

امیل زولا

آسوموار

ترجمہ فرہاد غبرائی





انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

امیل زولا

« L'assommoir آسوموار

انتشارات Livre de Poche ، ۱۹۸۰

ترجمه فرهاد غیراشی

چاپ اول پاییز ۱۳۶۱

چاپ پزمان

تیراژ ۵۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

## یادداشت مترجم

هانس رفیش، نویسنده کتاب برجسته «ماجرای دریقوس» زمانی به ژول رومن نوشته بود: «ما اهمیت فراوانی برای زولا قائلیم. هیچ‌یک از نویسندگان قرن نوزدهم تا پدین پایه امروزی نیست. او از تولستوی، داستایوسکی و حتی بالزاک به ما نزدیک‌تر است، او نسبت به همه این نویسندگان، در برابر جهان و دشواری‌های تازه زندگی اجتماعی و وضعیت پرولتاریا، موضع تازه‌تری می‌گیرد. تنها نویسنده‌ای است که از دوران بورژوازی بیرون جسته است.»

از جنجال‌های همه‌جانبه‌ای که همه‌ساله پس از انتشار داستانی از زولا در فرانسه به راه می‌افتاد، اینک کمتر اثری بر جای مانده، اما تازگی، نوگرایی و سنت‌شکنی زولا هنوز هم در پهنه عظیم آثارش آشکار است. از طرفی امروزی بودن زولا پیش از هر چیز به این خاطر است که دورانی که او به بررسی‌اش همت گماشته بود (دوران امپراتوری دوم)، در واقع نخستین مرحله سلطه سرمایه‌داری صنعتی در فرانسه است و نخستین بار است که در تاریخ، بورژوازی بزرگ به نحو کامل قدرت سیاسی را قبضه کرده است. از این رو مسائل مطرح شده در آثار زولا (بخصوص در آسوموار و ژرمینال و ...) از برخی جهات همان مسائل امروز جامعه سرمایه‌داری است.

زولا و مکتب ناتورالیسم او با مجموعه روگن - ماکار و بویژه با آسوموار مطرح شد. آسوموار، هفتمین داستان مجموعه، یکی از مشهورترین و ماندنی‌ترین داستان‌های زولا است (تعداد نسخه‌هایی که تاکنون از داستان‌های زولا به چاپ رسیده است، چندان مشخص نیست. اما بنا به بررسی سال ۱۹۲۴، از مجموعه روگن - ماکار، تنها در دو سازمان انتشاراتی، دو میلیون و نیم نسخه به فروش رسیده بود، و تاکنون پرفروش‌ترین داستان‌هایش به ترتیب شکست، نانه، زمین، آسوموار و

ژرمینال بوده‌اند). این اثر در مجموعه روگن - ماکار جای ویژه‌ای دارد. ژروز ماکار، قهرمان آسوموار، در واقع شخصیتی است کلیدی: با شناخت او، شناخت بسیاری از قهرمانان بعدی زولا آسان می‌شود. بویژه اینکه یکی از اصول ناتورالیسم زولا تکیه بر توارث است. دختر ژروز، نانا، که در محیط مسموم الکل و انحراف پا می‌گیرد، شخصیت اصلی داستان مشهور نانا است. پسر کوچکش اتی ین، قهرمان داستان ژرمینال است، داستان کارگران معدن و مبارزه میان کار و سرمایه. پسر دیگرش ژاک (در داستان آسوموار از او نشانی نیست، زولا بعدها او را «کشف» می‌کند) همان کارگر دیوانه راه‌آهن است که در داستان «دیو درون» نمایان می‌شود. کلود، پسر بزرگ لانتیه و ژروز، هنرمند پرکار داستان «اثر» است. ژان ماکار، برادر ژروز نیز در دو داستان آشکار می‌شود، نخست در داستان زمین، قصه سیاه رومئا، و سپس در شکست، نوزدهمین اثر مجموعه که در زمره بزرگترین داستان‌هایی است که به جنگ (جنگ فرانسه و پروس - کمون پاریس) پرداخته‌اند.

در شخصیت‌پردازی ژروز و قهرمانان دیگر، سنت شکنی آشکاری به کار رفته است. پیش از این اثر، اسطوره‌های ادبی، طبقه کارگر را یا زحمتکش و شریف و تهی‌دست، و یا منصرف و کثیف و فاسد جلوه داده بود. آسوموار، با ترسیم چهره ساکنین محله گوت دور، نشان می‌دهد که کارگران این محله که تقریباً تمام ماجرای داستان در آن به وقوع می‌پیوندد، نه فرشته‌اند و نه قدیس، بلکه انسانند، با همه خوبی‌ها و بدی‌ها، قدرت‌ها و ضعف‌های انسانی.

دوش به دوش این سنت شکنی، زبان تازه‌ای نیز برای این پرداخت تازه به کار رفته است. زولا، در آسوموار، زبان کوچه و بازار پاریس را زبان عمده اثر قرار داده است. علاوه بر این، در اینجا نیز مانند آثار دیگرش دو نحوه روایتی موجود است، نخست زبان خود زولا که بیشتر در صحنه‌های توصیفی به کار می‌آید و دیگری بازتاب گفتارها و اندیشه‌های قهرمانان که بیان و زبانی عامیانه دارد، و در اینجا نحوه دوم روایتی، زبان غالب داستان است. در نتیجه تقریباً تمام داستان زبانی ساده و عوامانه می‌یابد. هرچند که همین نکته به تنهایی چنجالی به راه انداخته بود، اما بودند کسانی که بر این تهور و نوآوری ارج بگذارند. از جمله ایشان مالارمه بود که در نامه‌ای به او نوشت که داستان عمیقاً او را تحت تأثیر قرار داده و نوآوری زبانی این اثر کار ادبی بی‌همتایی است.

علاوه بر اهمیت ادبی و تاریخی زولا و آثارش نکته‌ای که آسوموار و دیگر آثار ارزشمند زولا را امروزی‌تر می‌کند، پیوند نساآگاهانه و ناخواسته او با سینما و زبان سینمایی امروزه است. بسیاری از صحنه‌های اصلی و فرعی همین اثر شاهدهی بر این مدعاست. از جمله بارزترین این صحنه‌ها، صحنه‌ای است در اواخر قصه، وقتی که ژوروز پس از گذشت زمانی طولانی در طبقه بالای خانه بزرگ، به گذشته می‌اندیشد و خود را در گذشته و در حیاط خانه، در روزهای نخست داستان، «می‌بیند». این صحنه، دقیقاً یادآور شگردی است که امروزه در سینما «رجعت به گذشته» نامیده می‌شود. آرمان لانو Armand Lanoux، نویسنده، منتقد و زولاشناس فرانسوی، در جایی گفته است: «شگردهای ماقبل سینمایی (Précinémato graphique) و «دکوپاژهای» او از آثارش گونه‌ای فیلمنامه‌های خام ساخته است. کافیسیت به «سکانس» قطارهای «دیو درون» و یا راه‌پیمایی احتصابیون «ژرمینال» و مسابقه بزرگ «نانا» دقت دوباره‌ای کنیم تا دریابیم که او هم‌پیز را روی کاغذ اختراع کرده است. از ریتم متناوب، نمای درشت و نمای عمومی گرفته تا دورنما و تراولینگ.»<sup>۱</sup>

به دنبال انتشار کتاب، سیل انتقاد از همه‌سو به راه افتاد. بسیاری از منتقدین و روشنفکران، زولا را «فضاحت‌بار» و «ضد مردم» خواندند و بسیاری دیگر «آشوبگر» و «ضد دولت». (آرمان لانو در مقدمه‌ای که به دنبال این مطور خواهد آمد، به چند و چون این جنجال اجمالاً اشاره می‌کند.) اما موفقیت اثر در میان مردم کوچک و بازار شگفت‌آور بود. نام زولا و آسوموار و سرنوشت قهرمانانش در ترانه‌های عامیانه مردم همان کوچه‌ها که صحنه وقوع داستان است، جلوه‌گر شد، و این نخستین بار بود که نویسنده‌ای و داستانی تا این اندازه در دل مردم جای می‌گرفت.

شاید گویاترین کلماتی که بتواند دلیل اصلی این محبوبیت و ضمناً اهمیت زولا را آشکار کند، از آن آناتول فرانس باشد. این سرسخت‌ترین مخالف زولا که همیشه در صف مقدم معترضین بود و هرگز نوشته‌هایش را خوش‌نداشت، پس از مرگ رازآمیز نویسنده، در روز تدفین، در گورستان مون مارتر، عاقبت با شور و حرارت از او سخن گفت:

«زولا علاوه بر اینکه اشتباهات قضایی را برملا می‌کرد، از روی دسیسه نیروهای قهر و اختناق که برای کشتن عدالت اجتماعی، آزادخواهی

1— ARMAND LANOUX, Bonjour Monsieur Zola.

و آزادی بیان، دست به دست هم داده‌اند، پرده برمی‌داشت. کلام تهورآمیزش فرانسه را از خواب گران بیدار کرد. نتایج عملش بی‌شمار، و با قدرت و اقتداری شکوهمند همچنان جاری است، و دامنه‌اش گسترده تا بی‌کران... بر او رشک بریم که سرنوشت و سرشتش بزرگترین سرانجام را برای او به ارمغان آورده‌اند: او لمحهای از وجدان بشری بود.»



آسوموار در لغت به معنای جایی است که در آن خرد و خراب شوند و درهم بشکنند، و نیز نام عمومی هر قسم آلت ضربه‌زدن و کوفتن، از قبیل گرز، چماق و غیره... زولا این کلمه را به جای میخانه به کار بسته است و در داستان، یکی از این «حفره‌های دوزخی» آسوموار نام دارد. اما علاوه بر این به مفهوم دومی نیز به کار رفته است، و از آنجا که کلماتی نظیر میکده و میخانه یا شرابخانه، تنها معنای يك بخش از این کلمه را دربر می‌گرفت، بهتر دیده‌ام که عنوان اصلی را حفظ کنم. شاید بتوان گفت که کلماتی از قبیل خراب‌آباد و یا «خرابکده» به مفهوم این کلمه نزدیک‌تر باشند. در واقع آسوموار خرابیات بدنامی است که همه پاده‌نوشانش زیر ضربات دائمی و کشنده الکل دست و پا می‌زنند.

فرهاد غبرائی

شهریور ۱۳۶۱

## سوء تفاهم آسوموار

### طرح کلی

«فصل‌های بیست‌صفحه‌ای، به طور متوسط - نامساوی، کوتاه‌تر از همه ده صفحه و بلندتر از همه چهل صفحه. سبک، آزاد، پریشان. داستان، ماجرای انحطاط ژروز و کوپو است، داستان مردی که در محلات کارگری زنش را به دنبال خود می‌کشد. تبیین اخلاقیات و شرارت‌های عوام، انحطاط، زشتی اخلاقی و جسمانی در این محیط، تحت شرایطی که بر سر کارگران اجتماع ما سنگینی می‌کند.»

این طرح برآستی نطفه‌ی شاهکار است، بیانیه‌ای است که پیشاپیش نوك تیز حملات را رو در روی خود آماده می‌بیند، برای هر اهل قلمی که می‌خواهد به روی کاغذ منتقلش کند، پرونده‌ای است پر بار.

اما این داستان در کل آثار امیل زولا در جای خاصی واقع شده است، اثری است که ضمن آفریده شدن، طراحی نیز می‌شود، اما درعین حال به گریزهای خیالپردازانه واقعی نمی‌نهد. آسوموار هفتمین داستان مجموعه روگن - ماکار است، «داستان طبیعی و اجتماعی خانواده‌ای در دوران امپراتوری دوم، گونه‌ای حماسه میاه - به معنای عام حماسه - حماسه‌ای موروثی و علمی در اجتماعی رو به رشد، و حماسه خانواده‌ای که اسیر سرنوشت دوگانه الکل و توارث است.

وقتی هسته آسوموار را بشکافیم، مفهوم محوری کل مجموعه و خود زولا به دست می‌آید. نویسنده از سال ۱۸۶۷، اندیشه روگن - ماکار را در سر داشت، پیوسته در این اندیشه بود، این وسوسه‌ای بود عمده از زمان نگارش ترز راکن، که هرچند اثری است مجرد، اما به خودی‌خود در میان آثار ناتورالیستی حائز اهمیت است.

زولا به زیست‌شناسی، توارث، جامعه‌شناسی، خواندن آثار لوکا

Lucas، داروین و کلود برنار دل بسته بود، با دانشمندان و پزشکان جوان و در عین حال با نقاشان حشر و نشر داشت. خود را برای طرح بزرگش آماده می ساخت.

«خانواده ای که من داستانش را نقل خواهم کرد، نمایانگر قیام گسترده مردمی عصر ماست. این خانواده از درون مردم پا می گیرد، به طبقات برگزیده و مقامات والای دولتی خواهد رسید، به نام و ننگ. از بزرگترین تحولات عصر ما این است که مردمانی که در قرن پیش مردمان ناچیز نام داشتند، اینک به طبقات بالایی جامعه یورش می برند.»

تا زمان انتشار آسوموار، شش داستان به چاپ رسیده است: «دارایی خانواده روگن» (۱۸۷۱)، نمایش عمومی مجموعه، «مهم گان شکاری» (۱۸۷۲) داستان بورژوازی نوینی که بر ویرانه های دوره بازگشت سلطنت (Restoration) زاده می شود، همراه با اجرای دولت ژوئیه و امپراتوری دوم. «در دل پاریس» و «فتح پلاسان» (۱۸۷۴) ادامه حلقه نخستین، «گناه کشیش مور» (۱۸۷۵) نخستین جلوه مذهبی زولا که در «رویا» و بویژه در «سه شهر» به پایان می رسد و بالاخره «عالی جناب اوژن روگن»، کلید مغز سیاسی مجموعه.

در این طرح که سال به سال به واقعیت درمی آید، هنوز مردم نقش بسزایی نیافته اند. شخصیت اصلی «در دل پاریس» نه مردم، بلکه خود شهر است. در واقع، زولا چندان با مردم آشنایی نداشت. «خرده بورژوازی» اکمی و پاریسی، تنها مردم دهات جنوب را می شناخت و روشنفکران کارتیه لاتن و بازنشستگان و هنرمندان باتین یول را، که اینان همگی در حواشی مردم واقعی قرار می گرفتند، مردمی که صنایع منگین به تازگی در کارخانه ها گردآورده بود. می بایست زمان درازی بگذرد تا او این طبقه نوپا را بشناسد، تنها به این دلیل ساده که خود این طبقه، در حال شکل گیری و به اندازه طبقه رودرویش، بورژوازی صنعتی، از وجود خود بی خبر بود. نخستین مرحله شناسایی مردم از سوی زولا، «در دل پاریس» است، داستان یاریران و فروشنده گان، و سپس آسوموار، داستان ویرانگری الکل در میان مردم، و در آخر، ژرمینال، نخستین داستان بزرگی که درباره وضعیت طبقه کارگر نوشته شده است.

با آسوموار، ما در میانه این تحول قرار می گیریم. کمی بیش از صد سال پس از انتشار اثر، بهتر می توان تغییرات عمده ای را که میان کار و سرمایه صورت گرفته است، مشاهده کرد. در «اسرار پاریس» (الر



اوژن سو، ۱۸۴۲)، هنوز مفاهیم طبقه زحمتکش و طبقه خطرناک به هم آمیخته است. در بیتوایان هوگو (۱۸۶۲) تکیه بر بیتوایی است و نویسنده با مفاهیم گوناگون این کلمه بازی می‌کند. دیکنز (در الیور توئیست، ۱۸۳۸) نیز معاصر اینان است. ترس از طبقه خطرناک، امتزاج مفهوم سارقین با پرولتاریا (کلمه تازه‌ای که هنوز تعریف معینی نداشت) و بیتوایی‌گرایی (Misérabilisme) در تار و پود این ادبیات نوپنیا به هم می‌آمیزد. اما آسوموار، نه سارقین را یا پرولتاریا یکی می‌داند و نه زندگی‌کارگران کارخانه‌ها را مد نظر قرار می‌دهد. قهرمانان این اثر مردم کارگر تهی‌دست کوچ و بازارند، به دلیل همین ابهام است که سوءتفاهم آسوموار شکل می‌بندد و نقطه عطفی را در کار و زندگی نویسنده رقم می‌زند.

زولا از طریق تحقیق شخصی (او همیشه روزنامه‌نگار برجسته‌ای بود)، گردش در بلویل، مون مارتر و لاپلت، ترسیم نقشه محلات گوناگون، دیدار از رختشوی‌خانه‌ها و کافه‌ها، و مطالعه، برگه‌گرد می‌آورد. از دنیای زنان سربرهنه رختشوی‌خانه‌ها، کارگران کوله به پشت، دائم‌الخسرها، زنان گل‌فروش دوره‌گرد، چلنگرهای آبی‌پوش، بناها و نقاشان ساختمان یادداشت برمی‌دارد. حتی زبان کوچ و بازار را فرا می‌گیرد، و مانند هوگو و اوژن سو شیفته این زبان می‌گردد...

بدین ترتیب آسوموار، در دوران امپراتوری دوم که زولا طرح اصلی‌را در آن گنجانده است، زاده می‌شود. این داستان کارگران صنعتگر تک‌افتاده‌ای است که در زمان رشد صنعت هنوز به سلاح اتحادیه مجهز نگشته‌اند و در مقابل طبقه حاکمه دست خالی مانده‌اند، طبقه‌ای که هنوز از نیروها و مسئولیت‌های خود آگهی ندارند. داستان بیش از آنکه به سرنوشت قهرمانان بیتوایی خود، لانتیه و کوپو بپردازد، در شخصیت ژروز متجسم می‌شود. کارگران شرق پاریس، از طریق این فرزندکوچه‌ها جان می‌گیرند، فرزندی که در صحنه همه‌گونه نامردمی افتاده است، نامردمی کوپوی شریف در برابر وسوسه پیاله، نامردمی لانتیه در زندگی زناشویی، نامردمی بپره‌کشان و سگ‌های نگهبان‌شان، نامردمی خود ژروز در برابر جنس مخالف، در برابر تنها لذتی که به رایگان در دسترس فرودستان قرار دارد. نقش سهمی که به الکل داده شده، نه از اخلاقیات نویسنده ناشی می‌شود (البته او در بسیاری موارد اخلاقیات خود را نشان داده است) و نه از الگوهای ناشایست و پیش‌ساخته ارتباط کارگر با الکل، بلکه به سادگی به این دلیل که در هفتمین داستان مجموعه، می‌بایست به ناچار

به موضوع اصلی بازگردد: توارث و الكل.

در توالی مجموعه روگن - ماکار، داستان‌های بعدی چهره آسوموار را روشن‌تر می‌سازند: در زمینه تشریح طبقه کارگر، ژرمینال به دنبال آسوموار می‌آید، در اینجا این طبقه برای نخستین بار، «طبقه» و «کارگر» شده است. «کانون گرم خانواده» (Pot-Bouille) داستان طبقات حاکمه، در کفه دیگر ترازو، حجم عظیم مجموعه را متعادل می‌سازد.

در آوریل ۱۸۷۶، داستان به صورت پاورقی در دو روزنامه معتبر به چاپ رسید و برای زولا شهرت به ارمغان آورد و در عین حال جنجال همه‌جانبه‌ای آفرید. سوء تفاهم و سوء تعبیر از هر سو به راه افتاد. یکی از مخالفین دولت که در تبعید به سر می‌برد، اعلام کرد که: «آقای زولا مانند همه بورژواها از مردم بیزار است»، درحالی‌که روزنامه‌فیگارو به او برچسب «سوسیالیست» می‌زد. نویسنده در این میان پاسخ می‌داد: «من درصدم که فقط و فقط داستان نویس باشم، بدون القاب و عناوین. اگر می‌خواهید مشخصه‌ای به دنبال نامم بیافزایید، بگویید که من یک داستان‌نویس ناتورالیست هستم، از این لقب اندوهی به خود راه نخواهم داد.»

به دنبال انتشار اثر در ۲۵ آوریل ۱۸۷۸، جنجال بالا گرفت و کتاب دست به دست گشت. بورژوازی نیز داستان را خرید و سیاهی داستان را محکوم کرد، چرا که تا آن زمان چیزی از زولا نخوانده بود (فروش شش رمان نخست ناچیز بود) اما، موفقیت رمان در میان مردم کوچک و بازار بی‌سابقه بود. این مردم تصویر ساخته و پرداخته قلم زولا را نمی‌پذیرفتند، اما از قدرت بیان و پرداخت او لذت می‌بردند.

امروزه می‌دانیم که هیچ‌یک از این دو گروه، چندان بلند نظر نبوده‌اند. نقاش صادقانه و بی‌پیرایه‌ای که زولا از مردم تصویر می‌کند، در آن زمان که هنوز مجموعه روگن - ماکار ناتمام بود، و از آنجا که هیچ‌گونه حرکت مردمی را بر نمی‌انگیخت، به گفته منتقدی به نام شارل فوکه، در واقع تبلیغی برای طبقه حاکمه بود. وی داستان‌نویس را متهم می‌کرد که «جزوه‌ای مضحک علیه کارگران نوشته و بدین ترتیب آنان را برای واکنش آماده کرده است». زولا هرگز در این خیال نبود، اما از «رزمندگان سوسیالیست» جز این انتظار نمی‌رفت. در این میان، همکارانش او را به افراط در ناتورالیسم محکوم می‌کردند. نویسنده به همه پاسخ گفت: آسوموار یقیناً معصومانه‌ترین کار من است. تنها در فرم گرفتار پریشانی شده. همه علیه

کلمات پراکنگشته‌اند.

در میان هیاهوی این مخالف‌خوانی‌ها، زولا، بی‌آنکه پیش‌بینی کرده باشد، به هدف خود می‌رسید: روز به روز در مقام مشهورترین نویسندهٔ فرانسه، پس از هوگو، تثبیت می‌شد و ناتورالیسم به ادبیات فرانسه راه می‌یافت.

آرمان لانو

مه ۱۹۷۸



## مقدمه نویسنده

روغن - ماکار باید حدوداً شامل بیست داستان شود. از ۱۸۶۹، کار طرح اولیه به پایان رسیده است. و من یا شور و حرارت هرچه تمامتر دنبالش می‌کنم. آسوموار به موقع آمد، آن را نوشته‌ام، همان‌طور که بقیه را خواهم نوشت، بی‌آنکه حتی یک لحظه از راه اصلی‌ام منحرف شوم. نیروی من از اینجا ناشی می‌شود. هدفی دارم که به‌سویش رهسپارم. وقتی آسوموار در روزنامه‌ها به چاپ رسید، با خصوصی بی‌سابقه روبرو شد، همه‌گونه انگیزه‌ها بداند بستند. آیا بایسته است که در اینجا، در چند سطر، از قصد خود در مقام یک نویسنده سخنی بگویم؟ من خواسته‌ام سقوط و انحطاط محتوم یک خانواده کارگری را در محیط مسموم کوچک‌ها نشان دهم. در آخر، مستی و سستی ارتباط خانواده را از هم می‌گسلد، به دنبالش انحراف و سقوط و نسیان همه‌جانبه احساسات شریف می‌آید، و سپس در فرجام کار، ننگ و مرگ، به‌سادگی اخلاقیات را به کف ترازو گذاشته‌ام.

آسوموار یقیناً معصومانه‌ترین کار من است. بیشتر اوقات ناگزیر شده‌ام به زخم‌های هراس‌آوری انگشت بگذارم. فقط در شکل گرفتار پریشانی شده است. همه علیه کلمات برانگیخته‌اند. گناه من این است که کتبخاکو بوده‌ام تا در قالبی بسیار دقیق زبان مردم را گردآوری کنم و به جریان اندازم. الاغان از شکل! گناه بزرگ در همین‌جا صورت گرفته است. یا این همه، فرهنگ لغات این زبان زنده موجود است، بزرگان مطالعه‌اش می‌کنند و از طراوت، چرخش‌ها و نیروی تصویری‌اش لذت بسیار می‌برند. برای زبان‌شناس کنکاشگر خوان گسترده‌ای است. اما چه سود که هیچ‌کس ندانست که کارم صرفاً در زمینه زبان است، گمانم بر این است که از حیث تاریخی و اجتماعی بسیار حائز اهمیت باشد. این از خود دفاع نمی‌کنم. اثرم این مهم را بر عهده خواهد گرفت. این

اثر یراساس واقعیت‌هاست، نخستین داستانی است که دربارهٔ مردم نگاشته شده، اثری است که دروغ نمی‌گوید و بوی مردم می‌دهد. نباید نتیجه‌گرفت که همهٔ مردم سرشت بدی دارند، چرا که شخصیت‌های من بدسرشت نیستند، آن‌ها فقط موجوداتی بی‌خبرند که محیط سخت کار و فقری که در آن دست و پا می‌زنند، تباهشان کرده. اما پیش از صدور قضاوت‌های قاطع و مسخره و نفرت‌باری که دربارهٔ من و آثارم بر سر زبان‌هاست، باید داستان‌های مرا خوانند و فهمید، و درکل همه‌را دید. اگر بدانید افسانه‌های حیرت‌آوری که بر سر زبان مردم است، تا چه اندازه مایهٔ انبساط خاطر دوستان من است! اگر بدانید تا چه اندازه آن «خون‌آشام!» و آن «داستان نویسن قسنی‌القلب!» مرده‌ی است دوستدار تحقیق و هنر، مرده‌ی که در گوشه‌ای به آرامی زندگی می‌کند و تنها آرزویش این است که تا آنجا که بتواند اثری بزرگ و زنده ارائه دهد! من هیچ‌یک از این قصه‌ها را تکذیب نمی‌کنم، کار می‌کنم، خود را در اختیار قضاوت زمان و مردم می‌گذارم تا از زیر انبوه خرعبلاتی که بر سرم ریخته، شانه خالی کنم.

امیل زولا

پاریس، اول ژانویهٔ ۱۸۷۷

۱

ژروز Gervaise تا ساعت دو صبح کنار پنجره چشم به راه لانتیه Lantier مانده بود. سپس خوابالود و لرزان خود را روی تخت انداخت، تبزده بود و گونه‌هایش از اشک خیس شده بود. هشت روز پیش، وقتی از غذاخوری «گوساله دو سر»، بیرون آمد، لانتیه او را همراه بچه‌ها به خانه فرستاد و از آن پس شب‌ها دیر وقت به خانه می‌آمد و می‌گفت که تا آن موقع دنبال کار گشته است. شب پیش وقتی که ژروز منتظر آمدنش بود، گمان کرد که او را موقع ورود به سالن رقص «گران بالکن» دیده است. پنجره‌های ده‌گانه تالار رقص، خندق سیاه بولوار دور شهر را با آبشاری از نور روشن می‌کرد، پشت سرش آدل Adèle، دختر ریزه‌صیقل‌کار را که در همان غذاخوری شام می‌خورد، دیده بود که با دست‌های آویزان پنج شش قدم پشت سر او راه می‌رود، انگار که چند لحظه پیش از او جدا شده بود تا زیر نور خیره‌کننده درگاه دست در دست هم دیده نشوند.

وقتی که ژروز حدود ساعت پنج صبح خسته و کوفته از خواب بیدار شد، به‌گریه افتاد. لانتیه هنوز برنگشته و برای اولین بار به خانه نیامده بود. ژروز روی لبه تخت نشست، بالای سرش لباس‌های چیت رنگ‌ش رو رفته، از سیمی که به کمک نخ به سقف وصل کرده بودند، آویزان بود. چشمان اشک‌آلودش روی سر تا سر اتاق فلاکت‌بار تنگ می‌نغزید. اثاثیه اتاق يك اشکاف چوب‌گردو بود که جای يك کشویش خالی مانده بود و سه صندوق حصیری و يك ميز کوچک چرك و چرب که تنگ آب ترك‌خورده‌ای رویش قرار داشت. تخت آهنی بچه‌ها که مانع باز شدن اشکاف بود و دوسوم فضای اتاق را می‌گرفت، به اثاثیه اتاق اضافه شده بود. چمدان ژروز و لانتیه در گوشه‌ای باز مانده بود و پهلوی تورفته‌اش پیدا بود، يك كلاه کهنه سردانه در انتهای اتاق از زیر پیراهن‌ها و جوراب‌های کثیف بیرون می‌زد و کنار دیوارها، روی پشتی مبل‌ها، يك شال سوراخ‌سوراخ و يك

شلوار مندرس و گل‌آلود آویزان بود. آخرین لباس کهنه‌هایی که حتی کت و شلوارهای‌ها هم دست رد به سینه‌شان می‌زدند. وسط بخاری دیواری، بین دو شمع‌دان برنجی لنگه به لنگه، يك بسته قبض صورتی‌رنگ مغازه‌های سمساری قرار داشت. این بهترین اتاق مهمانخانه بود، اتاقی در طبقه اول که پنجره‌اش به سمت بولوار باز می‌شد.

دو بچه‌اش کنار هم روی يك بالش خوابیده بودند. كلرد Claude که هشت سال داشت، دست‌های کوچکش را از زیر پتو بیرون انداخته بود و به آرامی نفس می‌کشید و اتی‌ین Étienne چهارساله بازویش را به گردن برادرش حلقه کرده بود و لبخند می‌زد. وقتی که نگاه اشك‌آلود مادر روی آن دو ماند، دوباره به گریه افتاد، دستمالی را روی دهانش گرفت تا حق‌آرامی را که از سینه‌اش بیرون می‌زد، خفه کند. پابره‌نه، بی آنکه به فکر پوشیدن کفش‌های راحتی‌اش بیافتد، به کنار پنجره برگشت و انتظار شب پیش را از سر گرفت. با نگاه پیاده‌روها را تا دور دست می‌کاوید.

مهمانخانه در بولوار دو لا شاپل de la chapelle در سمت چپ دروازه پواسونی‌یر Poissonnière قرار داشت. بنایی دو اشکوبه بود که نمای خارجی‌اش رنگ قرمز شرابی داشت و کرکره‌های چوبی باران خورده‌اش پوشیده بودند. میان دو پنجره بالای يك چراغ، با شیشه‌های مزین به ستاره، به زحمت این نوشته به چشم می‌خورد: «مهمانخانه بون‌کور Boncoeur زیر نظارت مارسولیه Marsoulier». نوشته با حروف درشت زرد رنگ نوشته شده بود و آب‌شدن گچ، بعضی از حروف را شسته و برده بود. ژروز معذب که نور چراغ چشمش را می‌زد، از جا برخاست، به سمت راست به طرف بولوار روششوار Rochechouart نگاهی انداخت، در آنجا چند گروه قصاب با پیش‌بندهای خون‌آلود روی گشتارگاه‌ها ایستاده بودند و باد خنک گاهی بوی لاشه جانوران مثله‌شده را با خود می‌آورد. به سمت چپ نگاه کرد و سرتاسر نوار طولانی خیابان را دید که تقریباً روی‌رویش، در کنار حجم سفید بیمارستان لاریبوازی‌یر Lariboisière پایان می‌گرفت. بیمارستان آن‌وقت‌ها در دست ساختمان بود. نگاهش به آرامی از کنار دیوار پاسگاه عوارض به چپ و راست می‌رفت. بعضی از شب‌ها، از پشت دیوارهای پاسگاه صدای فریاد می‌شنید. به‌نبش کورچه‌ها و گوشه‌های تیره و سیاه و نمناک و کشیف چشم می‌دواند، می‌ترسید که هر لحظه جسد لانتیه را با شکم سوراخ سوراخ چاقو خورده آنجا ببیند.



وقتی به آن سوی دیوار خاکستری و طولانی که کمربندی خاکی و خالی دور شهر می‌کشید نگاهی انداخت، غبار زرین آفتاب را دید که بر سر غلغلۀ صبحگاهی شهر فرو می‌بارید. اما نگاهش مدام به دروازه پواسونی بر می‌گشت، گردن راست می‌کرد و از دیدن دو بازار بزرگ کنار پاسگاه و سیل یکریز آدم و احشام و آرا به که از بلندی‌های مون‌مارتر *Montmartre* و لاشاپل به زیر می‌ریخت سرسام می‌گرفت. گله‌ای آنجا گرد آمده بود، جمعیتی که توقف‌های ناگهانی، روی کف خیابان نگاه‌شان می‌داشت رژه‌ای تمام‌شدنی از کارگرهایی که ابزار کار به پشت و نان به بغل به سر کار می‌رفتند و سیل همهمۀ صداهایشان به پاریس سرازیر می‌شد. ژرژ یک‌آن گمان کرد که لانتیه را میان جمعیت دیده است. بیش از پیش خم شد و چیزی نمانده بود از پنجره به زیر بیافتد، سپس دستمالش را با شدت بیشتری به دهانش فشرد، انگار می‌خواست دردش را به اعماق تنش پس بفرستد.

صدای شاد مرد جوانی او را از کنار پنجره دور کرد.

— خانم لانتیه، پس اقات هنوز نیامده؟

ژرژ که می‌کوشید لبخندی به لب بیاورد، گفت:

— نه، آقای کوپو *Coupeau*.

کوپو کارگر شیروانی سازی بود که در اتاق محقری زیر پام مهمانخانه زندگی می‌کرد. کیفش را به پشت انداخته بود. با دیدن کلید روی در، دوستانه وارد اتاق شده بود. گفت:

— می‌دانید، من حالا آنجا توی بیمارستان کار می‌کنم... عجب هوایی شده! ماه مه به این سردی؟

و به چهره ژرژ که از فرط گریه سرخ شده بود نگاهی انداخت. وقتی نگاهش به تخت دست‌نخورده افتاد، سر را به آرامی تکان داد. بعد به تخت‌کودکان که همچنان مثل دو فرشته گلرنگ در خواب بودند، نزدیک شد و آهسته گفت:

— پس این‌طور، حضرت آقا باز هم اذیت‌تان می‌کند، بله... تاراحت نباشید، خانم لانتیه. درگیر کارهای سیاسی است، دیروز وقتی به اوژن مو که از قرار معلوم آدم خوبی است، رأی می‌دادند، به‌شش زده بود. شاید

---

۱- Eugène Sue, (۱۸۵۷ - ۱۸۰۴) نویسنده داستان‌های یهودی سرگردان و اسرار پاریس. وی در سال ۱۸۴۸ به‌خاطر شهرت و محبوبیتش به نمایندگی پاریس برگزیده شد.

تمام شب را با دوست‌هایش گذرانده که پشت‌سر این بناپارت پست‌فیلترت  
غیبت کنند.

ژروز با ناراحتی زمزمه کرد:

— نه، نه، از این خبرها نیست. من خبیر دارم لانتیه کجاست... چه  
می‌شود کرده؟ ما هم مثل همه مردم بدبختی‌های خودمان را داریم.

کوپو چشمکی زد که یعنی از این دروغ‌زنی قصد بدی نداشته‌است،  
به ژروز گفت که اگر نمی‌خواهد بیرون برود، او می‌تواند برایش شیر  
بخرد، ژروز زن زیبا و خوبی است و اگر روزی، روزگاری احتیاج به  
چیزی داشت می‌تواند روی کمک او حساب کند. با گفتن این کلمات بیرون  
رفت. و همینکه کوپو دور شد، ژروز دوباره کنار پنجره آمد.

در کنار دروازه، سبیل گله همچنان در سرمای صبحگاهی جریان داشت.  
چلنگرها از لباس آبی، بناها از نیم‌تنه سفید و نقاش‌ها از پالتوهایشان  
که زیرش پیراهن بلندی می‌پوشیدند، مشخص بودند. این ازدحام از دور  
به غبار محو و بیرنگی می‌مانست که در آن آبی کدر و خاکستری کثیف  
بر رنگ‌های دیگر غلبه می‌کرد. گاهی، کارگری می‌ایستاد، چپ‌ش را  
دوباره روشن می‌کرد و در گرداگردش سایرین به حرکت ادامه می‌دادند،  
بی‌خنده‌ای، بی‌کلمه‌ای، با گونه‌های تکیده و زردرنگ و چشم‌های به  
پاریس دوخته یکایکشان از دهان باز کوچم پواسونی‌یر به دل شهر فرو می‌رفتند.  
اما در مدخل خیابان پواسونی‌یر، کنار دو میخانه که درهایش را باز می‌کرد،  
پایا سست می‌شد و پیش‌از آنکه به مغازه پا بگذارند، روی پیاده‌رو  
می‌ایستادند و از زیر چشم نگاهی به پاریس می‌انداختند، دست‌ها آویزان  
می‌شد و وسوسه یک روز ونگردی و بیکاری آرام آرام به سرشان می‌افتاد.  
روپروی پیشخوان‌ها گروه گروه می‌ایستادند، از خود بیخود می‌شدند و  
تالارها را می‌انباشتند، تف می‌انداختند و سرفه‌کنان استکان‌ها را بالا  
می‌انداختند.

ژروز به سمت چپ خیابان، به مغازه پایا کلمب Colombe نگاه  
می‌کرد، فکر می‌کرد لانتیه را آنجا دیده‌است، در همین لحظه زنی چاق و  
سر برهنه و پیش‌بند به کمر او را از خیابان صدا زد:

— به‌یه! خانم لانتیه، سحرخیز شدید!

ژروز خم شد.

— شما بید، خانم بوش!... آره، امروز خیلی کار دارم!

— بله، کار را که نمی‌شود زمین گذاشت.

گشتگو از پنجره به پیاده‌رو آغاز شد. خانم بوش‌سرایدار خانه‌ای بود که مهمانخانه «گوساله دو سر» در طبقه همکفش قرار داشت. ژروز چندین بار در اتاق سرایدار منتظر لانتیه نشسته بود تا با مردهایی که در غذاخوری می‌نشستند، روبرو نشود. سرایدار می‌گفت که به خیابان شاربونی‌یر *charbonnière* می‌رود تا خیاطی را پیدا کند، همسرش وقت ندارد تا نیم‌تنه‌ای را که برای رفو فرستاده پس بگیرد. سپس از یکی از اجازه‌نشینان گفت که شب پیش با زنی به خانه آمده و تا ساعت سه بعد از نیمه‌شب سروصدایشان مانع خواب همسایه‌ها شده است. حین صحبت با کنجکاو تمام به سر و روی زن جوان می‌نگریست و به نظر می‌رسید که فقط به این خاطر کنار پنجره آمده است که سروگوشی آب دهد. ناگهان بی‌مقدسه پرسید:

— آقای لانتیه هنوز خوابیده؟

ژروز که از شرم گلگون می‌شد پاسخ داد:

— بله، خوابیده.

اشکی که در چشم زن جوان حلقه‌زد از چشم‌خانم بوش پنهان نماند، بی‌گمان کنجکاو‌اش بر طرف شده بود و همچنانکه دور می‌شد همه مردها را به باد فحش و ناسزا گرفت، اما ناگهان برگشت و فریاد زنان گفت:

— امروز صبح به رختشورخانه می‌روید، نه؟ ... من هم باید چند

تکه لباس بشورم، جایی برای شما نگه می‌دارم و با هم گپ می‌زنیم.

بعد انگار به یکباره دلش به حال زن سوخته باشد، گفت:

— طُفلك عزیز، بهتر است از دم پنجره کنار بروید، ممکن است

بچایید... رنگتان کیود شده...

ژروز باز هم دو ساعتی کنار پنجره ماند. ساعت نزدیک هشت بود. مغازه‌ها باز شده بودند. سیل لباس‌های کارگری از بلندی‌های شهر بند آمده بود و تنها چند کارگر دیر مانده با شتاب از دروازه پواسونی‌یر می‌گذشتند. در میخانه‌ها، همان مردها هنوز ایستاده و به نوشیدن و سرفه و تف کردن ادامه می‌دادند. زن‌های کارگر، صیقل‌کاران، خیاط‌ها و گل‌فروش‌ها جای مردها را گرفته بودند. در لباس‌های تنگ‌شان از پیاده‌روهای بولوار دور شهر می‌گذشتند، در دسته‌های سه یا چهار نفره با سروصدا گفتگو می‌کردند و خنده‌های شاد و نگاه‌های براق‌شان را به پیرامون خود می‌انداختند. گهگاه زنی لاغر و زردنوبه‌تنهایی از کنار دیوار پاسگاه می‌گذشت و مدام خود را از آب‌کشی زباله‌ها کنار می‌کشید. سپس کارمندان

اداره‌ها به خیابان ریختند، جوان‌های تکیده یا لباس‌های کوتاه و چشمان خمار و خوابالود، انگشتان خود را با نفس‌هاشان گرم می‌کردند و نانی را که به یک سو می‌خریدند، به دندان می‌کشیدند؛ پیرمردان ریزنقش رنگ پریده، فرسوده از ساعت‌های طولانی اداره، به زحمت قدم از قدم برمی‌داشتند، گهگاه به ساعت‌هاشان نگاه می‌انداختند تا گام‌هاشان را یکی دو ثانیه تندتر بردارند. و بالاخره بولسواز آرامش صبحگاهی‌اش را بازیافت، اهالی سرفه محله درآفتاب گشت می‌زدند، مادران سر برهنه، نوزادان قن‌داق‌شده را در آغوش تکان می‌دادند و روی نیمکت‌ها کهنه‌هاشان را عوض می‌کردند، کودکانی با چهره کثیف و مفاصل آویزان و لباس نامرتب میان غلغلۀ خنده‌ها و گریه‌ها در آغوش زن‌ها تکان می‌خوردند و یا روی خاک دست‌وپا می‌زدند. ژرژ احساس خفگی کرد، دلشوره سرگیجه‌آوری داشت؛ امید از کف داده بود، به نظرش می‌رسید که دنیا به آخر رسیده و لانتیه دیگر هرگز به خانه بر نمی‌گردد. چشمانش نومیدانه از ساختمان قدیمی کشتارگاه که از فرط کشتار و گند جانوران سیاه شده بود، به بیمارستان تازه‌ساز و رنگ نخروده برمی‌گشت که جای خالی پنجره‌ها، تالارهای برهنه‌اش را به نمایش می‌گذاشت، تالارهایی که می‌رفت تنها جولانگاه داس مرگ گردد. روبرویش پشت دیوارهای پاسگاه عوارض آسمان صاف و شفاف و طلوع خورشید که برفراز بیداری پاریس سر بر می‌زد، چشمش را می‌آزرد. کمی آرام گرفت. روی صندلی نشست و دست‌هایش را رها کرده بود که لانتیه به آرامی به اتاق آمد.

ژرژ می‌خواست خود را در آغوشش بیاندازد، از خوشحالی فریاد زد:

— تویی، تویی؟ آمدی؟

لانتیه گفت:

— آره، منم، که چی؟ باز هم که مسخره‌بازی را شروع کردی؟

او را کنار زد. سپس با کج خلقی کلاه نمدی سیاهش را روی گنجه پرتاب کرد. لانتیه مرد جوانی بود در حدود بیست و شش سال، ریزنقش و موخرمایی، با صورتی ظریف و سبیلی نازک که بی اراده به دست می‌پیچاند. نیم‌تنه کارگری به تن داشت، نیم‌تنه‌ای بلند و کهنه و پر لک و پیس که به کمرش می‌چسبید. لهجه غلیظ جنوبی داشت.

ژرژ که دوباره روی صندلی نشسته بود، با جملاتی کوتاه به آرامی

گله می‌کرد:

— من چشم روی هم نگذاشتم... فکر کردم نکنند بلایی سرت آمده باشد... کجا رفته بودی؟ دیشب کجا خوابیدی؟ خدایا! دوباره شروع نکن وگرنه دیوانه می‌شوم... بگو آگوست، کجا رفته بودی؟...  
مرد شانه‌ای بالا انداخت:

— دست از سرم بردار، کار داشتم. ساعت هشت توی گلاسیه‌سر Glacière بودم، رفتم پیش آن رفیقم که خیال دارد يك کارگاه کلاه‌دوزی راه بیاندازد... دیر شده بود، گفتم بهتر است همانجا بمانم... و تازه، دوست ندارم زاغ‌سیاهم را چوب بزنند. دست از سرم بردار و راحت بگذار!

زن جوان دوباره به گریه افتاد. فریادها و حرکات خشمگینانه لانتیه که صدایها را به زمین پرت می‌کرد، بچه‌ها را بیدار کرده بود. هر دو نیم‌برهنه در تخت نشستند و پادست‌های کوچکشان موهایشان را کنار زدند و سپس با نشیندن هق‌هق مادر، فریاد گوشخراش‌شان به هوا برخاست، آن‌دو نیز با چشمانی که به زحمت باز می‌شد، به گریه افتادند.  
لانتیه با عصبانیت فریاد زد:

— باز هم که عرعرتان راه افتاد! ساکت! وگرنه من یکی می‌زنم بچاک، این دفعه هم برای همیشه در می‌روم... نمی‌خواهید دهنتان را ببندید؟ خيله خب، مرحمت زیاد! من رفتم همانجا که بودم.  
کلاهش را از روی گنجه برداشت. اما ژروز از جا برخاست و من‌من‌کنان گفت:  
— نه، نه.

کودکان را با ناز و نوازش خاموش کرد. موهایشان را بوسید و با کلمات محبت‌آمیز آن دو را دوباره خواباند. کودکان که یکباره آرام شده بودند، روی بالش با یکدیگر بازی می‌کردند و می‌خندیدند. پدر بی‌آنکه چکمه‌هایش را از پا بیرون بکشد، با حالتی خسته و کوفته روی تخت افتاد، صورتش از فرط بی‌خوابی سفید شده بود. خواب به چشمش نمی‌آمد و چشمان بازش را به اشیاء اتاق دوخته بود. زیر لب گفت:

— واقعاً که اینجا عجب تمیز است!

بعد از آنکه لحظه‌ای به ژروز چشم دوخت، با انزجار گفت:

— دیگر آب هم به صورتت نمی‌زنی؟

ژروز فقط بیست و دو سال داشت. بلندقامت و کمی لاغر بود، روی خطوط ظریف چهره‌اش فقر و تنگدستی نشان گذاشته بود. با آن موهای

آشفته، اندام لرزان و پیراهن سفید که از گرد و غبار و چربی صندلی‌ها لک برداشته بود و از ساعت‌ها گریه و دلشوره که بر او گذشته بود، ده سال پیرتر به نظر می‌رسید. کلمات لانتیه حالت ترس و تسلیمش را از بین برد. با اعتراض گفت:

— تو واقعا بی‌انصافی. خودت خوب می‌دانی هرکاری که از دستم برمی‌آید می‌کنم. تقصیر من نیست که اینجا گیر کرده‌ایم... يك کمی هم خودت را جای من بگذار، با این دو تا بچه، توی اتاقی که حتی اجاق هم ندارد که رویش آب گرم کنم، بیش‌تر از این چه‌کاری از دستم ساخته است؟!... می‌بایست موقع آمدن به پاریس به‌جای اینکه همه پول‌هایت را خرج شکم کنی، همانطور که قول داده بودی، جایی برای ما پیدا می‌کردی. لانتیه فریاد زد:

— دست‌خوش! تو هم با من به شکمت خوش گذراندی، حالا که دستت به گوشت نمی‌رسد می‌گویی بو می‌دهد؟

اما ژروز که انگار صدایش را نمی‌شنید، ادامه داد:

— ولی با يك کم پشتکار دوباره اوضاع رو براه می‌شود... من دیروز غروب خانم فوکونیه Fauconnier را دیدم. همانکه توی خیابان نوو Neuve رختشویی دارد، قرار است از روز دوشنبه پیشش کار کنم. اگر تو هم با دوستت توی کارگاه کلاه‌دوزی کار کنی، تا شش‌ماه دیگر می‌توانیم روی پایمان بایستیم، می‌توانیم جایی اجاره کنیم که تویش دست و پا دراز کنیم... آره باید کار کرد، کار...

لانتیه با انزجار به طرف پنجره سر برگرداند. ژروز به خشم آمد: — آره خب، همه خبر دارند که تو اصلا تن به کار نمی‌دهی. تو مرده‌اینی که لباس‌های خوب‌خوب بپوشی و با این لکاته‌های دامن ابریشمی‌گشت بزنی، مگر نه؟ حالا دیگر من به مذاق آقام‌سازگار نیستم، حالا، همه پیراهن‌هایم را گذاشته‌ام مغازه سمساری... خوب‌گوش‌کن اگوست، خیال‌نداشتم چیزی بگویم، می‌خواستم بعدها حرفش را بزنم، می‌دانم که دیشب کجا بودی، دیدمت که با آن آدل سلیطه رفتی گران بالکن، واقعا که سلیطه‌ات هم حرف ندارد، چه زن تمیز و خوشگلی! حق دارد مثل‌شازده‌خانم‌ها باد کند... آخر با تمام مرده‌های آن رستوران خوابیده.

لانتیه جستی زد و از تخت پایین آمد... چشمانش در صورت پریده رنگش به سیاهی قیر شده بود. خشم این مرد ریزنقش با توفان برابری می‌کرد. زن جوان همچنان می‌گفت:

— آره، آره، با تمام مردهای رستوران، خانم بوش می‌خواهد او و خواهر دیلاقش را بیاندازد بیرون، چونکه همیشه مردها بیرون اتاقشان و توی راه پله‌ها صف می‌بندند.

لانتیه مشت‌هایش را برافراشت، سپس در مقابل وسوسه زدن زن مقاومت کرد و بازوانش را گرفت و او را به شدت تکان داد و روی تخت کودکان پرت کرد. هر دو کودک دوباره گریه را سردادند. لانتیه دوباره روی تخت دراز کشید، زیر لب چیزی می‌گفت و حالت خشمگینانه کسی را داشت که سرانجام پس از مدت‌ها تردید تصمیم با اهمیتی گرفته باشد:

— خیر نداری چه کار کرده‌ای ژروز... پشیمان می‌شوی، حالا می‌بینی. لحظه‌ای چند کودکان اشک می‌ریختند. مادر که روی لبه تخت نشست، هر دو را در بغل گرفته بود و با صدایی یکنواخت تکرار می‌کرد:

— آخ! کوچولوهای بیچاره من، اگر به خاطر شماها نبود!... اگر به خاطر شماها نبود!...

لانتیه به آرامی دراز کشید و به کهنه‌پارچه‌های آویزان چشم‌دوخت و به فکر فرو رفت. ساعتی به همین حال ماند، علی‌رغم خستگی که پلک‌هایش را سنگین کرده بود، خواب به چشمش نمی‌آمد. وقتی برگشت و بسا چهره‌ای سخت و مصمم روی آرنج تکیه زد، ژروز اثاثیه اتاق را جابه‌جا کرده بود و پس از بلند کردن و لباس پوشاندن کودکان تخت‌شان را مرتب می‌کرد. به جارو کردن و گردگیری مبل‌ها پرداخت و لانتیه به او چشم دوخت: اتاق سیاه حالت فلاکت‌باری داشت، سقفش دودزده بود و کاغذ دیواری‌ها از شدت رطوبت کنده شده بودند، سه صندوقی اتاق و اشکاف قراضه‌اش چرب و کثیف و پر از کهنه‌پارچه بود. وقتی که ژروز به شستن دست و روی خود پرداخت، جلوی آینه کرد کوچکی که به چفت پنجره آویزان بود و برای تراشیدن ریش از آن استفاده می‌شد، موهایش را مرتب کرد و بست، به نظر می‌رسید که لانتیه بازوی برهنه و گردن بی‌مو و سرپای او را در ذهن با زن دیگری مقایسه می‌کند. لب‌هایش از قرط انزجار درهم فشرده شد. پای راست ژروز می‌لنگید، اما فقط در روزهای خستگی، وقتی که پاهایش دیگر به اراده‌اش نبود، به چشم دیگران می‌آمد. آن‌روز صبح در اثر خستگی شب‌گذشته پاهایش را به زمین می‌کشید، به دیوار تکیه می‌زد و راه می‌رفت.

سکوت حکمفرما بود، کلمه‌ای رد و بدل نمی‌کردند. مرد انگار منتظر بود. زن دردش را فرو می‌داد و می‌کوشید تا حالتی بی‌اعتنا به خود بگیرد

و در کارش شتاب کند. وقتی که ژروز بسته لباس‌های چرك را که در گوشه‌ای پشت چمدان تلنبار شده بود، می‌یست، بالاخره مرد لب‌باز کرد:

— چه کار می‌کنی؟... کجا می‌خواهی بروی؟...

ژروز ابتدا جوابی نداد. بعد وقتی که مرد با عصبانیت گفته‌اش را تکرار کرد، لب‌باز کرد:

— مگر خودت نمی‌بینی؟... می‌روم این‌ها را بشورم... بچه‌ها را که نمی‌شود توی گند و کثافت بزرگ کرد.

لانتیه گذاشت که باز هم دو سه تستمال را از کف اتاق جمع کند و دوباره پس از لفظه‌ای سکوت از سر گرفت:

— پول داری؟

با این حرف ژروز ناگهان سر راست کرد و بی‌آنکه پیراهن چرك بچه‌هایش را که در دست داشت به زمین بیاندازد، به صورتش چشم‌دوخت:

— پول؟ از کجا می‌خواهی پول بیاورم؟ بدزدم؟ خودت خوب میدانی

که پریروز دامن سیاهه را دادم و در مقابلش سه فرانك گرفتم. دوبار پول ناهار دادم و پول گوشت هم زیاد شد... نخیر، پول ندارم. چهار سو برای

رخت و لباس دادم... مثل بعضی زن‌ها کاسبی که نمی‌کنم.

لانتیه به معنای این اشاره پی‌نبرد. از تخت پایین‌آمده بود و ژنده‌های

آویزان اتاق را از نظر می‌گذراند. بالاخره شلوار و شال را برداشت،

چمدان را باز کرد و پیراهن خواب و دو پیراهن زنانه را روی بقچه لباس

چرك گذاشت و همه را به بازوان ژروز پرتاب کرد.

— بگیر، این را هم آب کن.

ژروز پرسید:

— نکنند خیال داری بچه‌ها را هم بدهی بیرم؟ اگر بچه‌ها را هم آب

می‌کردم دست و پالت خیلی یازتر می‌شد، نه؟

با وجود این سه مغازه سمساری رفت. وقتی پس از نیم ساعتی

برگشت، يك اسکناس پنج‌فرانکی روی پیش‌بخاری گذاشت و برگه‌های تازه

را به برگه‌های کهنه وسط شمعدانی افزود و گفت:

— این هم يك پنج‌فرانکی. من شش فرانك می‌خوستم، ولی نشد.

این‌ها هیچ‌وقت ضرر نمی‌کنند... همیشه خدا بازارشان داغ است!

لانتیه اسکناس را بلافاصله برداشت. بدش نمی‌آمد که ژروز

اسکناس را خرد کند و چیزی هم برای او بگذارد. اما وقتی که باقی‌مانده

ژامبون و يك تکه نان را روی گنجه دید، تصمیم خود را گرفت و پول را



به جیب جلیقه‌اش لفتانده.

ژروز گفت:

— پیش لبنیاتی نرفتم، برای اینکه پول هشت روز را بدهکاریم. من زود برمی‌گردم، تو هم برو و کمی نان و کتلت آماده بخر تا برگردم و نهار بخوریم... یک بطر شراب هم بگیر. لانتیه اعتراض نکرد. به نظر می‌رسید که آشتی برقرار شده باشد. زن جوان لباس‌ها را در بقچه‌ای می‌گذاشت، اما وقتی که خواست پیراهن و جوراب‌های لانتیه را از چمدان بیرون بکشد، لانتیه فریاد زد که به آن‌ها دست نزنند.

— لباس‌ها را ول کن، شنیدی؟ نمی‌خواهم بشوریش!

ژروز بلند شد.

— نمی‌خواهی؟ نکنند می‌خواهی همین کند و کثافت را دوباره تنت کنی؟ وقت شستن‌شان است.

با ناآرامی او را برانداز می‌کرد، در صورت زیبایی پسرانه‌اش همان سرسختی همیشگی دیده می‌شد، انگار که هیچ چیز نمی‌توانست او را نرم کند. لانتیه به خشم آمد، لباس‌ها را از دستش بیرون کشید و در چمدان انداخت.

— لامصب، یکبار هم شده بگو چشم! گفتم که نمی‌خواهم بشوریش!

ژروز که سوءظن کشنده‌ای به جاننش چنگ می‌زد، رنگ از رویش پرید و دوباره پرسید:

— آخر چرا؟ حالا دیگر به پیراهن‌هایت احتیاج نداری؟ نکنند بازخیال

رفتن به سرت زده... به حالت چه فرقی دارد که من بشورمش یا نه؟

مرد لحظه‌ای مردد ماند، چشمان شعله‌ور زن که به او خیره مانده بود، آزارش می‌داد. زیر لب گفت:

— می‌خواهی بدانی چرا؟... خب، چونکه حالا می‌روی به همه می‌گویی

که تو ترو خشکم می‌کنی، لباسم را می‌شوری، رفو می‌کنی. از این کارت خوشم نمی‌آید، توبه‌کار خودت برس، من هم بیدم از خودم مواظبت کنم... رختشوی‌خانه که مفت و مجاناً کار نمی‌کند!

ژروز التماس کرد و گفت که هرگز از کار شکایتی ندارد، اما لانتیه لجوجانه چمدان را بست و رویش نشست و فریاد زد نه! اختیار لباس‌هایش دست خودش است! سپس برای اینکه از نگاه کنجکاوانه ژروز بگریزد، برگشت و روی تخت دراز کشید و گفت که خوابش می‌آید و بهتر است که

دیگر نوق نزنند، و این بار برآستی به نظر می‌آید که به خواب رفته باشد.  
ژروز لحظه‌ای در تردید ماند، و سوسه می‌شد که گندی به بقیچه لباس  
بیاندازد و همانجا بنشیند و به دوخت و دوز پیردازد. اما تنفس منظم  
لانتیه به او جرأت داد. گوی لاجورد و تکه صابونی را که از دفعه پیش  
باقی مانده بود، برداشت و به بچه‌ها که اکنون کنار پنجره با چوب‌پنبه‌های  
کهنه به آرامی بازی می‌کردند، نزدیک شد، آن‌ها را بوسید و آهسته گفت:  
— بچه‌های خوبی باشید، سروصدا نکنید، باها خوابیده.

وقتی از اتاق بیرون رفت، تنها خنده‌های نرم و سبک کلود و اتی‌ین  
در سکوت اتاق دود زده ملین می‌انداخت. ساعت ده صبح بود. پرتو آفتاب  
از پنجره نیمه‌باز به درون می‌تابید.

در بولوار، ژروز به سمت چپ پیچید و راه خیابان نو را در پیش  
گرفت. وقتی از مقابل مغازه خانم فوکونیه می‌گذشت، به علامت سلام  
سری تکان داد. رختشوی‌خانه در اواسط کوچه واقع بود، جایی که سنگفرش  
رفته‌رفته رو به بالا شیب می‌گرفت. بر فراز بنایی یک طبقه، سه استوانه  
بسیار بزرگ مخزن آب که با پیچ و مهره‌های درشتی به هم آمده بود،  
حجم گرد خاکستری‌اش را به چشم می‌کشید. دیوارهای طبقه دوم بنای  
خشک کن، کرکره‌های چوبی بسیار باریکی داشت که از لابلایش هوا جریان  
داشت، روی سیم‌های برنجی‌اش لباس‌های آویزان دیده می‌شد. در سمت  
راست مغازن آب، دودکش باریک ماشین بخار نفس سخت و منظمش را با  
دود سفیدی بیرون می‌دمید. ژروز بی‌آنکه لبه دامنش را بالا بزند، به در  
ورودی رسید که چند ردیف تنگ آب‌ژاول کنارش چیده بودند. متصدی  
رختشوی‌خانه را می‌شناخت، زن ریزنقش ظریفی بود با چشمان خمار که  
در اتاقکی شیشه‌ای می‌نشست، دفترهای حسابرسی را روبرویش می‌چید و  
قالب‌های صابون، شیشه‌های لاجورد و بسته‌های نیم‌کیلویی جوش شیرین را  
روی پیشخوان می‌گذاشت. وقتی از جلوی اتاقک می‌گذشت، تخته و برس  
را که از دفعه پیش نزد او به امانت گذاشته بود، پس گرفت. بعد شماره‌ای  
گرفت و به داخل رفت.

آنجا در واقع اتیار بسیار وسیعی بود، تیرهای سقف روی ستون‌های  
چدنی سوار بودند و پنجره‌های بزرگ و روشنش بسته بود. از میان بخار  
گرم که مانند مه شیرینی‌رنگی زیر سقف شناور بود، نور کدری می‌تابید.  
از چند گوشه دود به هوا برمی‌خاست و انتهای رختشوی‌خانه را در مه  
آبی‌لامی فرو می‌برد. از شدت نم، آب از همه‌جا چکه می‌کرد. هوا پر از

بوی صابون بود، بویی تند و نمناک و دائمی، و گاهی بوی تندتر آب ژاول به مشام می‌رسید. در کنار ردیف تخته‌های شست‌وشو، در دو سوی راهروی مرکزی، صف زن‌ها یا بازوان برهنه تا شانه، گردن برهنه و دامن‌های تازه که جوراب‌های رنگی و کفش‌های زمخت‌شان را نشان می‌داد، ایستاده بودند، با قدرت و حرارت تخته‌های دستی را فرود می‌آوردند، می‌خندیدند، کمر راست می‌کردند تا فریادی به غلغلهٔ رختشوی‌خانه بیافزایند، روی طشتک‌های چوبی خم می‌شدند، یکسره کثیف و خشن و مهووع، برافروخته و عرق کرده و خیس. گرداگردشان، زیر پاهایشان آب از هر سو جریان داشت، سطل‌های آب گرم پر و خالی می‌شد، شیرهای آب سرد باز بود و به زیر می‌پاشید، آب از روی تخته‌ها شتک می‌زد، لباس‌های آبکشیده چلانده می‌شد و آبی که زیر پایشان بود از روی کف شیب‌دار تالار سرازیر می‌شد. میان این فریادها و ضربه‌های آهن‌گین و صدای زمزمهٔ باران و هیاهوی توفانی که زیر سقف خیس خفه می‌شد، ماثین بغار، در سمت راست، زیر شبنم ریز رطوبت، بدون وقفه نفس‌نفس می‌زد و خرناس می‌کشید و ضریان رقصان چرخ لنگرش انگار به آن هیاهو و همپه هماهنگی می‌داد.

ژروز به آرامی از راهروی اصلی عبور کرد و به چپ و راست نگاهی انداخت. بقچهٔ لباس‌هایش را به بغل گرفته بود و در میان رفت‌وآمد زن‌ها که به او تنه می‌زدند، لنگیدنش نمایان‌تر از پیش شده بود. صدای نتراشیدهٔ خانم بوش را شنید:

— آهای! بیا اینجا عزیزم!

وقتی زن جوان به انتهای سمت چپ رختشوی‌خانه و کنار زن سرایدار آمد، او که به شدت به جورابی چنگک می‌زد، بی آنکه در کارش درنگ کند، با عباراتی بریده بریده به صحبت پرداخت:

— اینجا بایستید، اینجا را برای شما نگه داشتم... من زیاد کار ندارم. بوش لباس‌هایش را زیاد کثیف نمی‌کند... شما چطور؟ مال شما هم زیاد طول نمی‌کشد، نه؟ بقچه‌تان که زیاد بزرگ نیست. قبل از ظهر تمامش می‌کنیم و بعد می‌رویم غذا بخوریم... من لباس‌هایم را به لباس‌شویی خیابان پوله Poulet می‌دام، ولی همه چرک و کثافتش را با کلر و برسش تحویل می‌داد. به خودم گفتم که خودم می‌شورم. به صرفه‌ام است. غیر از صابون هم خرجی ندارد... ببینم، این پیراهن را باید اول بگذارید خیس بخورد. این بچه‌ها هم واقعاً که حرف سرشان نمی‌شود، انگار از سوراخشان خاک و چرک بیرون می‌دهند!

ژروز بقمچه‌اش را باز کرد و پیراهن بچه‌ها را بیرون آورد؛ وقتی که خانم بوش به او توصیه کرد تا يك سطل جوش‌شیرین بردارد، جواب داد: سنه، آب گرم کافی است... من به این کار واردم.

بجز لباس‌های رنگی همه را بیرون کشید. بعد چهار سطل آب سرد از شیر پشتم‌سروش برداشت، طشتک را پر کرد، لباس‌های سفید را در آب فرو برد، لبه دامنش را بالا زده میان ران‌هایش گرفت و تا کمر درطشتک چوبی فرو رفت. خانم بوش گفت:

— واردید، هان؟ توی ولایت خودتان رختشور بودید، عزیزم؟

ژروز که آستین‌هایش را بالا زده بود و پوست بازوان خوشرنگ زیبایش را که هنوز شاداب بود و تنها روی آرنج تیره‌تر می‌نمود، به نمایش می‌گذاشت، به لگزدن لباس‌ها پرداخت. پیراهنی را روی تخته باریک رختشویی که از فرط آب خوردن سفید و صاف شده بود، پهن کرد، به پیراهن صابون مالید، آنرا برگرداند و طرف دیگرش را نیز به صابون آغشت.

پیش از آنکه جواب بدهد، تخته دستی را به مشت گرفت و درحالی‌که ضربات سختی به پیراهن فرود می‌آورد، بریده بریده گفت:

— بله، رختشور بودم... از ده سالگی شروع کردم... دوازده سال پیش بود... می‌رفتم کنار رودخانه، نسبت به اینجا بوی بهتری می‌داد... واقعاً دیدن داشت، يك گوشه زیر درخت‌ها... آب تمیز و صافی می‌گذشت... توی پلاسان Plassans بود، می‌دانید پلاسان کجاست؟... نزدیک مارسی. خانم بوش که از شدت ضربات ژروز به حیرت آمده بود، با تعجب گفت:

— عجب زور بازویی! چه زنی! با این دست‌های دخترانه‌اش آهن را هم خم می‌کند!

گفتگو با صدایی بلند ادامه یافت. سرایدار گاهی نمی‌شنید و به طرف ژروز خم می‌شد. لباس‌های سفید يك روی تخته کوبیده می‌شدند و چه ضربه‌هایی! ژروز لباس‌ها را در سطل فرو می‌برد و يك برای چنگ‌زدن و صابون مالیدن و برس کشیدن بیرون می‌کشید. با يك دست لباس را روی تخته می‌گذاشت و با برس کوتاهی در دست دیگرش، کف کشیقی از لباس بیرون می‌کشید که از تخته به زیر می‌ریخت. در این حال، در میان صدای خفیف برس، هر دو به هم نزدیک شدند و به‌حالتی صمیمانه به گفتگو ادامه دادند. ژروز گفت:

— نه، ما ازدواج نکرده ایم. من از کسی مخفی نمی‌کنم. لانتیه، آنقدرها هم مرد مهربانی نیست که آدم آرزو کند زنش بشود. اگر این بچه‌ها نبودند، خلاص می‌شدم... من چهارده سالم بود و او هیجده سال که اولین بچه‌مان دنیا آمد. بچه دوم هم چهار سال بعد... جوانی است و هزار غیب... من پیش خانواده‌ام خوشبخت نبودم، بابا ماکار به کوچترین بهانه‌ای مرا زیرمشت و لگد می‌گرفت. من هم تمام مدت به‌فکر در رفتن از خانه بودم... مادلمان می‌خواست ازدواج کنیم، ولی خانواده‌های ما موافق نبودند.

دست‌هایش را که زیر کف سفید به‌سرخ می‌زد، تکانی داد و گفت:  
— آب پاریس خیلی سنگین است.

خانم یوش آهسته و آرام رخت می‌شست، گاهی دست برمی‌داشت، صابون‌زدنش را کش می‌داد تا بیشتر بماند و از این ماجرا که از دو هفته پیش کنجکاویش را برانگیخته بود، تا به آخر سر درآورد. لب‌هایش در صورت گردش نیمه‌باز مانده بود و چشمان درشتش سرق می‌زد. بسا خوشحالی فکر کرد که چه خوب حدس زده است: «بله دختره سر درد دلش باز شده، حتماً دعوا کرده‌اند.» و بعد بلند گفت:

— پس آدم مهربانی نیست؟ هان؟

— مهربان؟ دست روی دلم نگذارید، وقتی آنجاها بودیم با من خیلی خوب تا می‌کرد، ولی از وقتی که آمده‌ایم پاریس پاک آدم دیگری شده... می‌دانید، مادرش پارسال مرد و پولی در حدود هزار و هفتصد فرانک برایش گذاشت. تصمیم گرفت به پاریس بیاید. و چونکه بابا ماکار مدام بیسوا سیلی‌بارانم می‌کرد، دلم را راضی کردم با او بیایم. با دوتا بچه راهی شدیم. می‌خواست مرا در یک لباسشویی بگذارد کار کنم و خودش هم برود در یک کارگاه کلاه‌دوزی. می‌توانستیم خیلی خوشبخت بشویم... ولی از شما چه پنهان، لانتیه آدم بلندپروازی است، دست و دل‌باز هم هست، آدمی است که فقط به فکر خوشگذرانی خودش است. روی هم‌رفته چنگی به دل نمی‌زند... وقتی به پاریس آمدیم، در مهمانخانه مونمارتر در خیابان مونمارتر اتاق گرفتیم. آنوقت، شام و نهار، درشکه و کالسکه، تئاتر، یک ساعت مچی برای خودش و یک پیراهن ابریشمی برای من، خلاصه، وقتی که پول در بساط دارد، آدم خوش‌قلبی است. حالا خودتان حساب کنید که با این ولخرجی‌ها بعد از دو ماه به کجا رسیدیم. بعد از این بود که آمدیم به مهمانخانه بونکور و این زندگی نکبتی شروع شد...

ژروز حرفش را نیمه تمام گذاشت، ناگهان بغض گلویش را فشرده و کوشید تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند. کار پرس کشیدن به پایان رسیده بود. زیر لب گفت:

— بروم کمی آب گرم بردارم.

اما خانم بوش که از نیمه‌کاره ماندن این گفتگوی صمیمانه ناراضی بود، پادوی رختشوی‌خانه را صدا زد:

— شارل‌عزیز، بارک‌الله، برو و یک سطل آب گرم برای این خانم بیار، عجله دارد.

پادو سطل را برداشت و از آب گرم پر کرد و برگرداند. ژروز پولش را به او داد. یک سو در برابر یک سطل. آب گرم را در طشتک ریخت و برای آخرین بار لباس‌ها را به صابون آغشت و روی تخته خم شد، بخاری که از آب برمی‌خاست، به موهای زرينش می‌نشست. زن سرایدار با سپریانی گفت:

— بیا، از این جوش شیرین استفاده کن، من اضافه دارم.

باقیمانده پاکتتش را در لگن ژروز خالی کرد. کمی آب ژاول هم به او داد، اما زن جوان از پذیرفتنش خودداری کرد و گفت که آب ژاول برای لکه چربی و شراب خوب است.

خانم بوش دوباره به موضوع لانتیه برگشت و بی‌آنکه اسمی از او ببرد، گفت:

— فکر می‌کنم که کمی سر و گوشش می‌جنبند.

ژروز که پشت خم کرده به لباس‌ها چنگ می‌زد، فقط سری تکان داد.

خانم بوش با سماجت ادامه داد:

— آره، آره، چند دفعه چیزهایی ازش دیدم که...

اما بلافاصله در برابر حرکت ناگهانی ژروز که کمر راست کرده

و رنگ پریده به او خیره شده بود، حرفش را تصحیح کرد:

— نه، راستش را بخواهی چیز مهمی نیست!... فقط دوست دارد

خوش بگذرانند، فقط همین... یعنی دو تا دختر هستند که توی ساختمان

شما اتاق دارند، آدل و ویرژینی *Virginie*. شما می‌شناسیدشان، آره،

گاهی وقت‌ها سر به سرشان می‌گذارد و مطمئنم که هرگز دست از پا خطا نمی‌کند.

زن جوان که روبرویش ایستاده بود، عرق کرده و براق، همچنان با

نگاهی خیره به او چشم دوخته بود. زن سرایدار عصبانی شد، مشت به

سینه‌اش زد و به شرفش قسم خورد. فریاد می‌زد:

— باور کنید که منظوری نداشتم، چیز زیادی هم نمی‌دانم!  
سپس آرام شد و گویبی فهمیده بود که به زبان آوردن حقیقت برای  
ژروز فایده‌ای در بر ندارد، با صدایی نوازشگر افزود:  
— فکر می‌کنم که آدم مهربانی باشد، از چشم‌هایش پیداست...  
مطمئن باش دخترم که با شما عروسی خواهد کرد!

ژروز با دست خیسش پیشانی‌اش را پاک کرد. بعد لباس دیگری را  
از آب بیرون کشید، همچنان سر تکان می‌داد. لعله‌ای چند هر دو خاموش  
ماندند. رختشوی‌خانه آرام و خلوت شده بود. ساعت یازده ضربه نواخت.  
نیمی از زن‌های رختشور روی لبه طشتک‌ها نشسته، شیشه شراب را زیر  
پایشان گذاشته، نان و سوسیس می‌خوردند. فقط زن‌های خانه‌دار که با  
بقچه کوچک لباس چرک به آنجا آمده بودند، در کارشان شتاب به‌خرج  
می‌دادند و گاهی به ساعت دیواری بالای اتاقک نگاهی می‌انداختند. صدای  
ضربه‌های چند تخته دستی در میان خنده‌های نرم و گفتگویی که همراه با  
چرخش آرواره‌ها نرم‌تر می‌شد، هنوز از اینجا و آنجا شنیده می‌شد و  
هیاهوی ماشین بخار که همچنان بدون وقفه و استراحت به آهنگش ادامه  
می‌داد انگار بلندتر از پیش، لرزان و خرناس‌کشان، فضای تالار وسیع  
را پر می‌کرد. اما هیچ‌یک از زن‌ها این صدا را نمی‌شنیدند، این صدا،  
صدای تنفس رختشوی‌خانه بود، نفس سوزانی که بخار شناور را زیر  
ستون‌های سقف گردمی‌آورد. گرما طاقت‌فرسا بود، پرتوآفتاب از پنجره‌های  
بلند سمت چپ به درون می‌تابید و بخار کبود به خاکستری گل‌رنگ و یا  
خاکستری آبی‌فامی تغییر رنگ می‌داد. وقتی صدای گله و شکایت بلند  
شد، شارل پادو، از پنجره‌ای به پنجره دیگر رفت و پرده‌های کرباس را  
بالا زد، سپس به سمت دیگر، سمت سایه، رفت و پنجره‌های هواکش را  
گشود. برایش دست‌زدند و تشویقش کردند، خنده‌های شادمانه به هوا  
برخاست. چندی بعد آخرین تخته‌های دستی هم از صدا افتادند. زن‌های  
رختشو، یا دهان پر، اکنون فقط دست‌ها و چاقوهایی را که به مشت  
گرفته بودند به حرکت درمی‌آوردند، سکوت چنان سنگین بود که فقط  
قروچه یکنواخت بیبل زغال‌که در انتهای تالار مدام به‌خاک می‌خورد و در کوره  
ماشین بخار خالی می‌شد، به گوش می‌رسید.

در این بین، ژروز لباس‌های رنگی خود را در آب و صابون گرم  
می‌شست. وقتی کارش به پایان رسید، چهارپایه‌ای را نزدیک کشید و همه

لباس‌ها را رویش انداخت. آب کبود از لباس‌ها به زمین ریخت. نوبت به آب‌کشیدن لباس‌ها رسید. پشت سر او، شیر آب سرد روی طشتک چوبی بزرگی می‌ریخت که به زمین وصل شده بود، دو دست چوبی برای آویختن لباس‌های آب‌نکشیده از رویش می‌گذشت و دو میله چوبی دیگر بالاتر وصل شده بود که لباس‌های آب‌چکان را روی آن می‌انداختند.

خانم بوش گفت:

— دیگر چیزی نمانده تمام شود. کمک‌تان می‌کنم که لباس‌ها را

بپلانیم.

زن جوان که لباس‌های رنگی را در آب ژال می‌چرخاند، گفت:

— نه، زحمت نکشید، خیلی متشکرم، اگر ملاقه بود به کمک شما

احتیاج داشتم.

با این همه ناگزیر شد کمک سرایدار را بپذیرد. وقتی دو سر دامن بلوطی و رنگ و رو رفته‌ای را به دست گرفته پیچاندند، آب‌زرد رنگی از آن خارج شد، در همین لحظه خانم بوش فریاد زنان گفت:

— نگاه کن! ویرژینی لنگ‌دراز را باش!... مطمئن نیامده که آن

چهارتا کهنه‌پاره‌اش را بشورد.

ژروز به سرعت سر راست کرد. ویرژینی، دختری هسن و سال او، اما بلندتر، موخرمایی و با وجود چهره باریکش زیبا بود. پیراهن بلند و سیاهی به تن داشت و روبان سرخی به گردن بسته بود، موهایش را به دقت پشت‌سر جمع کرده و بانسوار گردن‌دار آبی رنگی آراسته بود. چند لحظه وسط راهروی مرکزی ایستاد و نگاهش را به دنبال چیزی چرخاند، سپس وقتی ژروز را دید، نزدیک شد و با حالتی سرفراز و گستاخ و خرامان به طرف همان ردیف آمد و پنج طشت آن‌طرف‌تر ایستاد. خانم بوش آهسته گفت:

— چه عجب، هوس شستشو به سرش زده! تا حالا ندیدم که یک تکه

لباس بشورد... در تنبلی لنگه‌اش خودش است! خیاط است، ولی حتی نمی‌تواند گمه چکمه‌هایش را خودش بدوزد، درست مثل خواهر صیقل‌کارش، آن آدل عوضی، که سه روز درمیان هم سرکار نمی‌رود! نه بابا دارد و نه نه، معلوم نیست از کجا می‌آورد و می‌خورد، کاری می‌کنند که آدم دهنش را باز کنند... حالا چی را آورده چنگول بزنند؟ آها! زیر دامنی! عجب چرک و کثافتی! خدا می‌داند تا به حال چه چیزها به خودش دیده!

خانم بوش به روشنی می‌خواست خود را در دل ژروز جا کند...



واقعیّت این بود که غالباً اگر آدل و ویرژینی پولی در بساط داشتند، با آن دو به نوشیدن قهوه می‌نشست. ژروز چیزی نگفت، بسا دست‌های تپ‌زده‌اش در کنارش شتاب بیشتری به خرج داد. در طشتی که روی سه‌پایه‌ای سوار شده بود، لاجورد ریخت. لباس‌های سفید را در آب فرو برد و لعل‌های آن‌ها را در آب تکان داد، آب به رنگ ارغوانی در می‌آمد و پس از آنکه به آهستگی آن‌ها را چلانید، روی میله‌های چوبی بالایی ردیف کرد. ضمن این کار به ویرژینی پشت کرده بود. اما صدای قهقهه و ریشخندها را می‌شنید و نگاه‌های زیرچشمی این‌وآن را روی خود احساس می‌کرد. ویرژینی انگار فقط برای عصبانی کردن او آمده بود. وقتی ژروز سر برگرداند، يك آن نگاه خیره‌آن‌دو به هم گره‌خورد.

خانم بوش گفت:

— محلش نگذارید. نکنند به سرتان زده که به سرو کول هم بپسید؟  
باور کنید چیز مهمی نیست! این یکی کاره‌ای نیست!  
در همین لحظه، وقتی زن جوان آخرین تکه لباسش را روی میله می‌انداخت، صدای‌خنده‌ای در درگاه رختشوی‌خانه طنین‌انداخت. شارل فریاد زد:

— دوتا بچه دنبال مادرشان می‌گردند!

همه زن‌ها سربرگرداندند. ژروز، کلود و اتی‌ین را از دور شناخت. بچه‌ها همینکه مادرشان را دیدند، درحالی‌که پاشته کفش‌ها و بند کفش بازشان را به آب و صابون می‌زدند، به طرفش دویدند. کلود، پسر بزرگتر، دست برادر کوچکترش را گرفته بود. زن‌ها با دیدن آن‌دو که ضمن گذشتن از راهرو با وجود ترس‌اندکشان لبخند می‌زدند، کلمات محبت‌آمیزی به زبان می‌آوردند. وقتی کنار مادرشان رسیدند، بدون اینکه دست‌یکدیگر را رها کنند، سر بلند کردند. ژروز پرسید:

— پاپا شما را فرستاده؟

اما وقتی که خم شد تا بند کفش اتی‌ین را ببندد، روی انگشت کلود کلید اتاق را دید. با تعجب گفت:

— ده! کلید را برایم آوردی؟ چرا؟

کودک با دیدن کلیدی که از یادش برده بود، کویی ناگهان چیزی را به‌خاطر آورده باشد، با صدای صافش گفت:

— پاپا رفته.

— رفته غذا بخورد، به شما گفته که دنبال بیایید؟

کلود نگاهی به برادرش انداخت، دیگر نمی‌دانست چه بگوید. سپس دوباره تکرار کرد:

— بابا رفته، از تخت پرید پایین، چیزهایش را گذاشت توی چمدان، چمدان را گذاشت توی درشکه... رفت.

ژروز که خم شده بود، آهسته سر راست کرد، صورتش یکسره سفید بود، دست‌هایش را به‌گونه‌ها و شقیقه‌اش برده، گویی چیزی نمانده بود سرش بترکد. فقط توانست بگوید:

— وای خدایا!... وای خدایا!... وای خدایا!...

مدام همین عبارت را تکرار می‌کرد.

خانم بوش که ورود در این ماجرا کنجکاویش را ارضاء می‌کرده، به نوبه خود از کودک پرسید:

— بگو ببینم بچه‌جان، تعریف کن ببینم چطور شد... خودش در را بست و گفت کلید را بیارید، نه؟

صدایش را آهسته‌تر کرد و در گوش کلود گفت:

— یک خانم باهاش توی درشکه نبود؟

کودک دوباره آشفته شد. اما لحظه‌ای بعد با لحنی پیروزمندانه داستانش را از سر گرفت:

— از تخت پرید پایین، چیزهایش را ریخت توی چمدان، و رفت... خانم بوش کلود را به حال خود گذاشت، کودک برادرش را پای شیش آب کشاند و هر دو به بازی پرداختند.

ژروز نمی‌توانست اشک بریزد. کمرش را به شست چوبی تکیه داده و به‌حالت خفگی افتاده بود. صورتش را در دست پنهان کرده بود و لرزه‌های کوتاهی سرپایش را تکان می‌داد. گاهی آهی عمیق از میان دست‌هایش به بیرون می‌گریخت و مشت‌هایش بیش‌از پیش روی چشمانش فشرده می‌شد، گویی می‌خواست خود را در سیاهی و تنهایی‌اش محو کند. به نظرش می‌آمد که به عمق‌حضره تاریکی سقوط می‌کند.

خانم بوش زیر لب گفت:

— دست بردار عزیزم، مگر آسمان به زمین آمده؟

سرانجام ژروز گفت:

— اگر بدانید، اگر بدانید. همین امروز صبح مرا فرستاد شال و پیراهن‌هایم را به مغازه سمساری ببرم که کرایه درشکه‌اش را در بیاورد... اشک‌هایش سرازیر شد. خاطره رفتن به مغازه کمپنه فروشی و

یادآوری وقایع آن روز صبح، هفتش را که در گلو خفه می‌شد، بیرون کشید.

کار آن روز صبح او ننگه‌آور بود و بیش از هر چیز دیگر رنجش می‌داد. اشک روی چانه‌اش می‌لغزید، چانه و دست‌هایش خیس شده بود، اما او به فکر بیرون کشیدن دستمالش نمی‌افتاد.

خانم بوش که در کنارش در رفت و آمد بود، مدام می‌گفت:

— عاقل باشید، یواش‌تر، همه دارند نگاه می‌کنند. مگر ممکن است که آدم به‌خاطر یک مرد این‌همه خودش را عذاب بدهد؟... پس هنوز هم دوستش دارید، هان؟ بیچاره طفلک نازنین. همین یک لحظه پیش حسابی پشت‌سرش بد می‌گفتید. حالا دارید برایش اشک می‌ریزید و خودتان را هلاک می‌کنید... خدایا چقدر ما زن‌ها احمقیم!  
سپس به آهنگی مادرانه افزود:

— حیف از زن خوشگلی مثل شما نیست؟ البته می‌بخشید!... حالا دیگر می‌شود براتان تعریف کنم، نه؟ یادتان هست وقتی پای پنجره شما آمدم، هنوز دو دل بودم... آخر همین دیشب وقتی ادل برگشت صدای پای مردی را هم شنیدم. کنجکاوای‌ام گل کرد و به راه‌پله نگاه کردم. هر دو تاشان از پاگرد گذشته بودند، اما من بالاپوش آقای لانتیه را شناختم. بوش امروز صبح توی اتاق مرا یادارنشسته بود و پایین آمدنش را دید... همراه ادل بود، فهمیدید؟... ویرژینی بابایی را برای خودش تور کرده که هفته‌ای دو بار پیشش می‌رود. واقعاً کار کشیفی است چونکه فقط یک اتاق دارند و یک پستو که تخت توش گذاشته‌اند. و معلوم نیست ویرژینی دیشب کجا خوابیده.

لحظه‌ای ساکت شد، سر برگرداند و دوباره بسا صدای کلفت و نخراشیده‌اش آهسته گفت:

— دارد به گریه شما می‌خندد، واقعاً که قلب ندارد. شرط می‌بندم که رخت‌شستنش را بهانه کرده است... آن دو تا را سوار درشکه کرده و خودش آمده تا برایشان تعریف کند که چه قیافه‌ای بهم زده‌اید.

ژروز دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و نگاه کرد. وقتی ویرژینی را بین دو سه زن دیگر گرم پیچ‌پیچ و برانداز کردن خود دید، خشمی جنون‌آمیز سراپایش را فراگرفت. دست‌هایش روی زمین به دنبال چیزی می‌گشت، سراپا لوزان دور خود می‌چرخید، به سطل آبی رسید، با هر دو دست آن را برداشت و به طرف ویرژینی پاشید.

دختر بلند قد فریاد زد:

— زنکه عوضی!

به موقع به عقب پریده بود و فقط کنش‌هایش خیس شده بود. رختشوی‌خانه که از چند لحظه پیش با اشک‌های زن جوان زیر و رو شده بود، برای تماشای نزاع جمع شد و نزدیک آمد. چند زن رختشو که غذا می‌خوردند، روی طشت‌ها ایستادند. چند تن دیگر با دست‌های صابون زده به جلو دویدند. دایره‌ای تشکیل شد.

ویرزینی دوباره تکرار کرد:

— زنکه عوضی! این زنکه چش شده؟ زده به سرش؟

ژروز با سر افراشته و صورت برآشفته، قدم از قدم برداشت و جوابی نداد، هنوز از ناسزاهای زنان پاریس چیزی نمی‌دانست. آن‌دیگری ادامه داد:

— نگاهش کنید! از بیچگی تشک سر بازها بوده و حالا بسکه به دهاتی‌ها داده زرتش قمشور شده! از بس بهش چپاندهن چلاقش کرده‌ن... پاش بسکه آب خورده، پوسیده!

خنده‌ای به هوا برخاست. ویرزینی که پیروزی‌اش را به دست آورده بود، دو قدم نزدیک‌تر شد، قامت بلندش را راست کرد و بلندتر از پیش فریاد زد:

— بیا جلوتر تا حقت را کف دستت بگذارم! وقتی توی شهر هستی باید ادب یاد بگیری! من چه آشنایی با این یارو دارم؟ اگر یک چکه آب روم ریخته بود، خشکتش را می‌کشیدم سرش! آخر مگر من چه کارش کرده‌ام؟ بگو ببینم من چه کارت کرده‌ام دهاتی! ژروز من و من‌کنان گفت:

— زبان درازی نکن. خودت خوب می‌دانی... دیشب شوهرم را دیدند... دهنبت را ببند و گرنه خفت می‌کنم.

— شوهر چی؟ کشک چی؟ خیالاتی شده! شوهر خانم! انگار با این پای چلاقش شوهر گیرش می‌داد... مگر من تقصیر دارم که شوهرت ولت کرده؟ من که ندیدمش. بیا جیبم را بگرد... حالا که خودت می‌خواهی بدانی، تو این بابا را بدبختش می‌کنی. اون از سرت هم زیاد بود... ببینم قلاده‌ای چیزی نداشت؟ کی شوهر خانم را پیدا کرده؟... پاداشش را هم می‌دهیم... دوباره قهقهه خنده‌ها به فضای رختشوی‌خانه برخاست. ژروز با صدای بشیار آهسته‌ای همچنان زمزمه می‌کرد:

— خودت خوب می‌دانی؟ خودت خوب می‌دانی... خواهرت بود، مگم به چنگم نیفتند...

ویرژینی ریشخند زنان گفت:

— آره، برو به خواهرم بگو، آه، پس این‌طور! خواهر من بود! آره ممکن است. خواهرم سرو وضعش خیلی خیلی بهتر از جنابعالی است... ولی به من چه! حالا دیگر نمی‌شود آدم با خیال راحت لباسش را بشورد؟ حالا دست از سرم بردار، می‌شنوی؟ برای اینکه هر چیزی حدی دارد! اما خود او بود که پس از چند ضربه تخته دستی، خشمگین و ناسزاگویان از کوره در رفت و دوباره جنجال را آغاز کرد. سه بار دست از کار کشید و از سر گرفت:

— آره، آره، خواهرم بود، حالا راضی شدی؟ هر دو تا عاشق هم‌اند. جای خالی بود که لاس‌زدنشان را تماشا کنی... حالا با دو تا بچه حرامزاده ولت کرده؟ چه بچه‌های نازنینی! با آن صورت پر چرك و كشافشان! یکی‌شان مال يك ژاندارم است نه؟ سه‌تای دیگرش را هم سربه‌نیست کردی که موقع سفر باز اضافی نداشته باشی... لانتیه خودت این‌ها را تعریف کرده. عجب داستان‌هایی از تو بلد است. دیگر لاشه‌ات دلش را زده بود! ژرژ که از خود بیخود می‌شد و سراپا می‌لرزید، فریاد زد:

— پتیاره! پتیاره! پتیاره!

سر برگرداند و دوباره روی زمین به دنبال چیزی گشت و چیزی که به دستش رسید، طشتی بود که پایه‌هایش را به دست گرفت و آب لاجورد را به سر تا پای ویرژینی ریخت.

ویرژینی که يك شانهاش خیس و آستین پیش لاجوردی شده بود، فریاد زد:

— جنده! لباسم را از بین برد! صبر کن تا نشانت بدم لگوری! او هم به نوبه خود سطلی به دست گرفت و آن را به سر تا پای ژرژ پاشید. نزاع پر غلغله‌ای برپا شد، هر دو به طرف طشت‌ها می‌دویدند و با سطل‌های پر آب به سوی هم برمی‌گشتند و به سر تا پای هم می‌پاشیدند و هر بار صدای فریادشان به آسمان می‌رفت. ژرژ دیگر اکنون به راحتی پاسخ می‌داد:

— بگیر کثافت!... نوش جان کن. بگذار کونت خنك بشود!  
— آئی!... کره خرا! این هم برای چرك‌هات! لااقل یکبار در عمرت خودت را شستی!

— آره، آره، ماهی خشك ديلاق، همین الان نمکت را می گیرم!  
— بگیر!... دندان هایت را بشور، خودت را بزك کن و برو گوشه  
خیابان بل اوام Bcl-homme وایسا!

سطل های پر آب خالی شدند، هر يك از سوئی به پر کردن سطل ها  
زیر شیر دویدند. و همچنانکه در انتظار پر شدن سطل ها بودند، سیل  
ناسزاها پرتاب می شد. سطل های اول که با ناشیگری خالی می شد، به زحمت  
به پاهایشان می رسید. اما به تدریج هدف گیری بهتر و بهتر شد. ویرزینی  
بود که اولین بار يك سطل کامل نصیبش شد، آب از یقه به پشت و  
گردنش سرازیر شد و از لبه دامنش به زیر ریخت. هنوز گیج و متنگ بود  
که سطل دوم از پهلو غافلگیرش کرد و سیلی محکمی به گوش چپش  
نواخت و موهای بهم آمده اش را خیس و پریشان کرد. ژرور ابتدا پاهایش  
خیس شد، سطلی کفش هایش را پر آب کرد و تا ران هایش را خیساند. دو  
سطل دیگر کمر و ران هایش را یکسره در آب فرو برد. چند لحظه بعد، دیگر  
معلوم نبود که آب از کجا به کجا می پاشد. از سر تا پای هر دو آب سرازیر  
بود، هر دو با بلوزهای چسبیده به شانه و دامن های چسبیده به تن، لاغرتر و  
بلندتر می نمودند، می لرزیدند و درست مثل چتر زیر باران از همه جا شان  
آب می چکید. صدای گرفته یکی از زن های رختشو بلند شد:

— عجب کلمه های!

رختشویی خانه نمایش مضحکی را تماشا می کرد. همه خود را عقب  
کشیده بودند تا از ترشح آب دور بمانند. در میان صدای لب پرزدن سطل ها  
که یکباره خالی می شد، هیاهوی کف زدن ها و شوخی ها اوج می گرفت.  
روی زمین آب جاری بود، دو زن تا قوزك پا در آب بودند.  
ویرزینی ناگهان فکر موزیانه ای به سرش زد، ناگهان سطل پر از  
آب جوشی را که یکی از زن ها آورده بود، برداشت و خالی کرد.  
فریادی برخاست. همه فکر کردند که ژرور سوخته است. اما فقط  
در پای چپش سوزش مختصری احساس می کرد. از شدت درد به خشم آمد  
و با تمام قوایش سطل پری را به طرف ویرزینی پرتاب کرد، سطل به  
پایش خورد و او را به زمین انداخت.

صدای زن ها به هوا برخاست.

— پایش را شکست!

— به درك! آن یکی چیزی نمانده بود کبابش کند!

— هرچه باشد حق پا مو پوره است که مردش را ازش قاپیده اند!

خانم بوش فریاد می‌زد و دست‌هایش را به آسمان می‌برد. با احتیاط میان دو طشتک چوبی سنگر گرفته بود و بچه‌ها، کلود و اتی، اشکریزان و هق‌هق‌کنان با ترس و لرز به دامنش آویخته بودند و مدام فریاد می‌زدند: «مامان! مامان!» فریادی که در هق‌هق گریه‌شان می‌شکست. وقتی که ویرژینی به زمین افتاد، خانم بوش جلو دوید و دامن ژروز را کشید و گفت:

— دست بردار! از اینجا برو، مگر خل شده‌ای؟... باور کن عالم به هم خورده! هرگز به عمرم همچو جنگ و دعوایی ندیدم!  
اما بلافاصله عقب نشست و ناگزیر شد همراه دو کودک میان طشتک چوبی پناه برد؛ ویرژینی به گلوی ژروز پریده بود. گردنش را می‌فشرد و می‌خواست خفه‌اش کند. این یک با حرکاتی شدید خود را از چنگش خلاص کرد و به دنباله موه‌های دم‌اسی‌اش آویزان شد، درست مثل این بود که بخواهد سرش را از تن جدا کند. جنگ تن به تن آغاز شد، جنگی خاموش و بدون هیاهو و ناسزا. هنوز گلاویز نشده بودند و فقط به صورت هم حمله می‌کردند، با چنگال تیز و آماده‌شان هر جا را که دست‌شان می‌رسید، می‌خراشیدند و می‌کندند. روبان سرخ و نوار گردن‌دار آبی زن موخرمایی کنده‌شد، بالاتنه شکافته‌اش پوست شانه‌اش را به نمایش می‌گذاشت و یک آستین پیراهن سفید زن مو بور، بی‌آنکه متوجه شود، از جا درآمده بود و پارگی پیراهنش شکاف برهنه سینه‌اش را بیرون می‌انداخت. تکه پارچه‌ها از هر سو آویزان بودند. ابتدا روی تن ژروز خون نمایان شد، سه خراش طولانی از روی لب‌ها تا چانه‌اش شیار انداخته بود و او با هر ضربه چشمانش را می‌بست، مبادا که از کامه درآید. هنوز از تن ویرژینی خون نمی‌آمد. ژروز گوش‌هایش را نشانه می‌گرفت و خشمگین بود که نمی‌تواند به آنها دست یابد و ناگهان به یکی از گوشواره‌هایش که آویز کوچک شیشه‌ای زردرنگی بود، دست انداخت، گوشواره را کشید و گوش را پاره کرد، خون سرازیر شد.

چندین نفر فریاد زدند:

— ماچه سنگ‌ها دارند همدیگر را می‌کشند! سواشان کنید!  
زن‌های رختشور نزدیک‌تر می‌آمدند، دو جیبه تشکیل شده بود، برخی این دو زن را که درست مثل دو سنگ به سر و روی هم می‌پریدند، تحریک و تشویق می‌کردند، برخی دیگر که عصبی‌تر بودند، سراپا لرزان سر برمی‌گرداندند و از دیدن این منظره منقلب می‌شدند و می‌گفتند که دیگر

طاقت ندارند. چیزی نمانده بود که آن‌ها هم به جان هم بیافتند، برخی این و آن را به سنگدلی متهم می‌کردند و می‌گفتند که همه‌شان مشتبی بی‌سروپا هستند، بازوان پرهنه گشوده می‌شد، صدای سه سیلی ملین انداخت.

خانم بوش دنبال پادوی رختشوی‌خانه می‌گشت:

— شارل! شارل!... کجا غیبت زده؟

و او را در ردیف اول زن‌ها دید که بازوان را بغل کرده گرم تماشا بود. او جوان بلند قد و تنومندی بود، می‌خندید و از دیدن تن پرهنه زن‌ها به‌وجد آمده بود. زن مو بور ریزه درست مثل کبکی خوش تن و بدن‌است. اگر دگمه‌های پیراهنش بشکافد چه منظره‌ای خواهد دید!

چشمک‌زنان زیر لب می‌گفت:

— جان جان! پایین آرنجش خال دارد.

خانم بوش با دیدن او فریاد زد:

— که این‌طور! تو اینجا بی و آنوقت کاری نمی‌کنی؟ کمک‌کن از هم

سوایشان کنیم... یالله برو جلو و سواشان کن!

— نخیر، قربان شما، مرحمت زیاد! نه که فقط من اینجا؟ بروم جلو و مثل دیروز انگشت توی چشم بکنند؟... من که اینجا نیامده‌ام دعواها را سوا کنم، از من ساخته نیست... نترسید، طوری نمی‌شوند! یک کم خون ازشان برود، برایشان خوب است. حالشان جا می‌آید!

زن سرایدار گفت که خواهد رفت و پاسبان‌ها را خبر خواهد کرد. اما متصدی رختشوی‌خانه، همان زن جوان و ظریف که چشمان‌خمار داشت، به‌شدت با او مخالفت کرد و چندین بار گفت:

— نه، نه، من اجازه نمی‌دهم. آبروی رختشور خانه‌ام می‌رود.

دعوا روی زمین ادامه داشت. ویرژینی ناگهان روی زانو بلند شد. تخته دستی‌ای را به‌چنگ آورد و آن‌را بلند کرد. با صدایی که تغییر کرده بود می‌گریه:

— صبر کن تا حالیت کنم! بیا جلو که چرکت را بگیرم!

ژروز نیز به‌سرعت دست دراز کرد و تخته دستی‌اش را به‌چنگ آورد، او هم با صدایی نغراشیده فریاد زد:

— پس هوس تمیزشدن کردی؟... بده آن بچه‌ات را که قاب‌دستمالش

کنم!

چند لحظه‌ای به زانو ماندند و رجز خواندند. موها روی چهره‌ها



ویخته بود و سینه‌ها نفس نفس می‌زد، خشمگین و کف بر لب در انتظار فرصت بودند و نفس تازه می‌کردند. ژروز اولین ضربت را فرود آورد، تخته دستی‌اش روی شانه ویرژینی لغزید، خود را به پهلوی انداخت تا از ضربه او دور بماند، اما تخته به رانش فرود آمد. هر دو درست مثل زن‌های رختشو با شدت به سر و تن یکدیگر کوفتند. وقتی تخته به تن‌شان می‌خورد، گویی که مشت به آب بکوبند، صدای ضربه‌ها خفه می‌شد.

زن‌های گردگردشان دیگر نمی‌خندیدند، چندین نفر آنجا را ترک کردند، می‌گفتند که از دیدن این منظره منقلب شده‌اند. دیگران، آن‌ها که مانده بودند، سرک می‌کشیدند و در چشم‌هاشان برق‌سنگدلی می‌درخشید. به نظر آن‌ها این دو زن سر نترسی داشتند. خانم بوش، کلود و آتی این را با خود دور کرده بود و از گوشه‌ای صدای گریه‌هاشان با ضربه‌های آهنکین تخته‌ها به هم می‌آمیخت.

ژروز ناگهان نعره‌ای کشید. ویرژینی به شدت به بازوی برهنه‌اش، بالای آرنجش، کوفته بود. محل ضربه سرخ و بازویش بی‌درنگ متورم شد و ژروز چنان به سوی ویرژینی پرید که همه گمان کردند که می‌خواهد او را بکشد.

فریاد زدند:

— بس کنید! بس کنید!

چهره‌اش چنان هراس‌آور بود که هیچ‌کس یسارای نزدیک شدن نداشت. از فرط خشم نیرویش چندین برابر شده بود، کمر ویرژینی را گرفت و خم کرد، صورتش را به زمین چسباند، به نحوی که کمرش رو به سقف بود و پا وجود دست‌وپا زدن‌های شدید زن، دامنش را از تنش بیرون کشید. زیر دامن شلوارکی پوشیده بود. دست‌هایش را به شکاف شلوارک برد و پاره‌اش کرد و کیل و ران‌های برهنه‌اش را به تماشا گذاشت. سپس تخته‌اش را بلند کرد و درست مثل زمانی که در پلاسان، در کنار رود ویورن Viorne رخت و لباس‌های پادگان را می‌شست، شروع کرد به ضربه‌زدن. چوب تخته با صدای خفیفی در تن برهنه ویرژینی فرومی‌رفت و با هر ضربه تکه‌ای از گوشت سفیدش سرخ می‌شد.

شارل با چشمان از حدقه درآمده و دندان‌های کلیدشده زیر لب می‌گفت:

— او! او!

دوباره خنده‌ها به طاق رختشوی‌خانه رسید. اما بزودی فریاد «بس

گنید! بس کنید! طنین انداخت. ژروز که چیزی نمی شنید، دست از کارش بر نمی داشت. به کار رو برویش چشم دوخته بود، خم شده بود و فقط به این اندیشه بود که هیچ قسمتی را نادیده نگذارد. می خواست به تمام آن پوست ضربه بزند و داغ تنگ بنشانند. شادی بی رحمانه ای او را در بر گرفته بود، آوازی از آوازه های زنان رختشوی را به یاد می آورد:

بنگ! بنگ!

مارگو Margot رختشوره...

بنگ! بنگ!

رخت می شوره...

بنگ! بنگ!

دلش را بشور...

بنگ! بنگ!

از غصه پره...

و دوباره از سر می گرفت:

— این برای خودت، این یکی برای خواهرت، این هم برای لانتیه...  
وقتی دیدیش بده بهش... حاضرا! دوباره شروع می کنم. این برای لانتیه،  
این برای خواهرت، این هم برای خودت... بنگ! بنگ! مارگو رختشوره...  
بنگ! بنگ! رخت می شوره...

ویرژینی را به زور از چنگش بیرون کشیدند. دختر موخرمایی  
بلند قد، اشکریزان و کبود و گنگه، لباس هایش را برداشت و از آنجا  
گریخت؛ شکست خورده بود. ژروز آستین پیراهنش را به هم آورد و دامنش  
را مرتب کرد. بازویش درد داشت، از خانم بوش خواهش کرد که لباس ها  
را روی شانهاش بگذارد. سرایدار از دعوایشان حرف می زد و می گفت که  
باید تنش را واری کند:

— شاید جایی تان شکسته باشد... من صدایی شنیدم...

اما زن جوان می خواست از آنجا برود. در مقابل ترجم و ستایش و  
وراجی زن های رختشوی پیرامونش پاسخی نمی داد. وقتی لباس ها را روی  
شانه گرفت و به در ورودی رسید، بچه هایش را در انتظار خود دید.  
متصدی رختشوی خانه که در اتاقک شیشه ای اش جا گرفته بود، او  
را صدا زد:

— دو ساعت بودید، می شود دو سو.

چرا دو سو؟ نمی فهمید که باید پول ماندنش را بدهد. دو سو را

داد. زیر سنگینی لباس‌های خیس روی شانه‌اش، لنگ‌لنگان و عرق‌ریزان، با بازوی کجود شده و صورت خونین، دور شد. کلود و اتی‌ین را با بازوان برهنه‌اش به دنبال می‌کشید. کودکان که هنوز می‌لرزیدند و صورتشان از اشک خیس شده بود در کنارش گام برمی‌داشتند.

پشت‌سرش، رختشوی‌خانه، دوباره غلغله‌اش را از سر می‌گرفت. زن‌های رختشوی نان را خورده و شراب را نوشیده بودند و برافروخته و شاد و خوشحال از نمایشی که ژروز و ویرژینی برپا کرده بودند، با شدت بیشتری ضربه می‌زدند. کنار ردیف طشتک‌ها دوباره زوربازوان غوغا به پا می‌کرد، صورت‌های تکیده عروسک‌وارشان با کمر دو تا به شدت خم و راست می‌شد؛ درست مثل قصابان روی لاشه‌ها. گفتگو از یک‌سر راه‌روها به سر دیگر می‌رفت. صداها، خنده‌ها و کلمات آبدار، همراه قلقل آب غلغله‌ای برپا می‌کرد. از دهان شیرها آب می‌ریخت، سطل‌ها لب‌پس می‌زدند و زیر ردیف طشتک‌ها نهری جاری بود. ساعات سخت بعد از ظهر بود و لباس‌ها زیر ضربات تخته پوست می‌انداختند. در تالار وسیع، دود و بخار رنگ سرخ به خود می‌گرفت و سکه‌های زرین آفتاب که از پرده‌های سوراخ سوزاخ به درون می‌تابید، بخار سرخ‌رنگ را پاره پاره می‌کرد. بوی صابون و هوای گرم خفه‌کننده به سینه‌ها فرو می‌رفت. ناگهان تالار از دودی سفید پر شد، سرپوش بزرگ و مسین دیگری که در آن لباس می‌جوشید، از محور مرکزی چنگکش بالا رفته بود و از دهان گشاد دیگ و از میان آجرکاری خارجی‌اش، انبوه بخار با بوی تند پتاس بیرون می‌زد. درکنار دیگ زن‌های کارگر گرم کار بودند، آب بسته‌های لباس میان استوانه‌های چدنی، زیر فشار چرخ‌های ماشین بیرون می‌ریخت و ماشین نفس‌نفس‌زنان و عرق‌ریزان، با شدت بیشتری رختشوی‌خانه را با کار مداوم بازوان پولادینش تکان می‌داد.

وقتی ژروز به کوچهٔ مهمانخانهٔ بون‌کور پا گذاشت، اشک‌هایش سرازیر شد. کوچه سیاه و تنگ بود و فاضلاب در نهر کنار دیوار جریان داشت و بویی که به مشامش می‌رسید، او را به یاد پانزده روزی که با لانتیه گذرانده بود، می‌انداخت. پانزده روز فقر و جدل که خاطره‌اش در این ساعت به حسرت و افسوس جانکاه بدل می‌شد. به نظرش می‌رسید که به سیاهی و دریدری پا می‌گذارد.

در بالا، اتاق برهنه بود، از پنجره‌های بازش آفتاب به درون می‌ریخت. نور خورشید و آن سفرهٔ گرد و غبار رقصان، سقف سیاه، دیوار و کاغذ

دیواری پاره پاره را بیش از پیش به حقارت می‌کشانند. روی میخ پیش‌بخاری دیگر جز روسری زنانه‌ای که مثل بندی مهاله شده بود، چیزی باقی نبود. تخت کودکان که در وسط اتاق رها بود، گنجه را نمایان می‌کرد. کتوهای گنجه باز و خالی مانده بود. لانتیه دست و رویش را شسته بود و همه روغن ارزان قیمتی را که لای یک ورق تاشده بازی مانده بود برداشته و به موهایش زده بود؛ آب چرب دست‌هایش هنوز در لگن دستشویی باقی بود. هیچ چیز را فراموش نکرده بود، آن گوشه‌ای اتاق که چمدان تا آن روز صبح اشغالش می‌کرد، اکنون در نظر ژروز به حفره‌ی انتهای می‌مانست. ژروز حتی آیینة کوچکی را که به چفت پنجره آویزان بود پیدا نکرد. قلبش گواهی می‌داد که روی پیش‌بخاری خالی است، به آنجا نگاهی انداخت، لانتیه برگه‌های مغازه سمساری را با خود برده بود، از پاکت صورتی‌رنگ وسط شمع‌دانی‌های برنجی لنگه به لنگه اثری نبود.

لباس‌ها را روی دسته صندلی گذاشت، سر پا ایستاد، چرخید، مبل‌ها را واریسی کرد، چنان گیج و گنگ شده بود که اشکش سرازیر نمی‌شد. از چهار سو که برای شستن رخت و لباس کنار گذاشته بود، یک سو بیشتر نمانده بود. سپس با شنیدن خنده‌های کلود و اتی‌ین که آرام گرفته بودند، به آن دو نزدیک شد، سرشان را زیر بازوانش گرفت و لحظه‌ای در برابر خیابان خاکستری که همان روز صبح غلغله بیداری کارگران و تلاش غول‌آسا و روزانه پاریس را در آن دیده بود، خود را از یاد برد. در این ساعت، سنگفرش داغ که از تلاش روزانه گرم شده بود، هرم آتشی بر سر شهر می‌پاشید. روی همین سنگفرش، در همین هوای داغ بود که او را با دو کودکش تنها گذاشته بودند؛ با نگاهی بولوار خارجی شهر را از نظر می‌گذرانند، سمت چپ، سمت راست. در دو انتها راه نگاهش بسته می‌ماند، ترس و هراسی ناشناخته به سراپایش می‌دوید، انگار که زندگانی‌اش از این پس در همین محدوده خواهد ماند، محدوده‌ای میان کشتارگاه و بیمارستان.

سه هفته بعد، حدود ساعت یازده و نیم يك روز آفتابی، ژروز و کوپو، کارگر شیروانی‌ساز، در «میخانه بابا کلمب» با هم هلوی تخمیر شده‌ای را می‌خوردند. کوپو که در پیاده‌رو سیگاری دود می‌کرد، با دیدن ژروز که از لباس شویی برمی‌گشت، به اصرار او را به میخانه کشانده بود، سبد بزرگ چهارگوش لباس کنار ژروز و پشت میز برنجی کوچک روی زمین قرار داشت.

میخانه بابا کلمب، در نبش خیابان پواسونی‌یر و بولواری روششوار واقع بود. روی تابلوی دکه از يك سر تا سر دیگرش با حروف درشت آبی تنها يك کلمه نوشته شده بود: «عرق‌کشی». در درگاه میخانه، در دو نیمه چلیک، چند بته خرزهره گردگرفته روییده بود. پیشخوان بزرگ، با ردیف لیوان‌ها و شیر و پیمانه‌های مفرغی، سمت‌چپ در ورودی را اشغال می‌کرد. گرداگرد تالار وسیع، با بشکه‌های متورم زرد روشنی آراسته شده بود که حلقه‌ها و شیرهای مسینش برق می‌زدند. بالاتر، روی قفسه‌پندی‌ها، بطری عرق و شیشه میوه‌های تخمیرشده و همه‌گونه شیشه بغلی با نظم و ترتیب ردیف شده، دیوار را می‌پوشاند و در آینه پشت پیشخوان، رنگ‌های زنده سبز پسته‌ای، غلاسی مات و ارغوانی روشن بازتاب می‌گرفت. اما تماشایی‌ترین منظره میخانه، در انتهای تالار و پشت نرده‌های چوب بلوط بود، مشتری‌ها در حیاطی با دیوارهای شیشه‌ای، دستگاه عرق‌کشی را که قرع و انبیک‌های بلند و لوله‌های مارپیچش به زیرزمین فرو می‌رفت، گرم کار می‌دیدند؛ کارگران مست در برابر این مطبخ راستین شیطان به‌خلسه فرو می‌رفتند.

در این روز، هنگام صرف نهار، میخانه خالی بود. بابا کلمب فریه و چهل ساله که جلیقه‌ای آستین‌دار به تن داشت، در فتجان دخترکی ده‌ساله که به اندازه چهار سو عرق می‌خواست، عرق می‌ریخت. يك پرده آفتاب از

در ورودی به درون می‌تابید و کف تالار را که همیشه از تف مشتری‌ها خیس بود گرم می‌کرد. از پیشخوان، بشکه‌ها و سرتاسر تالار بوی الکل به هوا برمی‌خاست، بو و غبار الکل گویی حتی گرد و غبار رقصان در آفتاب را هم گیج و منگ می‌کرد.

کوپو سیگار دیگری پپچید. بابلوز بلند و کلاه‌کار پارچه‌ای آبی‌رنگش بسیار پاکیزه می‌نمود، می‌خندید و ردیف دندان‌های سفیدش را نمایان می‌کرد. با فك زیرین برجسته و بینی کمی کوفته‌ای و چشمان درشت خرمایی‌رنگش به سگ رام و شادی می‌مانست. موهای زبر و مجعدش راست ایستاده بود. با وجود بیست و شش سالگی که داشت، هنوز پوست شاداب دوران نوجوانی‌اش را حفظ کرده بود. روپرویش، ژروز، پیراهن مشکی پوشیده، سر برهنه، دم هلو را به سر انگشت گرفته می‌خورد. میز آن دو، اولین میز از چهار میزی که در کنار بشکه‌های جلوی پیشخوان ردیف شده بود، کنار خیابان قرار داشت.

وقتی کارگر شیروانی‌ماز سیگارش را آتش زد، آرنجش را روی میز گذاشت و صورتش را جلوتر آورد و لحظه‌ای بدون اینکه کلمه‌ای به زبان آورد، به زن جوان چشم دوخت. صورت زیبا و پوست روشن ژروز در آن روز شفافیتی یلورین داشت. سپس با اشاره به ماجرای که فقط آن دو می‌دانستند، آهسته پرسید:

— پس نه؟ جواب شما نه است؟

ژروز لبخند زنان و آرام پاسخ داد:

— وای! نه، معلوم است، آقای کوپو. نکند خیال دارید اینجا دوباره راجع به آن قضیه حرف بزنید؟ قول دادید که واقع بین باشید... اگر می‌دانستم، دعوت شما را رد می‌کردم...

کوپو خاموش ماند و همچنان با شور و شوقی گستاخانه و در همین حال التماس‌آمیز از فاصله‌ای نزدیک به او چشم دوخت، گوشه لب‌هایش، آن گوشه کدر و خیس لب‌هایش را که با خنده‌ای سرخی روشن دهانش را نمایان می‌کرد، دوست داشت. اما ژروز عقب نمی‌نشست، آسوده بود و لبخندی محبت‌آمیز بر لب داشت. پس از چند لحظه سکوت دوباره گفت:

— شما جدی حرف نمی‌زنید. من زن پیری هستم، پسر هشت‌ساله‌ای

دارم... آخر ما دو تا چه کار می‌توانیم با هم بکنیم؟

کوپو که پلک‌هایش را بر هم می‌زد، گفت:

— ده! همان کاری که بقیه با هم می‌کنند!

اما چهره ژرور درهم گشیده شد.

— ها! پس فکر می‌کنید که همیشه تفریح و خوشی در کار است؟ معلوم است که تا حالا با کسی زندگی نکرده‌اید... نه، آقای کوپو، من باید به چیزهای جدی‌تری فکر کنم. با خنده و تفریح کارها درست نمی‌شود، باور کنید! من دوتا نان‌خور دارم که خیلی هم خوب می‌خورند، اگر زندگیم را به تفریح و خوشی بگذرانم چطور می‌توانم بچه‌هایم را بزرگه کنم؟... و تازه بدبختی‌هایم به من درمن عبرت داده. می‌دانید، دیگر دور مردها را خط گشیده‌ام. خیال ندارم به این زودی‌ها دم به تله بدهم. بدون کوچکترین خشمی، با درایت و خونسردی بسیار از خود حرف می‌زد، انگار که درباره کاری حرف می‌زد و مثلاً دلیلش را برای نشامته نزدن به یک روسری به زبان می‌آورد. پیدا بود که پس از مدت‌ها اندیشیدن به این نتیجه رسیده است.

کوپو ملایم‌تر از پیش تکرار کرد:

— شما واقعاً عذاب می‌دهید، عذاب می‌دهید...

— بله، پیدا است، و برای شما نگرانم، آقای کوپو... نباید حرفم شما را برنجاند. خدایا! اگر می‌خواستم خوش باشم ترجیح می‌دادم با شما باشد تا با دیگری. شما آدم خوبی به نظر می‌رسید، مهربانید. با هم تفریح و گردش می‌رویم، باشد؟ تا آنجا که می‌شود با هم دوست می‌مانیم. من ادای شازده خانم‌ها را در نمی‌آورم و اصلاً هم نگفته‌ام که رابطه ما ممکن نیست... ولی وقتی که من اصلاً تمایلی به این کار ندارم، چه فایده‌ای دارد؟ دو هفته است که پیش خانم فوکونیه کار می‌کنم. بچه‌هایم به مدرسه می‌روند. کار می‌کنم و راضیم... و باید وضعیتم را همین‌طور که هست نگاه دارم. خم شد تا سبدهش را بردارد.

— شما باعث می‌شوید پرچانگی کنم، خانم باید منتظرم باشد... یکی دیگر را پیدا کنید، خیلی خب آقای کوپو؟ یکی که خوشگل‌تر از من باشد و دوتا بچه هم دنبال خودش راه نیانداخته باشد.

کوپو به ساعت دیواری نگاه می‌انداخت و با اعتراض او را وادار به نشستن کرد:

— انصاف داشته باشید! تازه ساعت یازده و سی و پنج دقیقه است... من هنوز بیست و پنج دقیقه وقت دارم... می‌ترسید که دست از پا خطا کنم؟ خیانتان راحت باشد، این میز وسط ما دوتا است... نکنند این قدر از من بدتان می‌آید که حتی حاضر نیستید گپ کوچکی باهم بزنیم؟

ژرروز دوباره سبزش را روی زمین گذاشت تا او را نرنجانده باشد؛ و به گفتگویی دوستانه پرداختند؛ ژرروز پیش از آنکه لباس‌ها را به رختشویی ببرد غذا خورده بود؛ کوپو پا عجله سوپ و گوشت گاوش را فرو داده بود تا بپاید و منتظر عبورش شود. ژرروز که با ملایمت و قدردانی پاسخ می‌داد، از پنجره و از میان ظروف محتوی میوه‌های تخمیر شده به جنب و جوش خیابان نگاهی می‌انداخت، ازدحام انبوهی برای غذا خوردن به خیابان‌ها ریخته بود. روی پیاده‌رو و میان تنگنای بناها، پاها به جنب و جوش افتاده و بازوان آزاد و رها آویزان بودند و همه به هم تنه می‌زدند. دیرمانده‌ها و کارگرانی که کارشان به درازا کشیده بود، با گام‌های بلند خیابان را طی می‌کردند و به ناوایی روبرو می‌رفتند و وقتی دوباره بیرون می‌آمدند، نصفه‌ناتی زیر بغل داشتند و سه دهنه دورتر به غذاخوری گوساله دو سر می‌رفتند و غذای شش سوئی آن رول را می‌خوردند. کنار ناوایی، در يك مغازه میوه‌فروشی، سیب‌زمینی سرخ کرده و صدف سرخ کرده با جعفری می‌فروختند، رژهٔ مدام کارگرها با پیش‌بندهای بلند، قیف سیب‌زمینی سرخ‌کرده و فنجان صدف در دست، یکریز ادامه داشت. چند دختر سر برهنه و ظریف، ترپچه می‌خریدند. وقتی ژرروز خم می‌شد، مغازهٔ گوشت‌فروشی را نیز می‌دید که پر از مشتری بود. کودکانی که از مغازه بیرون می‌آمدند، کتلتی پیچیده در کاغذهای روغنی و یا تکه‌ای سوسیس داغ در دست داشتند. و در تمام این مدت در طول خیابان که حتی در هوای آفتابی هم گل چسبنک و میاهسی آن را پوشانده بود، چند کارگر از غذاخوری‌ها بیرون می‌آمدند، دسته دسته پرسه می‌زدند، دست‌ها را به ران می‌کوبیدند و با شکم سیر از میان غلغلهٔ ازدحام آمده و آرام می‌گذشتند. دسته‌ای کنار در میخانه ایستاده بود. صدای کلفت یکی از آن‌ها می‌پرسید:

— بگو ببینم «برشته» يك قلب زهرمار سهمانمان می‌کنی؟  
 پنج کارگر وارد شدند و سرپا ایستادند. همان صدا دوباره از سر گرفت:

— امان از دست این بابا کلمب متقلب! از آن کهنه‌هاش برامان بریز، توی لیوان هم بریز، این انگشتانه‌هاست به درد ما نمی‌خورد!  
 بابا کلمب خون‌سردانه مشروب می‌ریخت. سه کارگر دیگر وارد شدند. رفته‌رفته کارگرهای پیرهن پوش در نبش پیاده‌رو گرد می‌آمدند و مجمع ناپایداری تشکیل می‌شد که چند لفظه بعد از میان گل‌های گردگرفته



خرزهره به درون تالار می‌ریخت.

ژروز به کوپو گفت:

— این قدر احمقانه حرف نزنید! همه‌اش به فکر پایین تنه هستید!  
البته که دوستش داشتیم، فقط بعد از اینکه به آن وضع کثافت ولم کرد...  
از لانتیه می‌گفت. ژروز او را دیگر ندیده بود و گمان می‌کرد که  
با خواهر و پیرزینی درگلاسی‌یر و در خانه دوست کلاه‌دوزش که می‌خواست  
کارگاهی به راه بیاورد زندگی می‌کند. وانگهی، چندان به این فکر نبود  
که به جستجوی او به این در و آن در بزند. روزهای اول از این ماجرا  
بسیار رنج برده بود، حتی می‌خواست خود را به رودخانه بیاندازد، اما  
اکنون آرام و منطقی شده بود و همه‌چیز بروفق‌مراد پیش می‌رفت. شاید با  
لانتیه هرگز نمی‌توانست کودکانش را بزرگ کند؛ او زیاده از حد و لخرج  
بود. اگر به دیدن کلود و ایتی‌ین می‌آمد، ژروز دست رد به سینه‌اش نمی‌زد.  
اما در مورد خود وی ترجیح می‌داد که خود را تکه‌تکه کند تا اینکه نوك  
انگشتانش به تن او برسد. این کلمات را با سرسختی تمام ادا می‌کرد، با  
سرسختی زنی که نقشه زندگی‌اش را کشیده است. کوپو که از تمایل خود  
به او دست بر نمی‌داشت، با شوخی و خنده همه‌چیز را به مسخره می‌گرفت.  
گستاخانه‌ترین پرسش‌ها را دربارهٔ لانتیه چنان شادمانه و خندان به میان  
می‌کشید که ژروز رنجشی به دل راه نمی‌داد. عاقبت گفت:

— شما بودید که کتکش می‌زدید. جان خودم آدم خوبی نیستید! همه  
را به باد تازیانه می‌گیرید.

ژروز خنده‌ای طولانی سر داد. کلمات کوپو چندان هم بیراه نبود،  
در حال آن و پیرزینی دیلاق را که خوب گوشمالی داده است. آن روز ممکن  
بود در کمال خونسردی یکی را خفه کند. خنده‌ای بلندتر سر داد؛ کوپو  
تعریف می‌کرد که و پیرزینی که دیگر چیزی برای نشان دادن باقی نگذاشته،  
از آن محله بیرون رفته است. چهرهٔ ژروز شیرینی کودکانه‌ای داشت،  
دست‌های گوش‌تالودش را پیش‌برد و گفت که در واقع آزارش به مورچه‌ای هم  
نمی‌رسد. کتک‌زدن و این حرف‌ها را هم هرگز بلد نبوده، زندگی از بس  
به سرش کوبیده، او هم یاد گرفته است. سپس به موضوع دوران نوجوانی‌اش  
پرداخت. در پلاسان دنبال مردها پرسه نمی‌زد، مردها حوصله‌اش را سر  
می‌بردند، وقتی لانتیه در چهارده سالگی تصاحبش کرد، به گمانش آدم  
مهربانی می‌آمد، چونکه مرد می‌گفت که شوهرش شده و ژروز گمان می‌کرد  
که ازدواج کرده‌اند. به نظر ژروز تنها عیب‌اش حساس بودن پیش از

اندازه‌اش بود، همه را دوست داشت و خودش را برای مردمانی به آب و آتش می‌زد که بعدها هزاران نکبت برایش به بار می‌آوردند. مثلاً وقتی او مردی را دوست دارد، به فکر بازی‌های احمقانه نیست، فقط به این فکر می‌کند که همیشه کنار هم و خوشبخت باشند. و وقتی که کوپو ریشخند زنان گفت که مسلماً دو کودکش از زیر پته بیرون نیامده‌اند، ژروز با ملایمت به انگشتانش ضربه‌ای زد و افزود که مسلماً او نیز خمیره‌ای مثل زنان دیگر دارد، فقط اشتباه است اگر گمان کنند که همه زن‌ها همیشه برای هیاشی جان می‌دهند، زن‌ها به فکر خانه و زندگی هستند، خودشان را به آب و آتش می‌زنند، آن قدر خسته و کوفته به تخت می‌روند که نمی‌توانند بلافاصله بخوابند. از طرفی، ژروز به مادرش رفته، آن زن پرکار از زور درد و رنج مرد، بیشتر از بیست سال در خانه با بابا ماکار جان کند، اگرچه مادرش شانه‌ای داشت که می‌توانست چهارچوب‌در را از جا بکند، درحالی‌که او لاغر و باریک است، اما مهم نیست، به هر حال از نظر مهر و محبت و وابستگی به این و آن به مادرش رفته است. حتی اگر کسی می‌لنگد از مادر بیچاره‌اش به ارث برده، چونکه بابا ماکار مدام او را به باد کتک می‌گرفته است. بارها مادر برایش حکایت کرده بود که شب‌هایی که پدر مست به خانه برمی‌گشته، چنان بی‌رحمانه او را به تخت خواب می‌کشانده که تمام بدنش کبود می‌شده و یقیناً نطفه او هم با آن پای لنگش در یکی از همین شب‌ها بسته شده است.

کوپو با شیرین‌زبانی گفت:

— اصلاً پیدا نیست، هیچ وقت دیده نمی‌شود.

ژروز سر تکان داد؛ می‌دانست که لنگیدنش پیداست، در چهل سالگی مطمئناً خمیده راه خواهد رفت. سپس با خنده‌ای نرم و مسک به آرامی گفت:

— شما هم عجب سلیقه‌ای دارید که از یک زن لنگ خوشتان می‌آید. و کوپو که آرنجش همچنان روی میز قرار داشت، باز هم نزدیک‌تر شد و چنان به شیرین‌زبانی پرداخت که گویی می‌خواهد مستش کند. اما ژروز همچنان با سر پاسخ منفی می‌داد و هرچند که آن صدای ملایم نوازشش می‌کرد، تسلیم و سوسه نمی‌شد. گوش می‌داد، اما نگاهش به بیرون بود و دوباره توجهش به ازدحام انبوه جلب شده بود. اکنون مغازه‌های خلوت را جارو می‌کردند؛ میوه‌فروش، آخرین تابه سیب‌زمینی سرخ‌کرده را از روی آتش برمی‌داشت و گوشت‌فروش بشقاب‌های درهم روی پیشخوان

را روی هم می‌گذاشت. از همه غذاخوری‌ها دسته دسته کارگر بیرون می‌آمد، چند جوان ریشو با کف دست به سر و روی هم می‌کوبیدند و مانند کودکان خردسال کفش‌های بزرگ نعل‌دار خود را به سنگ‌نرش خیابان می‌کوفتند؛ چند تن دیگر دست در جیب فرو برده، با حاشی متفکر در آفتاب سیگار می‌کشیدند. پیاده‌رو و جوی آب یکسره در اشغال ازدحام بود، میلی تنبلی و بی‌عاز از درهای باز به بیرون می‌ریخت، میان درشکه‌ها می‌ایستاد و خطی از پیراهن‌ها و نیم‌تنه و بالاپوش‌های رنگ و رو رفته و کدر کارگری زیر نور روشن آفتاب کشیده می‌شد. در دور دست زنگ کارخانه‌ها به صدا درآمد؛ اما کارگران شتابی به خرج نمی‌دادند، چپق روشن می‌کردند؛ و بعد از آنکه یکدیگر را در دکه‌های مشروب‌فروشی صدا می‌زدند، پاکشان راه کارگاه را درپیش می‌گرفتند. ژروز با نگاه سه‌کارگر را دنبال می‌کرد که یکی از آن‌ها بلند و دوتای دیگر کوتاه قامت بودند و پس از هر ده قدمی که برمی‌داشتند، سر برمی‌گرداندند؛ بالاخره از خیابان سرازیر شدند و یکراست به میخانه باباکلمب آمدند. ژروز زیر لب گفت:

— نگاه کن! این‌ها انگار از سر کار در رفته‌اند!

کوپو گفت:

— به! بلند قده را می‌شناسم، یکی از رفقای من است بهش می‌گویند؛

«چکمه».

میخانه لبریز از جمعیت بود. همه با صدای بلند حرف می‌زدند و گهگاهی عربده چندتن، همهمه مستانه دیگران را می‌درید. گاهی مشت‌های پیشخوان فرود می‌آمد و زنگک بلورین لیوان‌ها به هوا برمی‌خاست. شرابخواران همگی ایستاده دست‌ها را به سینه برده و یا آویزان به پشت رها کرده بودند و دسته دسته به یکدیگر چسبیده بودند؛ چند دسته کنار بشکه‌ها ایستاده بودند؛ می‌بایست ربع‌ساعتی درانتظار بمانند تا به بابا کلمب سفارش مشروب بدهند.

چکمه، ضربه محکمی به پشت کوپو زد و گفت:

— به به! شازده کاده کامیسیس! حالا دیگر حضرت آقا سیگار می‌کشند و پیراهن تمیز تنش‌شان می‌کنند... لابد داری این خانم را تور می‌کنی که این‌همه نونوار کرده‌ای، ها؟...

کوپو چین به پیشانی انداخت:

۱- Cassis میوه‌ای ریز و ترش که از آن شرابی به همین نام می‌سازند. Cadet-cassis، نامی تصخرآمیز برای کسی که کامیسیس می‌نوشد.

— دست از سرم بردار، شنیدی؟

اما آن دیگری ریشخند زان گفت:

— او هو! به پر قبای آقا برخورد، نجس شدی؟... ولی آشفال همیشه آشفال است، حضرت والا!

پس از آنکه نگاه خصمانه‌ای به ژروز انداخت سر برگرداند. زن جوان که تا حدی ترسیده بود، خود را عقب کشید. دود پیه‌ها و بوی تند تن مردان، در هوای گیج‌کننده و سرشار از الکل بالا می‌رفت؛ ژروز که احساس نفس‌تنگی می‌کرد، به سرفه افتاد و آهسته گفت:

— این مشروب خوردن هم عجب کار کشیفی است!

و حکایت کرد که زمانی در پلامان با مادرش عرق‌رازیانه می‌نویشیده است. اما یکروز چیزی نمانده بود قالب تهی کند و از آن پس از مشروب منتقلب می‌شود، دیگر حتی نمی‌تواند دیدن عرق را هم تحمل کند. به لیوانش اشاره‌ای کرد و گفت:

— خب، من هلوم را تمام کردم، فقط، شیره‌اش را می‌گذارم، برای اینکه اذیتم می‌کند.

کوپو نیز با نوشیدن مشروب موافق نبود: گاهی خوردن هلویی در اینجا و آنجا اشکالی نداشت. اما نوشیدن عرق، اہسنت و دیگر آشفال‌های این‌جویری، مرحمت‌زیاد! فایده‌ای ندارد. هرچند که دوستانش او را به باد استهزاء می‌گرفتند، اما وقتی که دائم‌الخمرها دمی به خمره می‌زدند، او کناره می‌گرفت. بابا کوپو که او نیز کارگر حلبی‌ساز بود، یک‌روز که مست مست بالای پام خانه‌ای در خیابان کوکنار Coquenard رفته بود با سر به پیاده‌رو پرت شد و این خاطره تمام خانواده را از مشروب دور می‌کرد. خود وی وقتی که از خیابان کوکنار می‌گذشت و محل سقوط پدر را می‌دید ترجیح می‌داد که آب کثیف جوی را سربکشد اما لب به مشروب نزند، حتی اگر قرابۀ پیشکشی باشد. کلماتش را این‌چنین به پایان رساند:

— در کار ما، پاهای سفت و محکم لازم است.

ژروز سبدهش را دوباره به دست گرفت. اما از جا برنخاست، مات و مبہوت سید را روی زانو گذاشته بود، انگار کلمات کارگر جوان تصور دوردست زندگی را دوباره در او زنده می‌کرد. بدون تغییری ظاهری به آرامی از سر گرفت:

— خدایا! من آدم بلندپروازی نیستم، چیز زیادی هم نمی‌خواهم... آرزویم این است که با خیال راحت کاری داشته باشم، همیشه نان توی

مفره‌ام باشد، يك جایی هم برای خوابیدن داشته باشم که گمی ترو تمیو باشد، يك تخت، يك میز و دوتا صندلی، نه بیشتر... آه... بچه‌هایم را بزرگ کنم و اگر ممکن باشد آدم‌های خوب و شرافتمندی پارشان بیاورم... يك آرزوی دیگر هم دارم، دلم می‌خواهد کسی دست رویم بلند نکند، اگر دوباره باکسی زندگی کنم، دوست ندارم دوباره کتک بخورم... فقط همین... می‌بینید؟ فقط همین...

در ذهنش کنکاش می‌کرد و به دنبال آرزوی دیگری می‌گشت اما چیز دیگری وجود نداشت که او را وسوسه کند. پس از لحظه‌ای تردید ادامه داد:

— آره! آرزوی آخرم هم این است که توی تخت بمیرم... بعد از این همه جان‌کندن، دلم می‌خواهد در خانه‌ی خودم و توی تخت خودم بمیرم، از جا برخاستم، کوپو که به سرعت تمایلاتش را تأیید می‌کرد، دلشوره داشت که مبادا دیر کرده باشد و سرپا ایستاده بود. اما بلافاصله از در بیرون نیامدند. ژروز کنجکاو شده بود که به تماشای انبیب مس سرخ پشت نرده‌های بلوط برود که وسط دیوار شیشه‌ای حیاط کوچک گرم کار بود؛ کارگر شیروانی‌ساز که به دنبالش رفته بود، طرز کار دستگاه را برای او توضیح می‌داد و قسمت‌های گوناگون دستگاه را نام می‌برد و قرع بزرگ را نشان می‌داد که رشته زلال الکل از آن بیرون می‌ریخت. انبیب با لوله‌های ظریف و پیچ‌درپیچ بی‌شمارش هیبتی عبوس داشت، دودی از آن بیرون نمی‌آمد، نفس‌درونش به زحمت به گوش می‌رسید، نفسی شبیه خرناسی از زیر زمین، گویی کارگری ترشرو و زورمند و خاموش، کاری شبانه را در نور روز انجام می‌داد. در این میان، چکمه، همراه دو تن از دوستانش به کنار نرده‌ها آمده و روی آن تکیه داده و منتظر بود که گوشه‌ای از پیشخوان خالی شود. حالت پیچ و مهره‌ای را داشت که نیاز به روغنکاری داشته باشد، سر تکان می‌داد و نگاه مشتاقش را به آن دستگاه مستی‌بخش دوخته بود. عجب دستگاهی! خدایا! چه قد و قامت خوشتراشی! در آن تن مسین چیزی بود که می‌شد يك هفته تمام با آن سرخوش بود! دلش می‌خواست دهانه آن لوله مارپیچ را میان دندان بگیرد و آن عرق داغ را به تنش پریزد و بگذارد که مثل جویباری سر تا پایش را لبریز کند! آه که دیگر هیچ رنجی به خود راه نمی‌داد، چقدر خوب بود که از انگشتانهای آن پیرمرد بدذات، آن باپا کلمپ خرفت، خلاص شود؛ و رفقاییش ریشخندزنان می‌گفتند که این چکمه جانور عجب

خوش اشتهاست. انبیب، بی شعله‌ای و بی برق شادمانه‌ای در مس گذرش، در سکوت به کارش ادامه می‌داد و بخار الکلیش را آب می‌کرد، مانند چشمه‌ای آرام و سرسخت، به مرور زمان سرتاسر آن تالار را در خود فرو می‌برد، به بولوار خارجی شهر سرریز می‌کرد و همه حفره‌های پاریس را می‌پوشاند. ژروز به خود لرزید و عقب نشست و درحالیکه می‌کوشید به زحمت لبخندی به لب بیاورد، زیر لب گفت:

— عجیب است، از این منظره چندشم می‌شود... مشروبِ حالَم را به هم می‌زند...

سپس دوباره به آرزوهایی که از يك زندگی سعادت‌مندانه در سر می‌پرورانند، برگشت:

— تو چی فکر می‌کنی؟ بهتر نیست که آدم کاری داشته باشم، همیشه فان توی سفره‌اش یدهم برسد و صاحب يك گوشه‌ای هم باشد، بچه‌هایش را بزرگ کند و توی تختش بمیرد؟...  
کوپو باشیطنت افزود:

— و کتیک نخورد؟ ولی من شما را کتیک نمی‌زنم، اگر رضایت بدهید ژروز... ترسی ندارد، من هرگز لب به مشروب نمی‌زنم، تازه، شما را هم خیلی دوست دارم... خب، فقط يك امشب بیایید کنار هم باشیم...  
صدایش را آهسته‌تر کرده بود و کنار گوشش زمزمه می‌کرد، در حالیکه ژروز سبد در دست راه باز می‌کرد. اما باز هم چندین بار با اشاره سر جواب منفی داد. با این‌همه سر بر می‌گرداند، لبخند می‌زد و انگار خوشحال بود که کوپو مشروب نمی‌نوشد. اگر سوگند نخورده بود که دیگر با مردی زندگی نکند، مطمئناً به او پاسخ مثبت می‌داد. بالاخره به در ورودی رسیدند و بیرون آمدند. پشت سرشان میخانه لبریز جمعیت بود و صداهای مستانه و بوی الکل تا خیابان بیرون می‌ریخت. صدای چکمه به گوش می‌رسید که بابا کلمب را به باد ناسزا گرفته بود و می‌گفت که آن هست بی‌همه‌چیز لیوانش را تا نیمه پر کرده است. می‌گفت که خود وی آدم مهربانی است، با صفاست و از کسی هم ترسی ندارد. به درک! صاحبکارش هر قدر می‌خواهد ماتحتش را به زمین بکوبد، اما او دیگر حاضر نیست سرکار برود، حوصله‌اش را ندارد. و به رفیقش پیشنهاد می‌کرد که به «کوتولهٔ مریم» بروند، آنجا میخانه‌ای در دروازهٔ سن دنی Saint-Denis بود، جایی که با خیال راحت سیاه‌مست می‌شدند.

وقتی ژروز به پیاده‌رو پا گذاشت، گفت:

— اوف، داشتم خفه می‌شدم. خب، خداحافظ، مشکرم آقای کوپو...  
من باید زود برگردم.

می‌خواستم از بولوآر بگذردم. اما کوپو دستش را گرفت و در  
دست‌هایش نگاه داشت و گفت:

— بیایید با من از خیابان گوت دور برویم، راهتان زیاد دور  
نمی‌شود... من پیش خواهرم می‌روم و بعد می‌روم سر کار... می‌توانیم  
با هم برویم.

ژروز پس از چند لحظه‌ای پذیرفت و دوش به دوش هم، بی‌آنکه  
بازوان یکدیگر را بگیرند، از خیابان پواسونی‌یر بالا رفتند. کوپو از  
خانواده‌اش گفت: مادرش، مامان کوپوی خیاط، دیگر پیر بود و از کار  
افتاده، چونکه بینایی‌اش را ازدست می‌داد. سه ماه پیش شصت و دو سالش  
شده بود. او کوچکترین فرزند خانواده بود، یکی از خواهرانش خانم لرا  
Lerat، بیوه‌ی می و دوساله از راه گلسازی روزگاری گذراند و در خیابان  
دموان Des moines در باتین‌یول Batignolles اقامت داشت. خواهر  
دیگرش می‌ساله بود، و بازنجیرسازی به نام لوریو Lorilleux که بی‌خنده  
و شوخی‌نیش و کنایه می‌زد، ازدواج کرده بود. کوپو به خانه این یک  
می‌رفت. خواهرش در خانه‌ای بزرگ، در سمت چپ خیابان گوت دور اقامت  
داشت. بعضی شب‌ها، برای صرف شام به خانه لوریو می‌رفت، این کار  
برای هر سه آن‌ها در حکم قناعت بود. حتی بعضی شب‌ها که دوستان به  
جایی دعوتش می‌کردند، به آن‌ها خبر می‌داد که منتظرش نبانند.  
ژروز که به کلماتش گوش می‌داد، ناگهان حرفش را قطع کرد و  
لبخند بر لب پرسید:

— آقای کوپو، پس اسم کوچک شما کاده کاسیس است؟

— ها! نه، لقبی است که برویچه‌ها رویم گذاشته‌اند، چونکه معمولا  
وقتی به زور مرا به شراب‌فروشی می‌برند، من کاسیس می‌خورم... درست  
مثل لقب آن یکی که چکمه است...  
ژن جوان گفت:

— بله، لقب بدی هم نیست، کاده کاسیس.

میس از کارش پرمیند. کوپو هنوز هم در بیمارستان نوبنیاد پشت  
دیوارهای پاسگاه بازرسی کار می‌کرد. کار کم نیست، مطمئناً تا آخر سال  
هم تمام نمی‌شود. چندصد متر شیروانی را باید بسازند.  
— می‌دانید، وقتی آن بالا هستم، مهمانخانه بون‌کور را می‌بینم...

دیروز صبح شما کنار پنجره بودید، من برای شما دست تکان دادم، ولی شما اصلاً متوجه نشدید.

در این ضمن صد قدمی از خیابات گوت دور را طی کرده بودند که کوپو ایستاد، سر راست کرد و گفت:

— این هم خانه... من يك كم دورتر توی شماره ۲۲ دنیا آمده‌ام... اما این خانه هم راستی که خوشگل ساخته شده! توش عین يك پادگان درندشت است!

ژروز سر راست کرد و به نمای خانه چشم دوخت، از خیابان، پنج طبقه خانه پیدا بود، هریک با ردیفی از پانزده پنجره که کرکره‌های چوبی سیاه و شکسته‌اش به آن دیوار بزرگ سنگی هیئت‌خرابه‌ای را می‌داد. در زیر، چهارمقازه، طبقه همکف را اشغال می‌کردند، سمت راست در ورودی، يك تالار بزرگ غذاخوری چرب و چرك و سمت چپ دکه زغال فروشی، مقازه خرازی و چتر فروشی. خانه به خاطر دو بنای کوچک و باریکی که به آن چسبیده بودند، بیش‌ازپیش غول‌آسا به نظر می‌آمد، خانه چهارگوش درست مثل يك قطعه ملاط بد تراش، زیر باران خورده می‌شد و می‌پوسید و چهارگوش زمخت و حجیمش بر فراز سرپام‌های همسایه سر به آسمان می‌سایید. در پهلوهای گچ‌کاری‌نشده و تیره‌اش که به برهنگی دیوارهای زندان بود، چند ردیف سنگ چون آرواره شکسته‌ای به نظر می‌آمد که در خلاء خمیازه می‌کشید. اما ژروز به در ورودی چشم دوخته بود، در بزرگ و کردی که تا طبقه دوم می‌رسید و دالانی طولانی را در پی داشت که در انتهایش نور پریده رنگ حیاط دیده می‌شد. وسط این دالان که درست مثل خیابان سنگفرش شده بود، جویی بود که آب صورتی‌رنگی در آن جریان داشت.

کوپو گفت:

— بفرمایید تو، شما را نمی‌خورند!

ژروز خواست در خیابان منتظرش بماند. اما به دالان رفت و به نزدیک اتاق سرایدار رسید که در سمت راست بود. در آنجا، در آستانه در، دوباره سر راست کرد. چهار نمای همشکل، حیاط چهارگوش را در محاصره گرفته بود، خوره زردرنگی دیوارهای خاکستری را می‌خورد، شیارهای آب شیروانی از روی دیوار سرازیر بود و دیوارها از سنگفرش حیاط تا شیروانی بدون هیچ تزئینی بالا می‌رفت، تنها ناودانی‌ها به دیوار تکیه داده بودند و زانوی چدنی‌شان در هر طبقه لکه سبزی بر جای



گذاشته بود. پنجره‌های بی گرگه، شیشه‌های برهنه را نشان می‌داد. شیشه‌هایی به رنگ زنگاری آب‌های راکد. برخی از پنجره‌ها باز بودند و تشك‌هایی که لکه‌های آبی داشتند، در هوای آزاد آویزان بودند؛ و بروی برخی دیگر، روی طناب، چند تکه لباس ردیف شده بودند؛ لباس‌های خانگی، پیراهن مردانه، زیرپیراهن زنانه و شلوار بچگانه. روی یکی از پنجره‌های طبقه سوم، تشك کوچکی آویزان بود که لکه‌های کثافت داشت. از بالا تا پایین، اتاق‌های محقر کثافت درون‌خود را به بیرون می‌ریخت و گوشه‌هایی از فقر و فلاکت‌خود را از هر درز و شکافی به نمایش می‌گذاشت. در زیر، در هر ضلع حیاط، در باریک و بلند ساده‌ای که به تناسب یا برهنگی گچ دیوار ساخته شده بود، به دهلیزی پیچ در پیچ باز می‌شد و در انتهایش پلکان فلزی گل‌آلودی به بالا می‌پیچید؛ چهار راه پله را با چهار حرف الفباء مشخص کرده بودند که روی دیوار نقاشی شده بود. طبقه‌های همکف را به چند کارگاه اختصاص داده بودند و پنجره‌ها از قرط گرد و خاک سیاهی می‌زد، آتش کورهٔ يك چلنگر شعله می‌کشید؛ دورتر صدای رندهٔ تجاری به گوش می‌رسید و در کنار اتاق سرایدار يك کارگاه رنگرزی قرار داشت که آب و رنگ صورتی را به‌جوی دالان ورودی می‌ریخت. حیاط از لکه‌لکهٔ آب‌رنگرزی، خاک‌اره و زغال نیم‌موخته و سبزه‌ای که در پای دیوار و میان سنگفرش روپیده بود، درخشش غریبی داشت و گویی درجایی که خط آفتاب می‌ایستاد، به دو نیمه می‌شد. در سایه، کنار شیر آب که دائم چکه می‌کرد، سه مرغ با پاهای گل‌آلود به خاک نوك می‌زدند و دنبال‌کرم‌های خاکی می‌گشتند. ژرژ به آرامی نگاهش را از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر می‌برد، از طبقهٔ ششم تا سنگفرش پایین می‌آمد و دوباره بالا می‌رفت؛ عظمت این بنا او را متحیر می‌ساخت، خود را در دل دستگاهی زنده یا در دل شهری احساس می‌کرد. چنان محو تماشای خانه شده بود که انگار به نظارهٔ غولی ایستاده است.

سرایدار که در درگاه اتاقش ظاهر شده بود، گنجگاوانه فریاد زد:

— دنبال کسی می‌گردید، خانم؟

زن جوان پاسخ داد که در انتظار کسی است. به‌طرف خیابان برگشت، اما از آنجا که کرپو دیر کرده بود، دوباره به‌تماشای خانه آمد. خانه در نظرش زشت نمی‌نمود. میان ژنده‌پاره‌های آویزان روی پنجره‌ها، در گوشه و کنار، جلوه‌هایی از شادی و زیبایی دیده می‌شد، يك گلدان شب‌بو، يك قفس قناری که چه‌چسه از آن فرو می‌ریخت و چند تکه آیینه که از

اعماق تاریکی اتاق‌ها همچون ستاره چشمک می‌زدند. در زیر، مرد نجاری آواز می‌خواند و سوت آهنگین رنده‌اش همراهی‌اش می‌کرد؛ در کارگاه چلنگر، ضرباهنگ چکش‌ها ضربه باران نقره‌ای و آهنگینی برپا کرده بود. به‌علاوه تقریباً از هر روزنه‌ی بازی در اعماق این فلاکت‌عریان، کودکان سر و صورت چرکین و خندان خود را به نمایش می‌گذاشتند، زن‌ها گرم دوخت و دوز بودند و بالای آرام و خمیده‌شان روی لباس‌ها دیده می‌شد. همه پس از نهار کار خود را از سر می‌گرفتند؛ اتاق‌ها از مردانی که بیرون کار می‌کردند، خالی بود و خانه در آرامش و سکوت فرو رفته بود و فقط، گاهی، صدای کارگاه‌ها و یا زمزمه‌ی آوازی تکراری دیوار سکوت را می‌شکست. حیاط کسی نماند بود. اگر ژروز آنجا اقامت می‌کرد، دوست داشت تا اتاقی در آن‌سوی دهلیز و رو به آفتاب داشته باشد. پنج شش قدمی برداشت، بوی تند مسکن فقرا به مشامش رسید؛ بوی خاک و کهنه و کثافت، اما از آنجا که بوی ترش رنگرزی بر بوهای دیگر پرده می‌کشید، گمان می‌کرد که بوی آنجا کمتر از بوی مهماتخانه‌ی بون‌کور زنده است. پنجره‌ی دلخواه خود را انتخاب کرده بود، پنجره‌ی گوشه‌ی چپ حیاط که در جعبه‌ی روبرویش گل باقلی کاشته بودند و ساقه‌های باریک گیاه به گرد یک شبکه نخ می‌پیچید.

ناگهان صدای کوپو را در کنار خود شنید:

— خیلی منتظر تان گذاشتم، هان؟ نمی‌دانید وقتی که شام پیش‌شان نمی‌مانم، چه قشقرقی راه می‌اندازند، مخصوصاً که خواهرم امروز گوشت گوساله خریده.

و با دیدن حالت حیرت‌زده‌ی ژروز، او هم به‌نوبه‌ی خود نگاهی به ساختمان انداخت و ادامه داد:

— داشتید خانه را تماشا می‌کردید؟ تماشای آنجا تا پایین مستاجر دارد. فکر می‌کنم نزدیک سیصد مستاجر داشته باشند... اگر من بیل و اثاثیه داشتم، بدم نمی‌آمد یکی از آن اتاق‌هایش را اجاره کنم... اینجا جای خوبی است، نه؟

ژروز زیر لب گفت:

— بله، جای خوبی است. در پلاسان تمام کوچه‌ی ما این قدر جمعیت نداشت... نگاه کنید، آن پنجره‌ی طبقه‌ی پنجم با آن گل باقلی چقدر قشنگ است.

کوپو دوباره سرسختانه از او پرسید که آیا مایل است یا نه. همینکه

تختی پیدا کنند، آنجا را اجاره خواهند کرد. اما ژروز خود را نجات داد و درحالیکه از او خواهش می‌کرد که دوباره مزخرف نبالد، به دالان گریخت. به کوپو می‌گفت که مطمئناً آن خانه زیر و رو خواهد شد و تا آن وقت یقیناً با او زیر یک روانداز نخواهد خوابید. با این وجود، کوپو، هنگام ترک او روبروی مغازه خانم فوکونیه، توانست لحظه‌ای دستش را در دست بگیرد، ژروز با صمیمیت تمام دستش را در اختیارش گذاشت. یک ماه گذشت و روابط دوستانه زن جوان و مرد کارگر همچنان ادامه داشت. به نظر کوپو، ژروز زن با شهامتی بود، می‌دید که با شدت تمام کار می‌کند و به کودکان می‌رسد و با این همه شبها ترتیبی می‌دهد که بتواند به دوخت و دوز دستمال و زیرپوش هم برسد. می‌گفت که زن‌های بدنام خوشگذران و عیاش و یا شکمباره فراوان دیده است، اما او چیز دیگری است، ابتدا شباهتی یا آن‌ها ندارد، زندگی را جدی می‌گیرد؛ اما ژروز می‌خندید و با شرمندگی حرفش را رد می‌کرد و می‌گفت که همیشه هم این قدر عاقل نبوده است. به اوئین هماغوشی خود در چهارده سالگی و به نوشیدن عرق رازیانه با مادرش اشاره می‌کرد. تجربه او را اندکی پخته‌تر کرده، فقط همین. اشتباه است اگر کسی فکر کند که او اراده آهنینی دارد، برعکس بسیار ضعیف است؛ از ترس اینکه مبدا کسی را برنجاند، هر جا که او را برانند، او هم می‌رود. آرزویش زندگی در جای آبرومندی است، چونکه زندگی میان مردمان کثیف و بی‌آبرو، درست مثل ضربه چماق، سرشکستگی به بار می‌آورد و هر زنی را به موجودی پست بدل می‌کند. وقتی به آینده نگاهی می‌اندازد، عرق سردی به تنش می‌نشیند و خودش را مثل سکه‌ای می‌بیند که بنا به تصادف شیر یا خط می‌افتد. همه آنچه دیده و تجربه‌هایی که از جوانی تاکنون گرفته، درس سختی به او داده است. اما کوپو به افکار سیاهش می‌خندید و درحالیکه می‌کوشید نیشگونی از کمرگاهش بگیرد، شهامتش را به او باز می‌کرداند، اما ژروز او را پس می‌زد، روی دستش می‌کوبید و مرد خنده‌زنان فریاد می‌زد که چه جور زن ضعیفی است که نمی‌شود به آسانی به او دست دراز کرد؟ او نگران آینده نیست و دم را غنیمت می‌شمارد. روزها یکی یکی می‌آیند و می‌گذرند و همین. همیشه جایی هست که بخوابد و چیزی هست که به شکمش بریزد. همسایه‌هایش آدم‌های خوب و تمیزی هستند، البته بجز چندتا مست دائم‌الخمر که همیشه باید از جوب‌ها بیرون‌شان کشید. او خودش هم آدم بدجنسی نیست، گاهی وقت‌ها حرف‌های خوبی می‌زند، حتی

آدم خوش مشربى هم هست، فرق باز مى كند، گراوات هاى شيك مى بندد، يك جفت كفش ورنى براى روزهاى تعطيل دارد. كارگر ماهر و چست و چالاكى است، شاد و سرزنده و بذله گوست و هنوز هم قيافه و قد و قواره اش يدك نيست.

پس از مدتى هردو در مهمانخانه بون كور صميمانه به يكديگر كمك مى كردند. كوپو براى خريدن شير مى رفت، خريد روزانه را انجام مى داد و بسته لباس ها را مى برد؛ و بيشتر اوقات غروب ها كه زودتر از كار بر مى گشت، كودكان را براى هواخورى به بولوار مى برد. ژروز در مقابل اين محبت ها به اتاق كوچك زير شيروانى مى رفت، لباس هايش را واز مى مى كرد، دگمه هاى افتاده اش را مى دوخت و به نيم تنه اش وصله مى انداخت. دوستى آن دو روز به روز محكم تر مى شد. ژروز از اين بابت ناراحت نبود. وقتى كوپو به اتاقش مى آمد، با آوازا و شوخى هاى مدام محله هاى كارگرى پاریس كه هنوز برايش تازگى داشت، شادش مى كرد. اما دامن زن پيش از پيش به آتش اشتياق كوپو دامن مى زد. به دام افتاده بود! كم كم از اين وضع به عذاب مى آمد. مى خنديد، اما چنان مى سوخت و مى پژمرد كه ديگر لذتى در اين وضع نمى ديد. لجاجت هايش ادامه داشت و نمى توانست به محض ديدارش نگويد: «بالاخره كى؟» ژروز مى دانست كه از چه حرف مى زند و به او مى گفت: «وقت گل نى!» كوپو هم بناى شوخى را مى گذاشت، كفش خانگى در دست به اتاقش مى آمد، انگار كه مى خواهد اسباب كشى كند. ژروز رفتارش را به مسخره مى گرفت و عليرغم اشارات مداوم آنچنانى كوپو كه مدام بر سرش مى ريخت، بدون كمترين شرمى روزها را مى گذراند. كافيست كه او خشن و سنگدل نباشد تا همه سختى ها را تاب بياورد. فقط يك روز وقتى كه كوپو مى خواست به زور او را ببوسد و چند تار مويش را كنده بود، به خشم آمد.

روزهاى آخر ژوئن، كوپو نشاط خود را از دست داد و تمام مدت آشفته و عبوس بود. ژروز كه از نحوه نگاه هايش نگران شده بود، شبها اناييه را پشت در مى گذاشت. سپس بعد از يك دوره کوتاه قهر كه از يكشنبه تا سه شنبه به درازا كشيد، حدود ساعت يازده شب سه شنبه به در اتاق كوبيد. ژروز خيال نداشت در را باز كند، اما صدای كوپو چنان دلنشين و لرزان بود كه بالاخره گنجۀ چسبيده به در را گنار زد.

وقتى كوپو به اتاق آمد، ژروز فكر كرد كه او بيمار است، چرا كه چشمانش سرخ شده و صورتش به رنگ گچ درآمده بود. كوپو گفت كه:

نه، نه، مریض نیست. از دو ساعت پیش تا حال در اتاقش، آن بالای اشک می‌ریزد، یالشش را گاز گرفته تا همسایه‌ها صدای هق هقش را نشنوند و مثل بچه‌ها اشک ریخته است. سه شب است که چشم روی هم گذاشته. این وضع دیگر نمی‌تواند ادامه پیدا کند.

درحالی‌که نزدیک بود دوباره اشک از چشمانش سرازیر شود، به زحمت توانست بگوید:

— گوش کنید، خانم ژروز، این وضع باید تمام شود... ما باید یا هم ازدواج کنیم. من تصمیمم را گرفتم.

ژروز از تعجب دهانش باز مانده بود. از صورتش نگرانی می‌یارید. زیر لب گفت:

— او! آقای کوپو، خودتان ملتفتید راجع به چی حرف می‌زنید؟ من هرگز از شما چنین چیزی نخواستم، خودتان بهتر می‌دانید... هرگز چنین تقاضایی نداشتم... وای! نه، نه... این قضیه دارد جدی می‌شود؛ خواهش می‌کنم کمی فکر کنید!

اما او همچنان با عزمی راسخ سر تکان می‌داد. همه جوانب کار را در نظر گرفته. از پله‌ها پایین آمده چونکه می‌خواهد آن شب را راحت بخوابد. نکند می‌خواهد دوباره او را به حال خودش بگذارد که برود بالا و اشک بریزد؟ همینکه جواب مثبت بدهد، دیگر عذابش نخواهد داد و او هم می‌تواند برود و راحت بخوابد. فقط می‌خواهد جواب مثبت را از دهانش بشنود. باقی حرف‌ها را فردا خواهند زد.

ژروز از سر گرفت:

— من که نمی‌توانم همین‌طوری بگویم آره. خیال ندارم بگذارم فردا بگویند من شما را وادار به این کار کرده‌ام... ببینید، آقای کوپو، بیخود اصرار می‌کنید. خودتان هم نمی‌دانید چه احساسی نسبت به من دارید. اگر يك هفته مرا نبینید، همه چیز درست می‌شود، خواهش می‌کنم. بیشتر مردها فقط به خاطر يك شب ازدواج می‌کنند، به خاطر شب اول و بعد شب‌های دیگر به دنبالش می‌آید، روزها طولانی می‌شود و تمام زندگی‌شان احساس افسردگی می‌کنند... بگیرید اینجا بنشینید، می‌خواهم همین‌الان با شما حرف بزنم.

تا ساعتی از نیمه‌شب گذشته، در اتاق سیاه، زیر نور شمعی که دودکنان می‌سوخت از ازدواج صحبت می‌کردند، آهسته حرف می‌زدند تا کلود و اتی‌ین را که سر روی پالش گذاشته آرام نفس می‌کشیدند، از

خواب بیدار نکنند. ژرور مدام به مسئله دو کودکش برمیگشت. آن دو را به کوپو نشان می‌داد، این وظیفه سنگینی است که روی دوشش قرار گرفته، شوخی هم نیست و واقعاً نمی‌تواند دست و بالش را با این دو بچه ببندد. و تازه به خاطر او شرمزده است. همسایه‌ها چه خواهند گفت؟ همه ژرور را با مرد سابقش دیده‌اند، دانستاش را می‌دانند، زیاد کار درستی نیست که هنوز دو ماه نشده، با هم ازدواج کنند. کوپو در مقابل همه این دلایل منطقی شانه تکان می‌داد. همسایه‌ها هرچه دلشان می‌خواهد فکر کنند، او در کار و زندگی دیگران فضولی نمی‌کند. در واقع دلش نمی‌خواهد خود را کثیف کند، می‌داند لانتیه قبلا با او زندگی می‌کرده. چه عیبی در این کار هست؟ خوشگذرانی که نمی‌کرده، مثل بعضی از زن‌ها هر مردی را که به اتاقش نمی‌آورده. خب، بچه‌ها هم بزرگ می‌شوند و آن‌ها هم سعی می‌کنند خوب پارشان بیارند. هرگز او نمی‌تواند زنی به این خوبی و مهربانی پیدا کند. کجا می‌تواند زنی پیدا کند که بیشتر از او قابلیت داشته باشد؟ تازه اصلاً مسئله این نیست، حتی اگر توی پیاده‌روها هم پرسم می‌زد، زشت و تنبل و مسهوع بود و یک قطار بچه کثیف هم پشت سرش داشت، اصلاً اهمیتی نمی‌داد، چونکه او را دوست دارد.

یکریز به زانوانش مشت می‌کوفت و تکرار می‌کرد:

— بله، شما را دوست دارم. می‌فهمید؟ دوستان دارم... فکر می‌کنم

که روشن باشد، نه؟

ژرور رفته رفته نرم می‌شد. تن و جانش از فرط تمایلی که مرد به او ابراز می‌کرد، سست می‌شد. اکنون فقط گاهی اعتراض شرمزده‌ای نشان می‌داد؛ دست‌هایش روی دامن افتاده و صورتش غرق بلاطفت شده بود. از بیرون، از پنجره نیمه‌باز، شب زیبای ژوئن نسیم گرمی به درون می‌کشاند و شعله شمع را که از نخ سرخ‌رنگش دود برمی‌خاست، هراسان می‌کرد؛ در سکوت سنگین محله خفته، تنها حق‌کودکانه مرد مستی که وسط بولوار خوابیده بود، به گوش می‌رسید و دورتر، از درون تالاری، ویولنی نوای هامیانه‌ای می‌نواخت و ضیافتی دیر هنگام برپا بود، رشته نازک آهنگ بلورین روشن و صاف بود و از دور به نوای ساز دهنی می‌مانست. کوپو که زن جوان را خاموش و لبخند بر لب می‌دید، دست‌هایش را در دست گرفته بود و به سوی خود می‌کشید. ژرور اکنون حالت تسلیمی به خود گرفته بود که همیشه از آن پرهیز می‌کرد، مسحور شده بود و بیش از آن به هیجان آمده بود که بتواند دست رد به سینه کسی بزند و یا کسی

را از خود برنجاند. اما گازگر شیروانی‌ماز پی‌نمی‌برد که ژروز خود را در اختیار او گذاشته است؛ تنها به نشانهٔ تصاحب دست‌هایش را به گرمی فشرده، هر دو از دردی ملایم آهی کشیدند، دردی که اندکی از عطش اشتیاقشان را سیراب می‌کرد.

کوپو پرسید:

— پس جواب شما مثبت است، نه؟

ژروز زیر لب گفت:

— چقدر عذاب می‌دهید! پس واقعاً دلشان می‌خواهد؟ بسیار خوب، بله... خدایا! شاید کارمان حماقت بزرگی باشد.

کوپو از جا برخاست، کمرگاهش را در دست گرفت، بوسه‌ای نابهنجار و نسنجیده روی صورتش فرود آورد. سپس خود وی از صدای زمخت این نوازش نگران شد، نگاهی به کلود و اتی‌ین انداخت و روی نوک پا به طرف در رفت و آهسته گفت:

— هیس! باید عاقل باشیم، بچه‌هایدار می‌شوند... تافردا خداحافظ. از پله‌ها بالا رفت، ژروز که سراپا می‌لرزید، نزدیک به ساعتی روی لبهٔ تخت نشست، بی‌آنکه به فکر تعویض لباس بیافتد. تحت تأثیر قرار گرفته بود، کوپو را بسیار شریف می‌یافت؛ حتی لحظه‌ای گمان کرده بود که او می‌خواهد همانجا بخواهد. مرد مست‌بوئوار، چون چانوری گمشده ناله‌ای جگرخراش سر داد. دوردست، ویولنی که آوازهای عامیانه می‌نواخت، خاموش می‌شد.

روزهای بعد، کوپو می‌خواست ژروز را راضی کند تا شبی به خانه خواهرش در خیابان گوت‌دور بروند. اما زن جوان با شرم و حیای بسیار، هراس شدیدی از دیدار با خانوادهٔ لوریو از خود نشان می‌داد. او به خوبی می‌دانست که گازگر شیروانی‌ماز از این زوج می‌ترسد. البته کوپو به این خواهر که از خواهر دیگر بزرگتر هم نبود، وابستگی نداشت. مامان کوپو رضایت خود را با آغوش باز اعلام می‌کرد، چونکه هرگز در هیچ مورد دست رد به سینهٔ پسرش نزده بود. لوریوها تنها افراد خانواده بودند که تا روزی ده فرانک درآمد داشتند، و با استفاده از این نکته قدرتی به هم زده بودند. کوپو جرات نداشت با کسی ازدواج کند، مگر آنکه آن‌ها پیش از هر کس دیگر زنش را پذیرفته باشند.

کوپو به ژروز توضیح می‌داد:

— من از شما با آن‌ها حرف زده‌ام، از برنامهٔ ما باخبرند. خدایا!

چقدر شما بچه‌اید! امشب بیایید... بگذارید از قبل به شما بگویم، خواهرم زن خشک و عصبانی مزاجی است. لوریو هم آدم خوشایندی نیست. درواقع خیلی عصبانی هستند که من ازدواج می‌کنم، چونکه دیگر پیش آن‌ها غذا نمی‌خورم و این هم به ضررشان است. ولی مهم نیست، نمی‌توانند شما را از خانه بیرون کنند... به خاطر من این کار را نکنید، از زیر این یکی نمی‌شود دررفت.

این کلمات ژروز را بیش از پیش می‌ترساند. با این همه شنبه شب موافقت کرد. کوپو ساعت هشت و نیم به دنبالش آمد. ژروز لباس مرتبی پوشیده بود: یک پیراهن سیاه، شالی پشمی و قلمکار با نقوش نخل زرد رنگ و کلاه سفیدی با لبه توری. از شش هفته پیش که سرکار می‌رفت، هفت فرانک از پولی را که کنار گذاشته بود برای شال و دو فرانک و نیم را برای کلاه داده بود؛ پیراهنش پیراهن کهنه‌ای بود که تمیز و مرمت شده بود.

وقتی که از خیابان پواسونی‌یر دور می‌زدند، کوپو گفت: — منتظر شما هستند. دیگر دارند یواش یواش عادت می‌کنند که مرا داماد ببینند. امشب خیلی مهربان شده‌اند... و تازه اگر تا حالانده‌اید چطور زنجیر طلا می‌سازند. با تماشایش سرگرم می‌شوید. یک سفارش فوری دارند که باید روز دوشنبه تحویل بدهند.

ژروز پرسید:

— توی خانه‌شان طلا دارند؟

— چه جور هم! طلا روی دیوار، روی زمین، خلاصه همه جا ریخته. به در بزرگ ورودی خانه رسیدند و از حیاط گذشتند. خانواده لوریو در طبقه ششم راه پله ب اقامت داشت. کوپو فریاد زنان به او گفت که نرده‌ها را محکم بگیرد و رها نکند. ژروز سر راست کرد و از دیدن برج توخالی قفس راه‌پله که سه شعله گاز، یک طبقه در میان روشنش می‌کرد، مژه‌هایش را بر هم کوفت. چراغ گاز آخرین طبقه، درست مثل ستاره‌ای در دل شب سوسو می‌زد و چراغ‌های دیگر که مدام قطع و وصل می‌شدند، به سرتاسر ماریپیج بی‌انتهای راه پله نور می‌پاشیدند.

کوپو در پاگرد طبقه اول گفت:

— به! بوی سوپ پیاز می‌آید نه؟ معلوم نیست کدام‌شان سوپ پیاز درست کرده.

درواقع هم راه‌پله چرب و کشیف ب بانرده‌ها و پلکان چرک و دیوارهای



ترک‌نورده هنوز از بوی تند آشپزخانه و غذا پر بود. در هر پاگرد دهلیزهای پر سروصدا و پر غلغله‌ای در تاریکی ناپدید می‌شد، درهای زرد رنگ با دستگیره‌های چرب و چرک باز و بسته می‌شدند و درکنار پنجره از ناودان‌ها بوی گند و رطوبت به درون می‌ریخت که با بوق ترش پیاز پخته به هم می‌آمیخت. از طبقه همکف تا طبقه ششم، از شستن بشقاب‌ها و تابه‌ها و قابلمه‌ها که با قاشق خراشیده می‌شد، غلغله‌ای برپا بود. در طبقه اول، ژروز از لای در نیمه‌بازی که رویش کلمه «طراح» با حروف درشت نوشته شده بود، دو مرد را که کنار میزی با رویه مشمع کهنه، با عصبانیت گرم گفتگو بودند از میان دود پیه‌ها تشخیص داد. در طبقه دوم و سوم که کمی آرام‌تر بود، تنها از درزها و شکاف در و پنجره، صدای جنبش آهن‌گین گهواره‌ای می‌آمد و گریه خفه کودکی همراه صدای نخرانیده زنی که کلمات مبهمش را در میان زمزمه شیر آب بیرون می‌ریخت. روی تکه کاغذی که به در میخ شده بود، نوشته شده بود: «خانم گودرون Gaudron، پنبه‌زن» و دورتر «آقای مادینیۀ Madinier، کارگاه مقواسازی». در طبقه چهارم دعوایی برپا بود. چنان پایه‌زمین می‌کوبیدند که کف ساختمان می‌لرزید، میل‌ها سرنگون می‌شد و باران مشت و لگد و ناسزا می‌بارید؛ البته این هیاهو برای همسایه‌های روبرویی که درها را برای جریان هوا باز کرده و به بازی ورق نشسته بودند، مزاحمتی ایجاد نمی‌کرد. اما، وقتی به طبقه پنجم رسید، به نفس نفس افتاد؛ عادت نداشت از این همه پله بالا برود، این دیوار که مدام می‌پیچید و این اتاق‌های نیمه‌باز که رژه می‌رفتند سرگیجه‌آور بودند. به علاوه خانواده‌ای پاگرد را بند آورده بود؛ پدر روی اجاقکی گلی ظرف‌ها را می‌شست و مادر، پشت به نرده‌ها، کهنه نوزادش را پیش از خواباندن هوس می‌کرد. اما کوپو زن جوان را تشویق کرد. داشتند می‌رسیدند. وقتی کوپو بالاخره به طبقه ششم رسید، سر برگرداند تا با لبخندی به او جرات ببخشد. ژروز که سر راست کرده بود، به دنبال صدایی می‌گشت که از طبقه اول می‌شنید؛ صدایی صاف و نافذ که بر دیگر صداها غلبه می‌کرد. صدا از زیر شیروانی می‌آمد و آواز پیرزنی ریزنقش بود که حین پوشاندن لباس به عروسک‌های سیزده سویی آواز می‌خواند. ژروز لحظه‌ای که دختر قد بلندی، سطل در دست به اتاقی وارد شد، تخت نامرتبی را دید که مردی با پیراهن نیمه‌باز رویش افتاده به سقف چشم دوخته بود؛ وقتی که در بسته شد، تکه مقوای دست‌نویسی را دید: «دوشیزه کلمانس Clémence اتوکار». ژروز، در طبقه بالایی، خسته و از نفس

افتاده، کنجکاو شد تا از روی نرده‌ها خم شود و نگاهی بیاندازد، اکنون شعله‌ گاز طبقه همکف بود که در دل چاه تنگ شش طبقه به ستاره‌ای می‌مانست، بوها و زندگی پر عظمت و غران خانه، گویی نفس واحدی از سینه برمی‌آورد و گرمایش را به چهره ناآرامش که گویی بر فراز غرقابی ایستاده بود، می‌دمید.

کوپو گفت:

— هنوز نرسیدیم، دست کمی از يك مسافرت ندارد!

به سمت چپ و به راهروی باریک و بلندی پیچیدند. دوبار پیچیدند، ابتدا به چپ و بار دوم به راست، دهلیز برهنه همچنان قدمی کشید، دو شاخه می‌شد، تنگ‌تر می‌شد و پیچ‌درپیچ‌تر، و به فاصله‌های دور يك شعله گاز روشنایی خفیفی می‌انداخت؛ درهای همشکل، دریک ردیف درست مثل درهای زندان و یا دیر همچنان به دنبال هم نمایان می‌شدند، تقریباً همه باز بودند؛ اتاق‌های فقر و کار که شب گرم ژوئن غبار سرخ‌فامی بر سرشان می‌ریخت. بالاخره به انتهای راهرو رسیدند که در تاریکی غلیظی فرو رفته بود.

کوپو دوباره گفت:

— رسیدیم. مواظب باشید! دست‌تان را بگیرید به دیوار، اینجا سه تا

پله دارد.

ژروز باز هم ده قدمی با احتیاط در تاریکی گام برداشت. پایش به مانعی خورد. سه پله را شمرد. اما در انتهای راهرو، کوپو بی‌آنکه ضربه‌ای به در بزند، آن‌را باز کرده بود. نور تندى روی آجرهای چهارگوش افتاد. هر دو پا به درون گذاشتند.

اتاق تنگ و باریک بود و به حفره‌ای می‌مانست که انگار ادامه راهرو بود. پرده‌ پشمی رنگ و رو رفته‌ای که با تکه نخى به عقب رفته بود، حفره‌را به دو قسمت می‌کرد. تختی که در گوشه‌ای به سقف شیب‌دار زیر شیروانی تکیه داشت و اجاقی چدنی که برای شام هنوز گرم بود، دوسندلی، يك ميز و يك گنجه که گلوپیی‌اش را ااره کرده بودند تا میان تخت و در جا بگیرد، اثاثیه قسمت اول را تشکیل می‌دادند. در قسمت دوم، ابزار کارگاه را چیده بودند. در انتها، کوره‌ای کوچک و درست راست، گازابری آویزان به دیوار. زیر قفسه‌بندی‌ای که آلات و ابزار فلزی‌اش درهم و برهم ریخته بود، در سمت چپ پنجره، ميز کار کوچکی قرار داشت پر از گیره و قیچی و اره‌های بسیار ریز، همه چرب و بسیار کشیف.

کوپو تا کنار پرده‌ پشمی پیش رفت و فریاد زنان گفت:

— ما آمدیم!

اما کسی بلافاصله جوابی نداد. ژروز که به شدت دلشوره داشت، بیشتر از این به هیجان آمده بود که تا چند لحظه دیگر به جایی پر از طلا پا می‌گذارد، پشت مرد ایستاده بود و من‌کنان به نشانه سلام سر تکان می‌داد. نور روشن چراغی که روی میز کار می‌سوخت و زغالی که در کوره شعله می‌کشید، بیش از پیش به آشوبش دامن می‌زد. اما در آن نور خیره‌کننده، خانم لوریو را دید. زن کوتاه قامت مو سرخ که از زور بازویی نیز برخوردار بود، با تمام قدرت بازوان کوتاهش به کمک گازانبر بزرگی یک رشته فلز سیاه را بیرون می‌کشید و از مفتول‌کشی که به گازانبر روی دیوار متصل بود، می‌گذراند. لوریو پشت میز کارش نشسته بود، او نیز قامت کوتاه اما شانه‌های باریک‌تری داشت و با چالاک‌ی بسیار با نوک گیره روی چیزی بسیار ریز و ظریف که میان انگشتان کبره بسته‌اش گم می‌شد، کار می‌کرد. ابتدا شوهر سر راست کرد، موهای کم‌پشتی داشت و صورتی به رنگ موم کهنه زردرنگه، یاریک و رنج کشیده.

زیر لب گفت:

— آه، شما ایید! به به، بفرمایید! ما عجله داریم... توی کارگاه نیاید، جلوی دست‌وپای مان را می‌گیرید. توی اتاق بمانید.

و دوباره کارظریفش را از سر گرفت، سرش دوباره در بازتاب سبزرنگه یک کاسه آب فرو رفت که از ورایش نور چراغ هاله‌ی روشنی به گرد صورتش می‌انداخت.

خانم لوریو به نوبه خود فریاد زد:

— بنشین! همین خانم است، هان؟ بسیار خوب، بسیار خوب!

رشته فلزی را پس از پیچاندن به کوره برد و آنجا آتشش را با بادبزن چوبی تیز کرد، رشته را در آتش کوره گذاشت، گرم کرد و دوباره در درون مفتول‌کش فرو برد.

کوپو صندوقی‌ها را جلو کشید و ژروز را کنار پرده نشانده. اتاق چنان تنگ بود که نمی‌توانستند کنار هم بنشینند. عقب‌تر نشسته بود و گاهی خم می‌شد تا درباره کارشان توضیحی بدهد. زن جوان که از برخورد غریب این زن و شوهر دست و پایش را گم کرده بود، زیر نگاه‌های زیرچشمی‌شان نمی‌دانست به چه حالتی بنشیند، همه‌م‌های در گوش داشت که مانع شنیدن صداها می‌شد. زن در نظرش بسیار پیرتر از زن سی‌ساله‌ای می‌نمود، ترشرو بود و پا آن موهای بافته‌اش که روی پیراهن نامرتیش

انداخته بود، کثیف به نظر می‌رسید. شوهرش که فقط يك سال بزرگتر از او بود، به نظرش پیرمردی می‌آمد: لب‌های باریکی حاکی از بدذاتی‌داشت، پیراهن به تن کرده و پاهای برهنه‌اش را در کفش‌های راحتی پاشنه خوابانده‌اش فرو برده بود. اما تنگی کارگاه، کثافت روی دیوار، فلزات زنگ‌زده و انبوه زباله سیاه که اینجا و آنجا ریخته بود، او را بیش از همه بهت‌زده می‌کرد. هوا خفه‌کننده بود. قطرات عرق روی صورت زنگاری لوریو نقش می‌بست، خانم لوریو هاقبت پیراهنش را از تن درآورد و با بازوان برهنه و زیرپیراهن چسبیده به پستان‌های آویزانش به کار ادامه داد.

ژروز آهسته پرسید:

— پس طلا کو؟

نگاه ناآرامش گوشه و کنار را زیرورو می‌کرد و میان آن‌همه چرک و کثافت به دنبال آن شکوه و جلالی که در نظر مجسم کرده بود، می‌گشت. اما کوپو به خنده افتاد و گفت:

— طلا؟ بفرمایید، این هم طلا، آن هم طلا، این‌هایی که زیر پای

شما ریخته، طلا است!

او به رشته‌های باریکی که خواهرش با آن گرم کار بود، اشاره می‌کرد و در آخر بسته‌ای از رشته‌ها را نشان داد که به يك دسته آهن می‌مانست و کنار گازاتیر روی دیوار آویزان بود، بعد خم شد و از زیر تخته باریکی که درزهای آجری کف اتاق را می‌پوشاند، خرده فلزی را که شبیه نوك سوزن زنگ‌زده‌ای بود برداشت. ژروز اعتراض کرد که آن فلز سیاه که به زشتی و زمختی آهن است، نمی‌تواند طلا باشد! کوپو به ناچار دندان را در تکه فلز فرو برد، فرورفتگی براقش را به او نشان داد و دوباره توضیحات را از سر گرفت: صاحبکاران طلا را رشته رشته در اختیارشان می‌گذارند؛ کارگرها ابتدا آن‌را آنقدر از مفتول‌کش می‌گذرانند که به ضخامت دلخواه درآید و پنج شش‌بار در کوره می‌گذارند تا نشکنند. بله! مثلث محکم می‌خواهد و هادت! خواهرش نمی‌گذارد که لوریو به مفتول‌کش دست بزند، چونکه سرفه می‌کند. او بازوهای متبری دارد و کوپو دیده است که توانسته رشته طلایی به باریکی تار مو بیرون بکشد.

در این بین لوریو که به سرفه افتاده بود، روی میز کارش دوتا شد. در میان سرفه‌ها، با صدایی از ته گلو حرف می‌زد، بی‌آنکه به ژروز نگاهی بیاندازد. گویی که کلماتش را فقط و فقط برای خود بیان می‌کرد:

— من زنجیر می‌سازم.

کوپو ژروز را وادار به برخاستن کرد. اشکالی ندارد که نزدیک بشود و نگاهی بیاندازد. مرد زنجیرساز غرولندکنان موافقت کرد. رشته‌ای را که زنش آماده ساخته بود، به گرد درفش پولادی بسیار نازکی می‌چرخاند. سپس با اَره ظریفی خطی کشید که رشته طلا را روی باریکه درفش به دونیم کرد، به‌نوعی که هر حلقه پیچ به حلقه‌های زنجیر بدل شود. سپس به لعیم‌کردن پرداخت. حلقه‌ها روی یک تکه زغال درشت قرار گرفته بود. آن‌ها را تک‌تک با یک قطره بوره که از لیوان شکسته کنار دستش برمی‌داشت، می‌خیساند و به‌سرعت روی شعله چراغ سرخ می‌کرد. وقتی که حدود صد حلقه ریز، به‌دست آورد، پار دیگر به کار ظریفش پرداخت. به لبه یک تکه تخته که از فرم سایش دست‌ها صاف شده بود، خم شد. حلقه را به کمک گیره خم می‌کرد، از یک سو به آن فشار می‌آورد تا در حلقه بالایی فرو رود و دوباره به کمک سوزنی بازش می‌کرد؛ این کار با نظم و دقتی مداوم انجام می‌شد، حلقه‌ها چنان تند به دنبال هم می‌پیوستند که زنجیر رفته‌رفته زیر نگاه ژروز بلندتر می‌شد، بی‌آنکه او بتواند به‌خوبی تمام ظرایف کار را دنبال کند.

کوپو گفت:

— این زنجیر ساده است، غیر از این انواع دیگری هم دارد: زرهی، درشت، زنجیر ساعت، طنابی. اما این زنجیر ساده است. لوریو فقط زنجیر ساده می‌سازد.

زنجیرساز نیشخندی شاد بر لب آورد. همچنانکه حلقه‌ها را که در انگشتان سیاهش ناپدید می‌شد، به گیره می‌گرفت، گفت:

— گوش‌کن، کاده کاسیس!... امروز داشتم حساب می‌کردم. من از دوازده سالگی شروع کردم، خوب؟ می‌دانی تا حالا حساب زنجیرهایی که ساخته‌ام به چند متر می‌رسد؟

صورت پریده‌رنگش را بلند کرد، پلک‌های سرخ‌شده‌اش را به هم کوفت:

— هشت هزار متر، می‌فهمی؟ دو فرسخ! یعنی آنقدر که بشود با آن به گردن همه زن‌های محله زنجیر پیچید... و تازه هنوز هم ادامه دارد. امیدوارم که بتوانم فاصله پاریس ورسای را طی کنم.

ژروز دوباره به‌جایش برگشته بود، همه‌چیز خانه برخلاف انتظارش زشت می‌نمود. لبخندی زد که دل خانواده را نشکسته باشد. چیزی که بیش

از همه آزارش می‌داد، سکوت آن‌ها در باره ازدواجش بود، درباره مسئله‌ای که برای او بسیار اهمیت داشت؛ اگر می‌دانست یقیناً پا به اینجا نمی‌گذاشت. زن و شوهر، هر دو همچنان به او به چشم زن بیگانه مزاحمی می‌نگریستند که کوپو با خود آورده بود. و وقتی سرانجام گفتگویی آغاز شد، فقط به مسئله مستأجرین خانه پرداختند. خانم لوریو از برادرش پرسید که موقع بالا آمدن صدای جنگ و دعوا را در طبقه چهارم نشنیده است. خانواده بنسار Bénard هر روز مست می‌کنند؛ شوهر هر شب سیاه‌مست به خانه می‌آید؛ اما زن هم زیاد بی‌تقصیر نیست، بسکه کلمات گند و کثافت‌نارش می‌کند. سپس از مرد طراح طبقه اول گفت. این بودکن Baudequin دیلاق بی‌قواره، سراپا قرض است و همیشه سیگار دود می‌کند و با دوستانش خانه را روی سرش می‌گذارد. کارگاه مقواسازی آقای مادینی به زحمت روی پایش بنداست. روز پیش باز هم دو کارگرش را بیرون انداخته، و اگر ورشکست‌شود باید خدا را شکر کرد، چونکه تا شاهی آخرش را می‌خورد و کودکانش را لغت و پاپتی نگه می‌دارد. پنبه‌زنی خانم گودرون هم واقعاً خنده‌دار است، باز هم حامله شده که دیگر در سن و سالش قباحت دارد. صاحب ساختمان، خانواده کوکه Coquet را از طبقه پنجم بیرون کرده، پول سه ماه را بدهکار بودند و تازه می‌خواستند اجاق‌شان را هم روی کف راهرو روشن کنند و حتی شنبه گذشته، خانم رمانژو، پیردختر طبقه ششم که عروسک‌هایش را پایین می‌برده، به توقع لنگرلو Lingerlot کوچولو را از سوختن نجات داده است. خانم کلمانس، همان دختر اتوکش هم هرطور که دوست دارد رفتار می‌کند، ولی از حق نباید گذشت که قلبش از طلاست، حیوان‌ها را دوست دارد، حیفا دختری به این قشنگی که با هر مردی می‌خواهد! بالاخره یک شب می‌رسد که او را روی پیاده‌روها ببینند.

لوریو تکه‌ای از زنجیر را که از ظهر رویش کار می‌کرد، به زنش داد و به او گفت:

— بیا این یکیش. بقیه کارهایش را تو بکن.

و با سماجت، مثل کسی که نمی‌تواند به آسانی لطیفه بگوید، افزود:

— چهار پنج زنجیر دیگر می‌خواهد که... به ورسای برسم.

در این ضمن خانم لوریو پس از آنکه زنجیر را دوباره در آتش

گذاشته بود، آن را ابتدا از مفتول‌کش گذراند. سپس در تابه مسینی گذاشت که پر از آب اسید بود و آن را روی آتش کوره گرم کرد. ژروز

دوباره به تشویق کوپو، این قسمت آخر از عملیات را نیز دنبال کرده و قلی زنجیر جرم‌گیری شد، به رنگ سرخ تیره‌ای درآمد. زنجیر آماده بود.

کوپو دوباره توضیح داد:

— به همین صورت تحویل می‌دهند و صیقل‌کارها با پارچه تمیزش می‌کنند.

اما ژروز دیگر به تنگ آمده بود. گرمایی که لحظه به لحظه بالامی‌گرفت راه نفسش را می‌بست. در را می‌بستند، چونکه کمترین نسیمی لوریو را به بستر بیماری می‌انداخت. و هنوز هم از ازدواج آن دو کلمه‌ای نمی‌گفتند، ژروز می‌خواست از آنجا برود، به آرامی کت کوپو را کشید. این یک به مقصودش پی برد. او نیز به اندازه ژروز از این سکوت خشمگین و شرمزده بود:

— خب ما می‌رویم. شما هم به کارتان برسید.

لحظه‌ای مردد ایستاد، منتظر ماند، امیدوار بود کلمه‌ای، اشاره‌ای، چیزی بشنود. سرانجام تصمیم گرفت خود او موضوع را آغاز کند.

— لوریو، ما روی شما حساب می‌کنیم. شما ماقدوش زخم می‌شوید. مرد زنجیرساز سر از کارش برداشت، وانمود کرد که حیرت‌زده شده است، نیشخندی بر لب داشت و همسرش که مقتول‌کش‌ها را رها می‌گردد وسط کارگاه ایستاد. لوریو زیر لب گفت:

— پس جدی است. آدم هیچ وقت نمی‌فهمد که این کاده کاسیس ملمون دارد سر به سر آدم می‌گذارد یا نه.

زن لوریو که سرپای ژروز را برانداز می‌کرد، به نوبه خود گفت: — آوه! پس این خانم است. خدایا! ما نمی‌توانیم نصیحت‌تان کنیم... آخر ازدواج کار مسخره بیخودی است. ولی خوب، اگر هر دو تن می‌خواهید، حرف دیگری است. وقتی که آخرش بد از آب دربیاید، خودتان پشیمان می‌شوید. و بیشتر وقت‌ها هم عاقبت خوبی ندارد، نه، عاقبت خوبی ندارد... کلمات آخرش را با صدای آهسته‌تری گفت، سر تکان می‌داد، از صورت زن جوان به دست‌ها و پاهایش برمی‌گشت، انگار می‌خواست لباس‌های ژروز را از تن درآورد تا پوستش را واریسی کند.

با صدایی خشک‌تر از پیش ادامه داد:

— برادرم کاملاً آزاد است. شاید خانواده ما ترجیح می‌داد که مثلاً... همیشه آدم نقشه‌های دور و دراز می‌ریزد. اما همیشه نقشه‌ها از دست آدم

لیز می‌خورند... مثلاً من، من نمی‌خواهم دعوا مرا فعه راه بیاندازم. حتی اگر بدترین زن دنیا را هم می‌آورد، می‌گفتم: «بگیرش و راحت بگذار...» یا ما که بود زیاد بهش بد نمی‌گذشت. رنگ و رویش که بد نیست، معلوم است که گرسنگی نکشیده. همیشه غذایش سر وقت آماده بود... بگو ببینم لوریو، به نظرت این خانم شبیه ترز Therèse نیست؟ یادتهست، همان که رو بروی ما بود و سل گرفت و مرد؟

زنجیرساز جواب داد:

— چرا، کمی.

— شما دو تا بچه هم دارید خانم. آخ! من به برادرم گفتم: «نمی‌فهمم چطور با زنی ازدواج می‌کنی که دو تا بچه هم دارد؟...» از من دلگیر نشوید، من برادرم را دوست دارم؛ طبیعی است که بخواهم به نفعش حرف بزنم... شما زیاد قوی‌بنیه به نظر نمی‌رسید. لوریو، خانم زیاد قوی‌بنیه به نظر نمی‌رسد، نه؟

— نه، نه، اصلاً.

از پایش چیزی نگفتند. اما ژروز از نگاه‌های زیرچشمی و لب — و رچیدن‌هاشان می‌فهمید که به این نیز اشاره می‌کنند. رو برویشان ایستاد، شال نازکش را به خود پیچیده بود و درست مثل اینکه در مقابل دادستان‌ها ایستاده باشد، گاهی با کلمه‌ای جوابی می‌داد. کوپو که رنج او را می‌دید، بالاخره تاب تیاورد و فریاد زد:

— هیچ ربطی به موضوع ندارد... حرف‌های شما سهل است، برای من فرقی نمی‌کند. ازدواج روز شنبه ۲۹ ژوئیه برگزار می‌شود. من از روی تقویم حساب کردم. بسیار خوب؟ شما با این روز موافقت می‌کنید؟  
خواهرش گفت:

— او! بله، بله، بسیار خوب است. احتیاجی نبود که با ما مشورت کنی... به شاهد شدن لوریو اعتراض ندارم. ولی من یکی را به حال خودم بگذارید.

ژروز که سر به زیر انداخته بود و نمی‌دانست چه کار کند، نوک پایش را در حفره خالی چوب‌های کف اتاق فرو برده بود، سپس از ترس اینکه مبادا چیزی را خراب کند، پایش را پس‌کشید، خم شد و دستی به کف‌اتاق کشید. لوریو چراغ را نزدیک‌تر آورد و نگاهی بدبینانه به انگشتانش انداخت و گفت:

— باید مواظب باشید، ذره‌های طلا به کفش می‌چسبند و بدون اینکه



متوجه باشید، بیرون می‌روند.

ماجرایش مفصل بود. صاحبکارها حتی يك میلی گرم دورریختن را تحمل نمی‌کردند. پای خرگوشی را به او نشان داد که با آن ذره‌های طلا را از روی میز و پیش‌بند چرمینی که روی زانوانش گذاشته بود، جارو می‌کرد. دوبار در هفته کارگاه را می‌روفتند، زباله‌ها را نگه می‌داشتند و می‌سوزاندند، خاکسترها را الك می‌کردند و ماهانه تاپیست و پنچ و یا سی فرانک طلا در آن می‌یافتند.

نگاه خانم لوریو از کفش‌های ژروز بر نمی‌گشت. عاقبت با لبخندی ساختگی زمزمه کرد:

— به اتان بر نخورد، خانم، ممکن است نگاهی به کفش‌تان بیاندازید؟ ژروز برافروخته شد، نشست و پاهایش را بلند کرد و نشان داد که چیزی زیر کفش‌هایش نیست. کپو که در را باز کرده بود، با صدای بسیار بلند فریاد زد: شب‌بخیر! ژروز را صدا زد و او پس از اینکه چیزی در مقام خداحفاظی به لب آورد، خارج شد، گفت که امیدوار است دوباره یکدیگر را ببینند و کنار هم جمع شوند. اما خانواده لوریو دوباره در اعماق حفره سیاه کارگاه گرم کار شده بود، کوره کوچک شعله‌ور بود و آخرین تکه زغال در حرارت شدید کوره سفید می‌شد. زن که پیراهنش روی شانه لغزیده بود، با پوست سرخ‌شده، زیر حرارت کوره، رشته‌ای دیگر را بیرون می‌کشید. با هر حرکتی گردنش متورم می‌شد و ماهیچه‌هایش درست مثل رشته‌ها درهم می‌پیچید. شوهر که روی نور سبزرنگ جام آب خمیده بود، دنباله زنجیر را ادامه می‌داد، حلقه‌ها را با گیره می‌گرفت، به يك گوشه‌اش فشار می‌داد، در حلقه بالایی فرو می‌برد و با نوک میله‌ای دوباره باز می‌کرد، یکریز و بی‌اراده و بی‌آنکه لحظه‌ای را حتی برای پاک‌کردن قطرات عرق از روی صورتش از دست بدهد.

وقتی ژروز از راهرو به راه‌پله طبقه ششم سر در آورد، درحالی‌که اشک در چشمش حلقه می‌بست، نتوانست از به‌زبان آوردن این جمله خودداری کند:

— برای يك زندگی سعادتمندانه مقدمه خوشحال‌کننده‌ای نبود!  
کپو از سر خشم سری تکان داد. انتقام آن‌شیش را از لوریو خواهد گرفت! تا حالا همچو آدم کثیفی دیده بودید؟ فکر می‌کند که آدم می‌خواهد گرده‌های طلایش را با خودش بیرون بیاورد! تماش از روی حرص و طمع است. شاید خواهرش فکر کرده که او به این خاطر خیال ازدواج

ندارد که بتواند چهارشاهی کمتر خرج کند و پیش آن‌ها غذا بخورد. به هر حال آن دو روز ۲۹ ژوئیه ازدواج خواهند کرد و گورپدرشان! اما ژروز ضمن سرازیر شدن از پلکان، همچنان احساس می‌کرد که اندوهی روی قلبش سنگینی می‌کند؛ ترس غریبی آزارش می‌داد، به نحوی که با بی‌قراری سایه‌های تیره راه‌پله را زیر نظر می‌گرفت. در این ساعت تمام ساختمان در خواب بود، کسی در راه‌پله دیده نمی‌شد و تنها نورشعله گاز در طبقه دوم روشنش می‌کرد، شعله‌ای که پایینش کشیده بودند و قطره‌ای نور به اعماق آن چاه تاریک می‌ریخت. پشت درهای بسته، سکوت خشن و خواب‌پریشان کارگران که پس از شام به بستر رفته بودند، سنگینی می‌کرد. با این همه خنده شیرینی از اتاق دختر اتوکش بیرون می‌آمد، و باریکه نوری از سوراخ کلید خانم رمانژو بیرون می‌لفزید، او هنوز هم قیچی خود را به صدا درمی‌آورد و پارچه‌های توری عروسک‌های سیزده سویی را می‌دوخت. در زیر، در اتاق خانم گودرون، کودکی یکپند گریه سر داده بود و در میان سکوت و تاریکی از ناودان‌ها بویی تندتر از پیش برمی‌خاست.

در حیاط، وقتی کوپو با صدای آهنگینی از سرایدارخواست تا در را باز کند، ژروز سر برگرداند و برای بار آخر نگاهی به خانه انداخت. خانه انگار زیر نور ماه بزرگ‌تر شده بود. نمای خاکستری انگار از خوره شسته شده بود و وسیع‌تر، کشیده‌تر، برهنه‌تر و صاف‌تر می‌نمود و ژنده‌هایی را که در نور آفتاب آویزان بود از تن درآورده بود. پنجره‌های بسته در خواب بودند. چند پنجره که به شدت نور می‌پاشیدند، اینجا و آنجا چشم گشوده بودند و انگار زیرچشمی گوشه‌ای را زیر نظر داشتند. بر فراز هر یک از دهلیزها، شیشه‌های شش پاگرد که نور پریده‌رنگی سفیدش می‌کرد، برجکی از نور ساخته بود. پر توچراغی که از کارگاه مقواسازی طبقه دوم می‌ریخت، باریکه نور زردرنگی روی سنگفرش حیاط می‌کشید و تاریکی‌های کارگاه همکف را می‌شکافت. در اعماق تاریکی، در گوشه‌های نمناک، چک‌چک قطرات آب، از شیر آب می‌چکید. به نظر ژروز می‌رسید که خانه بر سرش افتاده و تن تنومند و خردکننده و یخ‌بسته‌اش را بر شانه‌اش فرود می‌آورد. آن ترس بی‌مورد همچنان پابرجا بود، ترسی کودگانه که چند لحظه بعد به آن می‌خندید.

کوپو فریاد زد:

— پیا!

و ژروز از روی گودال آب رنگرزی پرید. آن روز، آب حیاط آبی بود، آبی نیلگون، به رنگ آسمان تابستان، و نور چراغ سرایدار، ستارگانش.



ژروز مراسم ازدواج نمی‌خواست. چه فایده که پول را حرام کنند؟ وانگهی، شرم داشت که ازدواجش را به رخ اهل محل بکشد. اما کوپو اعتراض می‌کرد: نمی‌شود که ازدواج کرد و رفقا شکمی از عزا در نیاورند. اهل محل هم گور پدرشان! نهار مختصری و گردش کوتاهی در بعد از ظهر، بعد هم شامی در اولین غذاخوری دم دستشان به نیش بکشند. البته چه بهتر که ساز و آواز و این حرف‌ها هم برای چرخاندن و جنباندن بقچه خانم‌ها نباشد! فقط لبی تر کنند و بعد هم هرکسی به خانه خود.

کارگر شیروانی‌ساز، با شوخی و خنده زن جوان را متقاعد کرد و سوگند خورد که ولخرجی نخواهد کرد. مراقب لیوان‌ها خواهد بود که کسی مست‌بازی به راه نیاورد. بدین ترتیب شامی در رستوران اوگوست Auguste در «آسیاب نقره‌ای» بولسوار لاشاپل به قیمت نقری پنج سو ترتیب داد. آنجا يك دکه شرايفروشی بود که قیمت‌های عادلانه‌ای داشت و پشت مغازه، پیست رقصی زیر سه درخت اقاقیای حیاط ساخته شده بود. در طبقه بالای غذاخوری جای راحتی خواهند داشت. طی ده روز از مدعوینش که بیشتر از همسایه‌های خواهرش در خیابان گوت دور بودند، سیاه‌ای برداشت: آقای مادینه، خانم رمانژو، خانم گودرون و شوهرش. حتی ژروز را وادار کرد که دوتن از رفقاییش را نیز در جشن بپذیرد: برشته و چکمه. یقیناً چکمه در نوشیدن مشروب افراط خواهد کرد، اما اشتهايش چنان تماشايبی است که همیشه در مهمانی‌ها دعوتش می‌کنند تا واکنش مهمانخانه‌دار را از دیدن این حفره بی‌انتها که به تنهایی شش کیلو نان را می‌بلعد تماشا کنند.

زن جوان از طرفی می‌خواست صاحبکارش خانم فوکونیه و خانواده مهربان بوش را دعوت کند. رویهم‌رفته پانزده نفر می‌شدند و کافی بود؛ وقتی تعداد زیاد شود، همیشه دعوا مرافعه به راه خواهد افتاد.

اما کوبو آه در بساط نداشت. بی آنکه بخواهد فخر فروشی کند، مصمم بود تا مراسم آبرومندی به راه بیاندازد. پنجاه فرانک از صاحبکارش قرض کرد. با این پول ابتدا حلقه‌ای طلائی به ارزش دوازده فرانک را از طریق لوریو به قیمت نه فرانک خرید. یک دست بالاپوش و شلوار و جلیقه به خیاطی خیابان میرا Myrrha سفارش داد و بیست و پنج فرانک برای بیعانه اش پرداخت. کفش‌های ورسی و کلاهش هنوز قابل استفاده بودند. وقتی که ده فرانک برای غذای خود و ژروز و بچه‌ها کنار گذاشت، شش فرانک برایش باقی مانده بود که خرج دعای یک کلیسای محقر بود. یقیناً از کلاغ سیاه‌ها خوشش نمی‌آمد و دلش خون می‌شد که شش فرانک به آن بی‌همه‌چیزها بدهد: آن‌ها محتاج پول او نبودند تا گلویی تر کنند. ولی با همه این حرف‌ها ازدواج بدون کلیسا ممکن نیست. خود او برای چانه‌زدن به کلیسا رفت و ساعتی با کشیش کوتاه‌قامت ریزه‌ای که لبه‌ی چرکینی پوشیده بود و درست مثل میوه‌فروش‌ها چرب‌دست بود، به صحبت پرداخت. دلش می‌خواست مشتکی به عرقچینش بکوبد. اما از سر شوخی از او پرسید که آیا در مغازه‌اش دعایی ارزان‌تر سراغ ندارد، دعایی که زیاد هم کهنه و پوسیده نباشد و به درد یک عروس و داماد خوب و بی‌پول بخورد. کشیش پیر در حالی که غرولندکنان می‌گفت که خداوند از برکت‌دادن به ازدواج آن دو لذتی نمی‌برد، عاقبت با دعایی به بهای پنج فرانک موافقت کرد. بیست سو هم بیست سو است؛ و بیست سو برایش ماند.

ژروز تیز می‌خواست همه‌چیز آبرومندانه انجام شود. همینکه با ازدواج موافقت کرد، غروب‌ها به‌کار اضافه پرداخت و بیست فرانک کنار گذاشت. آرزو داشت شغل ابریشمی کوتاهی را که در کوچه پواسونی بر دیده بود، به قیمت سیزده فرانک بخرد. آن را خرید، سپس با ده فرانک از سردی که همسر مرده‌اش زمانی در لباس‌شویی خانم فوکونیه کار می‌کرد، یک پیراهن ابریشمی آبی خرید و آن را به تن خود اندازه کرد. با هفت فرانکی که بازمانده بود، توانست یک جفت دستکش پنبه‌ای، یک گل سرخ برای کلاهش و یک جفت کفش برای کلود پسر بزرگش بخرد. خوشبختانه لباس کودکان هنوز قابل استفاده بود. چهار شب را به تمیز کردن لباس‌ها و دوختن درز و شکاف‌های جوراب‌ها و پیراهن گذراند.

شب جمعه، شب پیش از آن روز بزرگ، ژروز و کوپوکه از سر کار برمی‌گشتند، تا ساعت یازده شب کار کردند. سپس، پیش از آنکه کوپو به اتاق خود برود، ساعتی را با هم در اتاق زن جوان گذراندند. هر دو از

اینکه همه چیز به خوبی پیش می‌رود شادمان بودند. با وجود اینکه تصمیم داشتند به خاطر همسایه‌ها از شکم خود نزنند، اما در آخر کار به خاطر همان‌ها نگران بودند. وقتی به هم شب‌بخیر گفتند، هر دو از فرط‌خستگی چرت می‌زدند. اما با این وجود از سرآسودگی آهی کشیدند. اکنون همه چیز مرتب بود. کوپو آقای مادینه و برشته را برای شهادت به همراه می‌برد؛ ژرژ روی آقای لوریو و بوش حساب می‌کرد. می‌بایست همه بی‌آنکه عده زیادی را به دنبال خود راه بیاندازند، به شهرداری و کلیسا بروند. دو خواهر داماد حتی اعلام کرده بودند که حضورشان لزومی ندارد و در خانه می‌مانند. فقط مامان کوپو اشک می‌ریخت و می‌گفت که زودتر از همه می‌رود و در گوشه‌ای مخفی می‌شود؛ به او قول داده بودند که او را همراه ببرند. قرار بود که همه، ساعت یک در «آسیاب نقره‌ای» جمع شوند و از آنجا به سندنی بروند و چیزی بخورند؛ سوار قطار می‌شوند و پیاده از شاهراه برمی‌گردند. گروه شاهد‌ها موافقت کردند؛ غذای مفصلی نمی‌خواهند، یک چیز خوب و مناسب همراه با خنده و شوخی کفایت.

صبح روز شنبه، کوپو هنگام لباس‌پوشیدن با دیدن بیست سویی که در جیب داشت نگران شد. به فکر افتاد که باید تا وقت شام لیوانی شراب و تکه‌ای ژامبون به شاهد‌ها بدهد. وانگهی شاید خرج‌های پیش‌بینی‌نشده‌ای داشته باشد. بیست سو قطعاً دردی را دوا نخواهد کرد. کلود و آتی‌ین را نزد خانم بوش گذاشت؛ قرار بود که او کودکان را با خود برای شام بیاورد. به خیابان گوت‌دور دوید و یک‌راست نزد لوریوها رفت تا از آن‌ها ده فرانک قرض کند. در واقع کار دشواری بود، چونکه قیافه درهم‌کشیده شوهرخواهرش را مجسم می‌کرد. لوریو غرولندی کرد و تیشخندی زد و بالاخره دو اسکناس بیست سویی را به او داد. اما کوپو صدای خواهرش را شنید که زیر لب می‌گفت: «هیچی نشده شروع شد.»

مراسم ازدواج در شهرداری ساعت ده و نیم برگزار می‌شد. هوا صاف و آفتابی بود، آفتابی که روی سنگفرش‌ها گرمای شدیدی می‌ریخت، اما پیدا بود که رعد و برق در پی خواهد داشت. عروس و داماد، مامان کوپو و چهار شاهد برای آنکه جلب‌توجه نکنند، به دو گروه تقسیم شدند. ژرژ پیشاپیش همه می‌رفت و لوریو بازویش را به او داده بود. آقای مادینه مامان کوپو را همراه می‌برد؛ در پشت‌سرشان در بیست‌قدمی، در پیاده‌رو دیگر، کوپو و بوش و برشته می‌آمدند. هر سه بالاپوش سیاهی به تن داشتند و پا‌شانه‌های خمیده و بازوان آویزان قدم برمی‌داشتند؛ بوش

شلوار زرد رنگی به تن کرده بود؛ برشته که چلیقه نداشت، دگمه های بالا پوش را تا آخر بسته بود و تنها کراوات باریکی به گردن داشت. فقط آقای مادینه بود که دست لباس کامل با نیم تنه بلند و دنباله دار پوشیده بود؛ و عابرین می ایستادند تا این مرد خوشپوش را که بازوی مامان کوپو را در دست داشت تماشا کنند. مامان کوپو شال سبزی روی دوش انداخته بود، کلاه مشکی به سر داشت و روبان سرخ بسته بود. ژروز با لباس آبی تیره و شتل تنگش حالتی بسیار شاد و شیرین داشت و با خوشرویی به کنایه های لوریو گوش می داد که با وجود گرما در پالتوی فراخی فرو رفته بود؛ ژروز گاهی در نیش کوچه و خیابان سری برمی گرداند و به کوپو که لباس براق و تازه اش آزارش می داد لبخند می زد.

با اینکه به آهستگی بسیار می گذشتند، نیم ساعت زودتر به شهرداری رسیدند. و از آنجا که شهردار تأخیر داشت، ساعت یازده نوبت به آن‌ها رسید. روی صندلی های گوشه ای از تالار به انتظار نشسته بودند، به سقف بلند و دیوارهای خشک نگاه می کردند، بسیار آهسته حرف می زدند و هر بار که یکی از پادوهای دفتر می گذشت، از روی ادب برمی خاستند و صندلی را عقب می کشیدند. با این همه زیر لب شهردار را تن لاش می خواندند؛ حتماً رفته تنگ دل آن نشمه مو بورش که پای نقرسی اش را بمالد؛ شاید هم شال کمرش را بلعیده است. اما وقتی که شهردار آمد، با احترام از جا برخاستند، به آن‌ها گفته شد که بنشینند. در سه مراسم شرکت کردند، سه مراسم ازدواج بورژوازی. عروس در لباس سپید، دختر بچه ها با موهای فر زده، دختران جوان با کمر بندهای صورتی، دسته تمام نشدنی آقایان و خانم‌ها، یکسره آراسته و با حالتی زیاده از حد شایسته و بایسته. سپس وقتی که نوبت به آن‌ها رسید، کم مانده بود مراسم سرنگیرد؛ برشته پیدا نبود. بوش او را پایین در میدان در حال پیپ کشیدن پیدا کرد: آن دارودسته بی سرو پا به آن‌ها می خندند، فقط به خاطر اینکه دستکش لیمویی دست شان نیست که زیر دماغ شان بگیرند؛ و تشریفات، قرائت مواد قانون، پرسش‌ها و امضاء پای برگه‌ها چنان به سرعت به پایان رسید که آن‌ها شاکاکانه به یکدیگر می نگریستند و گمان می کردند که نیمی از مراسم را از آنان دزدیده اند. ژروز، گیج و گنگ، دستمالش را روی لب‌ها می فشرد. مامان کوپو اشک می ریخت. یک یک پای برگه‌ها را امضاء کردند و نام خود را با حروف درشت کج و معوج نوشتند، همه بجز داماد که سواد نداشت و صلیبی رسم کرده بود. وقتی پادوی



دفتر، قبالة ازدواج را به کوپو داد، ژروز به آرنجش ضربه‌ای زد و کوپو به ناچار پنج سو از جیب بیرون کشید.

پیاده روی از شهرداری به کلیسا دلپذیر بود. در راه، مردها آبجو و مامان کوپو و ژروز، کامیس و آپ نوشیدند. خیابان درازی را طی کردند که یکسره در آفتاب فرورفته بود. مستخدم کلیسا وسط صحن خالی منتظر بود؛ درحالیکه با عصبانیت از آن‌ها می پرسید که مگر دین و مذهب مسخره آن‌هاست که تأخیر کرده اند، آن‌ها را به سمت نمازخانه کوچکی برد. کشیش با گام‌های بلند از راه رسید، تپشرو بود و از فرط گرمسنگی رنگ به چهره نداشت، طلبه‌ای که به لباده کشیش نوسان می داد، پیشاپیش می آمد. کشیش به سرعت دعایی خواند. کلمات لاتین را جویده جویده ادا می کرد، با شتاب برمی گشت، زانو می زد، دست‌ها را باز می کرد و نگاه‌های یک بری به عروس و داماد و شاهد‌ها می انداخت. زوج جوان، شرمزده روبروی محراب ایستاده بودند و نمی دانستند چه وقت باید زانو بزنند، برخیزند یا بنشینند و منتظر اشاره طلبه بودند. شاهد‌ها برای راحتی بیشتر، تمام مدت ایستاده بودند و مامان کوپو که دوباره اشک‌هایش سرازیر شده بود، روی کتاب دعایی که از همسایه اش قرض کرده بود، خمیده بود و می گریست. ساعت دوازده ضربه نواخت، آخرین دعا نیز خوانده شد و صحن کلیسا از نمازگزاران و صدای صدلی‌ها پر شد. محراب اصلی را برای جشنی آماده می کردند، صدای چکش‌ها بلند بود و چند تن علم و پرچم را می آویختند. در انتهای نمازخانه، در گرد و قباری که از جاروی خادم کلیسا برپا شده بود، کشیش عبوس به سرعت دست‌های تکیده اش را به سر خمیده ژروز و کوپو می برد و گویی در میان غلغله اسباب‌کشی و فیبت خداوند در میان دو نماز، آن دو را به هم پیوند می داد. وقتی که عروس و داماد دوباره در پستوی کلیسا پای برگاهی را امضاء کردند و به هوای آزاد و آفتاب آمدند، گنج و بهت زده و از نفس افتاده از آن همه شتابی که به کار رفته بود، لحظه‌ای کنار در کلیسا درنگ کردند.

کوپو لیخند زان توانست به زحمت بگوید:

— خب، تمام شد!

به سر تا پای خود نگاه می انداخت. هیچ چیز شادی در این ماجرا نمی دید. با این همه افزود:

— این‌ها زیاد وقت‌شان را هدر نمی دهند. با سه چهار حرکت همه کارها تمام شد... درست مثل اینکه رفته باشی مطب دندان‌پزشک. حتی

وقت نداشتیم فریاد بزنیم؛ «آخ!» به این می‌گویند ازدواج بدون درد!

لوریو پوزخند زنان گفت:

— آره، آره، کارشان تمیز بود. سر پنج دقیقه جفت کردند و برای

یک عمر تضمین!... خب، کاده کاسیس بیچاره، به هچل افتادی!

و چهارشاهد دستی به شانه‌های افتاده کوپو زدند. ژرژ مامان

کوپو را که اشک در چشمش حلقه بسته بود و در عین حال لبخند می‌زد،

در آغوش کشید، به سؤالات بریده بریده پیرزن جواب داد:

— نترسید، تا آنجا که بتوانم کار می‌کنم. اگر بد از آب دربیاید،

تقصیر من نیست، نه، مطمئن باشید. من که خیلی دلم می‌خواهد خوشبخت

باشم... بالاخره، حالا که دیگر ازدواج کرده‌ایم، نه؟ حالا به من و او

بستگی دارد که با هم بسازیم و تلاش کنیم.

یکراست به «آسیاب نقره‌ای» رفتند. کوپو بازوی همسرش را گرفته

بود، هر دو به شتاب گام برمی‌داشتند و خندان و سبکبال، بی‌آنکه خانه‌ها

و عابریز و درشکه‌ها را ببینند، دو دست قدمی پیش‌تر از سایرین راه

می‌رفتند. همه‌م کرکنده کوچه‌ها به گوششان آوای ناقوس بود. وقتی

به میخانه رسیدند، کوپو در اتاقک شیشه‌ای طبقه همکف دو بطر شراب

و کمی نان و ژامبون سفارش داد؛ بی بشقاب و دستمال سفره، فقط چیزی

برای اینکه گرمه نمانند. سپس، با دیدن اشتهای فراوان برشته و بوش،

بطر سوم و یک‌تکه پنیر سفارش داد. مامان کوپو اشتهای نداشت؛ بغض

راه گلویش را گرفته بود. ژرژ که از تشنگی هلاک می‌شد، لیوان‌های

بزرگ آب را که با اندکی شراب به زحمت سرخ‌رنگ شده بود، می‌نوشید.

— پولش را من می‌دهم!

کوپو بی‌درنگ به کنار صندوق رفت و چهار فرانک و پنج سو را

پرداخت.

ساعت یک شده بود و مهمانان می‌رسیدند. خانم فوکونیه، زن چاقی

که هنوز هم زیبا مانده بود، اول از همه رسید. پیراهن سفید گل‌داری با

کراوات صورتی‌رنگ پوشیده بود و کلاه پرگلی به‌سرداشت. خانم رمانژوی

باریک‌اندام با لباس همیشگی سیاه که انگار حتی وقت خواب هم از تن

در نمی‌آورد، با خانواده گودرون از راه رسید؛ آقای گودرون تنومند و

چهارشانه بود و درز و شکاف نیم‌تنه خرمایی‌اش با کمترین حرکتی به‌مرز

شکافتن می‌رسید؛ همسرش، زن بلند قد و قربه، مثل زنان حامله شکم

پرجسته‌ای داشت و دامن بنفش کدرش به‌گردیش می‌افزود. کوپو توضیح

داد که نباید منتظر چکمه بمانند؛ این رفیق در خیابان سندنئی به آنها می پیوندد.

خانم لرا به محض ورود با تعجب فریاد زد:

— وای! فکر می کنم شرشر باران می خواهد راه بیافتد! تعاشایی خواهد شد!

و از درگاه میخانه ابرها را به مهمانان نشان داد. ابرهای سیاه توفانی به سرعت از آسمان جنوب پاریس پیش می تاختند. خانم لرا، خواهر بزرگتر کوپو، زن بلند قد و تکیه ای بود با چهره ای سردانه، تودماغی حرف می زد و پیراهن ارزان قیمت و گشادی پوشیده بود که رشته های ریش ریش آویزان او را شبیه سگ استخوانی پشمالویی می کرد که از آب بیرون آمده باشد. چترش را طوری تکان می داد که انگار عصایی در دست دارد. وقتی ژرژ را می بوسید، از سر گرفت:

— نمی دانید چه گرمایی توی خیابان راه افتاده... انگار که آتش روی صورت آدم می ریزد.

و همگی گفتند که به توفانی شدن هوا پی برده اند. آقای مادینییه هنگام بیرون آمدن از کلیسا دیده بود که آسمان آشفته است. لوریو می گفت که میخچاش از ساعت سه صبح او را بی خواب کرده. به علاوه از سه روز پیش هوا خیلی گرم شده و بالاخره باید بارانی بیاید.

کوپو که کنار در ایستاده بود و بانگرانی به آسمان نگاه می کرد، گفت: — آره! مثل اینکه هوا خیال باران دارد. فقط خواهرم مانده که بیاید، هر وقت که آمد، می توانیم راه بیافتیم.

خانم لوریو در واقع تأخیر داشت. خانم لرا می خواست همراه خواهرش بیاید، به خانه اش رفته بود؛ اما وقتی او را تازه در حال پوشیدن زیرجامه دید بگومگویی به راه افتاد. زن بیوه در گوش برادرش می گفت:

— من هم تنه اش گذاشتم. سگرمه هایش توی هم رفته... وقتی آمد می بینی!

تمام گروه ربع ساعتی منتظر ماند، پا به کف میخانه می کوبید و وسط مردانی که می آمدند تا دمی به خمره بزنند، از این سو به آن سو رفت. گاهی بوش یا خانم فوکونیه و برشته به گوشه ای می رفتند و یا به پیاده رو رفته تگاهی به آسمان می انداختند. باران خیال یاریدن نداشت؛ نور کم می شد و باد که بر سنگفرش می وزید گردباد کوچکی از گرد و غبار را به هوا می برد. با اولین غرش رعد خانم رماتزو به خود صلیب کشید، همه

نگاه‌ها با اضطراب به ساعت بالای آئینه برگشت: بیست دقیقه به دو بود. کوپو فریاد زنان گفت:

— شروع شد! فرشته‌ها دارند اشک می‌ریزند.

رگبازی سنگفرش را جارو می‌کرد، زن‌ها در حالیکه با دو دست دامن‌های خود را نگه می‌داشتند، پایه فرار گذاشتند. زیر همین رگبار بود که بالاخره خانم لوریو، نفس‌نفس‌زنان و عصبانی، از راه رسید. روی آستانه در با چترش که بسته نمی‌شد، کلنجار می‌رفت و زیر لب می‌گفت: — به حق چیزهای ندیده! تا از خانه بیرون آمدم باران شروع شد. دلم می‌خواست بروم بالا و لباس‌هایم را عوض کنم، یککاش همین کار را هم می‌کردم... آه! چه جشن خوشگلی، واقعاً که! من می‌خواستم بگذارم برای شنبه آینده. حرفم را گوش نکردید و حالا باران می‌بارد! به درک، بگذار بیبارد!

کوپو کوشید تا او را آرام کند، اما خانم لوریو به او گفت که پرود به گور پدرش. لباسش پاک خراب شده، او که پولش را نخواهد پرداخت. پیراهن ابریشمی سیاه و تنگی به تن داشت؛ بالاتنه باریک بود و دکمه‌هایش که به زحمت به هم می‌آمد، به شانه‌هایش فشار می‌آورد؛ دامن که بسیار تنگ بریده شده بود، چنان به ران‌هایش فشرده می‌شد که به ناچار گام‌هایش را کوتاه برمی‌داشت. با این‌همه، زن‌های جشن با لب‌های به هم فشرده به او نگاه می‌کردند، آرایشش را بسیار زیبا می‌یافتند. به نظر نمی‌رسید که حتی ژورژ را که کنار مامان کوپو نشسته بود، دیده باشد. لوریو را صدا زد و دستمالش را از او خواست، سپس به گوشه مغازه رفت و با دقت قطرات باران روی پیراهنش را پاک کرد.

باران یکباره بند آمد. هوا باز هم تیره‌تر شد، تقریباً به سیاهی شب شده بود، شبی رنگ‌پریده که رعد و برق تاریکی‌اش را می‌شکافت. برشته خنده‌زنان می‌گفت که حتماً کشیش از آسمان می‌بارد. رعد با شدتی شگرف ترکید. نیم‌ساعتی رگبار جاری بود و رعد یکبند می‌غرید. مردان که کنار در ایستاده بودند، به پرده خاکستری باران، سیلاب جوب‌ها و قطرات آبی که از روی سنگفرش برمی‌خاست نگاه می‌کردند. زن‌ها وحشت‌زده نشسته بودند و با دست چشمان خود را می‌پوشاندند. کسی حرفی نمی‌زد، همه اندکی افسرده بودند. شوخی ناپهنگام بوش که می‌گفت سن پی‌یر در آن بالا در حال چرت‌زدن است، کسی را نخندانند. اما وقتی که غرش رعد فاصله گرفت و کم‌کم در دوردست افق گم شد، گروه دوباره

جان گرفت و علیه توفان به‌خشم آمد؛ ناسزا می‌گفتند و مشت به ابرها نشان می‌دادند. اکنون از آسمان خاکستری، بارانی ریز و یکنواخت می‌بارید.

خانم لوریو فریاد زد:

— ساعت از دو هم گذشته. نکند خیال دارید امشب همین‌جا بمانیم؟  
خانم رمانزو گفت که بهتر است به گردش کوتاهی بروند، حتی اگر در اطراف خندق و حصار شهر باشد. مدعوین به اعتراض برخاستند: جاده‌ها باید الان افتضاح شده باشد، حتی نمی‌شود روی علف‌ها نشست؛ به‌علاوه هنوز باران بند نیامده، شاید دوباره رگبار شروع شود. کوپو به کارگری سرتاپا خیس که به آرامی زیر باران می‌گذشت چشم‌دوخته بود. زیر لب گفت:

— اگر این چکمه جانور توی جاده سزنی منتظر ما باشد، حتماً مثل موش آبکشیده شده!

همه خندیدند. اما حوصله‌ها تنگ می‌شد و رفته‌رفته همه بی‌طاقت می‌شدند: باید کاری کنند، قطعاً نمی‌توانند همین‌طور تا وقت شام به یکدیگر زل بزنند. و ربع‌ساعتی در برابر باران سمج به‌فکر افتادند. برشته پیشنهاد کرد ورق‌بازی کنند. بوش که سرشتی موزیانه داشت، بازی مسخره‌ای می‌دانست، بازی اعتراف. خانم گودرون از رفتن به خیابان کلینیان‌گور و خوردن کلوچه حرف می‌زد؛ خانم لرا دوست داشت که قصه‌ای حکایت کنند، گودرون ناراحت نبود و احساس آسودگی می‌کرد، اما دوست داشت که بلافاصله به سر میز شام بروند. با هر پیشنهاد همه بحث می‌کردند و به خشم می‌آمدند: احمقانه است، همه خوابشان می‌برد، مردم هم فکر خواهند کرد که این‌ها بچه‌اند.

لوریو پیشنهاد ساده‌ای کرد؛ گردش روی بولوار دور شهر تا پرلاشز و دیدن قبر الوئیز و آیلارا، البته اگر وقت شد. خانم لوریو که نمی‌توانست خود را نگاه‌دارد، قهقهه سر داد. او یکی می‌زند به چاک! این از او! مگر مردم مسخره‌شان هستند؟ لباس پوشیده و زیر باران آمده است آنجا که در میخانه حبس بشود؟ نه، نه، از این مهمانی خسته شده و ترجیح می‌دهد به خانه خودش برود. کوپو و لوریو به ناچار راه خروج را بستند.

---

۱. Abélard فیلسوف و عالم الهی قرن دوازدهم که به‌خاطر عشقش به

Heloise زبانزد است.

خانم لوریو تکرار می‌کرد:

— از جلوی در بروید کنار! گفتم که می‌روم!

شوهرش توانست او را آرام کند. کوپو به ژروز که همچنان آرام در گوشه‌ای نشسته بود و با مادر شوهر خود و خانم فوکونیه گرم گفتگو بود، نزدیک شد و درحالیکه هنوز هم با او مؤدبانه حرف می‌زد، گفت:

— شما پیشنهادی ندارید؟

ژروز لبخندزنان پاسخ داد:

— اوه! هر کاری که بقیه بخواهند. من آدم مشکل‌پسندی نیستم. برویم بیرون، نرویم، زیاد برایم فرق ندارد. من خیلی راحتم، بیش‌تر از این انتظاری ندارم.

و برآستی هم در چهره‌اش برق شادی آرامش‌بخشی می‌درخشید. از وقتی که همه مدعوین آنجا بودند، بی‌آنکه در بگومگوها وارد شود، با صدایی آهسته و هیجان‌زده و حالتی موقر با هرکس چندکلمه‌ای می‌گفت. در تمام طول توفان با چشمان خیره نشسته بود و به رعد و برق نگاه می‌کرد، انگار که در این برق ناگهانی چیزی بسیار وخیم را در دوردست و در آینده می‌دید.

اما آقای مادینیه هنوز پیشنهادی نکرده بود، به پیشخوان تکیه داده و با کت بلند دنباله‌دارش هیئت اربابانه‌اش را حفظ کرده بود. چند بار تف انداخت و چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

— گوش کنید! چطور است به موزه برویم؟

چانه‌اش را خاراند و درحالیکه پلک‌هایش را بر هم می‌زد، با نگاه از مدعوین نظر خواست.

— آنجا اشیاء قدیمی‌هست، تابلو، نقاشی و چیزهای دیگر. خیلی هم آموزنده است... شاید شما تا به حال ندیده باشید، ولی واقعاً به یکبار دیدنش می‌ارزد.

همه نگاهی به هم انداختند و از هم نظر خواستند. نه، ژروز که چیزی در این باره نمی‌دانست؛ خانم فوکونیه، بوش و سایرین نیز همین‌طور. کوپو گمان می‌کرد که یک‌بار یکشنبه به موزه رفته‌است، اما چیزی به‌خاطر نداشت. همه همچنان در تردید بودند که خانم لوریو، تحت تأثیر کلمات آقای مادینیه گفت که پیشنهاد بسیار مناسب و زیبایی است. حالا که روز را هدر داده‌اند و لباس مناسبی به تن دارند، بد نیست از جایی دیدن کنند که آموزنده هم باشد. همه موافقت کردند و چون باران ریز

همچنان ادامه داشت، از مهمانخانه‌دار چند چتر کهنه قرض کردند، چند چتر آبی، سبز، قهوه‌ای که مشتری‌ها جا گذاشته بودند، و همگی به سوی موزه به راه افتادند.

گروه به سمت راست پیچید و از راه کوچه سن‌دنی به سوی مرکز شهر سرازیر شد. کوپو و ژروز دوباره پیشاپیش همه به راه افتادند، دوان دوان می‌رفتند و از همه پیشی می‌گرفتند، آقای مادینیه بازویش را به خاتم لوریو داده بود، مامان کوپو به خاطر ناراحتی پا در میخانه مانده بود. لوریو و خاتم لرا، یوش و خاتم فوکونیه، برشته و خاتم رمانزو و در آخر گودرون‌ها می‌آمدند. دوباره صف غریبی از این دوازده تن روی پیاده‌رو به راه افتاد.

خاتم لوریو به آقای مادینیه توضیح داد:

— باور کنید که ما ابدأ در این کار دخالتی نداریم. نمی‌دانیم که از کجا پیدایش کرده، یا در واقع خیلی هم خوب می‌دانیم، ولی به ما مربوط نیست که حرفی بزنیم، نه؟... شوهرم ناچار شد حلقه را بخرد. امروز صبح، همینکه از تخت بیرون آمد مجبور شد ده فرانک قرض بدهد، اگر نمی‌داد همه اوضاعشان بی‌ریخت می‌شد... فکرش را بکنید، چه عروسی که هیچ‌کدام از قوم و خویش‌هایش را به عروسی خودش نیاورده! خودش می‌گوید که يك خواهر دارد که در مغازه گوشت‌فروشی کار می‌کند. حالا چرا دعوتش نکرده، خدا می‌داند.

مکشی کرد تا ژروز را که شیب خیابان به شدت لنگیدنش را نمایان می‌کرد، نشان دهد:

— نگاهش کنید! خدا به دور!... چلاقه!

و این کلمه «چلاقه» دهان به دهان گشت. لوریو پوزخند می‌زد و می‌گفت که باید او را به همین اسم صدا بزنند. اما خاتم فوکونیه از ژروز دفاع می‌کرد: کار بدی می‌کنند که به او می‌خندند، او دلش مثل آیینته پاک است و هیچ‌کس مثل او وظیفه‌شناس و کاری نیست. خاتم لرا که همیشه اشاراتی پر معنا داشت، پای عروس را «تیر عشق» نامید و بی‌آنکه بخواهد توضیح بیشتری بدهد، افزود که بسیاری از مردان چنین چیزی را دوست دارند.

گروه از خیابان سن‌دنی بیرون آمد و به بولوآر رسید. در مقابل سیل درشکه‌ها لُحظه‌ای ایستاد؛ سپس به خیابان زد که به دنبال رگبار به باتلاق بدل شده بود. رگبار دوباره ادامه داشت، همه چترها را باز کردند؛ و زیر

این چترهای گهنه که در دست مردها به چپ و راست می‌رفت، زن‌ها جمع می‌شدند، صف به گل و لای می‌زد و از یک‌سوی خیابان به سوی دیگر می‌رفت. در این لحظه بود که دو ولگرد فریاد زدند: «نگاه کنید، چه بزرگ دروگی!» عابرین به تماشا ایستادند، مغازه‌داران از پشت شیشه مغازه‌ها با حالتی شاد روی نوک پا بلند می‌شدند. وسط غلغلۀ جمعیت و در زمینه خاکستری و خیس بولوار، زوج‌های صف وصله‌های چشمگیری می‌انداختند، پیراهن آبی تیره ژروز، پیراهن سفید گلدار خانم فوکونیه، شلوار زرد بوش و پالتوی براق کوپو که هیئت خشک به او می‌داد، مثل لباس‌های کارناوال بود و لباس چهارگوش آقای مادینی، آرایش خانم لوریو، پیراهن ریش‌ریش خانم لرا و دامن نخ‌نمای خانم رمانزو همه مدها را به هم می‌آمیخت؛ رژه‌ای از لباس‌های نیم‌دار و زرق و برق گدایانه. اما بیش از همه کلاه آقایان خنده‌دار بود، کلاه‌های گهنه و قدیمی که تاریکی و نم گهنه‌ها رنگش را تیره کرده و به شکل‌های مضحک درآورده بود؛ کلاه‌های بلند، از ریخت افتاده و نوک‌تیز، با پهلوه‌های اضافه، دررفته و توسری خورده که همه یا تنگ و یا گشاد بودند. و وقتی که در آخر خانم گودرون پنجه‌زن را با پیراهن بنفش کدر و شکم برجسته و مدورش برای تکمیل نمایش می‌دیدند، به لبخندها افزوده می‌شد. گروه هیچ شتابی به خرج نمی‌داد، با مقامت و آرامش، خوشحال از جلب توجه عابرین، از شوخی‌ها لذت می‌برد.

یکی از ولگردها که خانم گودرون را نشان می‌داد، فریاد زد:

... به به! نگاهش کنید، عروس‌خانم است! بیچاره، عجب هسته

آلبانویی قورت داده!

همه به قهقهه افتادند. برشته سربرگرداند و گفت که آن یارو گل‌گفته است. زن پنجه‌زن بلندتر از همه به خنده افتاده و پاهایش سست شده بود؛ توهینی در کار نبود، برعکس، خیلی از آن زن‌ها که موقع عبور نگاه‌های عجیب و غریبی می‌انداختند، آرزو داشتند که جای او باشند.

به خیابان کلری Clery رسیده بودند. سپس به خیابان مای Mail پیچیدند. در میدان ویکتوار توقف کوتاهی کردند. بند کفش عروس باز شده بود؛ و وقتی که پای مجسمه لویی چهاردهم بند را می‌بست، دیگران پشت سرش جمع شدند و به تکه‌ای از ساق پایش که پیدا شده بود، می‌خندیدند. بالاخره پس از آنکه از خیابان کراوده پتی شان Croix-des-Petits-Champs گذشتند، به لوور رسیدند.



آقای مادینیه مؤدبانه پرسید که آیا اجازه می‌دهند آن‌ها را راهنمایی کنند. موزه بسیار بزرگ است و شاید کسی گم شود، از طرفی او جاهای خرابش را می‌شناسد، برای اینکه بارها با هنرمند جوان و باهوشی که طرح‌هایش را به يك کارگاه بزرگ مقوا سازی می‌فروشد، به آنجا آمده است. در زیر، وقتی دسته جشن به قسمت آثار آشوری رسید، لرزشی به تنش افتاد. مرده‌شورا! هوای تالار کمی خنک بود، می‌توانست سرداب‌خوبی باشد! زوج‌ها، سرسرا فراموشه و حیرت‌زده، از میان تندیس‌های سنگی می‌گذشتند؛ خدایان مرمرین سیاه خاموش، فرورفته در بهت و صلابت مذهبی؛ جانورانی هولناک، نیمی گربه و نیمی زن، با چهره‌هایی مرده، بینی باریک و لب‌های برآماده. این همه در نظرشان زشت و پلیدی می‌آمد. امروزه روی سنگ خیلی بهتر از این‌ها کار می‌کنند. سنگ‌نیشته‌ای فنیقی آن‌ها را متحیر کرد. امکان ندارد کسی تا حال این خرچنگ‌قورباغه را خوانده باشد. اما آقای مادینیه، که با خانم لوریو به اولین پاگرد رسیده بود، آن‌ها را صدا زد؛ فریادش زیر گنبد تالار طنین می‌انداخت.

— بیاید، این چیزها زیاد مهم نیستند... طبقه بالایی تماشا دارد. برهنگی خشک پله‌ها آن‌ها را تکان داد. دریانی پر نخوت که جلیقه قرمز، با دکمه‌های طلایی پوشیده و انگار بر فراز پاگرد در انتظارشان ایستاده بود، به هیجان آن‌ها دامن زد. با احترام به گالری فرانسه وارد شدند و تا آنجا که ممکن بود، به نرمی گام برمی‌داشتند. بدون اینکه بایستند، گیج و گنگ ازدیدن زر قاب‌ها، از تالارهای پی‌درپی می‌گذشتند، و عبور تصویرها را می‌دیدند. تعداد نقش‌ها بیش از اندازه بود و هر یک به تنهایی به ساعتی نظاره نیاز داشت:

چقدر تابلو، خدایا! تمامی ندارد. چقدر پول آنجا ریخته. سپس در آخر کار، آقای مادینیه آن‌ها را یکباره پای تابلوی «کلك مدوز» نگه داشت و موضوع نقش را حکایت کرد. همگی با توجه و اشتیاق گوش دادند. وقتی دوباره به راه افتادند، بوش چکیده احساسات دیگران را بیان کرد: خیلی بزرگ بود.

در گالری آپتون، کف تالار بیش از همه جلب توجه کرد، کف براق مثل آینه می‌درخشید و پایه‌سندلی‌ها در آن بازتاب داشت. خانم رمانثرو چشم‌هایش را بست، گمان می‌کرد که روی آب راه می‌رود. همه فریاد زنان

به خانم گودرون گفتند که به خاطر وزن زیادش پاها را با احتیاط بردارد. آقای مادینیه می‌خواست تذهیب و نقاشی سقف را به آن‌ها نشان بدهد؛ اما درد کردن مانع می‌شد. به‌علاوه چیزی تشخیص نمی‌دادند. پیش از ورود به «تالار مربع» به چیزی اشاره کرد و گفت:

— این هم بالکنی است که شارل نهم از آنجا مردم را به گلوله بست. درحالی‌که به‌سرتاسر صف نگاهی می‌انداخت، در وسط «تالار مربع» درخواست توقف کرد. زیر لب، درست مثل اینکه در کلیسایی باشد، گفت که فقط شاهکارها آنجا هستند. دورتادور تالار را گشتند. ژرژ از موضوع تصویر «عروسی گانا» پرسید؛ چقدر بد است که موضوع نقاشی را پای تابلو نمی‌نویسند. کوپو رو بروی ژوکوند ایستاد، گمان می‌کرد که شبیه یکی از خاله‌هایش است. بوش و برشته نیشخند می‌زدند و با گوشه چشم به زن‌های برهنه اشاره می‌کردند؛ ران‌های آنتیوپ؟ پیش از همه چشمگیر بود. و در آخر، خانواده گودرون، مرد با دهان باز، زن دست به سینه، مات و متحیر در مقابل شمایل عذرای موریلو مانده بودند.

وقتی از دور تا دور تالار دیدن کردند، آقای مادینیه خواست تا یک بار دیگر به تماشای نقش‌ها بپردازد؛ به زحمتش می‌ارزد. به‌خاطر پیراهن ابریشم خانم لوریو، مدام با او بود؛ و هر بار که خانم لوریو حرفش را با پرسشی قطع می‌کرد، پاسخی سریع و دقیق می‌داد. وقتی زن به معشوقه تی‌سین؟ که موهای زردش را شبیه موهای خود می‌یافت، ابراز علاقه کرد، به او گفت که او همان فروتنی‌بره زیباست، که معشوقه هانری چهارم بوده و نمایشی درباره‌اش در آمیگو Ambigu اجرا شده است.

سپس دسته عروسی به تالار بلند نقاشی‌های مکتب ایتالیایی و فلانان رسید. باز هم تابلوهای پی در پی مقدسین، زنان و مردانی با چهره‌هایی غریب، چشم‌اندازهای تیره، جانورانی که زرد رنگ شده بودند، هجوم مردمان و اشیایی که شدت رنگ‌های آشفته‌اش رفته‌رفته منقلب‌شان می‌کرد. آقای مادینیه دیگر چیزی نمی‌گفت، به آرامی همه را به دنبال خود می‌کشاند،

۱- Noces de Cana، قابلوی مشهور و عظیم یائولوروزنه (قرن شانزدهم).

۲- Antiope، خواهر هیبولیت، ملکه آمازون‌ها. (آمازون‌ها، طایفه‌ای از

زنان جنگجو در افسانه‌های یونان باستان).

۳- Murillo، نقاش قرن هفدهم اسپانیا.

۴- Titien، نقاش ایتالیایی قرن شانزدهم.

۵- Ferronière، درواقع معشوقه فرانسوای اول.

و همه با گردن‌های کج و چشم به دیوار و سقف با نظم و ترتیب به دنبال او می‌رفتند. چندین قرن هنر از برابر چشمان بهت‌زده‌شان رژه می‌رفت؛ از ظرافت خشک هنر اولیه گرفته تا شکوه و عظمت مکتب ونیزی و زندگی زیبا و پر نور مکتب هلندی. اما چیزی که بیش از همه جلب توجه می‌کرد، وجود طراحانی بود که روبروی سه‌پایه نقاشی، میان جمعیت ایستاده، نقاشی می‌کردند؛ بانوی پیری که روی پلکان بلندی رفته با قلم‌مویی آسمان آبی تابلوی بزرگی را رنگ می‌کرد، همه را یکسره در بهت و حیرت فرو برد. رفته‌رفته دیدارکنندگان پی برده بودند که یک گروه عروسی از موزه دیدن می‌کنند؛ نقاشان لب‌خند بر لب به تماشا می‌آمدند؛ کنجکاوها پیشاپیش روی نیمکت‌ها می‌نشستند تا به راحتی رژه را تماشا کنند. دربان‌های عبوس به‌زحمت می‌کوشیدند تا لطیفه‌ای نپرانند. دسته عروسی که خسته شده بود، کفش‌های نعلدار خود را روی کف تالار به‌صدا درمی‌آورد، گویی گله‌ای گمشده که در پاکیزگی برهنه و موقر تالارها رها شده باشد.

آقای مادینیه دیگر کلمه‌ای نمی‌گفت. یگراست به سوی «ضیافت» روپنس رفت. آنجا نیز چیزی به لب نیاورد و به اشاره‌ای خندان به سوی نقش بسته کرد. وقتی چشم زن‌ها به نقش افتاد، فریادهای خفیفی برآوردند؛ سپس برافروخته سر برگرداندند. مردها همچنان خندان ایستادند، و می‌کوشیدند جزئیات کثیف نقش را بیرون بکشند. بوش می‌گفت:

— نگاه کنید! واقعاً به پول ورودی موزه می‌ارزد. این یکی دارد بالا می‌آورد. این یکی دارد به گل‌ها آب می‌دهد! و این یکی، آه! این یکی... به‌به! عجب دارودسته تمیزی!

آقای مادینیه که از موفقیت خود شادمان شده بود، گفت:

— برویم. این طرف دیگر چیز تماشایی‌ای نیست. همگی برگشتند و دوباره از تالار مربع و گالری آپولون گذشتند. خانم لرا و خانم رمانزو خسته شده بودند و غرولندکنان می‌گفتند که پاهایشان دیگر از کار افتاده است. اما آقای مادینیه می‌خواست جواهرات قدیمی را به لوریو نشان بدهد. جواهرات همان نزدیکی در انتهای اتاقی است که می‌تواند با چشم بسته پیدایش کند. اما راه را گم کرد و آن‌ها را از هفت هشت تالار خالی و سرد که در آن تنها تعداد بیشماری ظروف گلی شکسته و مجسمه‌های بسیار زشت گرد آمده بود، گذراند. همگی

می لرزیدند و به شدت آزرده بودند. همچنانکه به دنبال در ورودی می گشتند، به تالار نقاشی های آب و رنگ پا گذاشتند. از تالار بزرگ گذشتند، طرح ها تمام شدند، تالار پشت تالار، بی آنکه چیز چشمگیری در آن ببینند، تکه کاغذهای خط خطی، زیر شیشه و روی دیوار. آقای مادینیه که داشت عصبانی می شد و در عین حال نمی خواست اعتراف کند که گم شده است، از راه پله ای بالا رفت و همگی را به طبقه بالا برد. این بار به موزه نیروی دریایی وارد شدند، میان نمونه های ادوات جنگی، توپ ها، نقشه های برجسته، و کشتی های کوچک شبیه به اسباب بازی. پس از ربع ساعتی دوباره به پلکان رسیدند. وقتی از آن پایین آمدند دوباره در میان طراحی ها بودند. با ناامیدی تمام از هر تالاری به درون می رفتند، زوج ها، به صف شده همچنان به دنبال آقای مادینیه می رفتند و این يك عرق را از پیشانی می زدود و عصبانی بود که مدیریت موزه درها و تالارها را تغییر داده است. نگهبان ها و بازدیدکنندگان با تعجب به عبورشان دقیق می شدند. در ظرف مدتی کمتر از بیست دقیقه دوبار از تالار مربع، در گالری فرانسه، و از کنار قاب آینه هایی که در آن شاهان کوچک شرق خفته اند، گذشتند. دیگر از آنجا نمی توانند بیرون بروند. همگی از فرط خشم و خستگی همه های به راه انداخته بودند، و در دیدن هاشان شکم خانم گودرون را پشت سر می گذاشتند.

صدای تیرومند نگهبان شنیده شد.

— تعطیل است! موزه تعطیل است!

چیزی نمانده بود که دسته عروسی در درون موزه معبوس شود. به ناچار نگهبانی پیشاپیش همه به راه افتاد، و آن ها را تا در خروجی راهنمایی کرد. سپس، در حیاط موزه، وقتی که چترها را از رخت کن گرفتند، نقسی تازه کردند. آقای مادینیه بشاشت خود را باز یافته بود: اشتباه کرده که به سمت چپ نپیچیده است؛ حالا به یادش می آید که جواهرات در سمت چپ موزه است. به هر حال همگی از دیدن موزه بسیار خوشنود بودند.

ساعت چهار بود. هنوز دو ساعت تا شام وقت داشتند. تصمیم گرفتند برای کشتن وقت گشتی بزنند. زن ها که خسته و کوفته بودند، مایل بودند جایی بنشینند؛ اما هیچ کس حاضر نبود دیگران را به چیزی دعوت کند، از کنار خیابان ساحلی به راه افتادند. رگبار دوباره باریدن گرفت، رگباری چنان شدید که با وجود چترها، آرایش زن ها یکسره از بین رفت. خانم لوریو که هر قطره باران روی پیراهنش قلبش را به درد می آورد،

پیشنهاد کرد به زیر پل روایال پناه ببرند. آنجا خیلی خوب است. به این می‌گویند فکر بکر! زن‌ها دستمال خود را روی سنگفرش گسترده‌اند، زانوها را خم کرده و به امتراحت نشستند و درحالی‌که به گذر آب می‌نگریستند، سبزه‌های میان سنگفرش را می‌کنند. مردها با صدای بلند فریاد می‌زدند تا پژواک صدای خود را زیر طاق پل بشنوند؛ بوش و برشته، یکی پس از دیگری به آن فضای خالی ناسزا می‌پراندند و یکریز فریاد می‌زدند: «کثافت!» و وقتی پژواک، ناسزا را به آن‌ها برمی‌گرداند، بلندتر از پیش قهقهه سر می‌دهند! و بعد وقتی که از صدا افتادند، سنگ‌های صاف را برداشتند و به پراندن سنگ روی آب پرداختند. رگبار بند آمد، اما همگی آنجا جا خوش کرده بودند. کسی به فکر رفتن نبود. رود من، لایه‌های روغنی، چوب‌پنبه کهنه و خرده سبزی با خود می‌آورد، زپاله لعظه‌ای در آب آشفته که زیر سایه پل تیره می‌نمود، چرخ می‌زد؛ از روی پل چرخش درشکه‌ها و امنیبوس‌ها و غلفله شهری که تنها بام‌هایش در سمت چپ و راست گویی از اعماق چاهی دیده می‌شد، ادامه داشت. خانم رمانژو، آمی کشید؛ اگر آنجا شاخ و برگ درختی هم بود، گوشه‌ای از مسارن Marne را به خاطر می‌آورد، جایی که در سال ۱۸۱۷ مرد جوانی را می‌شناخت که هنوز هم در غمش اشک می‌ریزد.

اما آقای مادینیه پیشنهاد کرد که از آنجا بروند. از باغ تویلری Tuileries گذشتند و ملوک‌های چوبی و توپ‌های کودکان نظم و ترتیب دسته را بر هم زد. سپس، وقتی که دسته به میدان وانسوم Vendôme رسید، به تماشای ستون پرداختند. آقای مادینیه به این فکر افتاد که از زن‌ها دلبری کند؛ پیشنهاد کرد که از ستون وانسوم بالا بروند و از آنجا پاریس را تماشا کنند. از پیشنهادش به شدت استقبال شد. بله، بله، باید بالا بروند، مدت‌ها با این خاطره خوش خواهند بود. به علاوه برای کسانی که مثل گاو هرگز از سطح زمین بالاتر را ندیده‌اند، بسیار تماشایی خواهد بود.

خانم لوریو زیر لب گفت:

— فکر نمی‌کنم که چلاقه ما بتواند با آن تیرعشقش بالا برود!

خانم لرا گفت:

---

۱-Omnibus، نوعی وسیله نقلیه عمومی، درشکه‌ای سر بسته که از خطوط

معینی می‌گذشت.



— من که خیلی مایلم بالا بروم، ولی اصلاً دلم نمی‌خواهد مرد پشت سرم باشد.

همه از پله‌ها بالا رفتند. در مارپیچ برج هر دوازده نفر به دنبال هم ردیف شدند، به پله‌های فرسوده می‌خوردند و به دیوار چنگ می‌زدند. سپس وقتی تاریکی درون برج کامل شد، قهقهه‌ها به راه افتاد. زن‌ها جیغ می‌زدند. مردها غلغله می‌دادند و نیشگون می‌گرفتند. ولی حرف زدن زن چه فایده‌ای داشت! نه، بهتر است وانمود کنند که آنجا موش دارد! وانگهی بی‌نتیجه بود؛ مردها از روی شرف و وجدان می‌دانستند که تا کجا می‌توانند پیش بروند. بوش به فکر لطیفه‌ای افتاد که همگی تکرارش کردند. خانم گودرون را طوری صدا می‌زدند که انگار وسط راه گیر کرده است و از او می‌پرسیدند که آیا شکمش می‌گذرد یا نه! فکرش را بکنید، اگر آن وسط گیر بیافتد و نتواند بالا و پایین برود، راه ورود را می‌بندد و دیگر هیچ‌کس هم نمی‌تواند از آنجا بیرون برود. و چنان پر سروصدا به شکم برآمده زن می‌خندیدند که ستون به لرزه درآمد. بوش که از همه پیش افتاده بود، گفت که این راه تمام‌شدنی نیست، نکند که به طرف آسمان می‌روند؟ می‌کشید تا زن‌ها را بترساند و فریاد می‌زد که ستون دارد تکان می‌خورد. کوپو چیزی نمی‌گفت، پشت سر ژرژ می‌آمد و کمرش را گرفته بود و احساس می‌کرد که او تنش را در اختیارش می‌گذارد. وقتی که یکباره به روشنایی روز رسیدند، درست لحظه‌ای بود که می‌خواست به گردنش بوسه‌ای بزند.

خانم لوریو که ظاهراً به شدت متحیر شده بود گفت:

— به! چه زوج مهربانی! خجالت نکشید، فرض کنید که ما نیستیم!

برشته به نظر خشمگین می‌آمد. زیر لب مدام می‌گفت:

— آنقدر شلوقش کردید که نتوانستم پله‌ها را بشمارم.

آقای مادینی که به صفت بالا رسیده بود، بناهای شهر را نشان می‌داد.

نه خانم فوکونیه و نه خانم رمانژو به هیچ‌وجه قصد نداشتند از پله‌ها بیرون بیایند: تصور ارتفاع کافی بود که دچار سرگیجه شوند و تنها گاهی نگاهی به در کوچک می‌انداختند. خانم لرا که ترس‌تر از سایرین بود، درحالی‌که به گنبد برنزی تکیه می‌زد، به دور تا دور صفت باریک می‌گشت: ولی واقعاً چقدر هیجان دارد، کافیست یک پایت لیز بخورد، چه سقوطی، خدای من! مردها که کمی رنگ از روی‌شان پریده بود، به میدان نگاه می‌کردند. گمان می‌کردند در هوا جدا از هر چیزی پرواز

می‌کنند: دل و روده آدم یخ می‌زند. اما آقای مادینه توصیه می‌کرد که سر راست کنند و به روبرو، به دور دست، نگاه کنند، سر گیجه از بین می‌رود. با انگشت انوالید Invalides پانتئون، نتردام، بسرج سن ژاک و تپه‌های مونمارتر را نشان داد. خانم لوریو به فکر افتاد پرسد که آیا در بولووار لاشاپل، غذاخوری «آسیاب نقره‌ای» که آن شب در آن شام می‌خورند، دیده می‌شود. ده دقیقه‌ای به دنیالشان گشتند، حتی بگو مگویی به راه افتاد؛ هر کس غذاخوری را در جایی تصور می‌کرد. پاریس عظمت خاکستری‌اش را در گرداگردشان می‌گستراند، دره‌های عمیقش در افق آبی‌فام دیده می‌شد، سیلی از درشکه‌ها آنجا می‌چرخید؛ سرتاسر ساحل شمالی رود سن در سایه ابر انبوه سرخگونی فرورفته بود که از لبه زرينش پرتو آفتاب به زیر می‌ریخت، هزاران شیشه ساحل جنوبی را جرقه باران می‌کرد، و در زمینه آسمان صاف و آبی پس از باران، بر سر این گوشه شهر فرو می‌بارید.

بوش که به خشم آمده بود، درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌رفت، گفت: — به زحمتش نمی‌ارزید که از این همه پله بیاییم بالا و به سر و کول هم بپریم!

همه پایین می‌آمدند، خاموش، بق کرده، و تنها صدای تق تق کفش‌ها روی پله‌ها شنیده می‌شد. در زیر، آقای مادینه خواست پول بپردازد، اما کوپو اعتراض کرد و با شتاب بیست و چهار سو به کف دست نگهبان گذاشت؛ دو سو برای هر نفر. نزدیک ساعت پنج و نیم بود. درست به اندازه زمان برگشت وقت داشتند. از بولووارها و از کوچه پواسونی‌یر بالا آمدند. کوپو که فکر می‌کرد گردش نمی‌تواند به همین سادگی پایان یابد؛ مسافران را به نوشابه‌ای دعوت کرد، و همه ورموت نوشیدند.

شام برای ساعت شش آماده می‌شد. در «آسیاب نقره‌ای» از بیست دقیقه پیش منتظرشان بودند. خانم بوش که جایش را به یکی از زن‌های خانه واگذار کرده بود، در تالار طبقه بالایی و روبروی میز شام با مامان کوپو حرف می‌زد؛ دو کودک ژروز، کلود و اتی‌ین که با او آمده بودند، زیر میز و از وسط صندلی‌ها می‌دویدند. وقتی ژروز، موقع ورود کودکان را که تمام روز از او دور بودند، دید، آن دو را روی زانو نشانند و نوازش و بوسه بارانشان کرد. از خانم بوش پرسید:

— بچه‌های خوبی بودند؟ زیاد که اذیتتان نکردند؟

و وقتی این‌یک کلمات نمکین و خنده‌آور آن شیطانک‌ها را بازگومی‌کرد، ژروز دوباره آن‌دو را روی زانو نشانند و با محبت شدیدی به خود فشرد.

خانم لوریو در انتهای تالار به زن‌های دیگر می‌گفت:

— خودمانیم، کوپو هم عجب وضع مسخره‌ای پیدا کرده.

ژروز هنوز آرامش و لبخند آن روز صبح را حفظ کرده بود. اما پس از پیاده‌روی، گهگاه یکسره غمگین می‌شد، به همسرش و به لوریوها نگاهی می‌انداخت و می‌دید که حالتی متفکر و منطقی دارند. کوپو را در برابر خواهرش جبون می‌دید. روز پیش کوپو قریاد می‌زد و می‌گفت که اگر آن مارهای بد زبان کلمه‌ای بگویند، آن‌ها را سر جای خود خواهد نشاند. اما اکنون به‌خوبی می‌دید که رو در روی آن دو مثل سگ رام و آرامی شده است که منتظر شنیدن کلمه‌ای است و از اینکه، شاید، آن‌ها به خشم آمده باشند، به‌شدت نگران است. و این امر زن جوان را نگران آینده خود می‌کرد.

اکنون فقط در انتظار چکمه بودند که هنوز پیدا نشده بود. کوپو

قریاد زد:

— آه! به درک! برویم سر میز؛ حتماً سر و کله‌اش پیدا می‌شود؛

شامه‌اش خیلی قوی است، از دور دورها هم بوی غذا را می‌شنود... ولی شک ندارم اگر هنوز روی جاده سندنمی می‌پلکد، دارد خوش می‌گذرانند! همه شاد و سرخوش سر میز نشستند. ژروز میان آقای لوریو و آقای مادینیه نشسته بود. دیگران بی هیچ نظم و ترتیبی نشستند، چونکه همیشه تعیین‌جا برای این و آن به حسادت و یگوگو می‌انجامید. بوش کنار خانم لرا لغزید. برشته میان خانم گودرون و خانم رمائزو نشست و خانم بوش و سامان کوپو در انتها کودکان را در آغوش گرفتند و مراقب پریدن گوشت و ریختن آن برای آن‌ها بودند.

وقتی که زن‌ها از ترس لکه چربی دستمال روی پیراهن و دامانشان

پهن می‌کردند، بوش پرسید:

— هیچ‌کس دعا نمی‌خواند.

اما خانم لوریو از این نوع شوخی‌ها خوشش نمی‌آمد. سوپ و رمیشل که تقریباً سرد شده بود، به‌سرعت و با هورت کشیدن در قاشق‌ها خورده شد؛ دو پیشخدمت غذا می‌کشیدند، نیم‌تنه چرب و کثیفی به‌تن داشتند و پیشبند سفیدی بسته بودند. از چهار پنجره که به سوی درختان اقاقیای حیاط باز می‌شد، نور شفاف روز پس از توفان، پاکیزه و گرم به درون می‌آمد. نوری که از لابلائی درختان حیاط می‌آمد، به تالار دود گرفته رنگ سبز می‌پاشید و سایه برگ‌ها را روی رومیزی که بوی نم خفیفی می‌داد،



می‌رقصاند. دو آیینه پر از کثافت مگس در تالار بود، هر یک در يك انتهای تالار که تصویر میز را تا بی‌نهایت ادامه می‌داد. ظروف سنگین چینی به زردی می‌زد و آب چرب دستشویی روی اثر کاردها خطوط سیاهی باقی گذاشته بود. از انتهای تالار، هر بار که یکی از پیشخدمت‌ها از آشپزخانه بیرون می‌آمد، درها به هم می‌خورد و بوی تند چربی بیرون می‌آمد. وقتی يك آن همه ساکت شدند و سرها در بشقاب فرو رفت، بوش گفت:

— همه با هم حرف نزنید.

اولین لیوان شراب را می‌نوشیدند و به دو نان شیرینی که پیشخدمت‌ها می‌آوردند، نگاه می‌کردند که چکمه وارد شد و فریاد زد:

— واقعا که عجب پست‌فطرت‌هایی هستید شماها! سه ساعت تمام روی جاده خشکم زد، حتی يك آژان هم کاغذهایم را نگاه کرد... این طوری با دوستان‌تان معامله می‌کنید؟ لاقط درشکه‌ای چیزی برایم می‌فرستادید. نخیر! از شوخی گذشته، فکر می‌کنم که بی‌انصافی کردید. با آن بارانی که یکریز می‌آمد، حتی جیب‌هایم هم پرشد... آنقدر که می‌شد تویش ماهیگیری کرد!

همه قهقهه سردادند و به‌خود پیچیدند. این جانور چکمه‌هم لول‌لول است؛ حتماً جایی ته دو بطری را بالا آورده؛ البته فقط خواسته که از شر باران و توفان که روی سرش می‌ریخته خلاص شود.

گوپو گفت:

— آهای عالی‌جناب خوش‌خوراک‌الدوله! برو آنجا کنار خانم گودرون بنشین. می‌بینی که منتظرت بودیم.

چندان برایش مهم نیست، از دیگران عقب نمی‌ماند؛ سه بار سوپ خواست، سه بشقاب ورمیشل که در آن تکه‌های بزرگ نان را ترد کرد؛ وقتی که به نان شیرینی حمله‌ور شد، تحسین همگان را جلب کرد. چطور می‌داند؟ پیشخدمت‌های هراسان به صف شده بودند تا به او نان برسانند، تکه‌های نان را که با ظرافت بریده شده بود، يك لقمه چپ می‌کرد. عاقبت عصبانی شد؛ يك تکه نان بیاورند و بگذارند کنار دستش! مهمانخانه‌دار که بسیار ناآرام بود، لحظه‌ای در استانه در ایستاد. همگی که انتظار دیدنش را داشتند، دوباره از خنده به خود پیچیدند. پدر مهمانخانه‌چی درآمده! ولی این چکمه هم عجب جانوری است! یکرز وقتی که ساعت دوازده ضربه می‌زده، همین چکمه، دوازده تخم مرغ و دوازده

بطر شراب را خورده! این جور آدم، کم پیدا می‌شود. و خانم رمانزو با محبت به جویدن چکمه نگاه می‌کرد، درحالی‌که آقای مادینیه که دنبال کلمه‌ای می‌گشت تا حیرت و تعجب احترام‌آمیزش را نمایان کند، گفت که چنین ظرفیتی خارق‌العاده است.

سکوت حکمفرما شد. پیشخدمتی دیس بزرگ و گودی را روی میز گذاشت که در آن خورشتی از گوشت خرگوش بود.

کوپو که بذله‌گوی قهاری بود، لطیفه‌ای پرازد:

— ببینم، پسر، این خرگوش انگار مال ناودان است، هنوز هم می‌ومیو می‌کند.

براستی هم صدای میو میوی آرامی از دیس نه گوش می‌رسید. کوپو بود که بدون تکان دادن لب و دهان صدا را از گلو خارج می‌کرد؛ این یکی از چشمه‌هایی بود که همیشه میان جمع نشان می‌داد و به همین خاطر امکان نداشت که بیرون ازخانه غذا بخورد و خوراک خرگوش سفارش ندهد. سپس به مرنوکشیدن افتاد. زن‌ها از فرط خنده با دستمال به صورت خود می‌کوفتند.

خانم فوکونیه سر خرگوش را می‌خواست. فقط از سر خرگوش خوشش می‌آمد. خانم رمانزو پاهایش را می‌خواست. و وقتی بوش گفت که پیازهای کوچک را اگر خوب سرخ شده باشد، ترجیح می‌دهد، خانم لرا لب به دندان گزید و زیر لب گفت:

— آه، پس اینطور!

او مثل ترکه‌ای خشک بود، زندگی کارگری‌اش مثل راهبه‌های گذشت، پس از مرگ شوهرش هیچ مردی را به خانه‌اش راه نداده بود، با این همه درگیری ذهنی شدیدی با مسائل جنسی داشت، بیماری کلمات دوپهلوی و اشارات مستهجن در او چنان حاد و گاهی چنان دور از ذهن بود که فقط خود او به معنایش پی می‌برد. وقتی که بوش خم شد و پرایش بسیار آهسته توضیح داد، دوباره از سر گرفت:

— چرا، متوجه شدم، پیازهای کوچک... کافیست، فهمیدم.

اما گفتگوها به صورتی جدی درمی‌آمد. هرکس از کسب و کار خود می‌گفت. آقای مادینیه کار مقواسازی را به عرش می‌رساند: درکشور چندین هنرمند واقعی در این رشته کار می‌کنند، از جعبه هدیه‌ای نام می‌برد که ریزه‌کاری‌هایش را می‌دانست و آن‌ها را در ردیف اشیاء زینتی می‌گذاشت. لوریو پوزخند می‌زد؛ از کارکردن با طلا به خود می‌بالید؛

سازتایش را روی انگشت‌ها و روی سر تا پای خود می‌دیدند. غالباً می‌گفت که زرگران زمان‌های قدیم همیشه شمشیر می‌بستند و ندانسته از برنارپالیسی<sup>۱</sup> نام می‌برد. کوپو نیز از بادنمایی حرف می‌زد که شاهکار یکی از رفقایش بود؛ بادنمایی از یک ستون و یک دسته گندم و بعد یک سبد میوه و در آخر یک پرچم که همه بسیار زیبا و فقط از تکه‌های حلبی ساخته شده است. خانم لرا درحالی‌که دسته چاقویش را میان انگشتان استخوانی‌اش می‌چرخاند، به برشته نشان می‌داد که چطور یک شاخه گل سرخ می‌سازند. صداها اوج می‌گرفت و به هم می‌آمیخت؛ در میان این غلغلہ، کلمات بلند خانم فوکونیه که از کارگزارانش گله‌مند بود، شنیده می‌شد: یکی از آن شاگردهای احمق باز هم دیروز یک جفت ملاقه‌اش را سوزانده.

لوریو مشتکی به میز زد و فریاد زنان گفت:

— هرچه که دلتان می‌خواهد بگویید، ولی طلا، طلاست.

و در میان سکوتی که به دنبال این کلمات گوهر بار آمد، صدای زیر خانم رمانزو بود که ادامه می‌داد:

— دامن را برمی‌گردانم و تودوزی می‌کنم... یک سنجاق توی سرش می‌کنم که کلاهِش را نگه دارد... و همین، می‌فروشمش سیزده سو.

نحوه ساختن عروسک را برای چکمه توضیح می‌داد، فک‌های چکمه به آرامی چون سنگ آسیا در رفت و آمد بود، چیزی نمی‌شنید، اما سر تکان می‌داد و زیر چشمی مراقب بود که مبادا پیشخدمت‌ها بشقاب‌ها را ببرند و او با نان تمیزش نکرده باشد. گوشت گوساله آبدار و لوبیاسبز را خورده بودند. پس از آن دو جوجه لاغر که در تنور سرخ شده بود و روی تریه خوابانده بودند، روی میز گذاشته شد. بیرون، آفتاب غروب روی شاخ و برگ بلند افاقیا پرپر می‌زد. نور سبز تالار در اثر بخار روی میز تیره‌تر می‌شد، میز اکنون از لکه شراب و مس و دستمال‌سفره‌های مچاله یکسره آلوده بود؛ کنار دیوار، بشقاب‌های کثیف و بطری خالی، گویی از روی میز جارو شده و به‌زیر درغلتیده بودند. هوا گرم بود. مردها پالتوها را از تن درآوردند و با پیراهن کنار میز نشستند. ژرژ که کم حرف می‌زد و از دور کلود و اتیین را زیر نظر داشت، گفت:

---

۱- Bernard Palissy، کوزه‌گر، سرمایه‌ساز، نویسنده و دانشمند قرن شانزدهم.

— خانم بوش، خواهش می‌کنم زیاد بهشان غذا ندهید.  
از جا برخاست و رفت تا از پشت صندلی کودکان، چند کلمه‌ای  
بگوید: بچه اصلاً عقلش نمی‌رسد، تمام روز هم اگر بهش غذا بدهی،  
دستت را کوتاه نمی‌کند؛ و خود کمی از گوشت سینه مرغ را به آن‌ها داد.  
مامان کوپو گفت که یک چکه شراب برای یک بار عیبی ندارد. خانم بوش  
با صدای آهسته به بوش گفت که متوجه شده است او پای خانم لرا را با  
ناخن نیشگون گرفته. آه! خدا می‌داند که وقتی چند جرعه سرمی‌کشد،  
چقدر پست‌فطرت می‌شود. خوب دیده است که دست‌هایش را زیر میز  
برده، و اگر دوباره شروع کند، به همان خدا قسم که یک پارچ آب روی  
سرش خالی می‌کند.

در سکوت، آقای مادینه از سیاست حرف می‌زد.  
— آن قانون ۳۱ مه تنگ‌آور است. حالا باید گواهی اقامت دوساله  
داشته باشی. سه میلیون شهری از لیست‌ها حذف شده‌اند... به من گفته‌اند  
که بناپارت در واقع خیلی عصبانی است، چونکه او مردم را دوست دارد و  
تا حالا هم ثابت کرده.

او جمهوری‌خواه بود؛ اما این شاهزاده را دوست داشت؛ البته  
به‌خاطر عمویش، مردی که دیگر مادر دهر نظیرش را نخواهد زاید. برشته  
به‌خشم آمد؛ او خود در الیزه کار کرده بود، درست مثل الان که چکمه را  
می‌بیند، بناپارت را دیده است؛ درست رویرویش؛ این بابا درست مثل یکی  
از این جاسوس‌های خیابان می‌ماند! می‌گفتند که می‌رود تا گشتی در  
اطراف لیون بزند؛ اگر گردنش توی چاله‌چوله‌ای بشکند، همه نفس‌راحتی  
می‌کشند. و از آنجا که کار بحث بالا می‌گرفت، کوپو پادرمیانی کرد:

— شماها باید خیلی خوش‌خیال باشید که سر خودتان را باسیاست  
گرم می‌کنید!... سیاست یعنی حرف مفت! مگر برای ماها سیاستی هم‌وجود  
دارد؟... آن‌ها هر خری را که دوست دارند انتخاب کنند، شاه، امپراتور،  
یا هیچ‌کس، من یکی به هر حال پنج فرانکم را درمیارم و می‌خورم و می‌خواهم،  
مگر نه؟ واقعاً که همه این‌ها حرف مفت است!

لوریو سر تکان می‌داد. او در روز تولد کنت دوشامبوراً به دنیا  
آمده بود، روز ۲۹ سپتامبر ۱۸۲۰. این حسن‌تصادف او را مشعوف می‌کرد  
و رویایی میسم در سرش می‌ریخت که در اثر آن میان بازگشت شاه به

فرانسه و سعادت خود رابطه‌ای می‌دید. آرزویش را به روشنی نمی‌گفت، اما می‌فهماند که چیزی خارق‌العاده و دلپذیر رخ خواهد داد. بدین ترتیب در مقابل آن دسته از خواسته‌هایش که با تحقق فاصله بسیاری داشت، می‌گفت: «باشد برای وقتی که شاه برمی‌گردد.» و تعریف می‌کرد که:

— تازه، يك شب خود كنت دوشامبور را دیده‌ام...

همه سرها به سوی او برگشت.

— درست و حسابی. چاق بود، پالتو تنش بود، به نظر آدم خوبی می‌آمد. در خیابان بزرگ لاشارپل توی خانه پکین یو Pequignot بودم؛ او یکی از دوستان من است که مبل فروشی دارد... كنت دوشامبور روز پیشش چترش را آنجا جا گذاشته بود. برگشت و خیلی ساده این‌طور گفت: «ممکن است لطف بفرمایید و چترم را پس بدهید؟» خدای من! خودش بود، پکین یو به شرفش قسم می‌خورد که خود خودش است.

هیچ يك از مهمانان کوچکترین شکی نشان نداد. نوبت به دس رسیده بود. پیشخدمت‌ها با سروصدای زیادی بشقاب‌ها و ظروف را از روی میز جمع می‌کردند. خانم لوریو که تا آن لحظه بسیار مهربان و موقر نشسته بود، «احمق بی‌شعور!»ی پراند، چونکه یکی از پیشخدمت‌ها موقع بلند کردن يك دیس چیز خیسی را روی گردنش ریخته بود. قطعاً پیراهن ابریشمی‌اش لك برداشته بود. آقای مادینی ناچار شد به پشتش نگاهی بیاندازد. اما سوگند یاد می‌کرد که چیزی نیست. اکنون يك شیرینی تخم‌مرغی را در يك ظرف سالادخوری وسط رومیزی پارچه‌ای گذاشته بودند و در کنارش دو بشقاب پنیر و دو بشقاب میوه. شیرینی که سفیده تخم‌مرغش روی خامه زرد رنگ شناور بود، با استقبال حضار روبرو شد؛ انتظار چنین چیزی را نداشتند، به نظرشان چیز بزرگمناشه‌ای می‌آمد. چکمه همپنان در حال غذا خوردن بود. دوباره تقاضا کرده بود که نان برایش بیاورند، دو تکه پنیر را خورد و چون هنوز از شیرینی خامه‌ای باقی بود، سالادخوری را پیش کشید و تکه‌های بزرگ نان را در آن تریه کرد، طوری که انگار می‌خواهد سوپ بخورد.

آقای مادینی دوباره زبان به تحسین گشود:

— این آقا واقعاً امتثنایی هستند.

مردها از جا برخاستند تا چپقی روشن کنند. چند لحظه‌ای پشت‌س چکمه ایستادند و درحالی‌که حال و احوالش را جویا می‌شدند، دستی به شان‌اش می‌زدند. برشته او را با صندلی از جا بلند کرد؛ به خدا قسم

که وزن جانور دو برابر شده. کوپو گفت که رفیقش تازه شروع کرده است و به همین وضع تا شب نان خواهد خورد. پیشخدمت‌های وحشت‌زده ناپدید شدند.

بوش که چند لحظه‌ای از پله‌ها پایین رفته بود، بالا آمد و تعریف کرد که مهمانخانه‌دار چه حالتی پیدا کرده است؛ پشت پیشخوان با صورتی رنگ‌پریده نشسته و عیالش همه را فرستاده تا ببیند که نانوائی‌ها هنوز باز هستند یا نه. و حتی گریه‌هایش هم زانوی غم به بغل کرده‌اند. واقعا این ماجرا به پول شام می‌ارزد، از این به بعد، همه این چکمه‌پرخور را به مهمانی‌ها دعوت خواهند کرد. مردها که پیپ‌ها را روشن کرده بودند، با رشک و حسد نگاهش می‌کردند؛ چونکه به‌رحال با این همه غذایی که می‌خورد، می‌بایست بدن قرص و محکمی داشته باشد!

خانم گودرون گفت:

— من که هیچ وقت خیال ندارم به شما غذا بدهم! نه، نخیر، امکان ندارد!

چکمه‌نگاهی زیرچشمی به شکم زن انداخت و گفت:

— ببینم، مادر جان، شوخی را کنار بگذارید، شما که خودتان بیشتر از من بلعیده‌اید.

همه برایش دست زدند و احسنت و آفرین گفتند: حاضر جواب هم هست! شب شده بود و سه چراغ‌گاز تالار شعله می‌کشید و نور آشفته‌اش میان دود پیپ‌ها می‌لرزید. پیشخدمت‌ها پس از آوردن قهوه و کنیاک آخرین بشقاب‌ها را جمع می‌کردند. در حیاط زیر سه درخت اقاویا رقص شروع می‌شد؛ نوای يك شپور و دو ویولن در میان قهقهه چند زن هوای گرم شب را پر می‌کرد.

چکمه فریاد زد:

— حالا نویت کنیاک داغ است؛ دو لیتر آب آتشی. کلی لیمو و کمی

هم شکر!

اما کوپو که روبروی خود چهره ناآرام ژروز را می‌دید، بلند شد و گفت که بیش از این مشروب نخواهد خورد. بیست و پنج لیتر را خالی کرده‌اند، یعنی هرکس يك لیتر و نیم، البته با حساب کردن بچه‌ها به‌عنوان آدم بزرگ؛ و این خود بیش از اندازه بود. بدون زرق و برق و تظاهر، باهم غذای دوستانه‌ای خورده‌اند، برای اینکه برای هم احترام قائلند و می‌خواهند يك مراسم خانوادگی را جشن بگیرند. همه چیز به آرامی

می‌گذرد، همه شاد و خوشحالتند و حالا اگر می‌خواهند رعایت حال خانم‌ها را بکنند، نباید مثل خر مست کنند. در واقع، خلاصه کلام، برای این دور هم جمع شده‌اند که برای عروس و داماد آرزوی سعادت و سلامت کنند، نه برای اینکه مشروب بخورند. کارگر شیروانی‌ساز در پایان هر جمله دستش را به سوی قلبش می‌برد، نطق کوتاهش که بسیار صمیمانه ایراد شده بود، با تأیید پر حرارت لوریو و آقای مادینیه روبرو شد. اما دیگران، بوش، برشته، و بیش‌از همه چکمه که خمار بودند، باعربده‌های مستانه به اعتراض برخاستند که بدچوری تشنه‌اند و باید فکری به‌حالشان کرد.

چکمه گفت:

— هرکس که تشنه است، تشنه است، هرکس هم که نیست، خب، نباشد. ماها خودمان سفارش کنی‌اک می‌دهیم... هیچ‌کس را هم مجبور نمی‌کنیم. شازده‌ها بهتر است شربت بخورند.

و وقتی کوپو دوباره خطابه‌اش را آغاز کرد، چکمه از جا جست و با دست به کپلش کوبید و فریاد زد:

— ببین کاده، تو یکی بیا برو این تو!... آهای پیشخدمت، دو بطر از آن کهنه‌هاش بردار بیار!

کوپو گفت که حرفی ندارد و فقط می‌خواهد حساب میز را همان لحظه بپردازد که بعد بگویی به‌راه نرفتند. چرا باید مردم محترم و شرافتمند پول عرق آن دائم‌الخمر را بدهند؟ چکمه، پس از اینکه مدت‌ها در جنب‌هایش گشت، فقط سه فرانک و هفت سو پیدا کرد. چرا او را در جاده من‌دنی زیر باران کاشته‌اند؟ نمی‌شد که زیر باران بماند، اسکناس پنج‌فرانکی‌اش را خرد کرده بود. تقصیر دیگران است، پس چه؟ سرانجام سه فرانک داد و هفت سو را برای توتون فردایش نگه‌داشت. کوپو که به خشم آمده بود، می‌خواست به طرفش بپرد، اما ژروز، هراسان لبه پالتویش را گرفته بود و به او التماس می‌کرد. تصمیم گرفت دو فرانک از لوریو قرض کند، و او پس‌از آنکه تقاضایش را رد کرد، در جایی مخفی شد تا پول را به او بدهد، چونکه می‌دانست زنش قطعاً با این‌کار موافق نیست.

در این‌ضمن آقای مادینیه بشقاب‌های برداشته بود و خانم‌ها، خانم‌لرا، خانم فوکونیه، و خانم رمانزو اول از همه مخفیانه اسکناس پنج‌فرانکی خود را در آن انداختند. سپس مردها در انتهای تالار گرد آمدند و به

معاسبه پرداختند. پانزده نفر بودند؛ بنابراین حسابشان به هفتاد و پنج فرانك می‌رسید. وقتی هفتاد و پنج فرانك در بشقاب گذاشته شد، هر مردی پنج سو برای پیشخدمت‌ها به آن افزود. ربع ساعتی حساب‌سختی را حل کردند و همه چیز بنا به رضایت همگی پایان گرفت. اما وقتی آقای مادینه خواست حساب را پردازد و مهمانخانه‌دار را صدا زد، همه از اینکه مهمانخانه‌دار لبخند زنان می‌گفت که این پول به هیچ وجه کافی نیست، خشک‌شان زد: اضافات را حساب نکرده‌اند. و این کلمه «اضافات» خشم و هیاهویی به راه انداخت، مهمانخانه‌دار يك را شمرد: بیست و پنج لیتر به جای بیست لیتری که از پیش درخواست شده بود، شیرینی خامه‌ای که خود او با دیدن دسر مختصر و محقر به آن افزوده بود و بالاخره يك پارچ رم که همراه قهوه برای کسانی که قهوه را با رم می‌خوردند، آورده بود. بگویی شدیدی به راه افتاد. کوپو که خود را در مظان اتهام می‌دید، زیر بار نمی‌رفت: هرگز از بیست لیتر حرف نزده است؛ در مورد شیرینی هم باید بگوید که جزء دسر بوده و حالا که خود او خواسته چیزی به دسر اضافه کند، پای خود اوست؛ پارچ رم هم كلك است، فقط می‌خواسته که به حساب‌شان اضافه کند و وقتی کسی متوجه نبوده، روی میز گذاشته‌اند.

همچنان فریاد زنان می‌گفت:

— باسینی قهوه آوردندش، بسیار خوب. پس جزو قهوه حساب می‌شود... راحت‌م بگذارید، پولتان را بردارید و قلم پام بشکنند اگر توی این خراب‌شده قدم بگذارم!

مهمانخانه‌دار تکرار می‌کرد:

— شش فرانك می‌شود... شش فرانك را بدهید... تازه من سه تان این آقا را حساب نکرده‌ام!

تمام مدعوین به سرش ریختند و با حرکاتی خشم‌آمیز گرداگردش را گرفتند، چنان خشک‌سگین بودند که صدا به زحمت از گلویشان بیرون می‌آمد. زن‌ها بیش از سایرین احتیاط و ادب را کنار گذاشتند؛ حتی از دادن يك سانتیم دریغ داشتند. واقعاً که چه عروسی جالبی! خانم رمانزو می‌گفت که دیگر در چنین مهمانی‌هایی پا نخواهد گذاشت! خانم فوکونیه می‌گفت که شام مزخرفی خورده است؛ در خانه‌اش با دو فرانك غذایی درست می‌کند که همه انگشت خود را بلیسند! خانم گودرون به تلخی گله می‌کرد که او را در جای نادرستی کنار چکمه نشانده‌اند که کوچکترین



احترام و توجهی به او نشان نداده است. بالاخره جمع کردن يك عده ناجور همیشه بد از آب درمی آید. وقتی آدم يك عده رایه میبمانی عروسی دعوت می کنی، آدم های حسابی را دعوت می کنی، نه؟ و ژرور که به مامان کوپو پناه برده بود، کنار یکی از پنجره ها، شرمزده ایستاده بود، چیزی نمی گفت و احساس می کرد که همه ملامت ها و ناسزاها به او یرمی گردد. آقای مادینیه، بالاخره با سهمناخته دار از پله ها به زیر رفت. صدای بحث آن دو به گوش می رسید. پس از نیم ساعتی بالا آمد؛ با دادن سه فرانک کارها را راست و ریست کرده. اما همگی همچنان خشمگین بودند و دم به دم به مسئله «اضافات» برمی گشتند. هیاو با کار غریب و ناگهانی خانم بوش به اوج رسید. مدام بوش را زیر نظر داشت و دیده بود که در گوشه ای، از کمر خانم لرا نیشگون گرفته است. یکباره يك تنگ آب را به طرفش پرتاب کرد که به دیوار خورد و شکست. بیوه بلند قامت که لب هایش را به هم می فشرد با کنایه گفت:

— پیداست که شوهرتان خیاط خوبی است، خانم. در کار دامن که لنگه ندارد... من که از زیر میز چند بار لگد نثارش کردم.

شب نشینی برهم می خورد. همه دم به دم عبوس تر می شدند. آقای مادینیه پیشنهاد کرد آواز بخوانند؛ اما از برشته که صدای خوبی داشت، اثری نبود؛ خانم رمانزو که به پنجره تکیه داده بود، او را زیر درختان افاقا دید که با دختر چاق سربرهنه ای به هوا می پرد. شیپور و دو ویولن آهنگ «خردل فروش» را می نواختند، رقصی که در آن مانند رقص های روستایی دست می کوفتند. این آهنگ همه را به بیرون دواند؛ چکمه و خانم و آقای گودرون به زیر رفتند؛ بوش نیز از آنجا گریخت. از پنجره ها، و از میان شاخ و برگ درختان که فانوس های آویزان نور سبز کدوری بر آن می پاشید، چند زوج در حال چرخیدن و پریدن دیده می شدند. شب از نفس افتاده بود. گویی که گرمای شدید سستش می کرد. در تالار گفتگویی جدی میان لوریو و آقای مادینیه در گرفته بود، زن ها که دیگر نمی دانستند چگونه خشم خود را بروز دهند، دنبال لکه های پیراهن خود می گشتند.

رشته های آویزان پیراهن سفید خانم فوکونیه پر از لکه سس بود. شال سبز مامان کوپو که از روی صندلی افتاده بود، مچاله و لگد مال شده بود. اما بیش از همه خانم لوریو بود که خشمش پایان نمی گرفت. لکه ای در پشت پیراهنش بود و هر چند همه موگند می خوردند که چیزی

پیدا نیست، اما او لگه را احساس می‌کند. و بالاخره روی آینه ایستاده و به کمرش تاب داد تا آن را ببیند و فریاد زنان گفت:

— نگاه کنید، نمی‌گفتم؟ آب جوجه‌است. پیشخدمته باید پول پیراهنم را بدهد. دادگاهی‌اش می‌کنم... جشن ما تکمیل شد!... بهتر بود توی خانام می‌خوابیدم... خیله‌خب، من که دیگر نمی‌مانم. از دست این عروسی نکستی‌شان به تنگ آمدم!

با عصبانیت رفت، درحالی‌که پلکان زیر پاشنه کفش‌هایش به لوزه درمی‌آمد. لوریو به دنبالش دوید. اما او فقط رضایت داد که پنج دقیقه روی پیاده‌رو منتظر بماند؛ البته به شرطی که بخواهد پا هم برونند. ایکاش که همان موقع بلافاصله بعد از توفان به خانه می‌رفت. به خاطر چنین روزی هیچ وقت کوپو را نخواهد بخشید. وقتی که کوپو او را خشمگین دید، به شدت بهت‌زده شد و ژروز برای اینکه بیش از این مشکلی ایجاد نشود، حاضر شد تا بلافاصله به خانه برگردند. همه پا شتاب به خداحافظی پرداختند، آقای مادینه به عهده گرفت که مامان کوپو را تا خانه همراهی کند. خانم بوش برای شب نخست می‌بایست کلود و اتی‌ین را به اتاق خود ببرد؛ مادرشان نگران نباشد، بچه‌ها روی صندلی خوابیده‌اند، شیرینی تخم‌مرغی سنگین‌شان کرده. بالاخره عروس و داماد با لوریو بیرون رفتند و بقیه مدعوین را در مهمانخانه تنها گذاشتند، درحالی‌که در محوطه رقص، بین گروه آن‌ها و عده‌ای دیگر نزاعی درگرفته بود؛ بوش و چکمه که ضمن رقص زنی را در آغوش داشتند، نمی‌خواستند او را به دو فرد نظامی که همراه زن بودند، برگردانند و در میان غلغله شدید شیپور و ویولن‌ها که پولکای «صیادان مروارید» را می‌نواخت، تهدید می‌کردند که تمام آن بساط را برهم خواهند زد.

ساعت یازده نشده بود. در سرتاسر بولواری لاشاپل و در تمام محله گوت‌دور، روز پرداخت کارگرانی که دو هفته یکبار مزد می‌گرفتند، با آن شنبه مصادف شده بود و از تمامی محله غلغله پر هیاهوی مستانه‌ای برپا بود. خانم لوریو، در بیست‌قدمی «امسیاب نقره‌ای»، زیر چراغ‌گازی منتظر ایستاده بود. بازوی لوریو را گرفت و بی‌آنکه سر برگرداند به راه افتاد، چنان تند می‌رفت که ژروز و کوپو در پی آن دو از نفس افتادند. گاهی از پیاده‌رو به خیابان می‌رفتند تا از روی مرد مستی که در عرض پیاده‌رو افتاده بود، نگذرند. لوریو سر برگرداند و کوشید تا رفتار زنش را جبران کند.

— ما شما را تا دم خانه تان می‌رسانیم.

اما خانم لوریو با صدای بلند گفت که مسخره است آدم شب زفافش را در آن مهمانخانه بون کور کثافت بگذرانند. بهتر نبود به جای خرج این مراسم و جشن، چهارشاهی کنار می‌گذاشتند و چند تکه مبل و اثاثیه می‌خریدند که بتوانند شب اول از دو اجشان را به اتاق خودشان برونند؟ در آن اتاق زیر شیروانی که حتی هوا هم ندارد واقعاً که به هر دوی آنها خوش می‌گذرد!

کوپو با خجالت گفت:

— من اتاق خودم را پس می‌دهم، آن بالا نمی‌مانیم. اتاق ژروز را نگه می‌داریم که بزرگ‌تر هم هست.

خانم لوریو اختیار را از کف داد و یکباره سر برگرداند:

— جداً که قباحت دارد! تو می‌خواهی بروی توی اتاق چلاقه بخوابی؟ رنگ از روی ژروز پرید. این لقب که برای نخستین بار با آن مواجه می‌شد، مثل سیلی به صورتش فرود آمد. وانگهی، به علت تعجب خواهر شوهرش به خوبی پی‌می‌برد: اتاق چلاقه جایی بود که یک ماه با لانتیه در آن زیسته و هنوز ژنده‌های گذشته‌اش در آنجا ریخته بود. کوپو چیزی از آن نفهمید و تنها از این لقب توهین‌آمیز رنج برد. با لحنی شوخ جواب داد:

— خیال می‌کنی فقط خودت روی این و آن اسم می‌گذاری؟ خبر نداری که توی محله به خاطر موهایت اسمت را گذاشتند «دم‌گاو». دیدی؟ خورش نیامد، نه؟... چرا طبقه اول را نگه نداریم؟ امشب بچه‌ها هم نیستند. آنجا جای‌مان راحت است.

خانم لوریو چیزی نگفت، چین به ابرو انداخته بود و به شدت خشمگین بود که او را «دم‌گاو» می‌نامند. کوپو برای دل‌داری ژروز به نرمی بازویش را فشرد و حتی توانست او را بخنداند، در گوشش گفت که زندگی مشترک خود را با هفت سو آغاز می‌کند، سه سکه دو سویی و یک سکه یک سویی که با دست در جیب شلوارش به صدا درمی‌آورد. وقتی به مهمانخانه بون کور رسیدند، با حالتی عصبانی به یکدیگر شب‌بخیر گفتند، و در لحظه‌ای که کوپو دو زن را به بوسیدن یکدیگر می‌خواند و می‌گفت که بهتر است حماقت را کنار بگذارند، مرد مستی که به نظر می‌رسید می‌خواهد به سمت راست بپیچد، ناگهان به سمت چپ پیچید و وسط دو زن زده لوریو گفت:

— به! این بابا بازوژه Bazouge! امروز مثل اینکه حسابی زده.  
ژروز که وحشت زده بود، به در مهمانخانه چسبید. بابا بازوژه،  
پیرمرد نعلکش پنجاه ساله، شلوار کشیف و گل آلودی به تن داشت، بالا پوش  
سیاهی روی شانه انداخته و کلاه چرمی سیاه و از ریخت افتاده‌ای به سر  
گذاشته بود. لوریو ادامه داد:

— نترسید، آدم بدی نیست، یکی از همسایه‌های ماست؛ توی اتاق  
سوم راهروی ما می‌نشیند... اگر صاحبکارش او را به این حال ببیند  
پدرش را درمی‌آورند!

بابا بازوژه از وحشت ژروز ابرو درهم کشید و زیر لب می‌گفت:  
— چه خیر شده؟ این دور و برها هیچ کس خیال ندارد شما را قورت  
بدهد! من هم مثل بقیه آدم، خانم کوچولو... البته بگذریم که یک کمی  
زیادی خورده‌ام! وقتی کار هست، باید روغنکاری هم گردد. هیچ کدام از  
شماها نمی‌توانید جنسی را که سیصد کیلو وزن دارد دونفری از طبقه  
چهارم تا پیاده‌رو بکشید پایین بی‌اینکه دست و پایتان بشکنند... من  
آدم‌های خنده‌رو را دوست دارم.

اما ژروز خود را بیش از پیش در پناه در می‌کشاند، می‌خواست  
چنان اشک بریزد که تمام روز آرام و خوشش را ضایع کند. دیگر به  
فکر بوسیدن خواهر شوهرش نبود، به کوپو التماس می‌کرد که مرد مست  
را دور کند. بازوژه تلوتلوخوران حرکت نفرت‌بار و فیلسوف‌مآبانه‌ای  
کرد:

— این راهی است که همه ما از آن می‌گذریم، خانم کوچولو... شاید  
شما هم روزی آرزو کنید که از این راه بگذرید... بله، من خیلی از  
زن‌ها را می‌شناسم که اگر آن‌ها را ببرند، متشکر هم خواهند شد.  
و وقتی لوریوها تصمیم گرفتند او را با خود ببرند، بازوژه سر  
برگرداند و میان حق‌ها مستات‌هاش برای آخرین بار گفت:  
— وقتی آدم می‌میرد... خوب گوش کنید... وقتی آدم می‌میرد، راه  
دور و درازی در پیش دارد.

چهارسال کار دشوار سپری شد. در محله، ژروز و کوپسو جفت خوشبختی بودند که دور از جنگال‌های معمول جدا از دیگران می‌زیستند و گردش روزهای یکشنبه‌شان در اطراف سنت اوآن Saint-Ouen قطع نمی‌شد. زن روزی دوازده ساعت در کارگاه خانم فوکوتیه کار می‌کرد، با این‌همه ترتیبی می‌داد تا به پاکیزه نگه‌داشتن خانه و آماده‌ساختن غذای صبح و شب خانواده‌اش برسد. مرد هیپگاه مست نمی‌کرد، پول دو هفته‌ای را یکجا به‌خانه می‌آورد و همیشه پیش‌از خواب پیپی می‌کشید. سهربانی آن‌ها زیانزد بود. همه از آنجا که آن دو روزانه نزدیک نه فرانک به‌دست می‌آوردند، حساب می‌کردند که باید پول قابل‌توجهی اندوخته باشند.

اما آن دو می‌بایست برای پرکردن حفره‌ها، بخصوص در اوایل کار، به‌سختی کار کنند. ازدواجشان قرضی در حدود دوست فرانک بردوشان گذاشته بود. وانگهی از سهام‌نغانه بون‌کور نفرت داشتند؛ سهام‌نغانه در نظرشان مهوع و پر از رفت‌وآمدهای کثیف و مشکوک بود؛ و آن‌ها در رؤیای خانه و اثاثیه‌ای از آن خود بودند. چندین بار مقدار پول لازم را معاصبه کردند؛ چیزی بود در حدود سیصد و پنجاه فرانک، البته اگر می‌خواستند از خورد و خوراک‌شان تزنند و ظرفی، تابه‌ای و یا قابلمه‌ای نیز داشته باشند. امیدی نداشتند که پیش‌از گذشت دو سال چنین مبلغ هنگفتی را پس‌انداز کنند، اما بغت به آن‌ها روی‌خوش‌نشان داد؛ پیرمردی از اهالی پلاسان، کلود، پسر بزرگ ژروز را با خود برد تا در آنجا به مدرسه بگذارد؛ طراحی‌های ابتدایی پسرک، پیرمرد هنردوست را به‌شدت تحت‌تأثیر قرار داده بود. نگهداری کلود بارسنگینی بردوشان می‌گذاشت. وقتی که تنها خرج نگهداری پسر دوم، اتی‌ین، برای آن‌ها ماند، ظرف هفت ماه و نیم سیصد و پنجاه فرانک را کرد آوردند. روزی که مبل و

اثاثیه را در يك مبل فروشی خیابان بل اوم خریدند، پیش از برگشت به خانه، درحالیکه از شادی در پوست نمی گنجیدند، گردشی در بولوار دور شهر کردند. يك تخت، يك پاتختی، يك قفسه رویه مرمرین، يك گنجه، يك میز گرد با رویه مشمع و شش صندلی، همه از چوب آکاژوی کهنه.

از دو ماه پیش انتخاب خانه آن‌ها را به خود مشغول می کرد. بیش از هر جای دیگر خواستند که جایی در آن خانه بزرگ خیابان گوت دور کرایه کنند. اما اتاقی در آنجا نبود که خالی باشد. می بایست از آرزوی دیرینه خود چشم ببوشند. درواقع ژورژ چندان از این ماجرا خشمگین نبود؛ همسایگی با لوریوها او را بیش از این‌ها می ترساند. به دنبال جای دیگری گشتند. کوپو می خواست چندان از کارگاه خانم فوکونیه دور نباشد تا ژورژ بتواند در هر ساعتی از روز بدون فوت وقت به خانه بیاید. عاقبت در خیابان نوگوت دور، تقریباً روبروی کارگاه لباسشویی جایی پیدا کردند؛ اتاقی بزرگ با اتاقکی متصل به آن و آشپزخانه ای کوچک... خانه دو طبقه کوچکی بود با پلکانی شیب دار که در طبقه بالایی تنها دو قسمت در چپ و راست داشت؛ طبقه همکف را مردی در اجاره داشت که درشکه کرایه می داد و لوازمش حیاط بزرگی را که به خیابان باز می شد، اشغال می کرد. زن جوان که بسیار شادمان شده بود، گمان می کرد که به شهرستان خود برگشته است؛ نه همسایه ای و نه غیبتی؛ گوشه ای دنج و آرام که کوچه ای پشت حصارهای پلامان را به خاطرش می آورد. و بالاتر از همه اینکه می توانست از کارگاه لباسشویی پنجره خانه اش را ببیند، کافی بود، بی آنکه اتو را کنار بگذارد، سر راست کند.

در ماه آوریل اسباب کشی کردند. ژورژ هشت ماهه حامله بود. اما شهامت فراوانی نشان می داد و لبخند زتان می گفت که کودکش هنگام کار به او کمک می کند؛ هر وقت در درونش لگدهای ظریف جنین را احساس می کند، قوت می گیرد. وقتی که کوپو می خواست او را وادار به استراحت کند، ژورژ اعتراض می کرد؛ وقتی که دردهای اصلی شروع شد، خواهد خوابید. برای استراحت وقتی ندارد، چونکه با يك نان خور دیگر باید حسابی چنان بکنند. و خود او خانه را گردگیری کرد و به کمک شوهرش مبل و اثاثیه را چید. آن اثاثیه را می پرستید، با مراقبتی مادرانه کرد و غبارش را می گرفت و از دیدن کوچکترین خراشی دلش به درد می آمد. وقتی که هنگام رفت و روب، جارویش به مبل‌ها می خورد، انگار که خود لگدی خورده باشد، هراسان می ایستاد. قفسه را بیش از همه عزیز

می‌داشت؛ قفسه به نظرش زیبا، محکم و بسیار آبرومند می‌آمد. آرزوی  
که جرأت برزبان آوردنش را نداشت، داشتن يك ساعت دیواری بود تا  
وسط مرمز قفسه بگذارد، جایی که جلوه‌ای باشکوه می‌یافت. اگر حامله  
نبود، شاید دل به دریا می‌زد و ساعت را می‌خرید. بالاخره آهی کشید و  
تحقق این آرزو را به آینده واگذار کرد.

خانواده در جذبۀ خانۀ جدیدش می‌زیست. تخت اثنی اتاق را  
اشغال می‌کرد، اما هنوز می‌شد تخت كودك نوزاد را در آن جا داد.  
آشپزخانه بسیار كوچك و تاریك بود؛ اما وقتی در را باز می‌گذاشت، به  
قدر کافی دید داشت؛ ولی ژروز که نمی‌خواست غذای سی نفر را پیزد،  
کافی بود که جایی برای قابلمه خورشتش باشد. اما اتاق بزرگ مایۀ  
غرور و مباهات‌شان بود. از صبح پرده‌های کرباس سفید رو بروی تخت  
را می‌بستند و اتاق به تالار غذاخوری بدل می‌شد، میزی در وسط، و  
گنجه و قفسه رو بروی یکدیگر. از آنجا که بخاری دیواری روزانه پانزده  
سو زغال می‌سوزاند، آن را مسدود کردند؛ يك بخاری كوچك چدنی که  
رو بروی صفحه مرمزی گذاشتند، با روزی هفت سو در سرمای شدید  
گرمشان می‌کرد. کوپو یا سلیقه تمام دیوارها را تزیین کرد و قول داد  
تا وسایل تزیینی دیگری را بعدها به آن بیافزاید. نقش بزرگی از يك  
مارشال فرانسوی، سوار بر اسب، تعلیمی در دست، میان يك توپ و  
يك پشته گلوله، جای آیینه را گرفت؛ بالای قفسه و در دوسوی يك ظرف  
آب مقدس از چینی طلایی که در آن کبریت‌ها را می‌گذاشتند، عکس‌های  
خانوادگی را در دوردیف به دیوار چسباندند؛ روی گنجه، نیم‌تنۀ پاسکال<sup>۱</sup>  
رو بروی مجسمۀ برانزّه<sup>۲</sup> ایستاده بود، یکی با چهره‌ای متفکر و دیگری  
لبخندزنان، هر دو گویی در حال گوش‌دادن به تیک‌تاک ساعت. بدراستی  
اتاق زیبایی بود. ژروز از هر مهمانی که به دیدارشان می‌آمد، می‌پرسید:

— می‌توانید حدس بزنید که چقدر گرایه می‌دهیم؟

و وقتی که اجاره‌بها را بسیار زیادتر از واقعیت برآورد می‌کردند،  
او پیروزمندانه لبخند می‌زد و از اینکه در مقابل پول اندکی چنین اتاق  
زیبایی دارد، لبریز شادمانی می‌شد و می‌گفت:

— صد و پنجاه فرانك، يك پاپاسی بیشتر نمی‌دهیم!... واقعا

---

۱ - Blaise Pascal ، ریاضی‌دان، فیزیک‌دان، فیلسوف و نویسنده فرانسوی

(۱۶۶۲ - ۱۶۶۳)

۲ - Pierre Béranger ، سیاستمدار و ترانه‌پرداز فرانسوی (۱۸۵۷-۱۷۸۰)

می‌ارزد، نه؟

خیابان نووگوت دور هم نقش مهمی را در این شادمانی بازی می‌کرد. ژرود مدام از خانه به کارگاه خانم فوکونیه می‌رفت. کوپو غروب‌ها به خیابان می‌آمد و کنار در پیپی می‌کشید. خیابان بی‌پیاذرو، سنگفرش بود و شیب داشت. در بالا، نزدیک خیابان گوت دور چندمقازه تیره و تار و کثیف وجود داشت؛ يك كفاشی، يك چلیك‌سازی، يك بقالی آشفته و يك شرابفروشی ورشکسته که کرکره‌هایش از چند هفته پیش بسته بود. در انتهای دیگر خیابان، به سمت مرکز شهر، خانه‌های چهارطبقه راه آسمان را می‌بست و در طبقه همکف چند لباسشویی، کنار هم دایر بود، تنها گوشه‌ای که به این خیابان تیره لکه‌ای روشن می‌انداخت، تابلوی مسین و درخشان آرایشگاه بود که به سبک مقازه‌های روستایی به رنگ سبز نقاشی شده و پر از شیشه‌های رنگی بود. اما گوشه شادی‌بخش خیابان در وسط و درجایی بود که بناها کم و کوتاه‌تر می‌شدند و هوا و آفتاب به آسانی جریان داشت. اتبار درشکه‌ها و بنای مجاورش که در آن آب‌معدنی می‌ساختند و لباسشویی روپرویش فضای باز و خاموشی می‌ساخت که صدای خفه زنان رختشویی و نفس مداوم ماشین‌بخار سکوتش را سنگین‌تر می‌کرد. حیاط‌های بزرگ و کوچک‌هایی که از میان دیوارهای سیاه می‌گذشتند، آنجا را به دهکده‌ای مانند کرده بود. کوپو که از دیدن رهگذرهای خیابان خلوت که به ناچار از روی آب و صابون می‌پریدند، شاد می‌شد، می‌گفت که آنجا منطقه‌ای را به یادش می‌آورد که در نسالگی همراه عمویش دیده است. مایه شادی ژرود در سمت چپ پنجره‌اش بود؛ درخت اقاقایی که در حیاط مجاور روئیده بود و تنها يك شاخه‌اش دیده می‌شد و سبزی باریکش کافی بود تا به تمام خیابان جلوه زیبایی ببخشد. در آخرین روزهای آوریل زن جوان بارش را به زمین گذاشت. بعد از ظهر، حدود ساعت چهار، وقتی که دو تخت‌پرده را در کارگاه خانم فوکونیه اتو می‌کرد، درد آغاز شد. نمی‌خواست بلافاصله از آنجا برود، همانجا روی يك صندلی به‌خود می‌پیچید و وقتی دردش آرام‌تر می‌شد، دوباره اتو را برمی‌داشت؛ پرده‌ها را فوراً می‌خواستند و او می‌خواست هرچه زودتر کار را تمام کند. وانگهی شاید که درد معده باشد، نمی‌بایست به يك ناراحتی جزئی اعتناء کند. اما وقتی که خواست به سراغ پیراهن‌های مردانه برود، چهره‌اش رنگ‌باخت. می‌بایست از کارگاه بیرون برود. خمیده از خیابان بگذرد و به دیوارها بچسبد. یکی از زن‌های کارگر



پیشنهاد کرد تا همراهیش کند؛ اما ژرور نپذیرفت، فقط از او خواهش کرد که به سراغ مامای خیابان شاربونی برود: چیزی نیست، خانه‌اش که آتش نگرفته؛ شاید تمام شب را هم درد داشته باشد. درد دلیل نمی‌شد که شام کوپو را نپزد؛ بعد از آن شاید بتواند بی‌آنکه لباسش را از تن درآورد، دراز بکشد. در راه پله، دردچنان شدید شد که به ناچار روی پله‌ها نشست و هر دو مشتش را به دهان فشرد تا فریاد نزنند، چرا که شرم داشت مردها او را آنجا ببینند. وقتی درد آرام گرفت، در را باز کرد، کسی آمده شد و گمان کرد که قطعاً درد نابهنگامی است. می‌خواست برای شام آن شب را گوی گوشت و دنده گوسفند بپزد. وقتی که سیمبزمینی‌ها را پوست می‌کند، هنوز خوب بود. گوشت دنده در قابلمه‌ای در حال پختن بود که عرق و درد دوباره آغاز شد. درحالی‌که کنار اجاق این‌پا و آن‌پا می‌شد و اشک راه نگاهش را می‌بست، خورشت را بهم زد. اگر هم بخواهد بزاید، به هیچ‌وجه دلیل نمی‌شود که کوپو را بی‌غذا بگذارد، مگر نه؟ و بالاخره خورشت را روی آتش به حال خود گذاشت تا به ملایمت بجوشد. به اتاق برگشت و گمان کرد که وقت خواهد داشت تا وسایل شام را روی گوشه میز بگذارد. اما ناگزیر شد تا بطری شراب را به سرعت کنار بگذارد؛ دیگر توان رسیدن به تخت را نداشت و روی پادری به زمین افتاد. وقتی ماما ربع‌ساعتی بعد از راه رسید، همانجا کودک را به دنیا آورد.

کوپو هنوز در بیمارستان بود. ژرور نمی‌گذاشت کسی به سراغش برود و مزاحمش شود. وقتی ساعت هفت برگشت، او را دید که رنگ پریده روی تخت و زیر روانداز دراز کشیده است. کودک در شالی قنداق شده بود و در پایین پای مادر گریه می‌کرد.

کوپو که به گونه‌های همسرش بوسه‌ای می‌زد، گفت:

— آخ، زن بیچاره من! همین يك ساعت پیش وقتی تو داشتی توی درد دست و پا می‌زدی، من داشتم مسخره‌بازی درمی‌آوردم!... ای بابا، خجالت نمی‌کشی؟ سر يك چشم برهم‌زدن بارت را گذاشتی زمین؟

ژرور لیخند خفیفی بر لب آورد. سپس زیر لب گفت:

— دختر است!

کارگر شیروانی‌ساز که برای خوشحال‌کردنش شوخی می‌کرد،

گفت:

— درسته! من دختر سفارش داده بودم! خوب آرزویم برآورده شد!

پس تو هرگاری که دلم می‌خواهد، می‌کنی، هان؟  
کودک را در آغوش کشید و ادامه داد:

— بگذارید تماشاتان کنیم خانم بوگندو!... صورتت که حسابی سیاه است. نترس، سفید می‌شود. باید دختر خوبی باشی، دنبال پسرها ندوی و مثل پدر و مادرت عاقل باشی.

ژروز با چهره‌ای گرفته و چشمان باز که غم ملایمی بر آن سایه می‌زد، به دخترش نگرینست. سری تکان داد؛ او پسر می‌خواست، چونکه پسرها همیشه گلیم خود را از آب بیرون می‌کشند و به اندازه دخترها در این شهر خطر تهدیدشان نمی‌کند. ماما نوزاد را از دست کوپو گرفت و ضمناً حرف‌زدن را برای ژروز قدغن کرد؛ سروصدایی که دور و برش به راه می‌اندازند، به اندازه کافی برایش بد است. کارگر شیروانی‌ساز گفت که باید به مامان کوپو و خانواده لوریو خبر بدهد، اما از فرط گرسنگی هلاک می‌شد؛ می‌خواست پیش از رفتن شام بخورد. برای زانو درد بزرگی بود که می‌دید شوهرش برای خود غذا می‌کشد، به آشپزخانه می‌دود، در بشقاب گودی غذا می‌خورد، و نمی‌داند نان را کجا باید پیدا کند. علیرغم ممنوعیت، مدام خود را سرزنش می‌کرد و در ملحظه‌ها به خود می‌پیچید؛ چقدر بد شد که نتوانسته میز را بچیند؛ درد چنان او را به زمین زده که انگار چماقی به سرش فرود آمده‌است. شوهر بیچاره‌اش حتماً از اینکه زنش آتجا در حال چرت‌زدن است و خود با آن وضع شام می‌خورد، از او بدش می‌آید. سیب‌زمینی‌ها خوب پخته؟ به‌خاطر نداشت که به آن نمک زده است یا نه.

ماما فریاد زد:

— ساکت باشید!

کوپو با دهان پر گفت:

— به! فکر کردید که می‌توانید جلوی من را بگیرید؟ اگر شما اینجا نبودید از جا بلند می‌شد که نامم را برآیم ببرد... بگیر دراز بکش، خله جان! نباید خودت را از بین ببری، سر دو هفته دوباره می‌توانی راه بیفتی... راگوی تو هم خیلی خوشمزه شده. خانم ماما هم با من چند لقمه می‌خورند، بفرمایید خانم.

زن ماما از خوردن خودداری کرد؛ اما از يك لیوان شراب بدش نمی‌آمد، می‌گفت که از دیدن آن زن بیچاره و بچه، روی پادری، به شدت هول‌کرده است. کوپو برای خیرکردن خانواده به راه افتاد، نیم ساعتی

بعد به اتفاق مامان کوپو، لوریوها و خانیم لرا که در خانه مرد زرگر بود، برگشت. خانواده لوریو در برابر زندگی به ظاهر مرفه این زن و شوهر، بسیار مهربان شده بودند و ژرور را به عرش اعلی می‌رساندند، با این همه با حرکات و اشاراتی پرمعنا و تکان چانه و برهم زدن پلک گویی می‌خواستند تا رأی محکومیت را به تعویق بیندازند. به هر حال چیزی را که می‌دانستند، می‌دانستند، فقط نمی‌خواستند برخلاف عقیده همسایه‌ها و مردم محله چیزی بگویند.

کوپو فریاد زنان گشت:

— من همه را به دیدنت آوردم! چه کار کنم؟ همه می‌خواستند تو را ببینند... هیچ‌چی نگو، قدغن است. این‌ها بدون تشریفات و این حرف‌ها همین‌جا می‌مانند و نگاهت می‌کنند... من هم می‌روم برایشان قهوه درست کنم، آنهم چه قهوه‌ای!

به آشپزخانه رفت. مامان کوپو پس از بوسیدن ژرور، از درستی بچه ابراز تعجب کرد. دو زن دیگر نیز بوسه‌ای به گونه‌های زانو زدند. و هر سه کنار تخت ایستاده، با تعجب جزئیات زایمان‌های عجیب و نادر و خنده‌دار را حکایت می‌کردند؛ ولی رویهم‌رفته چیزی مثل دندان‌کشیدن است، نه بیشتر. خانم لرا که سرتاپای نوزاد را واری می‌کرد، گفت که دخترک خوش‌اندام است و حتی با کشیدن کلماتش گفت که حتماً زن زیبا و خوشتراشی خواهد شد، و از آن‌جا که سرش را نوك تیز می‌دید، با وجود فریادهای کودک، به آرامی به سرش دست می‌کشید تا آن را به صورت کروی درآورد. خانم لوریو کودک را از دستش بیرون کشید و خشمگین شد؛ چه‌خبر است که این‌همه عیب و نقص به طفلک بیچاره نسبت می‌دهد و با آن سر ظریفش، این‌طوری ور می‌رود؟ سپس به جستجوی شباهت‌های کودک پرداخت، چیزی نمانده بود که به این خاطر دعوایی به‌راه بیافتد. لوریو که از پشت دو زن سرک می‌کشید، مدام می‌گفت که بچه هیچ‌نشانی از کوپو ندارد؛ شاید يك کم دماغش شبیه باشد، ولی نه! تمامش شبیه مادرش است؛ آن چشم‌های مخصوصش را نگاه کنید! مطمئناً این چشم‌ها را از خانواده آن‌ها به ارث نبرده!

از کوپو خبری نبود. از آشپزخانه صدای اجاق و قهوه‌جوش می‌آمد. ژرور بی‌تاب بود؛ آخر کار مرد نیست که قهوه دم کند؛ و بی‌اینکه به‌هیس‌هیس زن فایله گوش فرادهد، فریاد زنان به کوپو می‌گفت که چه کار کند. کوپو، قهوه‌جوش دردست، از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

— آن بچه را ولش کنید! همه‌اش زر می‌زند!... ببخشید که قهوه راتوی لیوان ریختم، فنجان نداریم.

کنار میز نشستند و شیروانی‌ساز خواست خود قهوه را بریزد؛ چه بوی خوبی می‌دهد، از آن قهوه‌های آبزیو نیست! وقتی که ماما قهوه‌اش را نوشید، از آنجا رفت؛ همه‌چیز روپراه شده و دیگر به بودن او احتیاج نیست؛ اگر شب حالش بد شد، فردا بروند دنبالش. هنوز در راه پله بود که خانم لوریو او را دائم‌الغمر و بی‌سروپا خواند. خانم چهار حبه قند توی قهوه‌شان می‌اندازد، پانزده فرانک از زائو می‌گیرد و بعد هم ولش می‌کند که تنهایی بچه‌اش را دنیا بیاورد. اما کوپو از او جانبداری کرد؛ او با رضای خاطر پانزده فرانک را به ماما داده است؛ به‌هرحال این‌زن‌ها تمام‌جوانی‌شان‌را به تحصیل و درس‌خواندن گذرانده‌اند و حقدارند که پول‌کلانی بگیرند. لوریو با خانم لرا به بگوئگو پرداخت؛ معتقد بود که اگر کسی می‌خواهد پسر بزاید تخت را به‌طرف شمال برگرداند و خانم لرا شانه بالا می‌انداخت و این افکار را کودکانه می‌خواند و خود دستورالعمل دیگری صادر می‌کرد؛ مرد باید يك دسته گزنه تازه را که در آفتاب چیده، دور از چشم زن زیر تشک پنهان‌کند.

میز را کنار تخت کشانده بودند. تا ساعت ده، ژروز که کم‌کم خستگی مفرطی به او روی می‌آورد، لبخند به لب و گیج و گنگ ماند؛ اما نمی‌توانست حرکتی کند و یا کلمه‌ای بگوید؛ به‌نظرش می‌آمد که مرده و به مرگی آرام و شیرین فرو رفته است که در اعماقش با شادی به زندگی دیگران می‌نگرد. در اثر صداهای ناهنجار و قیل و قال آن‌ها برسر قتلی که روز پیش درکوچه بون پویی Bon-Puits در آن سمت‌لاشاپل اتفاق افتاده بود، گهگاه فریاد نوزاد به هوا می‌رفت.

سپس، وقتی که مہمانان به فکر رفتن افتادند، از غسل تعمید حرفی به‌میان آمد. لوریوها پذیرفته بودند که پدرخوانده و مادرخوانده نوزاد باشند؛ اما پس از لحظه‌ای چند ابرو درهم کشیدند؛ اگر کوپو و زنش از آن‌ها چنین چیزی نخواست‌اند، با این پیشنهاد خود را سبک کرده‌اند. کوپو چندان نیازی به تعمید نوزاد نمی‌دید؛ مگر با غسل تعمید ده هزار سکه به بچه‌اش می‌دهند؛ و تازه، ممکن است طفلک زکام شود. هرقدر کمتر با این کشیش‌ها سروکار داشته باشند، بهتر. اما مامان کوپو او را کافر خواند. لوریوها نیز بی‌آنکه برای مراسم نماز به کایسا بروند، وانمود می‌کردند که دیندارند.

زنجیرساز گفت:

— اگر مایلید، بگذاریم برای روز یکشنبه.

وقتی ژرژ با اشاره سر موافقت کرد، همگی او را بوسیدند و توصیه کردند که از خودش مراقبت کنند. به‌کودک نیز شب‌بخیر گفتند. یک‌یک روی این موجود خرد لرزان خم شدند و باخنده و کلمات محبت‌آمیز چیزی گفتند. او را نانا Nana نامیدند، نام کودکانه‌ای که از نام مادرخوانده‌اش آنا گرفته بودند.

— شب‌بخیر نانا... پازک‌الله، نانا، دختر خوبی باش...

وقتی بالاخره بیرون رفتند، کوپو صندلی خود را کنار تخت گذاشت و درحالی‌که دست ژرژ را در دست داشت به پیپ‌کشیدن ادامه داد. به آرامی دود می‌کرد و میان یک‌زدن‌هایش با هیجان حرف می‌زد.

— سرت را بردند، عزیز دلم؟ نتوانستم جلوشان را بگیرم، متوجهی؟ به‌هرحال این کار دوستی و محبت‌شان را می‌رساند... ولی تنهایی بهتر است، نه؟ من‌که خیلی دلم‌می‌خواست یک‌کمی، همین‌طوری با تو تنها باشم. چقدر امشب طول کشید!... طفلك بیچاره! حتماً خیلی درد کشیدی. این تخم‌چن‌ها وقتی به دنیا می‌آیند، اصلاً فکر نمی‌کنند که مادرشان چه دردی دارد. درست مثل این است که دل و روده آدم را پاره کنند، نه؟... کجات درد دارد که بیوسمش؟

به ملایمت دستی را به پشتش برد و او را به‌خود کشید و از روی ملحفه‌ها به‌شکمش بوسه زد. محبت خشن مردانه‌اش نسبت به زن تازه‌زا که هنوز درد داشت، گل کرده بود. از او می‌پرسید که آیا او را ناراحت کرده است، دلش می‌خواهد با نفسش او را شفا دهد. ژرژ احساس‌شادی و شعف می‌کرد. سوگند می‌خورد که اصلاً درد ندارد. فقط به این فکر است که هرچه زودتر از بستر برخیزد، چونکه حالا دیگر نباید دست روی دست بگذارد. اما کوپو به او اطمینان می‌بخشید. مگر خود او نمی‌تواند خوراک کودکش را به‌عهده بگیرد؟ اگر روزی طفل را روی دستش بگذارد، از هر پستی پست‌تر است. بچه درست‌کردن که کاری ندارد: اصل کار این است که بتوان غذایی به او داد، نه؟

کوپو آن شب چندان چشم‌برهم نگذاشت. آتش بخاری را زیر خاکستر برده بود. هر ساعت از جا برمی‌خاست تا چند قاشق قندهاغ به نوزاد بدهد. اما فردای آن روز طبق عادت همیشگی صبح زود سر کار رفت. حتی با استفاده از وقت صبحانه‌اش، به شهربرداری رفت تا تولد

بوزاد را گزارش کنند. در این میان، خانم بوش گه خبردار شده بود، نزد ژرژ آمد تا روز را با او بگذرانند. اما این يك، پس از ده ساعت خواب عمیق، ناله‌کنان می‌گفت که تمام تنش از خوابیدن کوفته است. اگر اجازه ندهند از تخت بیرون بیاید، مریض خواهد شد. شب وقتی کوپو برگشت، ژرژ به گلایه برخاست، به خانم بوش اعتماد دارد، شکی نیست، فقط دوست ندارد که غریبه‌ای را در اتاقش در حال باز و بسته کردن کتوها و دست‌زدن به وسایل خود ببیند. فردای آن روز، زن سرایدار که از خرید برمی‌گشت، او را دید که سرپا ایستاده و لباس پوشیده گرم رفت و روپ و پختن شام شوهرش است. دیگر نمی‌خواست در تخت‌بیماند. ممکن است همه به او بپنهند! از خستگی و کوفتگی نالیدن مناسب خانم‌های پولدار است. وقتی که آدم پولدار نباشد؛ وقت هم ندارد.

سه روز پس از زایمان، در کارگاه خانم فوکونیه به‌تو کردن دامن‌ها مشغول شد، اتوها را بلند می‌کرد و روی لباس فرود می‌آورد و از فرط گرمای اجاق سرتاپا خیس عرق می‌شد.

شبه شب، خانم لوریو هدیه‌های مادرخواندگی را آورد: کلاه‌ی به قیمت سی و پنج سو و يك پیراهن چین‌دار غسل‌تعمید با لیه توری دوزی که توانسته بود به قیمت شش فرانك بخرد، چونکه کمی کهنه شده بود. فردای آن روز، لوریو، در مقام پدرخوانده سه کیلو شکر به ژرژ داد. همه‌کارها آپرومندانه برگزار می‌شد. حتی همان شب، وقتی که به‌مهمانی شام نزد خانواده کوپو آمدند، دست‌خالی نبودند. شوهر با دو بطری شراب که زیر بازوان پنهان کرده بود و زن با يك نان شیرینی بزرگ که از يك قنادی مشهور کلینیان‌کور خریده بود، به‌خانه آمدند. فقط، لوریوها ماجرای دست‌ودلبازی خود را به تمام محله گفتند؛ نزدیک بیست فرانك برای‌شان آب‌خورده بود. ژرژ وقتی به این بدگویی‌ها پی‌برد، بغض گلویش را فشرده و دیگر از آن‌پس به‌خوشرویی‌های آن‌ها اعتنا نکرد.

در همین ولیمه تعمیر بود که کوپوها سرانجام بسا همسایه‌های روبرویی خود از در دوستی درآمدند. در قسمت دیگر خانه کوچک دونفر اقامت داشتند، مادر و پسری به نام گوژه Goujet. تا آن‌شب در راه‌پله و خیابان ملام‌وعلیکی داشتند، همین و بس؛ همسایه‌ها کمی گوشه‌گیر به‌نظر می‌آمدند. اما وقتی که خانم گوژه روز بعد از زایمان يك سطل آب برای او آورد، به خود گفتند که بدنیست آن‌ها را نیز به شام دعوت‌کنند، مخصوص که ژرژ آن‌ها را مردمان خوبی دیده بود. و طبیعتاً سر میز شام

با هم آشنا شدند.

گوژده‌ها از استان «شمال» می‌آمدند. مادر توری می‌بافت و پسر که سابق‌براین آهنگر بود، اکنون در يك کارخانهٔ پیچ و مهره‌سازی کار می‌کرد. از پنج‌سال پیش تاکنون در اتاق آن‌طرف پاگرد اقامت داشتند. در پس پردهٔ آرامش و سکوت زندگی‌شان، غمی کهنه پنهان بود: گوژدهٔ پیر، يك روز که در لیل Lille مست کرده بود، با میله‌های آهنی یکی از دوستانش را کشته و سپس در زندان به‌کمک دستمالش خود را حلق‌آویز کرده بود. زن بیوه و پسرش پس از این تیره‌روزی به‌پاریس آمدند و سنگینی این قاجعه را بر دوش خود احساس می‌کردند و با زندگی شرافتمندانه، آرامش تمام و شهادتی‌تزلزل‌ناپذیر تقاضا پس‌می‌دادند، حتی در این راه کمی به‌خود می‌بالیدند، چرا که خود را بسیار بهتر از سایرین می‌دیدند. خانم گوژده که همیشه لباس سیاهی به‌تن داشت و موهایش را زیر روسری پنهان می‌کرد، چهره‌ای سفید و آرام داشت، انگار که سفیدی تورها و کار ظریف انگشتانش، بازتابی از آرامش به او بخشیده بود. گوژده مرد بیست‌وسه‌سالهٔ غول‌آسایی بود؛ عضلانی گلرنگ، با چشمان آبی و زوربازویی هرکول‌وار. در کارگاه رفقاییش او را به‌خاطر ریش زرد زیبایش «ملایی» می‌نامیدند.

ژروز بی‌درنگه با این مادر و پسر احساس صمیمیت کرد. وقتی که برای نخستین‌بار به خانه آن‌ها پا گذاشت، از پاکیزگی مسکن آن‌ها حیرت‌زده شد. شکی نبود که اگر به هرجای آن خانه فوت می‌کردی، يك ذره گرد و خاک هم بلند نمی‌شد. کف اتاق مثل آینه برق می‌زد. خانم گوژده او را به دیدن اتاق پسرش برد. آنجا، درست مثل اتاق دختران جوان، پاکیزه و مرتب بود؛ تخت‌خواب کوچک آهنی اتاق با روتختی موسلین، يك میز، يك دستشویی و يك کتابخانهٔ کوچک آویزان به دیوار، و چند عکس از شخصیت‌های گوناگون که از روزنامه بریده و با چهار میخ به دیوار کوبیده شده بود. خانم گوژده لبخندزنان می‌گفت که پسرش کودک بزرگی است؛ شب‌ها وقتی از مطالعه خسته می‌شود خود را با تماشای عکس‌ها سرگرم می‌کند. ژروز ساعتی را کنار زن همسایه گذراند، خانم گوژده روی کارگاه توری‌بافی‌اش کنار پنجره به‌کار مشغول شد. ژروز به صدها سوزن که به توری وصل می‌شد، توجه می‌کرد و بوی خوش پاکیزگی اتاقی را که در اثر این کار ظریف در آرامش شیرینی‌فرو رفته بود، به‌مشام می‌کشید.

گوژها از این آشنایی روسفید از آب درآمدند. ساعت‌های متمادی کار می‌کردند و بیش از یک‌چهارم حقوق خود را در «صندوق پس‌انداز» می‌انداختند. در محله، همه به آن‌ها احترام می‌گذاشتند و از پس‌انداز آن‌ها حرف می‌زدند. گوژ همیشه تمیز و مرتب لباس می‌پوشید. بسیار مؤدب و حتی با وجود شانه‌های پهنش کمی کمرو بود. زن‌های رختشوی خیابان وقتی او را سر خم کرده می‌دیدند، می‌خندیدند. او کلمات آبدار آن‌ها را خوش نداشت. در نظرش بسیار مهوع می‌آمد که زن‌ها همیشه کلمات کثیف پر لب بیاورند. اما یک روز مست‌مست به‌خانه آمد، و خانم گوژ برای سرزنشش او را روی روی تصویر پدرش نشانید، تصویر بد هیبتی که در انتهای گنجه پنهان بوده. پس از این درس سخت، گوژ فقط به قدر کافی می‌نوشید، با این‌همه از شراب نترسی نداشت، می‌گفت که شراب لازمه زندگی کارگر است. یکشنبه‌ها با مادرش به گردش می‌رفت و بازویش را به او می‌داد؛ غالباً او را به اطراف ونسن Vincennes می‌برد؛ گاهی هم به تئاتر می‌رفتند. تمام عشق و زندگی‌اش در وجود مادرش خلاصه می‌شد. هنوز هم طوری با او حرف می‌زد که انگار پسر خردسالی است. با آن سر چهارگوش و تن وزین و سخت که از کار شاق با پتک سنگین شده بود به حیوانات رام می‌مانست؛ کمی کم‌شعور، اما خوب و نجیب.

روزهای اول، حضور ژروز شرمزده‌اش می‌کرد. اما، بعد از چند هفته به وجودش خو گرفت. مراقب بود تا بسته‌هایش را از پله بالا بیاورد. با او مثل خواهر خود رفتار می‌کرد، و از روی صمیمیت برای او از روزنامه‌ها عکس می‌برد. اما یک روز صبح که بدون درزدن به اتاق زن جوان پا گذاشت، او را نیمه برهنه در حال شست‌وشوی دست و رو دید؛ از آن پس یک هفته‌ای به صورتش نگاه نمی‌کرد، به نحوی که خود زن جوان هم از دیدنش یکسره گلگون می‌شد.

کاده کاسیس با زبان خاص پارسی‌اش او را «بچه‌ننه» می‌نامید. خوب است که مست‌بازی راه نمی‌اندازد و روی پیاده‌روها دنبال دختر بو نمی‌کشد، ولی بالاخره مرد باید مرد باشد و گرنه بهتر است دامن بپوشد. در حضور ژروز مسخره‌اش می‌کرد و می‌گفت که به همه زن‌های محله نظر دارد؛ و گوژ بی‌توا باعصبانیت از خود رفع اتهام می‌کرد. با این همه دو کارگر رفیق شده بودند. صبح‌ها یکدیگر را صدا می‌زدند و با هم سر کار می‌رفتند، گاهی نیز پیش از به‌خانه آمدن آبجویی می‌نوشیدند.



پس از میمانی شام تمعید یگدیگر را «تو» صدا می‌زدند و می‌گفتند که «شما» جمله را طولانی می‌کند. دوستی آن دو در همین حد مانده بود که یک‌روز طلایی خدمت، بزرگی به‌کاذبه کامیس کرد، خدمتی که همیشه در تمام عمر به‌یاد انسان می‌ماند. روز دوم دسامبر بود. کارگر شیروانی‌ساز، از سر تفریح به‌فکر افتاده بود تا به مرکز شهر برود و طغیان عمومی را تماشا کند؛ بناپارت و سایرین در نظرش مزخرفاتی بیش نبودند، اما بوی باروت را دوست داشت و شلیک تفنگ، به‌نظرش خنده‌دار می‌آمد. چیزی نمانده بود که همراه قیام‌کنندگان پشت سنگری دستگیر شود که آهنگر به‌دادش رسید و در پناه تنهٔ گول‌پیکر و بازوان ستیرش او را فراری داد. گوزه وقتی از کوچه پواسونی‌یر به‌سرعت بالا می‌رفت، گره به‌ابرو انداخته بود. او از سیاست سررشته‌داشت، جمهوری‌خواه بود، البته‌چانب اعتدال را نگه‌می‌داشت، چونکه خواهان عدالت و سعادت برای مردم بود. اما هرگز گلوله‌ای شلیک نکرده بود. و دلایل خود را ارائه می‌داد: مردم از اینکه پول سوزاندن فشتنگ بورژواها را از جیب خودشان بدهند و خود آن‌ها را شلیک‌کنند، خسته‌شده‌اند؛ فوریه ۱ و ژوئن درس‌های سختی به مردم داده؛ و از این پس محله‌های کارگری، محله‌های بورژوایی را به‌حال خود خواهد گذاشت. سپس وقتی به بالا و به خیابان پواسونی‌یر رسیدند، سر برگرداند تا نگاهی به شهر بیاندازد؛ تازه، معلوم نیست آن پایین چه‌کار دارند می‌کنند، شاید یک‌روز مردم پشیمان شوند که چرا دست روی دست گذاشته و تماشا کرده‌اند. اما کوپو پورخندی زد: آن الاغ‌هایی که جان‌شان را به‌خطر می‌اندازند، فقط به‌خاطر اینکه آن تن‌لش‌های کثافت «مجلس» روزانه بیست و پنج فرانک بگیرند، خیلی احمق‌اند. آن شب، کوپوها خانوادهٔ گوزه را به‌شام دعوت کردند. هنگام صرف دسر، کاذبه کامیس و «طلایی» گونه‌های یکدیگر را بوسیدند. اکنون دیگر دوستی‌شان مانام‌المر بود.

طی سه سال، زندگی دو خانواده در دو سوی پاگرد، بی‌حادثه‌ای ادامه داشت. ژروز کودکش را بزرگ کرده و توانسته بود تربیتی بدهد تا دو روز در هفته کار نکند. او کارگری شده بود که در کار لباس‌های ظریف مهارت داشت و تا سه‌فرانک در روز می‌گرفت. تصمیم گرفت تا اتی‌ین را که اکنون هشت‌سال داشت درپانسسیون کوچکی در خیابان

شارتر Charitres بگذارند، خرج پانسیون پنج فرانك بود. زن و شوهر، با وجود خرج دو كودك، ماهی بیست تا سی فرانك در «صندوق پس انداز» ذخیره می کردند. وقتی پس انداز به شصت فرانك رسید، زن جوان خواب و آرام نداشت و رؤیایی بلندپروازانه او را ترك نمی گفت؛ می خواست مغازه کوچکی اجاره كند و چند كارگر بگیرد و كارگاهی به راه بیاورد. همه چیز را محاسبه کرده بود. پس از بیست سال، اگر كار به خوبی پیش برود، می توانند مقرری سالیانه ای بگیرند و در جایی، در دهكده ای زندگی كنند. با این همه جرأت نداشت خطر كند. دنبال مغازه ای می گشت و در همین حال به خود فرصت اندیشیدن می داد. پول ذخیره در «صندوق پس انداز» به خطر نمی افتد، برعكس زیادتر هم می شود. سه سال، فقط توانسته بود به یکی از آرزوهایش جامه عمل بپوشاند، ساعت دیواری را خریده بود؛ و حتی پول همین ساعت را - ساعتی از چوب اقاقی، با پایه های پیچ در پیچ و پاندول مسی طلایی رنگ - می بایست ظرف يك سال بپردازد، هر دو شنبه بیست مو. وقتی كه كوپو می خواست، ساعت را كوك كند، ژروز خشمگین می شد؛ خود او حباب شیشه ای را بلند می كرد، و گرد و خاك را با چنان دلبستگی تام و تمامی می زدود كه انگار قفسه اش به نمازخانه ای بدل شده است. زیر حباب شیشه ای، پشت ساعت، دفترچه «صندوق پس انداز» را پنهان می كرد. غالباً وقتی كه در رؤیای مغازه آینده اش فرو می رفت، روبروی صفحه ساعت، خود را از یاد می برد و به حرکت عقربه ها خیره می شد، گویی منتظر دقیقه ای خاص و حساس بود تا تصمیم خود را بگیرد.

خانواده كوپو تقریباً هر يكشنبه با كوزه ها بیرون می رفتند. گردش آرامش بخش بود و غذایی در سنت او آن یا خرگوش سرخ شده ای در و سن كه بدون زرق و برق، زیر درختان يك غذاخوری هوای آزاد، صرف می شد. مردها به قدر معتول شرابی می نوشیدند و همیشه هشیار و بازو به بازوی زن ها راه می رفتند. شبها، پیش از خواب، دو خانواده به محاسبه می پرداختند و خرج گردش را تقسیم بر دو می كردند و هرگز يك سو كمتر یا بیشتر جنجال به راه نمی انداخت. لوریوها به خانواده كوزه حسادت می كردند، به نظرشان مسخره می آمد كه كاده كاسیس و چلاقه مدام با این غریبه ها رفت و آمد داشته باشند، مگر خودشان خانواده ندارند؟ آه، بله، حالا دیگر از خانواده خودشان فرار می كنند! از وقتی كه چهارشاهی پول كنار گذاشته اند، فیس و افاده شان بالا رفته! خانم لوریو كه ازدیدن

رفتار سرد برادرش بسیار خشمگین بود، دوباره سیل ناسزاهایش را علیه ژروز به کار می‌گرفت. خانم لرا، برعکس مدافع زن جوان بود و مدام ماجراهای شگفت‌آوری را به زبان می‌آورد که همیشه ژروز مانند قهرمانان نمایشنامه‌ها پیروزمندانه از آن جان سالم بدر می‌برد، مثلاً اینکه، یک شب در بولوآر مرد مستی از او خواسته تا با او بخوابد، و او یک‌جفت سیلی آبدار به گوش مرد نواخته است. و امامان کوپو، می‌کوشید که میانجیگری کند و نزد همه فرزندانش محبوب باشد؛ دید چشمانش رفته‌رفته کم می‌شد و اکنون دیگر کار مختصری به او می‌دادند و گاهی در نهایت خوشحالی از اینجا و آنجا پنج فرانکی می‌گرفت.

در سومین سالگرد تولد نانا، کوپو که از کار برمی‌گشت، ژروز را آشفته دید. زن نمی‌خواست حرفی بزند، می‌گفت که هیچ اتفاقی نیافتاده است. اما وقتی که چندبار وسایل روی میز را به اشتباه چید و بشقاب در دست به فکر فرو رفت، شوهرش مصرانه خواست تا ماجرا را بداند. سرانجام ژروز دل به دریا زد:

— خیلخه خب، پس گوش کن، مغازه کوچک خرازی خیابان گوت‌دور را کرایه می‌دهند... یک ساعت پیش که رفتم کمی نخ بغرم، دیدمش. از آن موقع تا حالا از فکرم بیرون نرفته.

مغازه بسیار پاکیزه‌ای بود، در طبقه همکف خانه‌ای که زمانی آرزو داشت در آن اقامت کند. مغازه پستیوی داشت با دواتاق در چپ و راست؛ یعنی در واقع درست همان چیزی بود که لازم داشتند، اتاق‌ها کمی کوچک اما مرتب و پاکیزه بودند. فقط به نظرش بیش از حد گران می‌آمد؛ صاحب مغازه از سالانه پانصد فرانک حرف می‌زد.

کوپو پرسید: پس مغازه را دیدی و قیمت را هم پرسیدی؟  
ژروز که می‌کوشید با بی‌اعتنایی حرف بزند، گفت:

— خب، فقط خواستم سروگوشی آب بدهم. رفتن و دیدن جاهایی که اعلام می‌کنند، معنیش این نیست که حتماً باید اجاره‌اش کنی... اما این یکی واقعاً گران است. و تازه شاید کار احمقانه‌ای باشد که کارگاهی راه بیندازم.

اما بر سر میز شام، دوباره به موضوع مغازه خرازی برگشت. روی حاشیه روزنامه‌ای طرحی از مغازه را کشید. و رفته‌رفته از آن حرف می‌زد و گوشه و کنارش را اندازه می‌کرد و اثاثیه را در آن جا می‌داد، گویی که می‌باید فردای همان روز اسباب‌کشی کند. کوپو با دیدن هیجان

و تمایل فراوانش، او را به اجاره کردن آنجا تشویق کرد؛ یقیناً یا کمتر از پانصد فرانک جای تمیزی پیدا نخواهد کرد؛ وانگهی شاید تخفیفی هم بگیرند، فقط مسئله ناراحت‌کننده اقامت در همسایگی لوریوها است که ژروز نمی‌تواند تحمل کند. اما ژروز خشمگین شد و گفت از هیچ‌کس نفرتی ندارد؛ از فرط تمایل به راه‌انداختن کارگاه، حتی از لوریوها دفاع می‌کرد؛ باطناً آدم‌های بدذاتی نیستند، می‌شود با آنها کنار آمد. وقتی که به بستر رفتند، کوپو به خواب‌رفت، اما ژروز بی‌آنکه به روشنی یقین داشته باشد که مغازه را اجاره خواهد کرد یا نه، همچنان به تزئین خانه تازه‌اش ادامه داد.

فردای آن روز، وقتی که تنها ماند، نتوانست در مقابل وسوسه مقاومت کند، حباب شیشه‌ای ساعت را برداشت و به دفترچه «صندوق پس‌انداز» نگاهی انداخت. فکرش را بکنید که مغازه‌اش لایبایی برگ‌های کثیف و نوشته‌های کج و معوج آن دفترچه بود! پیش از آنکه سر کار برود، با خانم گوژ مشورتی کرد، پیرزن با طرح راه‌انداختن کارگاهش موافق بود؛ با شوهری که او دارد، شوهری که عاقل است و شرابخوار نیست، مطمئن است که می‌تواند از پس کارها بر بیاید و شکست نخورد. ظهیر به خانه لوریوها رفت تا نظر آن دو را نیز بپرسد؛ نمی‌خواست که اقوام کوپو گمان کنند که او کارهای خود را از چشم آن‌ها پنهان می‌کند. خانم لوریو سخت متعیر شد. بله؟ حالا چلاقه هم می‌خواهد مغازه‌دار شود؟ و با وجود آنکه دلش از حسادت لبریز می‌شد، زیر لب چندکلمه خوشایند گفت؛ می‌بایست خود را خوشحال نشان دهد؛ حتماً مغازه جای راحتی است، ژروز حق دارد که آنجا را کرایه می‌کند. اما وقتی که آرام گرفت، همراه شوهرش مسئله رطوبت حیاط و نور اندک اتاق‌های همکنار به میان کشید. آه! بدجایی است، آدم درد مفاصل می‌گیرد. ولی اگر او تصمیمش را گرفته، مطمئناً حرف‌های آن‌ها مانع کارش نخواهد شد.

آن شب ژروز لبخند بر لب اعتراف کرد که اگر آن مغازه را کرایه نکنند، حتماً مریض خواهد شد. با این همه می‌خواست پیش از آنکه بگوید: «تمام شد!» کوپو را به دیدن مغازه ببرد و ضمناً تخفیفی نیز در اجاره‌بهایش بگیرد. شوهرش گفت:

— بسیار خوب، اگر بخواهی فردا حدود ساعت شش بیا خیابان ناسیون Nation، به‌خانه‌ای که من کار می‌کنم، مرقع برگشتن از خیابان گوت دور می‌آییم.

آن روزها کوپو بام خانه سه طبقه تازه سازی را تمام می‌کرد. آن روز می‌بایست آخرین ورقه‌های حلبی را نیز کار بگذارد. از آنجا که بام خانه تقریباً مسطح بود، وسایل کارش را روی میز پهن دوپایه‌ای گذاشته بود. آفتاب زیبای ماه مه به سوی افق فرو می‌رفت و به سربخاری‌ها رنگه طلا می‌پاشید. و در آن بالا، در آسمان صاف، مرد کارگر روی میز خم شده بود و به آرامی حلبی‌ها را به کمک قیچی بزرگش می‌برید؛ درست مثل خیاطی که در کارگاهش شلواری را ببرد. در کنار دیوارخانه مجاور، دستیارش، جوانکی هفده ساله، باریک و روشن، آتش آتشدان را به کمک دم بزرگی تیزتر می‌کرد و نفس دم، فواره جرقه‌ها را به هوای پرنده کوپو فریاد زد:

— آهای زیدور Zidore، آهن‌ها را توی آتش بگذار!

دستیار جوان میله‌های آهنی را در آتشدان که در نور روز رنگه صورتی ملایمی داشت، گذاشت. سپس دوباره به دمیدن پرداخت. کوپو آخرین تکه حلبی را به دست گرفت. می‌بایست آن را روی لبه بام، کنار ناودان بگذارد؛ آنجا یکباره شیب می‌گرفت و حفره خیابان دهان بساز می‌کرد. کارگر شیروانی‌ساز که درست مثل هنگام استراحت در خانه، کفش راحتی به پا داشت، در حالیکه با سوت آهنگه «آی بره‌های کوچولو!» را می‌نواخت، پا پیش گذاشت. کنار حفره رسید، روی شیب لغزید و یک زانویش را روی آجرکاری سر بخاری گذاشت، در این حال نیمی از تنه‌اش برفراز سنگفرش و یکی از پاهایش آویزان بود. وقتی برگشت تا آن زیدور بد ذات را صدا بزند، دوباره به خاطر حفره خیابان درزین، به گوشه‌ای از آجرها چسبید:

— ده زودباش تن لش!... بده من آن آهن را! ده یاللد، ریغوا! به

هوا نگاه می‌کنی که چه؟ گنجشک‌ها برایت آب‌پز نمی‌رینند!

اما زیدور شتابی به خرج نمی‌داد. توجه‌اش به بام‌های مجاور و دود سیاهی که در اعماق پاریس، در اطراف گرئل Grenelle به آسمان می‌رفت، جلب شده بود؛ شاید جایی آتش گرفته باشد. اما، به شکم‌روی بام خوابید، به نحوی که سرش از لبه بام گذشته بود و آهن‌ها را به کوپو داد. این یک، به لعیم‌کردن حلبی‌ها مشغول شد. خم و راست می‌شد و در همه حال تعادلش را حفظ می‌کرد، روی یک پا می‌نشست، یا روی توك پا می‌ایستاد و با یک انگشت به آجرها آویزان می‌شد. خونسردی و اعتماد به نفس فراوانی داشت، با خطر آشنا بود و آن را به بازی می‌گرفت. می‌گفت که خطر را

می‌شناسد. خیابان است که از او می‌ترسد. از آنجا که پسر از دهانش جدا نمی‌شد، نگاه‌های برمی‌گشت و با خیال راحت تکی به خیابان می‌انداخت. ناگهان فریاد زد:

— به! خانم بوش را نگاه! آهای! خانم بوش!

زن سرایدار را که از خیابان می‌گذشت، دیده بود. زن سر راست کرد و او را شناخت. گفتگویی از بام به پیاده‌رو آغاز شد. زن دست‌هایش را زیر پیشبند برده، به بالا نگاه می‌کرد. مرد که بازوی چپش را دور میله‌ای انداخته و خم شده بود، پرسید:

— شما زنم را ندیدید؟

زن سرایدار گفت:

— نه، ندیدم، مگر این طرف‌هاست؟

— قرار بود بیاید دنبال من... اوضاع شما رو براه است؟

— بله، متشکرم، من حالم زیاد تعریف ندارد... می‌روم طرف‌های کلینتیا کور تا یک راسته گوسفند بخرم. قصابی نزدیک مولن‌روژ راسته‌هایش را سیزده سو می‌فروشد.

صدای هر دو بلندتر شد، چرا که درشکه‌ای از خیابان عریض و خلوت تاسیون می‌گذشت؛ کلمات آن دو که فریاد زنان می‌گفتند، پیرزن ریزه‌ای را کنار پنجره کشاند؛ زن پیر همانجا خم شد و ماند و به مرد کارگر که روی لبه بام روبرو ایستاده بود، یا هیجان فراوانی چشم دوخت، انگار که منتظر بود هر آن شاهد سقوط مرد باشد. خانم بوش فریاد زنان گفت:

سحب، عصر بخیر. ببخشید که مزاحم شما شدم.

کوپو سربرگرداند، دوباره میله آهنی را که زیدور به طرفش دراز کرده بود، گرفت. اما سرایدار درست در لحظه‌ای که دور می‌شد، در پیاده‌روی روبرو، ژروز را دید که دست نانا را در دست داشت. خانم بوش می‌خواست مرد کارگر را صدا کند که ژروز با اشاره‌ای سریع دهانش را بست و با صدایی آهسته، به نحوی که به گوش کوپو نرسد، دلیل ترسش را گفت: وحشت داشت که شوهرش با دیدن ناگهانی آن‌ها تکان بخورد و سقوط کند. در ظرف چهار سال گذشته تنها یکبار به دیدنش رفته بود. و این بار دوم بود. جرات تماشای آن منظره را نداشت. وقتی که مردش را بین زمین و آسمان و در جایی می‌دید که حتی گنجشک‌ها هم جرات رفتن به آنجا را نداشتند، خورش از گردش باز می‌ایستاد.

خانم بوش زیر لب گفت:

— بله، می‌فهمم، زهرهٔ آدم آب می‌شود. شوهر من خیاط است و من اصلاً از این بابت ترسی ندارم.

ژروز ادامه داد:

— اگر بدانید اوایل از صبح تا شب چقدر دلم شور می‌زد. همیشه با من شکسته روی برانگار می‌دیدمش. ولی آدم عادت می‌کند. بالاخره باید نان درآورد... ولی با همه این حرف‌ها این نان به‌قیمت زیادی به‌دست می‌آید، چونکه با این کار بیشتر از حد معمول جان آدم در خطر است.

خاموش شد و درحالی‌که می‌ترسید فریادی از نانا بلندشود، صورت او را به‌دانشش فشرد. اما خود نمی‌توانست نگاه نکند و رنگ از رویش پریده بود. در همان لحظه، کوپو لبهٔ بیرونی ورقهٔ حلبی را کنار ناودان لحیم می‌کرد و تا آنجا که می‌توانست خود را به جلو می‌کشید، اما به لبهٔ ورقه نمی‌رسید. با حرکاتی آهسته و چالاک، اما درعین‌حال سنگین، جلوتر رفت. لحظه‌ای درست بالای سنگفرش ایستاد، به‌جایی متصل نبود و به‌آرامی به‌کار مشغول شد؛ از زیر، شعلهٔ سفید میله که به آرامی روی لبهٔ حلبی در رفت و آمد بود، دیده می‌شد. ژروز خاموش ایستاد، اضطراب گلویش را می‌فشرد و دست‌های به‌هم فشرده‌اش را بی‌اراده به‌حالت التماس به‌سینه می‌برد. اما نفسی از آسودگی کشید؛ کوپو دوباره بی‌شتاب روی سطح پام بالا رفت و برای آخرین بار تفی به خیابان انداخت. با دیدن ژروز به‌شوخی گفت:

— ده! پس داری زاغ سیاه مرا چوب میزنی؟ این خانم بوش هم عجب آدمی است، نه؟ چرا پیزی به من نگفت... یک کمی صبر کن، هنوز ده دقیقه‌ای کار دارم.

کار گذاشتن سرپوش سر بخاری مانده بود، کار مختصری بود. دو زن روی پیاده‌رو ایستادند، از محله و در و همسایه گفتگو می‌کردند و مراقب نانا بودند که در جوی آب بازی نکند، و هر دو لبخند زنان دوباره تگاهی به پام می‌انداختند و سری تکان می‌دادند، انگار می‌خواستند بگویند که عجله‌ای ندارند. روبرو پیرزن ریزنقش هنوز از کنار پنجره تکان نخورده بود، مرد را نگاه می‌کرد و منتظر بود.

خانم بوش گفت:

— این زنیکهٔ عنتر به چی زل زده؟ اکبیری!

در بالا، صدای بلند آواز کارگر شنیده می‌شد: «آه! چقدر توت  
فرنگی کیف دارد!» اکنون روی میز کارش خم شده، هنرمندانه حلبی‌را  
می‌برید. با یک حرکت پرگار خطی کشید و به کمک یک قیچی خمیده، تکه  
بزرگی شبیه بادبزن را برید، سپس با چکش نرمی بادبزن را به شکل  
قارچ نوک‌تیزی درآورد. زیدور دوباره آتش آتشدان را تیز می‌کرد. آفتاب  
در پس خانه‌ها فرو می‌رفت و نور شنگرفی رنگ‌پریده‌ای می‌پاشید که  
آرام آرام به رنگ یاس بنفش بدل می‌شد. در زمینه آسمان صاف و شفاف  
و هوای آرام غروب، خطوط اندام دو کارگر، خط میاه میز و حجم غریب  
دم، بزرگتر و برجسته‌تر می‌نمود.

وقتی سرپوش بریده شد، کوپو فریاد زد:

— زیدور! آهن‌هارا بده!

اما از زیدور اثری نبود. کارگر شیروانی‌ساز نامزادگویان به دنبالش  
چشم دواند و از دریچهٔ بام که باز مانده بود، او را صدا زد. عاقبت  
روی بام دو خانه آن‌سوتر، او را تمیز داد. جوانک به گشت و گذار رفته  
بود و دور و اطراف را تماشا می‌کرد. موهای کم‌پشت روشنش در باد  
می‌رقصید و در برابر عظمت پاریس چشم برهم می‌زد. کوپو غرید:

— آهای گشاد! فکر کردی که آمده‌ای تضحیح! شاید مثل آقای  
برانژه داری شعر سر هم می‌کنی!... حضرت‌آقا، بی‌ا زودباش آن آهن‌ها را  
بده به من! کی تا حالا دیده که روی بام گردش کنند؟ برو دلبرت را هم  
بردار بیار که برایش آواز عاشقانه بخوانی... بالاخره آن آهن‌ها را به  
من می‌دهی یا نه، کله خر؟

ورقه را لعیم کرد و فریاد زنان به ژروز گفت:

— تمام شد... الان می‌ایم پایین.

لوله‌ای که می‌بایست سرپوش را روی آن بگذارد، وسط بام بود.  
ژروز آرام گرفته بود و لیخند زنان حرکاتش را دنبال می‌کرد. نانا که  
ناگهان با دیدن پدرش شادمان شده بود، دست‌های کوچکش را به هم کوفت.  
روی پیاده‌رو نشسته بود تا آسان‌تر نگاه کند. با تمام قدرت فریاد زد:

— بابا! بابا! نگاه کن!

کارگر خواست تا خم شود، اما پایش لغزید، و غفلتاً به گونه‌ای بسیار  
احتمقانه، چون گربه‌ای که پاهایش از جا کنده شود، درغلطید، از شیب  
ملایم بام لغزید و نتوانست خود را نگاه دارد. با صدای خفه‌ای گفت:

— ای لامصب!



سرازیر شد. بدنش اتحنایی گرفت و دوبار چرخ زد و وسط  
خیابان به زمین افتاد، درست مثل بقچه‌ای که از بلندی سقوط کند، صدای  
خفهای بلند شد.

ژروز، بهت‌زده، فریادی از جگر کشید، دست‌هایش در هوا مانده  
چند هابر دوان‌دوان سر رسیدند و جمعیتی گرد آمد. خانم بوش، آشفته  
و لرزان، نانا را در آغوش کشید و سرش را به‌خود فشرد تا آن منظره را  
نبیند. در روبرو، پیرزن که انگار ارضاء شده بود، به آرامی پنجره‌اش  
را بست.

چهار مرد کوپو را به داروخانه‌ای در نیش خیابان پواسونی‌یر  
بردند؛ آنجا، وسط مغازه، ساعتی بی‌روانداز ماند، و دیگران به دنبال  
برانکار به بیمارستان لاریبوازی‌یر رفتند. هنوز نفس می‌کشید اما  
داروساز سر‌تکان می‌داد. ژروز که به‌زانو افتاده بود، یکریز اشک می‌ریخت،  
صورتش از اشک خیس بود، گنگک و مات بود و چشمش جایی رانمی‌دید.  
بی‌اراده دستی پیش می‌برد و به‌ترمی تن شوهرش را لمس می‌کرد، اما،  
دست‌ها را پس می‌کشید و نگاهی به داروساز می‌انداخت که دست‌زدن را  
قدغن کرده بود؛ چند ثانیه بعد، دوباره از سر می‌گرفت، مطمئن نبود  
که آیا هنوز تنش گرم است یا نه. وقتی بالاخره برانکار را آوردند و  
گفتند که او را به بیمارستان می‌برند، از جا برخاست و با خشم فریاد  
زد:

— نه، نه، بیمارستان نه!... ما در خیابان نووگوت‌دور زندگی  
می‌کنیم.

هرچه برایش توضیح دادند که اگر او را به خانه ببرد، ممکن است  
مداوایش گران‌تمام شود، با سرسختی تکرار می‌کرد:  
— نخیر، نووگوت‌دور، خودم در را نشان‌تان می‌دهم... برای شما  
چه فرقی دارد؟ من پولش را دارم... شوهر خودم است، مگر نه؟ شوهر  
خودم است، من نمی‌گذارم.

به ناچار کوپو را به خانه‌اش بردند. وقتی برانکار از میان جمعیتی  
که روبروی داروخانه گرد آمده بود، گذشت، زن‌های محله با شور و  
حرارت درباره‌ی ژروز به‌گفتگو پرداختند؛ دختر بیچاره می‌لنگد، ولی عجب  
دل‌وجراتی دارد؛ مطمئناً شوهرش را از مرگ نجات می‌دهد، درحالی‌که  
در بیمارستان اگر مریض بدحال باشد دکترها چشم‌ها را می‌بندند و به  
امان‌خدا رهایش می‌کنند و برای معالجه‌اش به خودشان دردمس بی‌پوده

نمی‌دهند. خانم بوش پس از آنکه نانا را به خانه خود برد، برگشت و درحالیکه هنوز از فرط هیجان می‌لرزید، جزئیات پایان‌ناپذیر حادثه را بازگو کرد. مدام می‌گفت:

— من می‌خواستم بروم يك تکه راسته بخرم، همین‌جا بودم، افتادنش را دیدم. به خاطر دختر کوچولویش بود، می‌خواست نگاهش کند که گرومب! وای! خدایا! من که طلاق دیدن يك همچین صحنه‌ای را ندارم... خوب، بهتر است بروم و راسته‌ام را بخرم.

يك هفته تمام حال کویو وخیم بود. خانواده، همسایه‌ها و سایرین منتظر بودند که هرآن مرگه او را ببینند. پزشک که با هر بار دیدار مریض، پنج فرانک می‌گرفت، از خونریزی داخلی می‌ترسید؛ و این دوکلمه بسیاری را می‌ترساند؛ در محله گفته می‌شد که قلب کارگر شیروانی‌ساز از شدت سقوط جا بجا شده است. ژروز که از فرط شب‌زنده‌داری، رنگه به چهره نداشت، مصمم و موقر شانه‌بالا می‌انداخت. پای‌راست هم‌سرش شکسته است؛ این را همه می‌دانند که پای شکسته جوش می‌خورد. بقیه، مثلاً قلب جا بجا شده، چیز مهمی نیست. او خود قلب را دوباره سرچایش خواهد گذاشت. می‌داند چگونه قلب را با مراقبت، پاکیزگی، امید و مهربانی جا بجا کند. و اطمینان و اعتماد راسخی نشان می‌داد، مطمئن بود که می‌تواند فقط با ماندن در کنارش و تماس‌دستانش در ساعات تیزدگی مداوایش کند. حتی لحظه‌ای هم شك و تردید به خود راه نمی‌داد. يك هفته تمام همه او را سر پا می‌دیدند، کم حرف می‌زد و سرسختانه می‌خواست شوهرش را نجات دهد، کودکان، خیابان و تمام شهر برای او معنایی نداشتند. شروب روز نهم، وقتی پزشک عاقبت از بهبود بیمار مطمئن شد، ژروز، لرزان و کوفته و اشکریزان روی صندلی افتاد. آن شب، توانست دوساعتی بخوابد، سرش را به پایه تخت تکیه داد و به خواب عمیقی فرو رفت.

سقوط کویو، خانواده را از هم پاشیده بود. مامان کویو شب‌ها را با ژروز می‌گذراند؛ اما از ساعت نه روی صندلی به خواب می‌رفت، هر شب، خانم لرا، هنگام بازگشت از کار، چرخي طولانی می‌زد تا خبری بگیرد. لوریوها ابتدا دو سه بار در روز آمدند، پیشنهاد کردند که شب نزد بیمار بمانند، حتی يك صندلی راحتی برای ژروز آوردند. اما چیزی نمانده بود که بر سر نحوه مراقبت از بیمار نیز جنجالی برپا کنند. خانم لوریو مدعی بود که در عمرش چندین نفر را از مرگه نجات داده است و

به کار پرستاری از بیماران آشنایی دارد. زن جوان را متهم می‌کرد که او را پس می‌زند و از کنار تخت برادر دورش می‌کند. البته چلاقه حق دارد که نگران مداوای شوهرش باشد؛ چونکه هرچه باشد، اگر خود او به خیابان ناسیون نرفته بود، کوپو سقوط نمی‌کرد. ولی به هر حال از نحوه پرستاری‌اش پیداست که بالاخره او را خواهد کشت.

وقتی خطر رفع شد، ژروز از حراست بستر شوهر و گمناخی حسادت‌آمیز خود دست برداشت. اکنون دیگر کسی نمی‌توانست او را بکشد و بدون شك و تردید می‌گذاشت تا همه به او نزدیک شوند. خانواده در سرتاسر اتاق پخش می‌شد. دوره نقاهت می‌بایست بسیار طولانی باشد؛ پزشک از يك دوره چهارماهه حرف زده بود. طی خواب طولانی کارگر شیروانی‌ساز، لوریوها ژروز را احق می‌خواندند. واقعاً که نگه داشتن شوهر مریض در خانه به نفعش تمام شده! در بیمارستان ظرف مدت دو ماه سرپا می‌ایستاد. لوریو می‌گفت که اگر مریض شود، یا جانش درد داشته باشد، يك ثانیه هم در رفتن به لاریبوازی‌پیر درنگ نمی‌کند. خانم لوریو زنی را می‌شناخت که از بیمارستان بیرون آمده بود: بله! صبح و شب سرخ و جوجه به آن‌ها می‌دادند. هر دو برای چندمین بار خرج دوره چهارماهه نقاهت را در خانه محاسبه می‌کردند: اول پول از دست رفته تمام آن مدت، بعد خرج دوا و دکتر، و بعد هم خرج شراب‌خوب و گوشت لخم. اگر کوپو و زنش فقط آن چهارشاهی پس‌اندازشان را خرج کنند، باید کلاهشان را بیاندازند هوا! تا گلو در قرض فرو خواهند رفت. به خودشان مربوط است. فقط نباید روی قوم و خویش حساب‌کنند، چونکه آن‌ها آن قدر پولدار نیستند که مریض را درخانه مداوا کنند. چشم چلاقه کور، نه؟ می‌توانست مثلیقیه شوهرش را در بیمارستان بخواباند. همه جور عیب داشت، حالا غرور هم به آن اضافه شده.

يك شب، خانم لوریو با شرارت تمام یکباره از او پرسید:

— خوب، پس آن مغازه را کی اجاره خواهید کرد؟

لوریو نیز نیشخند زنان افزود:

— آره سرایدار منتظر شماست.

بعضی گلوی ژروز را فشرد. مغازه را یکسره از یاد برده بود. پی‌برده که آن مردمان شریر حتی از تصور نابودی مغازه‌اش شادند. از آن شب به بعد آن‌ها منتظر فرصتی بودند تا برباد رفتن آرزوی او را به یاد تمسخر بگیرند. وقتی از آرزوی دور و درازی حرف می‌زدند، تحقق

آن را به‌روزی موکول می‌کردند که او در مغازه زیبایی که رو به خیابان باشد، صاحبکار شود. در غیاب او چه چیزها که نمی‌گفتند. ژروز نمی‌خواست افکار پست و پلیدی به خود راه دهد؛ اما در واقع، لوریوها انگار از حادثه سقوط کوپو بسیار خوشنود بودند، حادثه‌ای که مانع راه انداختن مغازه لباسشویی در خیابان گوت دور شده بود.

در چنین لحظاتی، خود او خنده‌زنان می‌گفت که با کمال میل حاضر است در راه بهبود شوهرش از اندوخته‌اش بگذرد. هر بار که در حضور آن‌ها دفترچه «صندوق پس‌انداز» را از زیر حباب شیشه‌ای ساعت بیرون می‌کشید، با شادی می‌گفت:

— من رفتم، می‌روم مغازه‌ام را اجاره کنم.

نخواستہ بود تا تمام پول را از بانک بیرون بکشد. هر بار صد فرانک می‌خواست تا آن‌همه اسکناس را در قفسه‌اش نگه‌ندارد؛ به‌گونه‌ای مبهم در انتظار معجزه‌ای بود، منتظر بود که یکباره بهبودی در حال کوپو حاصل شود تا همه آن پول را به مصرف نرساند. یا هر بار رفتن به «صندوق پس‌انداز»، وقتی که برمی‌گشت، پولی را که هنوز در آنجا داشت روی تکه کاغذی حساب می‌کرد. فقط به‌خاطر نظم و ترتیب. هر چند که حفره میان اندوخته‌اش ژرف‌تر می‌شد، اما او با لبخند آرام و حسالت منطقی‌اش حساب سقوط پول‌هایش را نگه می‌داشت. آیا همین خود جای خوشبختی نبود که این پول در روزهای تیره‌روزی به دادشان رسیده بود؟ و بی‌حسرت و افسوس‌ی دوباره دفترچه را به‌دقت زیر حباب شیشه‌ای قرار می‌داد.

گوژه‌ها طی بیماری کوپو با مهربانی بسیاری با ژروز رفتار کردند. خانم گوژه تمام وقت خود را در اختیارش می‌گذاشت؛ یکبار هم نبود که از پله‌ها به زیر پرود و از او نپرسد که آیا به شکر، کره، یا نمک احتیاج دارد یا نه؛ شب‌ها وقتی غذایی می‌پخت، اول از همه کمی از آن را به اتاق ژروز می‌آورد؛ حتی اگر او را پر مشغله می‌دید، به آشپزخانه می‌رفت و ظرف‌هایش را می‌شست. گوژه، هر روز صبح سطل‌های زن جوان را برمی‌داشت و به خیابان پواسونی بر می‌رفت و آب می‌آورد؛ و این خود دو سو به صرفه‌اش بود. پس از شام، وقتی که کسی از اقوام کوپو حضور نداشت، گوژه‌ها به عیادت می‌آمدند. طی دو ساعتی، تا ساعت هشت؛ جوان آهنگر پیپ می‌کشید و به ژروز که مدام در کنار بیمار در رفت و آمد بود، چشم می‌دوخت. تمام شب چندکلمه‌ای بیش نمی‌گفت.

صورت گشاده روشنش را میان شانه‌های فراخش فرو برده، با اشتیاق به او می‌نگریست که برای کوپو در فنجان جوشانده می‌ریخت و باقاشقی بی‌آنکه صدایی به راه بیاندازد، شکر را بهم می‌زد. وقتی که روی لبه تخت می‌نشست و با صدایی شیرین کوپو را به نوشیدن تشویق می‌کرد، گوژه یکسره زیر و رو می‌شد. هرگز زنی به این خوبی و مهربانی ندیده بود. حتی لنگیدنش نیز نقصی نبود، چون با همین پا تمام روز در اطراف شوهرش می‌چرخید. تمام روز، ربع ساعتی، حتی برای خوردن غذا نمی‌نشست. یکریز به دواخانه می‌دوید. کوپو را تر و خشک می‌کرد و آن اتاق را که در آن همه‌کار می‌کردند، با زحمت فراوان تمیزنگه می‌داشت؛ اما بی‌شکوه و شکایت، همیشه با خوشرویی و مهربانی، حتی در شب‌هایی که از فرط خستگی چشمانش را به زحمت باز نگه می‌داشت. مرد آهنگر با دیدن آن همه جانفشانی و عشق و علاقه‌ای که زن از صمیم قلب نسبت به شوهرش نشان می‌داد، آرام آرام مهر ژرور را در دل می‌گرفت.

يك روز به بیمار گفت:

— خب رفیق، مثل اینکه دوباره سرخال آمده‌ای. من که اصلانگرانی نداشتم، زنت مثل خدا مهربان و قادر است. او می‌بایست ازدواج می‌کرد. مادرش دختر جوان شایسته‌ای را برایش در نظر گرفته بود که مثل او توری‌باف بود و آرزو داشت که ازدواج آن دو را ببیند. مرد جوان به خاطر مادرش پاسخ مثبت داده بود و حتی روز عروسی را هم برای روز اول سپتامبر تعیین کرده بودند. پول زندگی تازه، از مدت‌ها پیش در «صندوق پس‌انداز» خوابیده بود. اما وقتی که ژرور از این ازدواج با او حرفی می‌زد، به افسوس سری تکان می‌داد و زیر لب آهسته می‌گفت:

— همه زن‌ها مثل شما خوب نیستند، خانم کوپو. اگر همه مثل شما بودند، من با ده‌تاش ازدواج می‌کردم.

کوپو پس از دو ماه توانست آرام آرام از جا برخیزد. زیاد راه نمی‌رفت، ژرور زیر بازویش را می‌گرفت و او را از کنار تخت تا نزدیک پنجره می‌برد. در صندلی راحتی لوزی‌ها می‌نشست و پای راستش را روی چارپایه‌ای دراز می‌کرد.

کارگر شوخ که همیشه روزهای یخ‌بندان به پای شکسته دیگران می‌خندید، از حادثهٔ سقوطش به شدت خشمگین بود. نمی‌توانست تحمل

کند. دو ماه را در نامزدا گفتن و آزار دادن به این و آن گذرانده بود. این که زندگی نشد که آدم تمام وقت با یک لنگک بسته و سفت مثل موسیس، به پشت دراز بکشد! آخ! فکرش را بکنید، روی سقف بالای تخت شکافی هست که می‌تواند چشم بسته نقشش را بکشد. و وقتی توانست به تنهایی در صندلی راحتی بنشیند، ماجرای دیگری بود. آیا مدت‌ها باید همانجا مثل یک مومیایی خشکش یزند؟ خیابان آنقدرها هم تماشایی نیست، تمام روز بوی گند آب‌ژاول بلند می‌شود. واقعاً دارد مثل پیرمردها می‌شود، حاضر است ده سال از عمرش را بدهد و فقط تا کنار حصار شهر برود. و همیشه با خشم به سرنوشت خود اعتراض می‌کرد. سقوطش منصفانه نبود، نمی‌بایست چنین حادثه‌ای برای او اتفاق می‌افتاد، برای او که کارگر کاری و خوبی بود و لب به مشروب نمی‌زد. اگر برای شخص دیگری اتفاق افتاده بود، به دلیلش پی می‌برد. می‌گفت:

— بابا وقتی مست کرده بود، افتاد و گردنش شکست. نمی‌خواهم بگویم که سزاوارش بود، ولی بالاخره این تصادف دلیلی داشت... من چرا؟ من که جوانم، مست سر کار نمی‌روم و حتی یک قطره الکل هم در بدنم نیست، چرا باید بیفتم؟ فقط خواستم لبخندی به نانا بزنم که کله‌پاشدم!... به نظر شما این بی‌انصافی نیست؟ اگر خدایی باشد، بدجوری ترتیب کارها را می‌دهد. من یکی که زیر کتم نمی‌رود.

وقتی که هردو پایش به کار افتاد، از کارش کینه‌ای کور به دل گرفت. این کار بدبختی می‌آورد، تمام روز مثل گریه لای ناودان‌ها بدو، آخرش که چه؟ این بورژواها خیلی زرنکه‌اند! آدم را می‌فرستند به چنگک عزرائیل و آن وقت خودشان که حتی موقع بالا رفتن از نردبان هم از ترس می‌لرزند، کنار آتش لم می‌دهند و به ریش مردم بدبخت می‌خندند. حتی می‌گفت که هرکس باید شیروانی خانه‌اش را خود بسازد. بله! اگر عدالتی در کار باشد، باید به همین جایی رسید: اگر نمی‌خواهی زیر باران خیس بشوی، خودت برو جایی که سقف داشته باشد. افسوس می‌خورد که کار دیگری نیاموخته است، کاری زیباتر و کم‌خطرتر، مثلاً منبت‌کاری. گناه این نیز از سوی پدر بود! همه پدرها این عادت احقرانه را دارند که می‌خواهند به هر صورت که هست فرزندان خود را به حرفه خود بکشانند. طی دو ماه دیگر، کوپو با چوب دستی راه می‌رفت. ابتدا توانست به خیابان برود و پیپی بکشد. چندی بعد تا بولوار دور شهر می‌رفت، زیر آفتاب پرسه می‌زد و ساعت‌ها روی نیمکتی می‌نشست. روحیه

شادمانه‌اش را دوباره باز می‌یافت و کلماتش در آن پرسه‌زدن‌های طولانی تند و تیزتر می‌شد. در نتیجه این گردش‌ها، لذت زندگی، شادی بیعاری و رهایی و فروریدن ماهیچه‌ها در خواب شیرین بیکاری او را در بر می‌گرفت! گویی که سستی، آرام آرام و پیروزمندانه بر سرش می‌افتاد و با استفاده از دوران نقاهت زیر پوستش می‌دوید و او را مست و منگ می‌کرد. شوخ‌وشنگ به خانه برمی‌گشت، زندگی در نظرش زیبا بود و دلیلی نمی‌دید که همیشه به همین روال نباشد. وقتی چوب‌دستی را کنار گذاشت، گردش خود را دورتر و طولانی‌تر کرد و به محل کار همقطاران‌ش رفت. در مقابل خانه‌های تازه‌ساز می‌ایستاد و بازو را بغل می‌کرد و نیشخند زنان سر تکان می‌داد! کارگرانی را که جان می‌کنند به باد استهزا می‌گرفت، پایش را دراز می‌کرد تا نشان دهد که کارکردن و عرق‌ریختن به کجا می‌انجامد. این شوخی‌ها و تمسخرها در برابر دیگران، کینه‌اش نسبت به کار را ارضاء می‌کرد. شکی نبود که دوباره کارخواهد کرد، لازم بود کار کند، اما هرچه دیرتر بهتر. عبرت گرفته بود که به کار اشتیاقی نشان ندهد. وانگهی، در نظرش بسیار دلپذیر می‌آمد که کمی هم بزند زیر همه‌چیز!

بعد از ظهرها که تنگ‌حوصله می‌شد، به خانه لوریوها می‌رفت. این خانواده با او اظهار همدردی می‌کرد و با انواع مراقبت‌ها او را به سوی خود می‌کشید. در اولین سال‌های ازدواجش، به خاطر نفوذ ژروز از دست آن‌ها درمان بود. اکنون دوباره به سوی او آغوش می‌گشودند و ترسی را که او نسبت به زنش نشان می‌داد، به باد تمسخر می‌گرفتند. مگر او مرد نیست؟ با این همه لوریوها جانب احتیاط را نگه می‌داشتند و از خوبی‌های ژروز داد سخن می‌دادند. کوپو بی‌آنکه بخواهد بگویمگویی با همسرش به راه بیان‌دازد، سوگند می‌خورد که خواهرش او را دوست دارد و از ژروز می‌خواست که با او مهربان باشد. اولین دعوی زن و شوهر، یک شب بر سر اتی‌ین بروز کرد. کارگر بعد از ظهر همان روز را نزد لوریوها گذرانده بود، وقتی برگشت، هنوز شام آماده نبود، با دیدن دو کودک که از گرسنگی می‌نالیدند، یکباره به طرف اتی‌ین پرید و دو سیلی آبدار به صورتش نواخت و یک‌ساعتی غرید که پسرک فرزند او نیست و نمی‌داند چرا بودنش را در خانه تحمل می‌کند! بالاخره او را به خیابان خواهد انداخت، تا آن موقع چشم‌هایش را بسته و پسرک را در خانه نگه داشته است. فردای آن روز از شرفش حرف می‌زد. چند روز بعد، صبح

و شب، با لگد به جان پسرک می افتاد، به نحوی که کودک وقتی صدای پایش را می شنید به خانه گوزه ها پناه می برد و پیرزن توری باف او را پشت میز می نشاند تا تکالیفش را انجام دهد.

ژروز از مدت ها پیش دوباره سر کار می رفت. دیگر زحمت برداشتن حباب شیشه ای ساعت را به خود راه نمی داد؛ تمام اندوخته شان به مصرف رسیده بود؛ می بایست سخت کار کند، کار چهار نفر را، چونکه اکنون بر سر میزش چهار نان خور داشت. تنها نان آور خانه شده بود. و وقتی مردم او را ملامت می کردند، به شدت از کوپو دفاع می کرد. آخر فکرش را بکنید، آن همه درد و رنج کشیده بود، تمجیبی ندارد که عبوس و کج خلق باشد؛ وقتی کاملا سلامتی پیدا کند، سربراه خواهد شد. اگر هم به گوشش می رسید که کوپو دیگر خوب و سالم شده و می تواند دوباره سر کار برود، اعتراض می کرد: نه، نه، هنوز خوب نشده! نمی خواهد که او دوباره به بستر بیماری بیافتد! خوب می داند که دکتر چه می گوید! خود اوست که نمی خواهد کوپو کار کند، هر روز صبح، خود او به کوپو می گوید که هنوز زود است و به خودش فشار نیاورد. حتی هر روز پنج فرانک به جیب جلیقه اش فرو می کند. در نظر کوپو این همه بسیار طبیعی می آمد؛ از انواع دردها می نالید تا در بستر بماند؛ پس از شش ماه هنوز هم دوره نقاهتش ادامه داشت، اکنون، در روزهایی که به تماشای کار رفقاییش می رفت، حین بازگشت با آنها دمی به خمره می زد. آن مفازه های شرابفروشی ابدأ بند نبودند؛ آنجا همه خوش بودند و پنج دقیقه ای می ماندند. این کار کسی را آزار نمی داد، مگر نه؟ فقط متقلب ها وانمود می کنند که اگر از تشنگی هم پمیرند، آنجا نمی روند. مردم حق داشتند که زمانی او را دست می انداختند، معلوم است که يك لیوان شراب هرگز آدم را نمی کشد. اما مشمت به سینه اش می کوفت و به خود می بالید که به هیچ چیز جز شراب لب نمی زنند؛ فقط شراب، هرگز عرق نخواهد خورد؛ شراب عمر را زیاد و خلق را خوش می کند و مستی به بار نمی آورد. با این همه چندین بار، در پایان روزهای بیکاری و پرسه زدن از این جا به آنجا و از این میخانه به آن میخانه، مست مست به خانه می آمد. ژروز در این روزها در را می بست و سر درد شدیدی را بهانه می کرد تا گوزه ها به اتاؤ نیابند و مزخرفات کوپو را نشنوند.

رفته رفته زن جوان غمگین تر می شد. صبح و شب به خیابان گوت دور می رفت تا مفازه را که همچنان خالی بود، تماشا کند؛ خود را در گوشه ای



پنهان می‌کرد، گویی که کاری کودکانه و ناشایست را انجام داده باشد. مغازه دوباره ذهنش را به خود مشغول می‌کرد؛ شبها وقتی که چراغ‌ها خاموش بود، با رؤیای مغازه لذتی ممنوع را احساس می‌کرد. دوباره به محاسبه سرگرم شد؛ دویست و پنجاه فرانک برای کرایه، صد و پنجاه فرانک ابزار کار، به اضافه صد فرانک برای خرج پانزده روز؛ روی هم پانصد فرانک، حداقل. اگر آرزویش را به کسی نمی‌گفت به این خاطر بود که مبادا دیگران تصور کنند که از خرج کردن هزینه مداوای کوپو پشیمان است. اگر کلمه‌ای درباره این آرزو از دهانش بیرون می‌پرید، چهره‌اش رنگ می‌ساخت و جمله‌اش را ناتمام می‌گذاشت، انگار که تصویری شیرینانه به ذهنش آمده باشد. اکنون می‌بایست برای گردآوری چنین مبلغ هنگفتی، چهار یا پنج سال کار کند. غمگین بود که نمی‌تواند بلافاصله کارش را به راه بیاورد؛ می‌تواند، بی‌آنکه روی کوپو حساب کند، خرج خانواده را تأمین کند و بگذارد که شوهرش ماه‌ها و ماه‌ها را بگذراند تا دوباره به هوس کار کردن بیفتد؛ وانگهی از آینده مطمئن و فارغ خواهد بود و از ترس‌های پنهانی که گاهی او را در چنگ خود می‌فشرد، آسوده خواهد شد. وقتی که کوپو شاد و سرمست و آوازخوان از راه می‌رسید و همراه چند شوخی می‌گفت که پول یک بطر شراب آن چکمه جانور را پرداخته است، این ترس‌ها به سراغش می‌آمدند. یک شب که ژروز تنها بود، گوژه به اتاق آمد و برخلاف همیشه از آنجا نگریخت. نشست و درحالی‌که پیپ می‌کشید، به او چشم دوخت. انگار که بخواهد جمله غریبی را به زبان بیاورد، آن را زیر و رو می‌کرد، می‌پروراند، اما گویی نمی‌توانست فرم دلخواهش را به آن ببخشد. عاقبت پس از سکوتی طولانی، دل به دریا زد، پیپ را از دهان بیرون کشید و ناگهان گفت:

— خانم ژروز، ممکن است اجازه دهید که به شما قرض بدهم؟  
 ژروز روی یکی از کسوه‌های قفسه خم شده بود و به دنبال دستمالی می‌گشت. وقتی سر راست کرد، یکسره برافروخته بود. پس گوژه او را دیده که آن روز صبح، نزدیک ده دقیقه، جلوی مغازه ایستاده است؟ گوژه یا لبخندی آشفته گویی پیشنهاد بیشرمانه‌ای کرده باشد، به او چشم دوخته بود، اما ژروز به‌تندی این پیشنهاد را رد کرد؛ هرگز پول را نخواهد پذیرفت، آخر، نمی‌داند که کی آن را پس خواهد داد. تازه، موضوع بر سر مبلغ هنگفتی است، اما از آنجا که گوژه همچنان پافشاری

می‌کرد، ژرور فریاد زنان گفت:

— ولی آخر ازدواج شما چه می‌شود؟ من که نمی‌توانم خرج عروسی شما را بردارم!

گوژه نیز گلگون شد و پاسخ داد:

— او! نازاحت نباشید. دیگر خیال ازدواج ندارم. می‌دانید، زیاد جدی نبود... واقعاً بیشتر دلم می‌خواهد پول را به شما قرض بدهم. هر دو سر به زیر انداختند. میان آن دو چیز شیرینی بود که به کلام در نمی‌آمد. ژرور پیشنهادش را پذیرفت. گوژه مادرش را در جریان گذاشته بود. هر دو از پاگرد گذشتند و یکراست به دیدنش رفتند. پیرزن چهره گرفته‌ای داشت، کسی غمگین بود و صورت آرامش روی کارگاه کوچکش خمیده بود. نمی‌خواست با خواست پسرش مخالفت کند، اما با نقشه ژرور موافق نبود و به روشنی دلیل خود را بیان کرد: کوپو آدم بدی شده است و مغازه‌اش را از بین خواهد برد. کارگر شیروانی‌ساز را نمی‌بخشید که طی نگاهتش از فراگیری خواندن سر باز زده است؛ آهنگر پیشنهاد کرده بود که به او خواندن بیاموزد؛ اما کوپو باخشونت او را بیرون انداخته و گفته بود که مطالعه آدم را لاغر می‌کند. این برخورد تقریباً هر دو کارگر را نسبت به هم خشمگین کرده بود؛ هر کدام به راه خود می‌رفتند. اما خانم گوژه با دیدن نگاه‌های التماس‌آمیز کودک بزرگش، با ژرور موافقت کرد. تصمیم گرفتند که پانصدفرانک را به آن‌ها قرض بدهند و آن‌ها ماهی بیست‌فرانک برگردانند، هر چه که می‌خواهد طول بکشد.

وقتی که کوپو از ماجرا باخبر شد، قهقهه زنان گفت:

— به به! این آهنگر به تو نظر دارد. البته من خیالم راحت است. چون اصلاً بخارش را ندارد... پولش را بهش برمی‌گردانیم ولی اگر بخواهد دست از پا خطا کند، حسابی دماغش را می‌سوزانم.

از فردای آن روز، کوپوها مغازه را اجاره کردند. ژرور تمام روز از خیابان نو به خیابان گوت دور می‌دوید. چنان سبکبال و شادمانه می‌دوید که دیگر انگیدنش نمایان نبود و مردم محله با دیدن او می‌گفتند که حتماً پایش را عمل کرده است.

از ماه آوریل، خانواده بوش نیز از خیابان پواسونوئیر رفتند و سرایداری خانه بزرگ خیابان گوت دور را به عهده گرفتند. چه تصادفی! ژروز که به گوشه دنج و بی سرایدار خیابان نوو خو گرفته بود، اکنون نگران آن بود که میادا دوباره به چنگال هیولای کج خلقی بیافتد که به خاطر پاشیدن چکه آبی و یا محکم بستن دری غوغایی به راه بیاندازد. عجب موجودات کثیفی هستند این سرایدارها! اما با خانواده بوش زندگی دلپذیر بود. یکدیگر را می شناختند و همیشه با هم کنار می آمدند. در واقع چون خانواده بزرگی آنجا می زیستند.

روز امضاء قرارداد، وقتی ژروز از زیر در بزرگ می گذشت، به شدت دلشک شد. پس می خواهد در آن خانه بزرگ که با راهروی بی انتهای تو در تو و راه پله هایش به شهر کوچکی می ماند، زندگی کند؟ نمای خاکستری و ژنده های آویزان پنجره ها و حیاط کم نور با سنگ فرش کهنه - شبیه میدانچه شهرهای کوچک - و غرش کار که از دیوارها بر می خاست آشفته اش می کرد و در عین حال شاد بود که عاقبت چیزی به بر آوردن آرزویش نمانده است، اما از اینکه در میدان مبارزه تن به تن با گرسنگی که نفسش را حس می کرد، زیر پا لگد مال شود، می ترسید. وقتی که چکش چلنگر و رنده نجار در اعماق کارگاه های طبقه همکف فرود می آمد و سوت می کشید، به نظرش می آمد که به کاری بس گستاخانه پرداخته و خود را در کام دستگاهی لرزان انداخته است. آن روز آب رنگرزی که از کف دالان می گذشت رنگ سبز روشنی داشت، لبخند زنان پا روی آب گذاشت؛ رنگ سبز را به فال نیک گرفت.

قرار ملاقات با صاحبخانه در اتاق سرایدار گذاشته شده بود. آقای مارسکو Marescot صاحب کارگاه چاقوسازی خیابان لاپه La Paix

کارش را از چاقوتیزگنی در خیابان آغاز کرده بود. می گفتند که تا آنروز چندین میلیون به هم زده است. مرد پنجاه و پنج ساله‌ای بود، قوی بنیه و درشت استخوان بادیست‌های بزرگ کارگری. یکی از کارهای موردعلاقه‌اش این بود که چاقو و قیچی مستأجرین خود را یا خود ببرد و یا دست خود تیز کند. سرشتش با تکبر و نخوت بیگانه بود. ساعت‌ها در اتاق سرایدارهایش می ماند، در سایه اتاق‌ها مخفی می شد و به حساب و کتابش می پرداخت. آنجا به همه کارهایش می رسید. کوپوها او را رو بروی میز چرب خانم بوش دیدند، زن سرایدار می گفت که چگونه خیاط طبقه دوم راه پله‌آ، با کلماتی شنیع از پرداخت اجاره‌اش خودداری کرده است. وقتی قرارداد امضاء شد، آقای مارسکو دستی به سوی کارگرشیروانی ساز دراز کرد و گفت که کارگردن با مردم کارگر را دوست دارد. سال‌ها پیش خود او هم آه در بساط نداشت، اما آدم با کار و کوشش به همجا می رسد. و پس از آنکه دوپست و پنجاه فرانک برای شش ماهه اول را شمرد و در جیب بزرگش فرو برد. داستان زندگی‌اش را شرح داد و مدال‌هایش را به نمایش گذاشت.

ژروز در این میان بادیدن رفتار بوش‌ها کمی معذب بود. آن‌ها به گونه‌ای رفتار می کردند که گویی با او بیگانه اند. دور صاحبخانه می گشتند، سر خم می کردند و کلماتش را می قاپیدند و با سر تأیید می کردند. خانم بوش به سرعت بیرون رفت و یک دسته کودک را که باشیراب بازی می کردند تاراند. شیر آب سنگفرش را یکسره خیس کرده بود. وقتی که بر می گشت با چهره‌ای خشک و عبوس، نگاهی آرام به همه پنجره‌ها انداخت. گویی می خواست از نظم و ترتیب خانه اطمینان یابد. لب‌های یاریکش حکایت از قدرتی داشت که می بایست اکنون بر سر میسند مستأجر اعمال کند. بوش دوباره از مرد خیاط طبقه دوم به گفتگو پرداخت: او معتقد بود که باید خیاط را بیرون انداخت؛ با حالت مباشر و همدست ارباب اجاره بهای ماه‌های عقب مانده را حساب می کرد. آقای مارسکو با اخراج موافق بود. اما می خواست تا نیمه ماه دست نگیرد. بیرون کردن مستأجر کار مشکلی است، مخصوصاً اینکه با این کار یک شاهی به جیب ارباب اضافه نمی شود. ژروز به خود نرزد، فکر می کرد که اگر روزی، مصیبتی مانع پرداخت اجاره بهایش شود، او را نیز به خیابان خواهند انداخت. اتاق دود گرفته سرایدار پس از اثاثیه سیاه کهنه بود و بوی رطوبت می داد و نوری پریده رنگ داشت؛ نور از پنجره به میز خیاطی می ریخت، روی

میز بالا پوش گه‌نه‌ای افتاده بود؛ پولین Pauline دختر کوچک چهارساله بوش، روی زمین نشسته به تکه‌گوشتی که در حال پختن بود، زل زده بود. بوی تند غذا که از قابلمه برمی‌خاست مستش می‌کرد.

آقای مارسکو دوباره با کارگر شیروانی‌ساز دست داد، کوپو از تعمیرات مغازه حرف زد و قولی را که شفاهاً داده یوزه، یادآور شد. اما صاحب مغازه به خشم آمد و گفت که به او مربوط نیست، وانگهی مغازه‌ها را هرگز تعمیر نمی‌کنند. یا وجود این، رضایت داد که به دیدن مغازه برود، کوپوها نیز به دنبالش به راه افتادند. صاحب خرازی قفسه‌ها و پیشخوان را با خود برده بود؛ مغازه برهنه، سقف سیاهی داشت و از دیوارهای ترک‌خورده‌اش کاغذدیواری کهنه زردرنگی آویزان بود. در آن فضای خالی یگوبگویی درگرفت. آقای مارسکو فریاد می‌زد که مستأجر باید مغازه‌اش را خود زیبا کند، چونکه مسکن است بخواهد در دیوارش را با طلا بپوشاند، صاحب مغازه که نمی‌تواند این کار را برایش بکند؛ سپس از مغازه خود در خیابان لاپه گفت؛ او در آنجا بیش از بیست هزار فرانک خرج کرده است. ژروز با سماجت زنانه‌اش دلایلی را پیش می‌کشید که به نظرش منطقی می‌آمد: اگر آنجا خانه‌ای بود، می‌بایست کاغذدیواری داشته باشد، نه؟ پس چرا حساب مغازه را از خانه جدا می‌کند؟ چیز دیگری از او تقاضا ندارند، جز سفیدکاری سقف و کاغذدیواری.

بوش خونسرد و خاموش ایستاده بود؛ بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، سر برمی‌گرداند و به سقف نگاهی می‌انداخت. اگرچه کوپو نگاه‌های معنی‌داری به بوش می‌انداخت، اما او نمی‌خواست از نفوذ خود نردارباب سوءاستفاده کند. با این‌همه در حالات صورتش تغییر مختصری داده، لبخندی خفیف و ملایم همراه تکان سر به نشانه تأیید. با این حرکت، آقای مارسکو افسرده و خشمکین، انگشتان متشنج خود را از هم گشود، درست مثل خسیسی که بخواهند ملایش را از چنگش بیرون بکشند، تسلیم ژروز شد و رضایت داد تا مغازه را تعمیر کنند، به این شرط که ژروز نیمی از پول کاغذ دیواری را بپردازد. و به سرعت بیرون رفت؛ دیگر نمی‌خواست چیزی در این باره بشنود.

وقتی بوش با کوپوها تنها ماند، دستی به شانه‌های آن دو زد؛ یخ‌تان گرفت، نه؟ بدون او هرگز نمی‌توانستند خرج سقف و کاغذدیواری را به دست بیاورند. آیا متوجه شده‌اند که صاحب مغازه با اشاره چشم از او نظر خواسته و پا دیدن لبخندش ناگهان تصمیم گرفته است؟ وانگهی

پیش خودشان بماند، او ارباب واقعی خانه است؛ او تصمیم می‌گیرد یکی را اخراج کند و به مردمانی که از آن‌ها خوشش می‌آید اجازه بدهد، و خود او پول‌ها را جمع می‌کند و پانزده روز در صندوق نگه می‌دارد.

آن شب، کپو‌ها برای تشکر از بوش‌ها به خود گفتند که مؤذبانه است اگر دو بطر شراب برایشان بفرستند؛ کارشان به هدیه‌ای می‌ارزد.

از دوشنبه بعد، کارگرها به مغازه آمدند. خرید کاغذدیواری هم ماجرایی داشت. ژروز کاغذ سبزی با گل‌های آبی می‌خواست تا دیوارها روشن و شاد شوند. بوش پیشنهاد کرد تا او را باخود ببرد و او خود انتخاب کند. اما دستور اکید داشت که قیمت کاغذ نباید از لوله‌ای پانزده‌سو تجاوز کند. یک ساعتی در مغازه ماندند؛ ژروز مدام بر سر کاغذ زنگاری زیبایی به قیمت هیجده‌سو برمی‌گشت و بقیه در نظرش زشت و مهوع می‌آمد. سرانجام سرایدار رضایت داد؛ می‌تواند ترتیب کارها را بدهد؛ اگر لازم شد یک لوله بیشتر حساب خواهد کرد. ژروز موقع برگشت چندتکه شیرینی برای پولین خرید. نمی‌خواست عقب‌بماند؛ کسانی که با او مهربان هستند، باید در مقابل از او خوبی ببینند.

مغازه می‌بایست ظرف چهار روز آماده شود. اما کارها سه هفته به درازا کشید. ابتدا می‌خواستند گرد و خاک روی چوب‌ها را بشورند، اما رنگ بلوطی کهنه چنان کشیف و غم‌انگیز بود که ژروز تسلیم این وسوسه شد که تمام سردر را به رنگ آبی روشن با راه راه زرد نقاشی کند. به این ترتیب کار تعمیرات طولانی‌تر می‌شد. کپوکه هنوز هم کاری نداشت، از صبح می‌رسید و به کارها سرکشی می‌کرد. بوش بالاپوش و شلواری را که جاذگمه‌اش را تعمیر می‌کرد، رها کرده بود و به‌نوبه خود برای نظارت کارگران می‌آمد. هردو روبروی کارگرها ایستاده، دست به‌پشت، پیپ می‌کشیدند و تف می‌انداختند و تمام روز حرکت بر سرها را محاسبه می‌کردند. بر سر کندن میخی، مدت‌ها چروبحث می‌کردند. نقاش‌ها، دو جوان بلند قد خوشرو، لحظه‌به‌لحظه از نردبان به زیر می‌آمدند، وسط مغازه می‌ایستادند و به بحث آن دو وارد می‌شدند، سر تکان می‌دادند و به کار خود چشم می‌دوختند. سفید کاری سقف به‌سرعت انجام شد، اما نقاشی تمام‌شدنی نبود. رنگ خشک نمی‌شد. حدود ساعت نه، باسطل‌های رنگ از راه می‌رسیدند، آن‌ها را در گوشه‌ای می‌گذاشتند، نگاهی می‌انداختند و ناپدید می‌شدند؛ دیگر کسی از آن‌ها اثری نمی‌دید. برای نهار و یا برای تمام‌کردن کار دیگری به خیابان‌های مجاور می‌رفتند.

گاهی نیز، کویو همه را به مشروب مهمان می‌کرد: یوش، نقاش‌ها و رفقای بی که بر سر راه می‌دیدند؛ و بدین ترتیب بعد از ظهر دیگری نیز به شام می‌رسید. ژرژ خون‌خونش را می‌خورد. و یکباره طی دو روز کار به پایان رسید، رنگ جلا زده شد، کاغذ دیواری‌ها را چسباندند و اضافات را بیرون ریختند. کارگرها با شور و اشتیاق تمام، انگار که به بازی سرگرم‌کننده‌ای پرداخته باشند، کار را تمام کردند، روی نردبان‌ها سوت می‌زدند و چنان آواز می‌خواندند که تمام محله متک می‌شد.

نقل مکان بدون فوت وقت انجام شد. روزهای اول، ژرژ، وقتی از خیابان می‌گذشت و یا از خریدی برمی‌گشت، شادی کودکانه‌ای نشان می‌داد. وقت را به بطالت می‌گذراند و به مسکن تازه‌اش لبخند می‌زد. از دور، از میان خط سیاه دیگر سردرها، در نظرش مغازه سراسر روشن می‌آمد، و تابلوی آبی آسمانی که رویش کلمات «لباسشویی ماهر» با حروف درشت زردرنگ نوشته بود، جلوه‌ تازه‌ای به خیابان می‌داد. جعبه آینه که چند تخته پرده کوتاه حریر انتهایش را می‌بست، یا کاغذ آبی مفروش بود تا سفیدی چند تکه لباس و پیراهن مردانه و چند کلاه زنانه آویزان را برجسته‌تر نمایان کند. مغازه با رنگ‌های آبی آسمانی، در نظرش بسیار زیبا بود. در داخل نیز رنگ‌آبی بیش از همه به چشم می‌خورد؛ کاغذ دیواری، تقلیدی از طرح چیت پمپادورا با نقش چفته‌ای که گل‌های نیلوفرش از دو سو می‌پیچیدند؛ و رویه ضخیم میزکار - میزی بسیار بزرگ که دو سوم مغازه را پر می‌کرد - پارچه‌ای کتان بود که با نقش شاخ و برگ‌های آبی که پایه‌های میز را می‌پوشاند. ژرژ روی چارپایه‌ای نشست و از سر رضایت آهی کشید، از این پاکیزگی و جلا خوشحال بود و از تماشای ابزار و وسایل تازه‌اش سیر نمی‌شد. اما بیش از همه نگاهش به سوی «ماشینش» می‌رفت، بخاری چدنی‌ای که می‌توانست در آن واحد ده اتو را روی ورقه‌های فلزی مورب دور تا دورش گرم کند. ژرژ زانو زده بود و از هم‌اکنون می‌ترسید که مبادا شاگردان احمق زیاده از حد زغال به بخاری بریزند و آن را بترکانند.

پستوی مغازه، چند اتاق مسکونی بسیار مناسب بود. زن و شوهر در اتاق اول می‌خوابیدند و همانجا آشپزی می‌کردند و می‌خوردند؛ در

---

۱-Pompadour، سبک آرایش و تزئین اثاثیه خانگی با پارچه‌های ابریشمی و رنگ‌های راه راه، خاص دوران لویی پانزدهم.

در انتها به حیاط خانه باز می‌شد. تخت نانا در اتاق سمت راست بود، اتاقی بزرگ که نور از پنجره گرد نزدیک سقف بیرون می‌آمد. اتی‌ین در اتاق سمت چپ می‌خوابید، جایی که پشت‌های بزرگ لباس چرک روی کف اتاق ریخته بود. با این‌همه نقصی در اتاق‌ها بود که کوپوها ابتدا نمی‌خواستند آن را بپذیرند؛ دیوارها از فرط رطوبت چکه می‌کرد و از ساعت سه بعد از ظهر دیگر چشم چشم را نمی‌دید.

در محله، مغازه تازه هیجانی برپا کرده بود. همه می‌گفتند که کوپوها چهارنعل می‌تازند و یقیناً به زحمت می‌افتند. در واقع از پانصد فرانکی که از گوزه‌ها قرض کرده بودند، چیزی باقی نمانده بود، نتوانسته بودند بنابه تصمیم قبلی خود، چیزی برای پانزده روز اول خود کنار بگذارند. صبح روزی که ژروز برای نخستین بار کرکره‌ها را بالا زد، فقط شش فرانک در کیف داشت. اما نگران نبود، چونکه مشتری‌ها می‌آمدند و به نظر می‌رسید که اوضاع روپراه است. يك هفته بعد، روز شنبه، پیش از خواب، روی تکه کاغذی دوساعتی را به محاسبه گذراند؛ کوپو را از خواب بیدار کرد و با چهره‌ای بشاش به او گفت که اگر عاقل باشند، می‌توانند صدها و هزارها فرانک استفاده ببرند.

خانم لوریو در تمام خیابان گوت‌دور فریاد می‌زد:

— به به! این برادر احمق من هم واقماً عجب سرنوشت مسخره‌ای دارد!... همین مانده بود که چلاقه هم سرو گوشش بجنید. عجب در و تخته با هم جور می‌شود، نه؟

لوریوها اکنون به خون ژروز تشنه بودند. ابتدا، ضمن تعمیر مغازه، چیزی نمانده بود از فرط خشم منفجر شوند؛ دیدن کارگران نقاش کافی بود که آن‌ها به پیاده‌رو دیگر بروند، و یا وقت برگشتن دندان به هم بسایند و از پله‌ها بالا بروند. مغازه آبی آن زنیکه بی همه‌چیز حال مردم شرافتمند را به هم می‌زند؛ بدین ترتیب روز دوم، همینکه شاگرد مغازه، يك ظرف نشاسته را درست در لعله‌ای که خانم لوریو بیرون می‌آمد، به حیاط پاشید، خیابان را بر سرش ریخته بود که زن برادرش شاگردها را وامی‌دارد که به او اهانت کنند. هرگونه رابطه‌ای از بین رفت، اکنون وقتی به هم می‌رسیدند فقط نگاه‌های خشمگین رد و بدل می‌شد.

خانم لوریو مدام می‌گفت:

— بله! چه زندگی آبرومندانه‌ای! معلوم است پول آن مغازه‌اش از کجا آمده! از آن مرتیکه آهنگر درآورده! آن یارو هم که رگ و ریشه‌اش



معلوم است!... پدیره سر خودش را با چاقو بریده که گیر گیوتین نیفتد، چه می‌دانم، یه ماجرای کشیفی در همین مایه‌ها!

به روشنی ژروز را به همخوابگی با گوژه متهم می‌کرد. به دروغ می‌گفت که آن دو را يك شب باهم روی نیمکتی در بولوار دور شهر دیده است. تصور این رابطه و لذت‌هایی که زن برادرش از این راه می‌برد، بیش از پیش خشمگینش می‌کرد، چونکه او خود زن زشت و وفاداری بود. هر روز، فریاد قلبش به لب می‌آمد:

— آخر مگر این علیل چه دارد که دوستش داشته باشند؟ کسی هست که مرا دوست داشته باشد؟

غیبت‌های پایان‌ناپذیرش باهمسایه‌ها آغاز شد. ماجراهای گوناگونی حکایت می‌کرد. بله، از همان روز عروسی هم می‌دانست، برای همین هم آن‌همه قشقرق به راه انداخته بود! شانه‌اش تیز است و همان موقع هم فهمیده بود که آخر عاقبت این ازدواج چه می‌شود. بعد هم، خدای بزرگ! چلاقه آنقدر خودش را به موش‌مردگی زده و معصوم و آرام نشان داده که او و شوهرش به‌خاطر احترام کویو راضی شدند که پدرخوانده و مادرخوانده نانا بشوند! هرچند که با چنین غسل تعمیدی خانه خراب شده‌اند! ولی حالا کجایش را دیده‌اید! چلاقه حتی اگر دم‌مرگ باشد، مطمئناً او یکی که يك لیوان آب هم به دستش نخواهد داد. از دریده‌ها و سلیطه‌ها و هرزه‌ها خوشش نمی‌آید. اما نانا، اگر دلش بخواهد پدرخوانده و مادرخوانده‌اش را ببیند، در خانه به رویش باز است. آخر طفلک بیچاره که نباید تاوان گناه مادرش را پس بدهد، مگر نه؟ کویو هم گوشش به نصیحت بدهکار نیست، هر مرد دیگری به‌جایش بود، زنش را سرجایش می‌نشانند و يك جفت سیلی به گوشش می‌زد، به خودش مربوط است. آن‌ها فقط از کویو می‌خواهند که آبروی خانواده را حفظ کند. خدای بزرگ! اگر شوهرش لوریو، او را حین ارتکاب جرم می‌دید، ماجرا یه این سادگی برگزار نمی‌شد، مسلماً يك قیچی برمی‌داشت و شکمش را چر می‌داد!

اما خانواده بوش، داوران سختگیر خانه، حق رایه جانب لوریوها نمی‌دادند. البته شکی نبود که آن‌ها آدم‌های آرام و شایسته‌ای بودند و تمام روز را کار می‌کردند و پول را سر وقت می‌دادند. اما، این عصیانیت‌شان از حسادت بود. به‌علاوه دندان‌گرد و ناخن خشک بودند. جان به عزرائیل نمی‌دادند! آدم‌هایی بودند که بطری شراب را مخفی می‌کردند تا وقتی کسی به دیدن‌شان می‌رود، لیوانی شراب به او ندهند!

خلاصه آدم‌های خوبی نبودند. يك روز که ژرژ کمی کاسیس و مودا برای بوش‌ها برده بود و در اتاق نشسته و می‌نوشیدند، خانم لوریو از کنارشان گذشت و با چهره‌ای عبوس تفی جلوی در سرایدار انداخت. از آن روز به بعد، هر شنبه، خانم بوش، وقتی راه پلکان و راهروها را چارو می‌کرد، زیاله‌ها را بیرون در لوریوها می‌گذاشت.

خانم لوریو فریادمی زد:

— بله خب، چلاقه به این شکمچران‌ها می‌رسد! همه‌شان سروته يك کرباسند!... ولی جرأت دارند پا روی دم بگذارند، یگراست می‌روم پیش صاحبخانه... دیروز خودم با همین دو تا چشم‌های خودم این بوش هرزه را دیدم که دور و بر خانم گودرون می‌پلکید. شما را به خدا فکرش را بکنید که چشمش دنبال زنی است که نیم دوجین بچه دارد! عجب کشافتی!... اگر باز هم معش را بگیرم، به ننه بوش خبر می‌دهم که حقش را کف دستش بگذارد... جانمی‌جان، آنوقت بیایید و تماشا کنید!

مامان کوپو هنوز به دیدن هر دو خانواده می‌رفت، با هر دو موافق بود و حتی غالب اوقات برای شام می‌ماند و بسا خوشرویی به دختر و عروسش گوش می‌داد. خانم لرا به خانه کوپوها نمی‌رفت، چونکه بسا چلاقه بگومگویی به راه انداخته بود، زوآوی با تیغ‌ریش‌تراشی بینی معشوقه‌اش را بریده بود؛ خانم لرا از زوآو جانبداری می‌کرد، در نظرش تیغ ریش‌تراشی بسیار عاشقانه می‌آمد، بی‌آنکه دلیلی ارائه دهد. به علاوه خشم خانم لوریو را به جوش آورده بود، به او گفته بود که چلاقه در حضور پانزده بیست تن بی هیچ ملاحظه‌ای او را «دم گاو» خوانده است. خدایا! بله، بوش‌ها و همسایه‌ها همه او را اکنون «دم گاو» می‌نامیدند. ژرژ، میان این غیبت‌ها، آرام و لبخندزنان در آستانه مغازه می‌ایستاد و با چهره‌ای محبت‌آمیز به دوستانش سلام می‌کرد. هر چند لحظه یکبار، او را زمین می‌گذاشت و به سرتاسر خیابان نگاهی شادمانه می‌انداخت، غرور کاسبی که تکه‌ای پیاده‌رو را در اختیار دارد، در چهره‌اش خوانده می‌شد. خیابان گوت‌دور متعلق به او بود، و خیابان‌های همسایه و سرتاسر محله، وقتی به بیرون مغازه خم می‌شد، با پیراهن سفید بلند و بازوان برهنه و موهای زربینش که از فرط گرما و عرق‌پریشان بود، به چپ و راست، به هر دو سر خیابان، به عابرین، خانه‌ها و سنگفرش و

آسمان نگاهی می‌انداخت: در سمت چپ، خیابان گوت دور، که آرام و خلوت بود به گوشه‌ای روستایی بدل می‌شد؛ زن‌ها روی آستانه در به گفتگو می‌ایستادند؛ در سمت راست، در چند قدمی، در خیابان پواسونتی پرهیاهوی درشکه‌ها و قدم‌های مداوم عابرین برپا بود؛ همه در هم می‌لولیدند و از تجمع کارگران غفلته‌ای برپا بود. ژرژ آن خیابان را دوست داشت، اراپه‌های بارکش در چاله‌های سنگفرش کهنه فرو می‌رفتند، مردم، روی پیاده‌روی باریک که ناگهان شیب می‌گرفت، به هم تنه می‌زدند. سه متر جوی آب که از روبروی مغازه‌اش می‌گذشت، برایش اهمیت‌شایانی داشت؛ در نظرش رودخانه‌ای عریض بود که مدام تمیزش می‌کرد، رودخانه‌ای غریب و زنده که کارگاه رنگرزی خانه آب گل‌آلودش را به رنگ‌های زنده و زیبا درمی‌آورد. به مغازه‌ها دقت می‌کرد، يك بقالی بزرگ با يك قفسه خشکبار، يك مغازه لباس‌فروشی که کلاه‌های کارگری نیز می‌فروخت و کمترین وزش نسیم، نیم‌تنه‌ها و پیراهن‌های آبی‌مردانه آویزان را به‌بازی می‌گرفت. در مغازه میوه‌فروشی و سیرابی‌فروشی، گوشه‌های پیشخوان را می‌دید که چند گریه درشت به‌آرامی روی آن خرخر می‌کردند. همسایه‌اش، خانم ویگوروی Vigouroux زغال‌فروش، به ملامش پاسخ می‌داد، او زن کوتاه قد چاقی بود با صورت سیاه و چشمان براق که تمام‌مدت به سردر مغازه‌اش تکیه می‌داد و وقت را به خنده و شوخی با مردان می‌گذراند، زمینه قهوه‌ای سوخته سردر و توده‌های هیزم‌نقاشی شده‌اش خانه‌های روستایی را در نظر زنده می‌کرد. خانم کودروژ Cuderoge و دخترش، همسایه‌های دیگرش بودند که مغازه چترفروشی داشتند، اما تاکنون آن دو را ندیده بود، درها بسته و پنجره تاریک بود و دو چتر کوچک برنجی به‌رنگ ارغوانی روشن روی در را تزیین می‌کرد. اما ژرژ پیش از آنکه به درون مغازه برگردد، همیشه به روبرو، به دیوار بلند سفیدی که پنجره‌ای نداشت، نگاهی می‌انداخت، از در بلند و بزرگش شعله‌های کوره‌ای دیده می‌شد، در حیاط، درشکه‌ها و کالسکه‌ها بی‌نظم و ترتیب افتاده بودند. روی دیوار کلمه «نعلمندی» با حروف درشت میان بادبزن‌ها از نعل اسب نوشته بود. تمام روز چکش‌ها روی سندان به صدا درمی‌آمد، فوران چرکه‌ها، حیاط تیره را روشن می‌ساخت. در زیر همین دیوار، در انتهای حضره‌ای به اندازه يك گنجه، میان يك مغازه نعل-فروشی و مغازه‌ای که سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌فروخت، يك دکه ساعت-سازی وجود داشت، مردی در بالاپوش تمیز، مدام با آلات و ابزار ریز

ساعت‌ها را زیر و رو می‌کرد و کنار میزی می‌نشست که در آن اشیاء ظریفی زیر شیشه خوابیده بودند: در پشت سرش، چندین ساعت، دو سه دوچین ساعت کوچک فاختردار، در فلاکت سیاه خیابان و هیاهوی آهنگین تعلیندی، یکجا تیک و تاك می‌کردند.

ژروز در نظر تمام محله بسیار خوب و مهربان بود. بی‌گمان زبان‌های زیادی علیه او به‌کار می‌رفت، اما همگی معتقد بودند که او چشمان درشت زیبا، دهان غنچه‌ای و دندان‌های سفیدی دارد. روی هم رفته، موطلائی زیبایی بود و اگر آن پای معیوش نبود، می‌توانست در میان زیباترین زنان جا داشته باشد. بیست‌وهشت‌ساله بود و کمی چاق شده بود. خطوط ظریف صورتش نرم‌تر می‌شد و حرکاتش آرامش‌شادمانه‌ای می‌گرفت: اکنون گاهی که منتظر گرم شدن اتوبود، روی صندلی می‌نشست و لبخندی به صورت گردش می‌آورد، همه می‌دانستند که او خوب غذا می‌خورد؛ در این کار عیبی نبود، برعکس، وقتی که آدم پوئش را داشته باشد، احمقانه است که مثلاً با پوست سیب‌زمینی زندگی کند، مخصوصاً اینکه سخت کار می‌کرد. برای کارش به آب و آتش می‌زد و وقتی کار شتابزده‌ای داشت، شب‌ها درب مغازه را می‌بست و به‌تنهایی کار می‌کرد. چنانکه مردم محله می‌گفتند، بخت یارش بود: همه‌چیز بروفق مرادش می‌گشت. کار شستن لباس تمام آن خانه با او بود، لباس‌های آقای مادینه، خانم رمانژو و خانواده بوش؛ و حتی لباس‌های زنان کوچک پواسونیه را از چنگ صاحبکار سابقش خانم فوکونیه می‌ربود. از نیمه دوم ماه، ناگزیر شد دو کارگر استخدام کند: خانم پوتوا Putois و کلمانس بلند قد، همان دختری که زمانی در طبقه ششم آن خانه زندگی می‌کرد؛ با اگوستین Augustine، دختر ریزه‌لوج که درست مثل کپل سرد بینوایی زشت بود، روی هم سه کارگر داشت. هرکس دیگر به‌جای ژروز بود، یقیناً خود را در این سعادت گم می‌کرد. اما تنها تفریح او گردش کوتاهی در روزهای دوشنبه، پس از يك هفته کار سخت و مداوم بود. به چنین گردش‌نیازی داشت، و اگر گاهی تماس پیراهن مخمل و یا چیز خوب دیگری را که به هوسش می‌انداخت، روی تنش احساس نمی‌کرد، به‌زودی کند و مست می‌شد و شوق به‌کار را ازدست می‌داد.

هرگز ژروز تا آن زمان چنین روحیه شادمانه‌ای از خود نشان نداده بود. مثل بره رام و مثل شکر شیرین شده بود. جز از خانم لوریو که او را، «دم‌گاو» می‌نامید، از هیچ‌کس نفرتی به دل راه نمی‌داد، همه

را می‌بخشید. وقتی غذای خوبی خورده و قهوه‌ای نوشیده بود، احساس شادی و نشاط می‌کرد و به همه چیز به دیده بخشش می‌نگریست. تکیه کلامش این بود: «باید همه یکدیگر را ببخشیم، البته اگر می‌خواهیم مثل وحشی‌ها زندگی نکنیم» وقتی از خوبی او می‌گفتند، می‌خندید؛ کم مانده بود که آدم بدجنسی بشود! و می‌گفت که دارای هیچ مزیتی نیست که او را آدم خوبی بدانند. آیا تمام خواسته‌هایش برآورده نشده؟ آیا دیگر آرزویی هست که در زندگی داشته باشد؟ رؤیای دست نیافتنی دیرینه‌اش را به یاد می‌آورد، رؤیای زمانی را که روی پیاده‌روها رها شده بود: کار، غذای خوب، گوشه‌ای از آن خود، بزرگ کردن کودکان، کتک نخوردن و در تخت مردن. اکنون همه آرزوهایش برآورده شده بود؛ همه چیز داشت و زیباترینش را، با شوخی می‌افزود که در مورد مردن در تخت هم البته هرچه دیرتر باشد بهتر.

بیش از همه با کوپو مهربان بود. هرگز کلمه‌ای توهین‌آمیز و یا گلایه‌ای در غیاب شوهرش به زبان نمی‌آورد. کارگر شیروانسی‌ساز هم سرانجام دوباره به سوی کار برگشت؛ و از آنجا که محل کارش در آن سوی پارکس بود، هر روز صبح چهل سو برای نهار و مشروب و توتون از ژرور می‌گرفت. اما دو روز در هفته جایی می‌ایستاد و چهل سو را با دوستانش به پای مشروب می‌ریخت و وقت نهار برمی‌گشت و داستانی می‌یافت. حتی یک بار جای دوری نرفته بود و پا چکمه و سه تن دیگر در غذاخوری «کاپوسن»، در بولوار لاشاپل غذای مفصلی خورده بود؛ حلزون، کباب گوساله و شراب کهنه؛ و چون چهل سو برای این غذا کافی نبود، پیشخدمتی را با صورت حساب به سوی زنش فرستاده بود تا به او بگوید که به مخمضه افتاده است. ژرور می‌خندید و شانه بالامی‌انداخت. کجای این کار عیبی دارد که مردش کمی به خودش خوش بگذراند؟ زن‌ها اگر می‌خواهند به راحتی زندگی کنند باید طناب مردها را شل کنند، وگرنه با یکی دو کلمه کار به زد و خورد می‌گشند. باید موقعیت‌ها را درک کرد. کوپو هنوز هم از درد پا عذاب می‌گشند، و تازه، دیگران او را به این سو و آن سو می‌گشند، و او هم ناچار است مثل این و آن رفتار کند، وگرنه به نظر همه عوضی خواهد آمد. به علاوه، اصلاً چیز مهمی نیست که مست برگردد، می‌رود و می‌خواهد و دو ساعت بعد اصلاً از مستی خبری نیست. هوا بسیار گرم شده بود. در یک بعد از ظهر ژوئن، روز شنبه‌ای که برای کار شتابزده بودند، ژرور خود زغال را به کوره انداخته بود و

ده اتوی گرداگردش. کنار لولهٔ غران بخاری گرم می‌شدند. در آن ساعت آفتاب یگراست به سر در مغازه می‌افتاد و از پیاده‌رو گرمایی سوزان برمی‌خاست و بازتاب نور روی سقف مغازه می‌رقصید؛ پرتو آفتاب در داخل به خاطر کاغذدیواری قفسه‌ها و ویترین، روی میز کار نوری کورکننده می‌پاشید، درست مثل گرد و غبار آفتاب که از وسط پارچه‌ای لطیف گذشته باشد. گرمای درون مغازه خفه‌کننده بود. درب رو به خیابان را باز گذاشته بودند، اما حتی نسیمی هم نمی‌وزید؛ از لباس‌هایی که روی سیم‌های مسین خشک می‌شد، دود برمی‌خاست، ظرف کمتر از ربع ساعتی خشک خشک می‌شدند. از لحظه‌ای پیش، در گرمای سنگین بخاری، سکوت حکمفرما بود، و در این سکوت اتوها به آرامی روی لباس‌ها فرود می‌آمد، و صدایش در رویهٔ ضخیم میز خفه می‌شد.

ژروز گفت:

— اوف! امروز این گرما انگار خیال دارد آبهان کنند! کاش می‌شد

لباس‌ها را درآورد!

خم شده بود و روی میز کوچکی پارچه‌ای را در نشاسته فرو می‌برد. دامن سفیدی به تن داشت، آستین را بالا زده بود و یقه به شانه‌اش لغزیده بود. بازوان و گردن برهنهٔ گلگونش چنان غرق در عرق بود که طره‌های زرین موهای پریشانش به پوستش می‌چسبید. چند کلاه، پیراهن‌مردانه، دامن و توری شلواری زنانه را به دقت در آب شیری‌رنگ فرو برد. سپس، تکه‌تکه لباس‌ها را چلاند و پس از آنکه یک‌یک را در سطلی فرو برد و دنبالهٔ پیراهن و شلوارها را که نشاسته‌ای نشده بود، در آن خیساند و به سبد چهارگوشی انداخت. رو به خانم پوتوا گفت:

— این سبد برای شماست. بهتر است عجله کنید. زود خشک می‌شود،

بعد از یک ساعت باید یک‌بار دیگر از سر گرفت.

خانم پوتوا، زنی چهل و پنج‌ساله، لاغر و کوتاه قامت، بدون اینکه قطره‌ای عرق به تنش نشسته باشد، اتو می‌کرد، پیراهن بلند و چسبان قمپه‌ای کهنه‌ای پوشیده بود. روبروی میز که برایش زیاد از حد بلند بود، ایستاده آرنج‌ها را بالا زده و اتو را با حرکات شکسته‌ای شبیه عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی به حرکت درمی‌آورد. یکباره صدای اعتراضش بلند شد:

— او، نه خانم کلمانس، پیرهن‌تان را بپوشید. اصلاً از این حرکات

جلف خوشم نمی‌آید، یا اینکه بقیه را هم دربیازید و به همه‌شان بدهید.

همین حالا هم سه تا مرد آن روبرو ایستاده‌اند.

کلمانس بلندقد، با خشم، زیر لب او را پیر خرف خواند. دارد خفه می‌شود، حق دارد يك کمی نفس بکشد؛ همه که پوست کرگدن ندارند. تازه، مگر چیزی از تنش پیدا است؟ بازو راست کرد؛ پستان‌های نیرومند دخترانه‌اش به پیراهن فشار می‌آورد و شانه‌هایش آستین کوتاهش را می‌شکافت. کلمانس می‌خواست تا پیش از سی‌سالگی تا آنجا که می‌تواند از زندگی کام بگیرد؛ فردای شب خوشگذرانی، دیگر زمین را زیر پای خود حس نمی‌کرد، به‌جای کار در تخت می‌ماند و احساس می‌کرد که درونش از کمپنه‌پارچه پر شده است. اما با این‌همه او را نگه می‌داشتند. چون هیچ کارگر دیگری نبود که به ظرافت او پیراهن‌های مردانه را لمس کند و از زیر اتو بگذرانند. او در کار پیراهن مردانه کارکشته بود؛ عاقبت درحالی‌که به سینه‌اش می‌کوفت به اعتراض گفت:

— مال خودم است! من نه کسی را گاز می‌گیرم و نه لگد می‌زنم.  
ژروز گفت:

— کلمانس، پیرهنت را بپوش، خانم پوتوا حق دارد، کار درستی نیست... همه فکر خواهند کرد که من مغازه دیگری باز کرده‌ام.

کلمانس درحالی که زیرلب می‌غرید پیراهنش را پوشید. چه حرف‌ها! انگار که آن مردها هرگز به عمرشان رنگ ممو ندیده‌اند! و خشمش را روی اگوستین، شاگرد لوچ مغازه خالی کرد، که در کنارش چند تکه پارچه و جوراب و دستمال را اتو می‌کرد؛ او را پس زد و به ضرب آرنج عقب راند. اگوستین عبوس، با شرارت و موذیگری خاص معیوب‌ها، از پشت تنی به پیراهنش انداخت، اما کسی واکنشش را ندید.

ژروز دوباره به کلاهی که از آن خانواده بوش بود، نشامته می‌زد. نشامته پخته را برای آهارزدن دوباره آماده کرده بود. اتوی کوچکی را که در سرش گرد بود، به آرامی درون کلاه حرکت می‌داد که زن درشت استخوانی که روی گونه لکه‌های سرخ داشت و دامن خیس بدتن کرده بود. از در درآمد. از سرپرست چند زن رختشور بود که در رختشوی‌خانه گوت‌دور کار می‌کرد.

ژروز فریاد زنان گفت:

— خیلی زود آمدید خانم بیژار Bijard! من که گفته بودم امشب

بیایید، الان همه اوضاع ما را به هم می‌ریزید!

اما زن رختشوی گلایه داشت و می‌ترسید که نتواند همان روز

کارش را آغاز کند، می‌خواست که لباس‌های نشسته را فوراً با خود ببرد. به اتاق سمت چپ خوابگاه اتی‌پن رفتند تا بقیچه‌های لباس را بیاورند و با چند بغل لباس برگشتند و همه را روی کف انتهای مغازه ریختند. پیداکردن لباس‌ها نیم‌ساعتی وقت برد. ژروز در اطرافش لباس‌ها را پشته می‌کرد، پیراهن‌های مردانه، پیراهن‌های زنانه، دستمال‌ها، جوراب‌ها و کهنه‌پارچه‌ها را جداگانه روی هم می‌گذاشت، وقتی لباسی از مشتری تازه‌ای به دستش می‌آمد، با نخ قرمز صلیبی روی آن می‌دوخت تا مشخص باشد. در هوای گرم مغازه، بوی مهوعی از آن همه لباس چرک بلند می‌شد. کلمانس که بینی‌اش را به دو انگشت می‌گرفت، گفت:

— وای وای! چه بوی گندی!

ژروز به آرامی جواب داد:

— ده! معلوم است، اگر تمیز بود که به ما نمی‌دادند. بوی طبیعی‌اش همین است... شده بود چهارده تا پیراهن زنانه، نه خانم بیژار؟... این هم پانزده، شانزده، هفده...

با صدای بلند می‌شمرد. حالت اشمئزاز نداشت، به کثافت و چرک لباس‌ها خو گرفته بود؛ بازوان برهنه و گلرنگش را به پشتۀ پیراهن‌های چرکین و کهنه‌های خشک و چرب ظرفشویی، جوراب‌های کهنه و پوسیده از عرق فرو می‌برد. اما، به بوی تندی که به صورتش می‌خورد، اعتنا نداشت. روی لبۀ چارپایه‌ای نشسته پشت خم کرده بود، و به آرامی دستش را به چپ و راست می‌برد، گویی که از این بوی انسانی مست‌شده باشد، لبخند مبهمی بر لب داشت و چشمانش خمار بود. به نظر می‌رسید که نخستین مستی‌اش از آنجا، از بوی خفه‌کننده آن پارچه‌های کهنه که گرداگردش را مسموم می‌کرد، آغاز می‌شود.

کهنه نوزادی را که از فرط ادرار قابل تمیز نبود، بیرون می‌کشید که کوپو وارد شد.

— آخ ددم‌وای! چه آفتابی!... انگار به مغز استخوان آدم فرو می‌رود!

مرد کارگر به لبۀ میز چسبید تا از پا نیفتد. اولین بار بود که مست لایمقل به خانه می‌آمد. تا آن زمان همیشه فقط کمی «روشن» بود، همین و بس. اما این بار، سیلی دوستانه‌ای در میان جمع نصیبت شده و پای چشمش کبود بود. موهای مجعدش که در آن نخ‌نخ سفید می‌زد، یقیناً به گوشه و کنار کثیف میخانه خورده بود، چرا که تارکتکبوتی روی



پس‌گردنش آویزان بود. با این‌همه بلبل‌زبانی می‌کرد، خطوط کشیده صورتش او را پیرتر نشان می‌داد، فك زیرینش بیش از پیش برجسته می‌نمود، اما خود می‌گفت که هنوز هم پسر نازنینی است و پوست تنش هنوز آنقدر لطیف است که دوش‌ها را هم به هوس می‌اندازد.  
رو به ژروز گفت:

— الان برایت توضیح می‌دهم. «کرفس» را که می‌شناسی، همان که يك پای چوبی دارد... می‌خواست به ولایتش برگردد و همه را مهمان کرد... اگر این آفتاب کوفتی نبود، حال ما بهتر از این می‌شد... توی خیابان، تمام پروپچدها حالشان بهم خورد... جان تو، همه‌شان مست و خرابند...

با قهقهه کلمانس که از تصور خیابان مست به خنده افتاده بود، کوپو نیز قهقهه‌ای سر داد که چیزی نمانده بود خفه‌اش کند و فریادزنان گفت:

— مست‌های کوفتی! عجب آدم‌های بی‌شرفیتی!... ولسی تقصیر خودشان نیست، کار آفتاب است.

همه می‌خندیدند، جز خانم پوتوا که شرایخواران را دوست نداشت. اگوستین لوچ مثل مرغ قدقد می‌کرد. دهانش را باز کرده بود و از فرط خنده به خفگی افتاده بود. ژروز گفت که گمان می‌کند پیش‌از آمدن به مفازه سری به لوریوها زده و لایذ شماتتش کرده‌اند. وقتی کوپو سوگند یاد کرد که نه، او نیز به خنده افتاد، او را بخشید و حتی ملامتش نکرد که چرا يك روز دیگر را هم از دست داده است. زیر لب می‌گفت:  
— چه مزخرفاتی سرهم می‌کنند، خدایا! مگر می‌شود این‌همه چرت و پرت بافت؟

پس بالحن مادران‌های گفت:

— برو بخواب، برو. می‌بینی، ما سرمان شلوغ است؛ زیر دست و بال ما افتاده‌ای... این شد سی و دو تا دستمال خانم بیژار؛ این هم دوتای دیگر، شد سی و چهارتا...

اما کوپو خوابش نمی‌آمد. همانجا ماند، مانند لنگر ساعت تلوتلو می‌خورد و با حالتی مسج و شوخ لودگی می‌کرد. ژروز که می‌خواست هرچه زودتر خانم بیژار را راهی کند، کلمانس را صدازد تا او دستمال‌ها را بشمرد و خود یادداشت بردارد. با هر قطعه پارچه، دختر بلند قامت دریده کلمه آبداری می‌پرانند؛ فلاکت مشتری‌ها و راز تخت‌ها را عیان

می‌کرد. با هر سوراخ و لکه‌ای که از زیر دست‌هایش می‌گذشت، شوخی خاصی به زبان می‌آورد. اگوستین وانمود می‌کرد که چیزی نمی‌فهمد و با حالت دختر بچه شریبری سراپا گوش بود. خانم پوتوا لب به دندان می‌گزید، به نظرش گفتن چنین کلماتی، آن هم در حضور کوپو، بسیار احمقانه بود؛ مرد نباید این لباس‌ها را ببیند؛ این یکی از کارهایی است که نباید در حضور اشخاص آبرومند انجام داد. اما ژروز، با حالتی جدی به کارش سرگرم بود و به نظر می‌رسید که چیزی نمی‌شنود. همچنانکه گرم نوشتن بود، با نگاهی دقیق تکه‌تکه لباس‌ها را از نظر می‌گذراند تا آن‌ها را بشناسد؛ هرگز خطا نمی‌کرد، از روی بو و رنگ نامی روی هر تکه لباس می‌گذاشت. آن حوله‌ها متعلق به خانوادهٔ گورزه بود؛ کاملاً پیدا بود که هرگز به کار زدودن دودهٔ قابل‌مها نیامده‌است. این روپالشی هم به دلیل روغنی که خانم بوش به موهایش می‌زند، یقیناً متعلق به آن‌ها است. برای شناختن جلیقهٔ فلانل آقای مادینه لازم نبود کسی آن را بو کند؛ این مرد به‌خاطر پوست چربش بوی پشم می‌داد. خصوصیات دیگری را هم می‌دانست، رازهای پاکیزگی هر یک، زیرجامهٔ زن‌های همسایه که دامن آبریشمی به تن می‌کردند، تعداد جوراب‌ها، دستمال و پیراهنی که در هفته کثیف می‌کردند و نحوهٔ پارگی برخی از لباس‌ها را که همیشه در جای ثابتی بود، می‌شناخت. بدین ترتیب او داستان‌ها می‌دانست. مثلاً پیراهن‌های خانم رمانژو، همیشه حکایت‌های پایان‌ناپذیری به دنبال داشت؛ بالای پیراهن نخ‌نما می‌شد؛ پیردختر شانه‌های استخوانی تیزی داشت؛ و هرگز کثیف نبود، حتی اگر دو هفته تمام هم یک پیراهن را می‌پوشید؛ و این ثابت می‌کرد که در این سن و سال انسان هر کاری کند، نمی‌تواند تن خشکیده‌اش بیرون نخواهد آمد. بدین ترتیب در مغازه، با هر تکه لباسی که بیرون می‌آمد، تمام محلهٔ گوت‌دور در برابر چشمان آن‌ها برهنه می‌شد.

کلمانس که بچهٔ تازه‌ای را می‌گشود، فریاد زد:

— این یکی هم داستان‌ها دارد!

ژروز که یکباره حالت تهوع به او دست داده بود، خود را پس

کشید و گفت:

— بچهٔ خانم گودرون است. من که دیگر خیال ندارم لباس‌هایش

را بشورم، بهانه‌ای می‌تراشم... من ابداً طاقچه‌بالا نمی‌گذارم. در عرم

به لباس‌های مهوع‌تر از این هم دست زده‌ام: ولی واقعاً این یکی را نه،

دلَم بالا می‌آید... آخر این زن مگر با لباس‌هایش چکار می‌کند که به چنین وضعی درآمده؟

از کلماتش خواهش کرد تا شتاب کند. اما دخترک به اشارات خود ادامه می‌داد، به هر سوراخی انگشت فرو می‌برد و برای هر تکه لباسی چند کلمه‌ای می‌گفت و آن را چون پرچم پیروزمند کثافت به اهتزاز در می‌آورد. پشته‌ها در اطراف ژروز بالا می‌رفت. اکنون، همچنانکه روی چارپایه نشسته بود، زفته‌رفته میان پیراهن‌ها و دامن‌ها از نظر پنهان می‌شد؛ رو برویش، ملحفه‌ها، شلواری‌ها، سفره‌ها و کوهی از کثافت ریخته بود؛ در آن میان، وسط آن پشته بالارونده، با بازوان و گردن برهنه و طره موهای زربینش که به شقیقه چسبیده بود، گلرنگ‌تر و خمارتری به نظر می‌رسید. حالت استوار، لبخند اربابانه و دقت و ظرافت خود را باز یافته بود و با از یاد بردن خانم گودرون، دیگر هوش را حسن نمی‌کرد، پشته لباس‌ها را می‌کاوید تا مطمئن شود که اشتباهی رخ نداده باشد. اگوستین لریچ که عاشق ریختن خرده زغال در بخاری بود، چنان آن را انباشته بود که صفحات چدنی سرخ می‌شد. آفتاب کوچک تاب، به سردر مغازه فرو می‌آمد و مغازه گر می‌گرفت. کوپو که گرما بیش از پیش منگش می‌کرد، ناگهان محبتش گل کرد. هیجان زده، با بازوان گشاده، به طرف ژروز پرید و زیر لب گفت:

— تو زن خوبی هستی، من باید بیوسمت.

اما به لابلای دامن‌های سر راهش افتاد. و چیزی نمانده بود به زمین بیافتد. ژروز با خونسردی گفت:

— واقعاً که داری اذیت‌مان می‌کنی. آرام بگیر، تمام شد.

نه، می‌خواهد او را بیوسد، احتیاج دارد، چونکه از او خوشش می‌آید. همچنان که من و من‌کنان حرف می‌زد، پشته دامن‌ها را کنار زد و میان پیراهن‌ها ایستاد؛ اما پاهایش گره خورد، و باصورت میان دستمال‌ها افتاد. ژروز که زفته‌رفته طاقت از کف می‌داد، او را پس زد و فریادزنان گفت که همه‌چیز را به هم ریخته است. اما کلماتش و حتی خانم پرتوا حق را به جانب کوپو دادند. هرچه باشد، مرد سهربانی است. می‌خواهد او را بیوسد. حالا نمی‌شود بگذارد او را بیوسد؟

خانم بیژار که شوهر دائم‌الخمر چلنگرش، هر باز که به خانه برمی‌گشت، مشت و لگد نصیبش می‌کرد، گفت:

— خوش به سعادت شما، خانم کوپو، اگر شوهر من هم وقتی مست

می‌گردد، این‌جوری بود، واقعاً که چیزی کم نداشتیم!  
ژروز که آرام گرفته بود، از رفتار تندش پشیمان شد. به کوپو کمک کرد تا از جا برخیزد. سپس گونه‌هایش را به‌سوی کوپو برد، اما کارگر شیروانی‌ساز، بی‌خجالت از حضور دیگران، پستان‌های زنش را به مشت گرفت. زیر لب گفت:

— بهت برنخورد، ولی این لباس‌ها بوی گند می‌دهد! ولی با این همه می‌بینی که دوستت دارم!

ژروز در حالی‌که بلندتر از پیش می‌خندید، فریاد زد:  
— ولم کن، داری غلغلکم می‌دهی. چه خری هستی! چطور روت می‌شود؟

کوپو او را به چنگ گرفته بود و رها نمی‌کرد. ژروز خود را کنار کشید، سرگیجه‌سبکی که از پشته لباس‌ها به او دست داده بود، منگش می‌کرد و بوی شرابی که از دهان کوپو برمی‌خاست، آزارش نمی‌داد. بوسه‌ای که در میان چرنک لباس‌ها از لب هم برداشتنند، به منزله نخستین پله سقوط در سرایشی آرام زندگی‌شان بود.

در این میان، خانم بیژار که لباس‌های شستنی را در بچه می‌پچید، از دختر خردسالش حرف زد؛ دختر دوساله‌اش اولالی Eulalie نام دارد و از هم اکنون مانند بزرگسالان رفتار می‌کند. می‌تواند او را در خانه تنها بگذارد؛ هرگز اشک نمی‌ریزد و با کبریت بازی نمی‌کند. سرانجام بچه لباس‌ها را یک به یک به دوش کشید. تنه فریبش زیر سنگینی بچه‌ها دوتا شد و لکه‌های کبود صورتش به رنگ بنفش گرایید.

ژروز که عرق را از صورتش پاک می‌کرد، پیش از آنکه دوباره سراغ کلاه خانم بوش برود، گفت:

— واقعاً دیگر نمی‌شود طاقت آورد، داریم کباب می‌شویم.  
و وقتی دید که بخاری سرخرنگ شده است، اگرستین را به میلی تهدید کرد. اتوها نیز سرخ شده بودند. این دختر انگار شیطان به‌جلدش رفته! تا یک لحظه از او غافل می‌شوی، کار موذیان‌های او سر می‌زند. می‌بایست ربع ساعتی منتظر بمانند تا بتوانند از اتوها استفاده کنند، ژروز دو بیل خاکستر روی آتش بخاری ریخت. به فکر افتاد تا دو تخته ملحفه را به سیم سقف آویزان کنند، تا جلوی نور آفتاب را بگیرد. با اینکه هنوز هم گرما طاقت‌فرما بود، اما گویی که در خانه، پس پرده‌های اتاق خواب و دور از این و آن بودند؛ هر کس به هر صورت که دوست

داشت، رفتار می‌کرد. گلمانس پیراهن را از تن درآورد. کوپو که همچنان در مقابل خواب مقاومت می‌کرد، اجازه ماندن گرفت، اما قول داد که در گوشه‌ای آرام بنشینند، برای اینکه دیگر وقتی برای هدر دادن نداشتند. ژروز با اشاره آگوستین زیر لب گفت:

— این بدجنس اتو کوچیکه را چه کار کرده؟

همیشه اتو را در جاهایی غریب می‌یافتند. می‌گفتند شاگرد، از بدذاتی آن را مخفی می‌کند. ژروز سرانجام کار کلاه خانم بوش را به پایان رساند. ابتدا توری‌ها را سرسری اتویی می‌کرد، سپس آن‌ها را با دست می‌کشید و با فشار مختصر اتو صاف می‌کرد. کلاهی بود که لب‌اش به چین‌های نازک و گلدوزی‌های ظریفی آراسته بود. ژروز، خاموش و دقیق، چین‌ها را با «خروس»، اتوی بسیار کوچکی به شکل تخم‌مرغ که دسته چوبی و بلندی داشت اتو می‌کرد.

همه ساکت بودند. چند لحظه‌ای جز برخورد خفه اتو با رومیزی چیزی شنیده نمی‌شد. در دوسوی میز چهارگوش، صاحبکار، دو کارگر و پادو ایستاده، کمر خم می‌کردند. و بازوان مدام در رفت‌وآمد بود. در سمت راست هر یک آجر صافی بود که اتوی داغ گرمش می‌کرد. وسط میز، در لبه بشقاب گود پر آبی، یک برس کوچک و یک تکه پارچه خیس می‌خورد. یک دسته زنبق درشت در شیشه‌ای دهان‌گشاد، گوشه‌ای را با گلبرگ‌های درشت سفیدش به باغی شکوهمند بدل کرده بود. خانم پوتوا به سبد لباسی که ژروز به او داده بود، حمله‌ور شد: چند حوله، شلوار، پیراهن و زیرپیراهنی. آگوستین جوراب‌های زنانه و قاب‌دستمال‌ها را رها کرده، به دنبال مگس درشتی که بالای سرش پرواز می‌کرد، می‌گشت. و گلمانس بلند قد به سی و پنجمین پیراهن مردانه آن روزش رسیده بود.

کارگر شیروانی‌ساز که همچنان نیاز به توضیح را احساس می‌کرد، ناگهان گفت:

— فقط شراب، هرگز لب به عرق نمی‌زنم! عرق‌حالم را به هم می‌زنند. هرگز نباید لب به عرق بزئم!

گلمانس دستگیره رویه چرمی اتویی را به دست گرفت و از روی بخاری برداشت و به گونه‌هایش نزدیک کرد تا گرمایش را امتحان کند. روی آجر سایید، به پارچه‌ای که به کمرش آویزان بود، کشید و به سی و پنجمین پیراهن حمله‌ور شد؛ ابتدا سینه و آستین را اتو کرد. پس از

لحظه‌ای چند گفت:

— او، آقای کوپو، يك ذره عرق بد نیست. به من که می‌سازد... و تازه، هرچه زودتر کار آدم تمام بشود، بهتر. من که می‌دانم به پیروی نمی‌رسم.

خانم پوتوا که موضوعات غم‌انگیز را خوش نداشت، گفت:

— شما هم با این مرگ‌ومیرتان حال آدم را بهم می‌زنید!

کوپو از جا برخاست، فکر کرده بود که او را به عرق خوردن متهم کرده‌اند. به سرش، به سر زن و فرزندش قسم که يك قطره عرق ننوشیده است. به کلمانس نزدیک شد و نفسش را به صورتش دمید تا او بوی دهانش را حس کند. سپس، وقتی که چشمش به شانه‌های برهنه‌اش افتاد، گل از گلش شکفت. می‌خواست تماشا کند. کلمانس، پس از تا کردن پشت پیراهن و اتو کردن پشت و رو به میج و یقه رسیده بود. ولی از آنجا که مرد خود را به او می‌فشرده، خطی به پیراهن انداخت؛ به ناچار از بشقاب گود برس را برداشت تا یقه‌آهارزده را خیس کند. رو به ژورژ گفت:

— خانم، خواهش می‌کنم جلوی شما را بگیرید که به من نخسبید!

ژورژ به آرامی گفت:

— راحتش بگذار، ادبت کجا رفته؟ ما عجله داریم، شنیدید؟

عجله داشته باشند، که چه؟ تقصیر او که نیست. او کار بدی که نکرده، به چیزی که دست نزده، فقط تماشا می‌کند. حالا دیگر کسی اجازه ندارد به آفریده‌های خوب خدا نگاه کند؟ این کلمانس بی‌نمک هم عجب پروبازوی تمیزی دارد! اگر حتی دو مو بگیرد و خود را نشان بدهد و یا بگذارند دستی بهش بزنند، آدم ضرر نمی‌کند. دختر کارگر از خود دفاع نمی‌کرد، از این کلمات بی‌پرده مستانه می‌خندید. و حتی سر شوخی را با او باز کرد. کوپو پیراهن‌های مردانه‌اش را به مسخره می‌گرفت. پس هنوز هم لای پیراهن‌های مردانه می‌پلکند؟ بله، چه جور هم، همان وسط‌ها زندگی می‌کند. وای، خدایا! زیر و بسالای آن پیراهن‌ها را می‌شناسد، می‌داند چه طور ساخته می‌شوند. صدتاسا صدتاسا به چنگش می‌آید! همه مردهای موعلاایی و موخرمایی محله، کار او را به تندراند. یا این‌همه، کلمانس به کارش ادامه می‌داد، شانه‌هایش از خنده به لرزه افتاده بود؛ پنج خط بزرگ روی پیراهن انداخت، لبه جلو را باز کرد و آنجا را نیز اتو کرد. همچنانکه بلندتر از پیش می‌خندید، گفت:

— این بیرق‌شان است!

اگوستین به قهقهه افتاد، این کلمه به نظرش بسیار مضحك می‌آمد. زن‌های دیگر غرزانان گفتند که او چه می‌فهمد که به این کلمات می‌خندد؟ کلمانس اتو را به او داد؛ شاگرد اتو را که دیگر برای پارچه‌های آهارزده به اندازه کافی گرما نداشت، روی جوراب‌ها و دستمال‌ها می‌کشید. اما آن را چنان ناشیانه به‌کار برد که مچ دستش سوخت. به گریه افتاد و کلمانس را متهم کرد که عمداً او را سوزانده است. این يك که برای اتو کردن سینه پیراهن اتوی داغی را برداشته بود، تهدید کرد که اگر ادامه دهد، هر دو گوشش را اتو خواهد کرد. تکه پارچه پشمی‌ای را زیر سینه پیراهن گذاشته بود و اتو را به آرامی روی پیراهن می‌کشید تا نشاسته بیرون بیاید و خشک شود. سینه پیراهن مانند کاغذی خشک می‌شد و برق می‌زد.

کوپو که پشت سرش ایستاده بود، با حالت مستانه‌اش گفت:

— ای جنس جلبه!

در حالیکه درست مثل پیچ و مهره‌ای روغن نخورده، به قاه‌قاه افتاده بود، روی نوک پا بلند شد. کلمانس روی میز دوتا شده، مشت‌ها را تاب داده و آرنج‌ها را از یکدیگر باز کرده بود. گردنش را با تلاش بسیار روی میز کنار خم می‌کرد؛ تمام تن بی‌رهنه‌اش گویی متورم بود، شانه‌هایش با بازی آرام ماهیچه‌ها بالا می‌رفت و پوست خورشتگش را به تپش درمی‌آورد. پستان‌هایش خیس عرق، در سایه گل‌رنگ یقه بازش، بالا و پایین می‌رفت. کوپو دست‌هایش را دراز کرد و خواست دستی بزند. کلمانس فریاد زد:

— خانم، خانم! خواهش می‌کنم بگویید راحت‌م بگذارد... اگر ادامه بدهد، من از اینجا می‌روم. نمی‌خواهم به من بی‌حرمتی بشود.

ژروز کلاه خانم بوش را روی پایه‌ای فلزی که رویه‌ای پارچه‌ای داشت، گذاشته بود و با اتوی کوچک، توری دوزی‌هایش را به دقت می‌آراست. درست در لحظه‌ای که کارگر شیروانی‌ساز، باز هم دستی دراز می‌کرد و به پیراهن دختر دست می‌کشید، سر راست‌کرد. با آهنگ سرزنش‌آمیزی، گویی پس‌رگی را که با سماجت می‌خواهد مریایش را بدون نان بخورد، ملامت کرده باشد، گفت:

— اصلاً رفتار درست نیست کوپو. حالا باید بروی بخوابی.

خانم پوتوا گفت:

— بله، بروید بخوابید آقای کوپو، بهتر است بروید بخوابید.

کوپو پوزخندی زد و مستانه جواب داد:

— بسیار خوب! شما هم مثل این‌ها حرف می‌زنید؟... آدم نمی‌تواند يك کم بخندد و تفریح کند، هان؟ من زن‌ها را خوب می‌شناسم، هرگز آزارم بهشان نرسیده. وقتی نیشگون می‌گیری، و همین حد را نگه می‌داری، فقط معنیش این است که از جنسش خوشتر آمده است... و تازه، وقتی آدم بساطش را پهن می‌کند، برای این است که دیگران بیایند و انتخاب کنند، نه؟ چرا این دختره تودل‌پرو هرچه توی چنته‌اش دارد رو کرده؟ اصلاً کار درستی نیست...

رو به کلمانس کرد و ادامه داد:

— بین عزیزجان، اگر به‌خاطر بودن دیگران اخم و تخم می‌کنی، در اشتباهی...

اما نتوانست چیز دیگری بیافزاید. ژروز، بدون تندی دستش را گرفته و دست دیگرش را روی لب‌هایش گذاشته بود. همچنانکه او را به پستوی مغازه و به‌سوی اتاق‌ها می‌کشاند، کوپو با حرکاتی آمیخته به شوخی از خود دفاع می‌کرد. دهانش را آزاد کرد و گفت که می‌رود و می‌خواهد، اما به این شرط که آن دختر مو بور بلند قد هم بیاید و پاهایش را گرم کند. صدای ژروز حین درآوردن چکمه‌هایش شنیده می‌شد. درحالی‌که مادرانه با او کمی به خشونت رفتار می‌کرد، لباس‌هایش را از تن درآورد. وقتی که شلوار را از پایش بیرون کشید، کوپو به خنده افتاد، به خود می‌پیچید و می‌گفت که غلفکش می‌دهد. بالاخره او را با دقت، چون کودکش در تخت خواباند، حالا بهتر شد؟ اما او جوابی نداد. فریاد زنان به کلمانس گفت:

— خيله خب، جيگر، من اينجام، منتظرتم.

وقتی ژروز به مغازه برگشت، کلمانس سیلی محکمی به گوش اگوستین نواخت. خانم پوتوا اتوی کثیفی را از روی بخاری برداشته و بی‌آنکه نگاهی به اتو بیاندازد، پیراهن زنانه‌ای را منبیه کرده بود. کلمانس علیرغم لکه سیاه نشاسته زیر اتو می‌گفت که اتوی خود را تمیز کرده است، اگوستین را متهم می‌کرد و به همه خدایان قسم می‌خورد که اتو مال او نبوده است، شاگرد روی پیراهنش تفی انداخت و سیلی آبداری نوش‌جان کرد. به گریه افتاده بود و زیر اتو را با تکه شمعی پاک می‌کرد؛ اما هر بار که از پشت کلمانس می‌گذشت دوباره تفی می‌انداخت و از دیدن آب‌دهان آویزان مووی دامنش در دک می‌خندید.



ژرژ دوپازه به اتوگردن توری کلاه برگشت. در آرامش ناگهانی، از انتهای مغازه صدای خشن کوپو به گوش می‌رسید. آرام گرفته بود و به تنهایی می‌خندید و گاهی می‌گفت:

... این ژنم عجیب خری است!... خل دیوانه مرا اینجا خوابانده که چه؟ کدام خری است که در بست وسط روز بگیرد و بخوابد، آنهم وقتی که خوابش نمی‌آید؟

اما ناگهان صدای خرنامش بلند شد. ژرژ به آسودگی آهنی کشید، خوشحال بود که بالاخره کوپو خوابیده و مست بازی‌های خود را روی تشک برده است. در سکوت، با صدایی آرام و یکنواخت، بی‌آنکه چشم از اتو بردارد و از سرعت کار ظریفش کاسته شود، گفت:

— چکار می‌شود کرده؟ عقلش درست کار نمی‌کند و نمی‌شود با عصبانیت رفتار کرده. اگر هم به سروکله‌اش می‌پریدم، فایده‌ای نداشت. بهترین کار این بود که با او مدارا کنم و بخوابانمش؛ چه خوب که زود فیصله پیدا کرده، راحت شدم... ولی آدم بدجنسی نیست، دوستم دارد. دیدید همین چنداعطه پیش چه‌کار کرده؟ داشت خودش را تکه پاره می‌کرد که ماچم کند. باز هم جای شکرش باقیست؛ چون خیلی‌ها هستند که مست می‌کنند و آنوقت می‌روند سراغ زن‌های خیابانی... ولی او یکر است برمی‌گردد اینجا. سر به سر کارگرها می‌گذارد، ولی زیاده روی نمی‌کند. متوجهید کلماتش. نباید دلگیر بشوید. می‌دانید، مردهای مست می‌توانند پدر و مادرشان را سر ببرند و بعد هم چیزی یادشان نباشد... آه! من که به دل نمی‌گیرم. از این‌ها گذشته، او هم مثل بقیه است.

این کلمات را به نرمی و بی‌شور و هیجان می‌گفت، چرا که به رفتار کوپو خو گرفته بود. باز هم دلیل خوشرویی خود را با او برشمرد و هیچ آزاری نمی‌دید که او در مغازه به کارگرانش دست‌درازی کند. وقتی خاموش شد، سکوت بر فضای اتاق سایه زد. خانم پوتوا با هر تکه لباسی که برمی‌داشت، سبد را که زیر رومیزی فرو برده بود، بیرون می‌کشید؛ سپس وقتی کار اتو تمام می‌شد، بازوان کوتاهش را دراز می‌کرد و لباس را روی قفسه‌ای می‌گذاشت. کلماتش و پنجمین پیراهن مردانه را تا کرد. مغازه پر از کارهای تمام نشده بود. برآورد کردند که باید تا ساعت یازده کار کنند و کار با شتاب بیشتری پیش می‌رفت. سرتاسر مغازه که دیگر به چیزی توجه نداشت، با دشواری و حرارت کار می‌کرد. بازوان برهنه در آمد و شد بود و بر سپیدی لباس‌ها لکه‌های گلرنگی

می‌انداخت. دوباره بخاری را از ژغال سنگک پر کردند. آفتاب که از میان ملحفه‌ها به درون می‌انزید، روی بخاری می‌افتاد، شعله نامرئی گرما به سرتاسر مغازه پاشیده می‌شد و هوا را به لرزه می‌انداخت. گرما چنان روی دامن‌ها و ملحفه‌های سقف می‌وزید که انگوستین لویج، آب دهان از دست داده، زبانش را روی گوشه لب‌هایش می‌کشید. بوی چدن گداخته، نشاسته ترش و اتوی داغ، بلند بود و بوی گرمای حمام که در آن چهار کارگر بازوبرهنه، بوی تند موها و گردن عسرق‌کرده‌شان را بدان می‌افزودند؛ تنها در این میان دسته زنبق‌های درشت، در آب زنگاری‌شیشه بویی بسیار تند و خوش می‌داد. و گاهی در میان صدای آتو و خراش انبیس بخاری و تیک و تاك یکنواخت ساعت که تلاش کارگاه را منظم می‌کرد، خرناس کوپو می‌پیچید.

روزهای بعد از شرابخواری، کارگر شیروانی‌ساز سردرد داشت، تمام روز آشفته و پریشان بود، طعم گسی روی زبان احساس می‌کرد و لب‌هایش برآماسیده و آویزان بود. دیر برمی‌خاست، و حدود ساعت هشت تکانی به خود می‌داد؛ تفی می‌انداخت و خود را به مغازه می‌کشید و نمی‌توانست تصمیم بگیرد که سر کار برود یا نه. باز هم يك روز دیگر از کف می‌رفت. صبح، زبان به گلایه باز می‌کرد که احمقانه و زیاده از حد نوشیده است، و این کارش همه‌چیز را درهم می‌ریزد. يك عده بی سروپا به تور آدم می‌خورند و مثل کنه به آدم می‌چسبند. آنوقت چه بخواهی و چه نخواهی شروع می‌کنی به نوشیدن؛ و بعد هم به هم‌جور کثافتکاری می‌افتی و مست و لایعقل برمی‌گردی! نخیر! دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد، خیال ندارد چکمه‌هایش را هم پیش میخانه‌چی گرو بگذارد، آن هم اول جوانی‌اش. اما پس از نهار، دوباره شاد و سرخوش می‌شد و گلویی صاف می‌کرد تا نشان دهد که هنوز هم صدایی روشن و رسا دارد. یکسره مستی شب پیش را انکار می‌کرد؛ شاید فقط يك کم زیادی زده باشد، فقط همین. دیگر گسی مثل او پیدا نمی‌شود که پاهای سالم و مشت آهنین داشته‌باشد، و بدون اینکه مویی از او کم بشود، تا آنجا گه می‌خواهد می‌بزند. تمام بعد از ظهر در محله پرمه می‌زد. وقتی که آزار کارگرهای زنش را از حد می‌گذرانند، بیست سو می‌گرفت و شرش را کم می‌کرد. به «جغد کوچك» در خیابان پواسونی‌یر می‌رفت و توتون می‌خرید و وقتی که دوستی را آنجا می‌دید، هلوویی با هم می‌خوردند. سپس در نبش خیابان گوت‌دور به «میخانه فرانسوا» می‌رفت که شراب

تازه و خوبش گلو را غلغلک می‌داد. میخانه قدیمی، دکه سیاهی بود یا سقزی کوتاه و تالاری دودگرفته در کنارش که در آن غذا می‌خوردند. تا غروب همانجا می‌ماند و یگریز می‌نوشتید؛ فرانسوا برایش چوب خط می‌زد و قول داده بود که هرگز صورت‌حساب را برای همسرش نفرستد. بالاخره می‌بایست با چند جرعه‌ای طعم تلخ روز پیش را بشوید، نه؟ شراب، شراب می‌آورد. او همیشه آدم خوبی باقی می‌ماند و سر و گوشش نمی‌جنبید، البته تفریح را دوست دارد. اما افراط نمی‌کند و همیشه از آن‌هایی که بیست و چهار ساعت می‌نوشتند و دائم مست‌اند، حالش به‌هم می‌خورد. همیشه هم شاد و شنگول به خانه برمی‌گردد.

گاهی به شوخی و کنایه از ژروز می‌پرسید:

— عاشقت این طرف‌ها نیامده؟ سروکله‌اش پیدا نیست، باید بروم

دنبالش.

منظورش گوژه بود. درواقع، گوژه از آمدن مکرر خودداری می‌کرد، می‌آدا که با گفتگو و دیدارش مزاحمتی ایجاد کرده باشید. اما پنهانی می‌جست، لباسی می‌آورد، و روزانه چندین‌بار از پیاده‌روی روبروی مغازه می‌گذشت. در انتهای مغازه، کنجی بود که دوست داشت ساعت‌ها در آنجا بنشیند و پیشش را بکشد. هر ده روز یکبار، غروب‌ها، پیش از شام، دل به دریا می‌زد و می‌آمد؛ چندان لب از لب باز نمی‌کرد، با دهان بسته و چشمان دوخته به ژروز، فقط گاهی پپ را از لبش بیرون می‌کشید تا به کلماتی که از زبانش می‌شنید بگذرد. وقتی روزهای شنبه، کارگاه تا دیروقت باز بود، او مدت‌ها آنجا می‌ماند، چنان برایش مفرح بود که گویی به تماشای نمایشی نشسته‌است. گاهی کارگرها تا ساعت سه صبح برای اتوکشی می‌ماندند. چراغی به‌سیم آهنی سقف می‌آویختند که حبابش حلقه‌ای از نور می‌انداخت و در زیرش پارچه‌ها به سپیدی برف می‌نمود. شاگرد مغازه کرکره‌ها را می‌بست؛ اما از آنجا که شب‌های ژوئیه بسیار گرم و سوزان بود، درب‌مغازه را بازمی‌گذاشتند. و همچنانکه شب می‌گذشت، کارگران دگمه‌ها را باز می‌کردند تا راحت‌تر نفس بکشند. پوست لطیف زن‌ها در نور چراغ، رنگ زر به خود می‌گرفت، تماشایی‌تر از همه ژروز بود که کمی چاق شده بود، شانه‌های روشانش چون ابریشم می‌درخشید، گردنش غنیمت می‌آورد، و گوژه می‌توانست چاه زنگدانش را از حفظ ترسیم کند. گرمای سوزان بخاری و بوی پارچه‌هایی که زیر نور اتو بخار از آن برمی‌خاست، بی‌تابش می‌کرد.

سرگیجه‌ای ملایم به او دست می‌داد، فکرش کند می‌شد، نگاهش به زن‌ها که شتابزده بازوان برهنه‌شان را به کار می‌بستند و شب‌ها را بیدار می‌ماندند که محله روز تعطیلی پاکیزه و زیبایی داشته باشد، خیره می‌مانند. گرداگرد مغازه، خانه‌های همسایه در خواب بودند، سکوت سنگین خواب به آرامی فرو می‌افتاد. ساعت، نیمه‌شب را بانگ می‌زد، سپس ساعت یک می‌آمد، درشکه‌ها و رهگذران رفته بودند. اکنون در خیابان خلوت و سیاه، تنها از این در پرتو نوری به خیابان می‌ریخت، درست مثل طاقه پارچه زرد رنگی که به زمین درغلتیده باشد. گمگاه صدای گام کسی از دور دست نزدیک می‌شد، مردی می‌آمد؛ و وقتی از پرتو نور می‌گذشت، از شنیدن صدای اتوها متحیر می‌شد و نگاهی به درون می‌انداخت و خاطرۀ یک لحظه دیدن کارگاه را با کارگران شانه‌برهنه‌اش در غباری سرخ‌رنگ با خود می‌برد.

گوژه، با دیدن اتی‌ین زیر دست و پای ژروز، به فکر افتاده بود تا از مشت و لگدهای کوپو نجاتش دهد و او را به کارگاه پیچ‌ومهره‌سازی خود برده بود تا روی دم کار کند. کار میخ و پیچ‌ومهره‌سازی، هرچند که به خاطر کثافت کوره و ملال‌کوبیدن مدام روی یک‌تکه آهن شانی نداشت، اما کار پر درآمدی بود که روزی ده تا دوازده فرانک از آن عاید می‌شد. پسرک که آن موقع دوازده سال داشت، می‌توانست، در صورتی که تن به کار بدهد، بزودی کارگر ماهری شود. بدین ترتیب اتی‌ین رابطه دیگری میان زن رختشو و آهنگر شده بود. گوژه پسرک را با خود می‌برد و خبر کار و رفتار شایسته‌اش را برای مادر می‌آورد. همه، خنده به لب به ژروز می‌گفتند که گوژه به او نظر دارد. ژروز به خوبی از این امر با خبر بود و مثل دختر جوانی گلگون می‌شد و گل آزریم به سرخی میب به گونه‌هایش می‌نشست. آه! بیچاره پسرک عزیز، هرگز مزاحمتی ایجاد نمی‌کند! هرگز از علاقه‌اش حرفی نمی‌زند؛ هرگز خطایی از او ندیده و کلمه گستاخانه‌ای از زبانش نشنیده است. این طور آدم‌های شرافتمند این روزها کم پیدا می‌شوند. و ژروز، بی‌آنکه اعتراف کند، از اینکه کسی او را این چنین - به سان یاکره‌ای مقدس - دوست دارد، شادی بیش از اندازه‌ای در دل احساس می‌کرد. وقتی که مشکل بزرگی داشت، پیش از هرکس دیگری به یاد آهنگر می‌افتاد و آرام می‌گرفت. وقتی که با هم تنها بودند، هیچ‌یک از حضور دیگری آزاری احساس نمی‌کرد؛ لیکن به لب، چهره به چهره، بی‌آنکه از آنچه در دل داشتند، کلمه‌ای به زبان بیاورند،

به یگدیگر چشم می‌دوختند. شور و علاقه آن دو از مرزهای عقل فراتر نمی‌رفت. به و رای آن فکر نمی‌کردند، چونکه وقتی می‌توان آرام گرفت و سعادت‌مند ماند، چه نیازی به برهم زدن آرامش هست؟

نانا، در اواخر تابستان خانه را برآشفت. دخترک شش سال داشت، و از هم‌اکنون بی سروپایی بار آمده بود. مادرش برای اینکه تمام روز زیر دست و پایش نماند، او را به پانسونی در خیابان پولونسو Polonceau نزد دوشیزه ژوس Josee، گذاشته بود. دخترک لباس‌هایش را از پشت به هم می‌دوخت، انقبیه‌دان معلمه را پر از خاکستر می‌کرد، ابتکاراتی کثیف‌تر از این به‌ذهنش می‌رسید که زبان از بازگوکردنش قاصر است. خانم ژوس او را دوبار از پانسون اخراج کرد، اما همچنان او را پذیرفته بود تا ماهی شش فرانک از کف ندهد. نانا به محض اینکه از کلاس بیرون می‌آمد، انتقام محبوس‌شدن در کلاس را می‌گرفت، در دالان و حیاط خانه چنان جهمنی برپا می‌کرد که زن‌های کارگر به او می‌گفتند برو و در جای دیگری بازی کن. همبازی‌هایش پولین، دختر بسوش و ویکتور Victor، پسر ده‌ساله و ابله صاحبکار قبلی ژرژ بود که دوست داشت بادختر بچه‌ها همبازی شود. خانم فوکونیه که با کوپوها رفت‌وآمدی داشت، پسرش را به آنجا می‌فرستاد. به علاوه در خانه، از بچه‌های خردسال غلفه‌ای برپا بود، دسته‌دسته بچه‌ها تمام ساعات روز از چهار راه‌پله به زیر و بالا می‌پریدند و روی سنگفرش حیاط به سرو روی هم می‌زدند و چون دسته گنجشک‌ها، جیغ و داد به راه می‌انداختند. خانم گودرون به تنهایی مادر نه تن از این بچه‌ها بود، مو مویاه، مو طلایی، ژولیده، کشیف، با شلووارهای روی سینه، جوراب‌های روی کفش افتاده و نیم‌تنه‌های شکافته که پوست سفیدشان را زیر و چرک نشان می‌داد. زن دیگری که از نانوایی نان به در خانه‌ها می‌برد و در طبقه پنجم زندگی می‌کرد، هفت کودک داشت. از همه اتاق‌ها سیل کودکان سرازیر بود و در هلهله این کودکان گلرنگ که فقط گاهی با بازار شسته می‌شدند، بزرگ و کوچک دیده می‌شد، برخی با حالتی زنج، شکم مدور، همچون مردان میانسال، و برخی کوچک، بسیار کوچک که از گهواره گریخته بودند و هنوز به دشواری راه می‌رفتند و هر وقت می‌خواستند بدونند، با چهار دست و پا راه می‌رفتند. نانا بر این قلمرو پر هیاهو فرمان می‌راند، و حتی در برابر دخترانی که دو برابر او بودند، نقش خانم مدیر را بازی می‌کرد، و فقط افتخاراً کمی از اختیارات خود را به پولین و ویکتور می‌بخشید، و آن

دو مشاوران معتمدش بودند که از خواسته‌هایش جانبداری می‌کردند. دخترک بد ذات همیشه بی‌خواست نقش مادر را ایفا کند. کوچکترها را برهنه می‌کرد و دوباره لباس می‌پوشاند، سراپای دیگران را واری می‌کرد، و همچون بزرگسالان بی‌رحم و شرور تن این و آن را به بازی می‌گرفت. تحت فرمان او بازی‌هایی می‌کردند که مستحق سلی بود. دسته در آب رنگی رنگریزی دست و پا می‌گرفت، پاهای تا زانو به رنگ آبی و سرخ در می‌آمد؛ به کارگاه چلنگری می‌رفت و میخ‌ها و سوهان‌ها را خم می‌کرد، از آنجا به خاک‌آرۀ نجاری حمله‌ور می‌شد، و در پشته‌های بلند خاک‌آره می‌غلتید و کپل خود را به نمایش می‌گذاشت. حیاط متعلق به این داروسته بود، صدای کفش‌های کوچک در فضایش طنین می‌انداخت و هربار که دسته پا به فرار می‌گذاشت، غلغلۀ فریادها را نیز به آن می‌افزود. حتی برخی از روزها حیاط کافی نبود و دسته به زیرزمین‌ها سرازیر می‌شد، بالا می‌آمد، از پله‌ای بالا می‌رفت، راهرویی را روی سر می‌گذاشت، به زیر می‌پرید، از پلکانی دیگر بالا می‌رفت، به راهروی دیگری می‌دوید، و همین کار را یکریز، ساعت‌ها، فریادزنان تکرار می‌کرد و چون گله‌ای رها، چهار ستون خانۀ بزرگ را به لوزه درمی‌آورد.

خانم بوش فریاد می‌زد:

— عجب تخم‌جن‌هایی هستند این حرامزاده‌ها! واقعاً که این مردم انگار غیر از بچه‌پس‌انداختن‌کار دیگری بلد نیستند... آنوقت زار می‌زنند که نان به دهانشان نمی‌رسد!

بوش می‌گفت که کودکان روی فقر رشد می‌کنند، درست مثل قارچ روی تل پهن. زن سرایدار تمام روز فریاد می‌زد و با جارو تهدید می‌کرد. عاقبت در زیرزمین‌ها را بست، چرا که از طریق پولین که یک جفت سلی آبدار نوش‌جان کرده بود، پی برده بود که نانا در تاریکی زیر زمین «دکتر بازی» می‌کند؛ جانور شرور به کمک چوب و ترکه به دیگران «دوا» می‌داد.

اما یک روز بعد از ظهر، صحنه‌ای هراس‌آور برپا شد. به‌هرحال چنین چیزی می‌بایست اتفاق می‌افتاد. نانا بازی مضحکی را پیشنهاد کرده بود. یکی از کفش‌های چوبی خانم‌بوش را از کنار اتاق سرایداری ربوده و نخی به آن بسته بود و آن را مثل اراپه‌ای به دنبال می‌کشید. ویکتور نیز به‌توبۀ خود به فکر افتاد تا کفش را از پوست سیب پر کند و دسته‌ای به دنبال کفش به راه افتاد. نانا پیشاپیش همه می‌رفت و

گفش را می‌کشید، پولین و ویکتور در چپ و راستش پیش می‌رفتند. و همه کودکان ریز و درشت با نظم و ترتیب، بزرگترها جلوتر و کوچکترها در عقب‌سر، راه می‌رفتند؛ کودک خردسالی، درست به اندازه چکمه‌ای، دامن پوشیده و کلاه گوشی بر سر، آخر همه بود. دسته عزا آهنگ غم‌انگیزی می‌خواند که پر از آه و ناله بود. نانا گفته بود که بازی تدفین را به‌راه انداخته‌اند؛ پوست سیب در نقش مرده بود. وقتی به‌دور حیاط گشتی زدند، کار را دوباره از سر گرفتند. به‌نظرشان بسیار مفرح می‌آمد.

خانم بوش که همیشه مشکوک و گوش‌به‌زنگ بود، از اتاق بیرون آمد تا نگاهی بیاندازد و زیر لب گفت:  
— وای خدایا، کفش من! ای بدجنس‌های موذی!

کودکان را کنار زد، دو سیلی به گوش نانا زد و لگدی به پولین به‌خاطر اینکه آنقدر احمق است که می‌گذارد کفش مادرش را بردارند. درست در همین لحظه، ژروز سطلی را زیر شیر آب پر می‌کرد. وقتی بینی نانا را که از فرط هق‌هق صدایش بیرون نمی‌آمد، خوانلود دید، چیزی نمانده بود به موه‌ای سرایداری‌پیرد. مگر ممکن است که آدم این‌طور روی يك بچه دست بلند کند؟ مگر بچه حیوان است؟ آدم باید خیلی قسی‌القلب باشد، باید از هر موجودی پست‌تر باشد که چنین کاری از او سربزند. طبیعتاً خانم بوش هم بی‌جواب نماند. وقتی آدم دختری به این‌ناجنسی دارد، بهتر است در اتاق را رویش قفل کند. بالاخره بوش به آستانه اتاق آمد، و فریاد زد که بهتر است به اتاق برگردد و با آن کثافت یکی به دو نکند. از این پس رابطه‌ها به‌شدت تیره شد.

در واقع از يك‌ماه پیش، رابطه میان خانواده بوش و کوپوها شکراب بود. ژروز، از روی سخاوت‌مندی از هر موقعیتی استفاده می‌جست و یکی دو بطر شراب، فنجانی جوشانده، یا پرتقال و شیرینی برای آن‌ها می‌برد. يك شب، باقی‌مانده سالاد کاستی دشتی و لپو را به اتاق سرایداری برد، می‌دانست که زن سرایداری عاشق سالاد است. اما فردای آن روز وقتی از دهان خانم رمانژو شنید که خانم بوش، در حضور همه، ابرو در هم کشیده و سالاد را به‌سطل زباله ریخته است، رنگ از رویش پرید. خانم بوش گفته بود: خدا را شکر، هنوز کارش به آنجا نکشیده که پس‌مانده غذای این و آن را بخورد! از آن روز به بعد ژروز سیل هدیه‌هایش را قطع کرد؛ نه شراب، نه جوشانده، نه میوه، نه شیرینی، هیچ. قیافه بوش‌ها

تماشایی بود؛ انگار که مدیه‌ها را از آن‌ها دزدیده بودند. ژروزه اشتباهش پی‌برد؛ چرا که در واقع اگر مرتکب این حماقت نشده بود که آن‌ها را چشسته‌خوار کند، بد عادت نمی‌شدند و مهربان می‌ماندند. اکنون زن سرایدار هرچه که به ذهنش می‌رسید، به زبان می‌آورد. در ماه اکتبر، نزد آقای مازسکو، صاحب‌خانه، به بدزبانی پرداخت که زن رختشور، پول اجاره‌اش را یک‌روز دیر کرده است؛ و حتی آقای مازسکو، که چندان از ادب بویی نبرده بود، به مفازه وارد شد، و بی‌آنکه کلاهش را از سر بردارد، پولش را خواست که بلافاصله به او پرداخت شد. طبیعتاً بوش‌ها دست دوستی به سوی لوریوها دراز کردند. اکنون در ایتاقک سرایدار، با لوریوها به گفتگو می‌نشستند و میان آن‌ها دوستی و آشتی برپا شده بود. اگر به خاطر این چلاقه نبود، هرگز با آن‌ها بدرفتاری نمی‌کردند. این زن بی‌سروپا می‌تواند همه را به جان هم بیاندازد. آه! حالا بوش‌ها او را شناخته‌اند، خوب می‌فهمند که لوریوها چه رنجی برده‌اند. و وقتی ژروزه از آنجا می‌گذشت، همه زیر دالان به او پوزخند می‌زدند.

اما یک روز ژروزه به ایتاق لوریوها رفت. موضوع بر سر مامان کوپو بود که شصت ساله شده بود و دیگر چشمانش چیزی را نمی‌دید. پاهایش نیز از کار افتاده بود. به ناچار آخرین آب‌باریکه‌اش را رها کرده بود و اگر به‌دانش نمی‌رسیدند، گرسنگی او را می‌گشت. به نظر ژروزه ننگ‌آور بود که زنی به این سن و سال، با داشتن سه فرزند، به این صورت به امان خدا رها باشد. و چونکه کوپو از حرف‌زدن با لوریوها خودداری می‌کرد، به ژروزه گفته بود که بهتر است او برود و با آن‌ها صحبت کند، ژروزه با خشم و نفرتی که قلبش را می‌انباشت از پله‌ها بالا رفت.

در بالا، بدون در زدن، همچون برق و باد وارد شد. از شبی که لوریوها برای نخستین‌بار پذیرایی ناخوشایندی از او کرده بودند، تغییری رخ نداده بود. همان پردهٔ پارهٔ پشمی و رنگ‌و رو رفته ایتاق را از کارگاه جدا می‌کرد، ایتاقکی باریک که انگار برای مار ماهی‌ها ساخته شده بود. در انتهای لوریو روی میز کارش خمینه بود، و حلقه‌ها را یک‌یک به دنبال زنجیری وصل می‌کرد، و خانم لوریو روپزری گازانین ایستاده بود و میلهٔ طلا را از مفتول‌کش می‌گذراند. کورهٔ کوچک در نور روز شعله‌ای صورتی‌رنگ داشت.

ژروزه گفت:



— بله، منم، تعجب کردید که چرا بالا آمده‌ام؟ درست است که دشمن  
خونی همدیگر هستیم، ولی به خاطر خودم و شما — آمده‌ام... برای مامان  
کوپو آمده‌ام. آمده‌ام ببینم که آیا واقعاً خیال دارید بگذارید چشم براه  
يك تکه نان این و آن بماند؟

خانم لوریو زیر لب گفت:  
— به به! واقعاً که عجب ورودی! بعضی‌ها واقعاً پررو تشریف  
دارند.

و پشت کرد و دوباره میلهٔ ملایی را از مفتولکش گذراند، وانمود  
می‌کرد که حضور زنی برادرش را ندیده گرفته است. اما لوریو صورت  
پریده رنگش را بلند کرد و فریاد زنان گفت:  
— شما چی گفتید؟

و از آنجا که کلمات ژرور را به خوبی شنیده بود، ادامه داد:  
— باز هم بیخودی چیغ و داد راه انداختی؟ این مامان کوپو هم گذش  
را درآورده. که همه جا از گدایی می‌نالند!... همین دیروز این جا غذا  
خورد. ماها تا آنجا که به دست‌مان می‌رسد، کمک می‌کنیم، ولی سر گنج  
که نشسته‌ایم... اگر می‌خواهد پیش این و آن برود و چاک دهانش را  
باز کند، بهتر است همانجا بماند، برای اینکه ماها از خبرچین‌ها  
خوشمان نمی‌آید.

دنیالهٔ زنجیرش را از سر گرفت و به‌نوبهٔ خود پشت به ژرور کرد  
و به آهنگی حسرت‌بار افزود:

— هر وقت دیگران ماهانه پنج فرانک دادند، ما هم خواهیم داد.  
ژرور آرام گرفت. چهرهٔ سرد و سنگی لوریوها آب سردی بود که  
بر سرش ریخته بود، هرگز اتفاق نیفتاده بود که به این خانه پا بگذارد  
و متقلب نشود. درحالی‌که چشم به لوزی‌های کف اتاق و خرده‌ریزه‌های  
طلا دوخته بود، با حالتی سرد و منطقی به توضیح پرداخت. مامان کوپو  
سه فرزند دارد؛ اگر هر یک پنج فرانک بدهند، با پانزده فرانک به جایی  
تمی‌رسد. با این پول زندگی نمی‌شود کرد؛ باید دستکم سه برابر این مبلغ  
باشد. اما لوریو اعتراض کرد. از کجا انتظار دارد که ماهی پانزده فرانک  
بدزدد؟ مردم هم عجب حرف‌هایی می‌زنند، حالا چونکه طلا روی کف  
اتاقشان ریخته، همه فکر می‌کنند که پولشان از پارو بالا می‌رود. سپس  
عیوب مامان کوپو را برشمرد: نمی‌خواهد از قهوهٔ صبحش بگذرد، شراب  
می‌خورد، کارهایی می‌کند و چیزهایی می‌خواهد که مردم پولدار می‌کنند

و می‌خواهند. عجب! خوب، هرکس راحتی خودش را می‌خواهد، ولی وقتی که آدم يك شاهي هم کنار نگذاشته، باید مثل بقیه رفتار کند؛ کمربندش را محکم‌تر گره بزنند. وانگهی مامان کوپو هنوز در سنی نیست که نتواند کار کند؛ وقتی که می‌خواهد لقمه چرب و نرمی را از دیس بردارد، چشمانش خوب کار می‌کند؛ خلاصه، زن زرنگی است، می‌خواهد لم‌بدهد و مفت بخورد. حتی اگر امکان دادن چنین پولی را داشته باشد، تنبل‌کردنش کار نادرستی است.

ژروز علیرغم این کلمات ناهنجار، روحیه آشتی‌جویانه‌اش را حفظ کرده بود، به آرامی دلایل ناپجای لوریو را رد می‌کرد. می‌کوشید تا آن دو را بر سر محبت بیاورد. اما شوهر دیگر به او جوابی نداد. زن روبروی گوره ایستاده بود و يك تکه زنجیر را در تابه کوچک مسینی که دسته بلندی داشت و پر از آب اسید بود، فرو می‌برد. همچنان پشت کرده بود و انگار در فاصله بی‌عیدی قرار داشت.

ژروز با دیدن آن‌ها که همچنان با سماجت به کارشان می‌رسیدند، دوباره به صحبت پرداخت. آن دو با تن خمیده و لباس‌های وصله‌دار و چرک، در غبار سیاه‌کارگاه، همچون ابزارهای بی‌جان و کهنه و فرسوده‌ای بودند در عرصه تنگ کار بی‌اراده خود. در این لحظه، یکبارہ خشم بر او غلبه کرد و فریادی به گلویش آمد:

— بسیار خوب، همین‌طوری بهتر است، پولتان را برای خودتان نگه دارید!... من خودم مامان کوپو را نگه می‌دارم! دیروز يك گربه و لگرد را به خانه‌ام آوردم، مادرتان را هم می‌توانم بیاورم. آنجا چیزی کم نخواهد آورد. قهوه و شرابش را هم بپش می‌دهیم!... خدایا چه خانواده کثافتی!

خانم لوریو یا شنیدن این حرف یکبارہ سر برگرداند. قایلمه را به نحوی در دست گرفته بود که گویی هم‌اکنون می‌خواهد آب اسید را به صورت زن برادرش بریزد. به زحمت توانست بگوید:

— بزن بچاک! برو بیرون و گرنه ممکن است نعشت از اینجا بیرون برود!... روی پنج فرانک ما هم حساب نکنید. برای اینکه يك پاپاسی هم نمی‌دهم! اند، حتی يك پاپاسی!... پنج فرانک بی پنج فرانک! مامان کلفتی شماها را بکند و آنوقت شما پول ماها را بالا بکشید؟ بپش بگویید که اگر به خانه شما برود، اگر هم بمیرد، يك لیوان آب هم بپش نمی‌دهم... یالله! خلوت کن بگذار باد بپا!

ژروز که در را به شدت به هم می‌گرفت، گفت:  
— زنیکه پست!

از فردای آن روز مامان کوپو را به خانه آورد. تخت او را در اتاق بزرگی که نانا در آن می‌خوابید و پنجره بزرگ گردی نزدیک سقف داشت، گذاشت. امباب‌کنسی چندان طول نکشید، چونکه مامان کوپو جز همین تخت و یک گنجه چوب گردو و یک میز و دو صندلی چیز دیگری نداشت، گنجه را در اتاق لباس چرک گذاشتند، میز را فروختند، و دو صندلی را تعمیر کردند. پیرزن از همان شب نخست نقل مکانش به رفت و روب و شستن ظرف مشغول شد و خود را مفید نشان داد، خوشحال بود که از مشکلات آسوده شده است. لوریوها از فرط خشم در حال انفجار بودند. مخصوصاً که خانم لرا هم با کوپوها آشتی کرده بود. یک روز، دو خواهر، بر سر ژروز بگومگویی به راه انداختند؛ خانم لرا دل به دریا زد و بر رفتار ژروز درباره مادرشان صحنه گذاشت؛ و با دیدن خشم خواهرش گفت که به علاوه چشمان زن رختشور بسیار زیاست، چشمانش آدم را آتش می‌زند. با این حرف دو خواهر پس از آنکه سلی‌ای به صورت هم زدند، سوگند یاد کردند که دیگر یکدیگر را نینند، اکنون خانم لرا غروب‌ها درمغازه می‌ماند و پنهانی از کلمات مستهجن کلمانس لذت می‌برد.

سه سال گذشت، چندین بار دعوا و آشتی کردند، ژروز به لوریوها، بوش‌ها و همه آن‌هایی که چشم دیدنش را نداشتند، بی‌اعتنا بود. می‌گفت که اگر عصبانی‌اند، بهتر است به خود آب سرد بپاشند. او هرچه که می‌خواهد به دست می‌آورد، و اصل کار همین است. در محله، همه احترام فراوانی نسبت به او نشان می‌دادند. چرا که، رویهم‌رفته مشتریان این‌چینی که به موقع پول خود را بپردازند، و نه ترش‌رویی در کارشان باشد و نه غرولند، زیاد پیدا نمی‌شود. نانث را از خانم کودلو Coudetoup در خیابای پواسوتی‌یر می‌خرید. گوشت را از «شارل‌گنده»، قصاب‌خیابان پولونسو، خواروبار از لوهونگر Lehongre، در خیابان گوت‌دور، تقریباً روبروی مغازه‌اش، فرانسوا شرايفروش نبش خیابان، هر باز پنجاه لیتر شراب برایش می‌آورد، و یگوزو، زغال‌فروش همسایه که زنش از فرط نیش ناخن مردها کبود شده بود، زغال‌سنگ را به قیمت «شرکت‌کاز» به او می‌فروخت. حقیقتی بود که تهیه‌کنندگانش بهترین جنس خود را به او می‌دادند، می‌دانستند که اگر با او خوب‌تا کنند، منفعت می‌برند.

بدین ترتیب، وقتی او با کفش راحتی و سربرهنه، پا به خیابان می‌گذاشت، از هر سو به او سلام می‌کردند؛ آنجا خانه‌اش بود و کوچه‌های همسایه همچون وایستگان طبیعی کسب و کارش. بارها خریدش را به درازا می‌کشاند، از بیرون آمدن و بودن در میان آشنایان لذت می‌برد. روزهایی که وقتی نداشت تا غذایی بار بگذارد، برای خرید غذایی آماده می‌رفت و نزد فروشنده که مغازه‌اش آنسوی خانه بود، به پرحرفی می‌ایستاد. آنجا تالار بزرگی بود با پنجره‌های سرتاسری غبارگرفته که از میان کثافتش نور رنگ‌پریده حیاط انتهایش دیده می‌شد. گاهی نیز، با دست‌های پر از کاسه و بشقاب، مقابل یکی از پنجره‌های همکف می‌ایستاد و حرف می‌زد. از پنجره، اتاق کفایش دیده می‌شد، تختی نامرتب، کف اتاق پر از لباس چرک، دو گهواره شکسته و ظرفی پر از آب سیاه. اما همسایه‌ای که بیش از همه مورد احترامش بود؛ ساعت‌ساز روبروی مغازه‌اش بود. همان آقای پالتوپوش و پاکیزه که مدام با ابزارهای ظریفی ساعت‌ها را وارسی می‌کرد. همیشه از خیابان می‌گذشت تا سلامی به او بگوید و از دیدن منظره شادی‌بخش مغازه‌تنگ ساعت‌سازی که به اندازه گنجه‌ای پهن‌نا داشت و نظاره ساعت‌های کوچکش که آونگ‌هاشان یکجا با شتاب بر سر زمان فرود می‌آمد و هریک سازی می‌زد، از لذت خنده بر لب می‌آورد.

بعد از ظهر يك روز پاییزی، ژروز که از تحویل البسه به خانه یکی از مشتریانش در خیابان پورت بلانش Portes-Blanches برمی‌گشت، خود را در انتهای خیابان پواسونی‌یر یافت. هوا با وجود صبح بارانی آن روز، گرم بود و از سنگفرش خیس بوی نمناکی برمی‌خاست. سبدسنگین و گرمای هوا او را از نفس انداخته بود، با گام‌های سست و تن کوفته از خیابان بالا می‌رفت و در اثر خستگی، وسوسه هوس‌های جسمانی به‌تنش می‌افتاد. می‌توانست با اشتهای فراوان غذای خوبی بخورد. وقتی سر بلند کرد، تابلوی فلزی خیابان مارکاده Marcadet را دید و ناگهان به این فکر افتاد تا به دیدن گوزه به کارگاهش برود. گوزه بارها به او گفته بود که هر وقت کنجکاو شد تاکار کوره را ببیند، نوک‌پایی به آنجا بیاید. البته در حضور کارگران دیگر، اتی‌ین را خواهد خواست و به نظر آن‌ها خواهد رسید که او فقط و فقط به‌خاطر فرزندش به آنجا رفته است.

کارگاه پیچ و مهره‌سازی می‌بایست جایی در همان اطراف باشد، اما نمی‌دانست کجا؛ مخصوصاً اینکه شماره‌ها غالباً افتاده بودند و چندین سحوطه خالی میان خانه‌های خرابه فاصله می‌انداخت. خیابانی بود که اگر تمام طلای دنیا را هم به او می‌دادند، حاضر نبود در آن زندگی کند، خیابانی عریض، کشیف و سیاه و پر از خاکه‌زغال کارگاه‌های مجاور. در چاله‌های میان سنگفرش کهنه، اینجا و آنجا آب گندیده مانده بود. در دو سر خیابان، ردیفی از انبارها، کارگاه‌های بزرگ، سقف‌های شیشه‌ای و بناهای خاکستری به‌ظاهر نیمه‌کاره، آجرها و ستون‌های خود را به‌نمایش می‌گذاشتند، فضای آشفته‌ای از بناهای لوزان در مجاورت خانه‌های پدهیبت و غذاخوری‌های کشیف‌که از حفره‌های میان آن‌ها منظره دهکده‌ای نمایان بود. به یاد داشت که کارگاه در نزدیکی مغازه اوراق‌فروشی قرار

دارد، مغازه‌ای شبیه چاه فاضلابی که به کف خیابان دهان باز کرده و بنا به گفته گوژه صدها هزار فراتک جنس در آن خوابیده بود، می‌کوشید تا در میان میاهوی کارگاه‌ها راهی بیابد. بخار از لوله‌های پاریک‌روی بام‌ها به سرعت بیرون می‌آمد؛ از یک کارگاه چوب‌بری با آهنگی یکتواخت صدایی شبیه ازهم دریدن ناگهانی چیت بلند بود؛ و کارگاه‌های دگمه‌سازی پاچرخش و تیک‌تاک ماشین‌های خود خاگ را به لرزه می‌انداختند. همچنانکه به سوی خیابان مون‌مارتر نگاه می‌کرد، دو دل بود و نمی‌دانست که به راهش ادامه دهد یا نه، در همین لحظه بادی دوده‌های دودکشی را با خود به خیابان ریخت؛ ژروز چشم‌هایش را بست و به حالت خفگی افتاده بود که صدای آهنگین پتک‌ها را شنید؛ بی‌آنکه متوجه باشد درست رویروی کارگاه ایستاده بود؛ با دیدن مغازه اوراق‌فروشی مجاورش بی‌درنگ آنجا را شناخت.

با این وجود تردید داشت، نمی‌دانست از کجا وارد شود. از نرده‌های شکسته راهی نمایان بود که به نظر می‌رسید از میان حیاط ویرانه‌ای می‌گذرد. چاله پر آبی راه عبور را می‌بست، چند تخته روی چاله انداخته بودند. بالاخره از روی تخته‌ها گذشت و به سمت چپ پیچید و خود را در میان جنگلی از اراپه‌های کهنه و شکسته که بازو به آسمان بلند کرده و بناهای ویرانه‌ای که ستون‌هایش هنوز برپا ایستاده بودند، یافت. در انتها، کوره‌ای شعله می‌کشید و تاریکی را می‌شکافت. طنین پتک‌ها بند آمده بود. با احتیاط به سوی کوره قدم برمی‌داشت که کارگری از کنارش گذشت. صورت سیاه و ریش بزی داشت و با چشمان پریده‌رنگش نگاه مشکوکی به او انداخت. ژروز پرسید:

— آقا، همین‌جاست که پسری به اسم اتی‌ین کار می‌کند؟... پس من است.

کارگر که پا به پا می‌شد، با صدای نغزاشیده‌ای چندبار گفت:

— اتی‌ین، اتی‌ین؟... اتی‌ین، نه نمی‌شناسم.

از دهان بازش بوی آنکل گندیده بشکه کهنه‌ای که ناگهان باز شده باشد، به مشام می‌رسید. و از آنجا که حضور زنی در این گوشه تاریک به آتش هوشش دامن می‌زد، ژروز خود را عقب کشید و زیر لب گفت:

— ولی همین جاست که آقای گوژه کار می‌کند، نه؟

کارگر گفت:

— آه، گوژه، آره! گوژد را می‌شناسمش! اگر به خاطر گوژه آمده‌اید،

بروید آن گوشه.

سر برگرداند و با صدایی زنگدار، فریاد زد:

— آهای، طلایی، بیا که يك خانم كارت دارد!

اما فرود پتکی فریادش را خفه کرد. ژرژ به انتهای حیاط رفت. به دری رسید و سرک کشید. کارگاه وسیعی بود که ابتدا چیزی در آن نمی‌دید. کورهٔ رو به خاموشی در گوشه‌ای، چون ستار، نور پریده‌رنگی می‌انداخت و عمق تاریکی را دوچندان می‌ساخت. سایه‌های بلندی شناور بودند. گاهی هیكلی تیره از برابر آتش می‌گذشت و آخرین لکهٔ نور را نیز خاموش می‌کرد، چند مرد آنجا بودند که در نور آتش بیش از اندازه بزرگ می‌نمودند و اندام سبزشان دیده می‌شد. ژرژ که جرأت نداشت پا بدانجا بگذارد، آهسته از در صدا زد:

— آقای گوژه، آقای گوژه...

یکباره همه‌جا روشن شد. با غرش دم، شعله‌های سفید سر از خواب برداشتند. کارگاه از دل تاریکی بیرون آمد، دیواره‌های تخته‌ای را ناشیانه گچ‌کاری کرده و گوشه‌هایش را با آجر محکم کرده بودند. غبار شناور زغال سرتاسر کارگاه را زیر لایه‌ای ازدوده‌چرب می‌پوشاند. تارهای عنکبوت که سال‌ها غبار دوده را به‌خود گرفته بود، چون پارچه‌هایی که برای خشک‌شدن آویزان باشد، بر ستون‌ها پرده می‌کشید. دور تا دور دیوارها، زوی قفسه‌ها، انبوهی از فلزات زنگ‌زده، ظرف‌های تو رفته و ابزارهای سنگین، با هیئت شکسته و تیره و سخت، به سیخ آریزان بود و یا در گوشهٔ تاریکی افتاده بود. شعلهٔ سفید همچنان زبانه می‌کشید، برق می‌زد و کف‌خاکی را یکسره روشن می‌کرد، روی پولاد صاف چهار ستان فرورفته در کنده، بازتابی نقره‌ای با رگه‌های طلایی می‌درخشید. ژرژ، گوژه را در برابر کوره از ریش زیبایی زردش شناخت. اتی‌ین به دم می‌دید. دو کارگر دیگر آنجا بودند، اما او جز گوژه کسی را نمی‌دید، پیش رفت و کنارش ایستاد.

مرد کارگر با صورتی برافروخته و متعجب فریاد زد:

— آه! خانم ژرژ! چه عجب از این طرف‌ها!

اما با دیدن چهرهٔ کنجکاو همکارانش، اتی‌ین را به سوی مادرش

راند و ادامه داد:

— برای دیدن پسران آمده‌اید... پسر خوبی است و دارد کم‌کم

به‌کارش وارد می‌شود.

ژروز گفت:

— پدرم درآمد، چقدر راه اینجا ناچور است... انگار که آدم به آخر دنیا می‌رسد...

و به حکایت سفرش پرداخت. سپس پرسید که چرا در کارگاه کسی اتی‌ین را نمی‌شناسد. گوژه خندید؛ توضیح داد که آنجا همه او را «زوزو کوچو او» می‌نامند، چونکه موهای کوتاهش شبیه موهای زوآوهاست. ضمن صحبت آن دو، اتی‌ین دم را رها کرده بود، شعله کوره کم و نور صورتی‌رنگش خاموش می‌شد و کارگاه دوباره در تاریکی فرو می‌رفت. مرد آهنگر با دیدن لبخند زن که در این نور شاداب‌تر و جوان‌تر می‌نمود، به شوق آمده بود. هر دو در تاریکی فرو رفته بودند و چون دیگر چیزی برای ادامه گفتگو نداشتند، گوژه که گویی به‌خاطر آورده بود کجاست، سکوت را شکست:

— خانم ژروز، اگر اجازه بدهید، این کار را تمامش کنم. همین‌جا بمانید لطفاً. ابدأ مزاحمتی برای ما ندارید.

ژروز ماند. اتی‌ین دوباره به دم فشار آورد. کوره مشتعل شد و جرقه‌ها فواره زد. پسرک به خاطر نشان دادن زور بازویش به مادر چون توفان می‌دمید. گوژه ایستاده بود و میله‌ای آهنی را که در کوره می‌گذاخت، نظاره می‌کرد و ابزار در دست انتظار می‌کشید. نور خیره‌کننده به شدت بر سر و تنش می‌ریخت و او را سراپا روشن می‌کرد. آستین‌های بالا زده و یقه بازش، بازوان و سینه‌اش را برهنه می‌کرد، پوست گل‌رنگ دخترانه‌اش را کرک‌های طلایی مجمعی پوشانده بود؛ سر را میان‌شانه‌های فراخ و عضلات پر پیچ و خمش به یک سو متمایل کرده صورت دقیق و نگاه پریده‌رنگش به شعله دوخته شده بود. چشم بر هم نمی‌زد و به غول رامی می‌مانست که نیروهای تنش خفته باشد. وقتی که میله سفید شد، با گیره آن را بیرون کشید و روی سندان، با چکش، به گونه‌ای به قطعات مساوی برید که گویی با ضرباتی ملایم شیشه‌ای را می‌شکند. سپس تکه‌های بریده را دوباره در آتش گذاشت و یک‌یک بیرون کشید تا به آن‌ها شکن بدهد. میخ شش‌پر می‌ساخت. انتهای تکه‌ها را در قالب مسی فرو می‌برد، سر دیگرش را می‌کوفت و آن را به شکل سر میخ در می‌آورد، به شش گوشه‌اش شکل می‌داد و پس از آنکه کار هر میخ به پایان می‌رسید، آن را که هنوز گداخته بود به کناری می‌انداخت و لکه سرخش روی خاک سیاه می‌افتاد. این کار را با ضرباتی یکنواخت و مداوم انجام می‌داد؛ پتکی



دو کیلو و نیمی را در دست راستش می‌چرخاند و با هر ضربه گوشه‌ای را به شکل دلخواه درمی‌آورد و آهن را با چنان مهارتی می‌چرخاند که می‌توانست در آن واحد با دیگران گفتگو کند یا نگاهش را به‌جای دیگری بیاورد. آهنگی نقره‌ای از سندان برمی‌خاست. بی‌آنکه قطره عرقی از تنش سرازیر شود، در کمال آرامش، چنان با خوش‌رویی پتک را فرود می‌آورد که انگار در خانه‌اش نشسته بود و عکس‌های روزنامه‌ها را می‌برید.

در جواب پرسش ژرژ گفت:

— نه! این میخ نعل است، میخ بیست‌میلی متری. روزانه می‌شود سیصدتاش را ساخت... ولی باید به این کار عادت کرد، چونکه بازوهای پرزوری لازم است...

ژرژ از او پرسید که آیا در پایان کار، میخ دست درد نمی‌گیرد و گوژه قهقهه سر داد؛ مگر فکر کرده است که او دختر بچه کوچکی است؟ میخ دستش از پانزده سال پیش به این طرف آبدیده شده و از آهن است، پسکه با ابزار آهنی سروکار داشته. ولی حق با ژرژ است، اگر آقای که هرگز آهنگری نکرده و میخ و مهره‌ای نساخته، بخواهد با آن پتک سنگین ور برود، حتماً بعد از دو ساعت از نفس می‌افتد. در ظاهر کار دشواری به نظر نمی‌رسد، ولی خدا می‌داند چه جوان‌های قلدری را بعد از یکی دو سال به گور کرده است. کارگران دیگر نیز یکجا به سندان می‌کوفتند. سایه‌های بزرگ در نور کوره می‌رقصید، روشنی سرخ آهن‌ها که از آتش بیرون می‌آمد، به اعماق تاریکی می‌رفت و جرقه‌ها از زیر پتک‌ها بیرون می‌پرید و چون چندین و چند خورشید در کنار سندان‌ها می‌درخشید. ژرژ حس می‌کرد که در چنگ آن کارگاه گرفتار شده است. شاد بود و خیال رفتن نداشت. وقتی دور می‌زد تا بی‌آنکه دست‌هایش را بسوزاند، کنار اتی‌ین برود، کارگر کثیف و ریشویی را که در حیاط بر سر راهش قرار گرفته بود، در آستانه در دید. مرد بن‌ذله‌گوی مست پرسید:

— خوب پیدایش کردید، خانم؟ طلایی، می‌دانی، من بودم که راه را به خانم نشان دادم...

او را «لب نمکی» می‌نامیدند و لقبش «همیشه تشنه» بود؛ لنگه‌اش خودش بود، پیچ و مهره‌ساز درجه یکی که هر روز پیچ و مهره‌هایش را با یک لیتر آب آتش جلا می‌داد. رفته بود تا دمی به خمره بزند، چونکه

به اندازه کافی مست نبود که بتواند تا ساعت شش کار کند. وقتی فهمید که زوزو، اتی-ین نام دارد، به نظرش بسیار مضحك آمد؛ قهقهه، دندان‌های سیاهش را نمایان کرد. سپس ژروز را شناخت. بعله، همین دیروز بود که با کوپو گلویی تر کرده بود. اگر از «لب‌نمکی همیشه تشنه» یا کوپو حرف بزنی، فوراً خواهد گفت: «آدم خوبی است!» وای از دست این کوپوی جانور! پسر مهربانی است و خیلی زودتر از نوبتش، همه را به مشروب دعوت می‌کند.

— خیلی خوشوقت‌م که با زنش آشنا شده‌ام. لایق زن خوشگلی مثل شما هست. آهای، طلایی، این خانم زن خوشگلی هستند، نه؟

گستاخانه خود را به ژروز می‌فشرد، زن سیدش را به دست گرفت و میان خود و او حائل کرد. گوژه از اینکه همکارش با ایماء و اشاره دوستی او و ژروز را به مسخره گرفته است، خشمگین شد و فریاد زد:

— آهای، تن لث! پس کی خیال داری چهل میلی‌متری‌ها را درست کنی؟ حالا که عرق را زهرمار کرده‌ای، سرحال آمده‌ای یا نه، عنت لول؟

گوژه به سفارش مهره‌های درشتی اشاره می‌کرد که می‌بایست آن را به کمک هم روی سندان بکوبند. لب نمکی همیشه تشنه گفت:

— همین الان، اگر حاضر باشی، بچه نه! هنوز هم شستش را می‌مکد و ادای مردها را درمی‌آورد! تن و بدن گنده‌ات را به رخم نکش، ما گنده‌تر از این‌هاش را هم درسته قورت داده‌ایم!

— خپله خب، پس بیا که شروع کنیم.

— آدمم، زبل!

در واقع در حضور ژروز رجز می‌خواندند. گوژه قطعات بریده آهن را در آتش گذاشت؛ سپس قالب دهان گشادی را در سندان محکم کرد. همکارش دو پتک ده‌کیلویی را از روی دیوار برداشت. در کارگاه این دو پتک را دو «خواهر چاق» می‌نامیدند و یکی را فیفین *Fifine* و دیگری را ددل *Dédèle* صدا می‌زدند. لب‌نمکی همیشه تشنه هنوز هم خودنمایی می‌کرد و می‌گفت که نیمی از پیچ و مهره‌های فانوس دریایی دونکرتک را او ساخته است، پیچ و مهره‌هایش مثل جواهر است، چیزهایی است که باید در موزه‌ها به نمایش گذاشت، بسکه قشنگ ساخته شده. به خیالش رسیده! فکر کرده که از رقابت با او می‌ترسد؟ اگر همه‌میخانه‌های شهر را هم زیر و رو کنند، مردی مثل او پیدا نخواهند کرد. حالا همه

بیایند و تماشا کنند.

به سوی زن جوان برگشت و گفت:

— خانم هم داور ما.

گوژه فریاد زد:

— کوتاه بیا! زوزو، تندتر! باز هم، خوب گرم نشد، پسر.

اما، لب نمکی دوباره پرسید:

— مگر نمی‌خواهی یا هم پتک بزنیم.

— ابدأ! هر کس به پیچ خودش رفیق!

این پیشنهاد آب سردی روی لب نمکی ریخت و با وجود شیرین‌زبانی همیشگی‌اش، زبانش بند آمد؛ پیچ‌های چهل میلی‌متری راتنهایی بکوبید؟ هرگز تا حالا چنین چیزی نشنیده؛ مخصوصاً اینکه سر پیچ‌ها باید گره شوند. این کار بسیار دشوار و در واقع بدتنهایی شاهکاری بود. سه‌کارگر دیگر کارگاه کار را رها کرده به نظاره ایستادند؛ کارگر بلند قد و تکیده‌ای شرط می‌بست که گوژه بیازد. دو آهنگر، چشم‌ها را بستند و هر يك پتکی را برداشتند، چونکه فیفین نیم‌کیلو بیشتر از ددل وزن داشت. بخت بآلب نمکی یار بود و ددل نصیب او شد؛ طلایی فیفین را به مشت گرفت. تا گذاختن آهن، لب‌نمکی که دوباره جسارتی یافته بود، رو بروی سندان ایستاده به سوی زن رختشور چشم خمار می‌کرد؛ درست مثل کسی که بخواهد به نزاعی وارد شود، میدان می‌گرفت و پا به زمین می‌کوفت و حرکت ددل را در هوا ترسیم می‌کرد. نفس‌کش! کسی حریف او نیست. می‌تواند ستون و اندوم را ریز ریز کند.

گوژه تکه آهنی به ضخامت مج دختر بچه‌ای را در قالب گذاشت و

گفت:

— یالله شروع کن!

لب نمکی به عقب خم شد و ددل را با دو دست به حرکت درآورد. قامت تکیده مرد ریش‌بزی که چشمان گریک‌وارش زیر موهای ژولیده‌اش برق می‌زد، با هر ضربه پتک دوتا می‌شد و گویی که ضربه‌اش او را از جا می‌کند و به هوا می‌پرانند. با آهن می‌جنگید، به خشم می‌آمد که تا این اندازه سخت است و حتی وقتی که فکر می‌کرد که فلز سخت را زیر دست‌هایش ادب می‌کند، از رضایت می‌گرید. شاید که آب آتشین بازوی دیگران را نرم کند، اما او در رگ‌های خود به‌جای خون به این آب نیاز دارد؛ همان چند قطره که چند لحظه پیش نوشیده بود، چون کوره جوشانی

به تمام تنش گرما می‌داد؛ قدرت مایشین بخار را در درونش احساس می‌کرد. به همین خاطر، آن شب آهن از او واژه داشت، و نرم‌تر از تکه توتونی صاف می‌شد! و رقص ددل چه تماشایی بود! قیچی زنان! و پا در هوا، درست چون رقصه‌ای بود که در «الیزه مون مارت» زیرجامه‌هایش را نمایان کند: درنگ جایز نبود، چرا که آهن چنان موذی است که بی‌درنگ سرد می‌شود و ضربه‌های پتک را به پیشیزی نمی‌خورد. طی سی ضربه، لب نمکی سر میخ را به شکل دلخواه درآورده بود. اما به نفس نفس افتاده، چشمانش از حدقه درآمده و از شنیدن صدای امتحان دست‌هایش به شدت خشمگین بود. با این همه، با حالتی رقصان و پیچان دو ضربه دیگر فرود آورد تا به درد خود پوزخندی زده باشد. وقتی پیچ را از قالب بیرون کشید، تنه از شکل افتاده پیچ، نسبت به سرش حالت گوزپشتی را داشت. اما خود را نباخت و درحالی‌که پیچ را به ژروز نشان می‌داد گفت:

— نگاه کن چه خوشگل شده!

ژروز به آهنگی مؤدیانه جواب داد:

— من از اینکار سررشته‌ای ندارم، آقا.

اما به خوبی اثر دو ضربه آخری ددل را روی پیچ می‌دید، خوشحال بود و لب‌هایش را به دندان می‌گزید تا نخندد، چرا که گوزه اکنون به آسانی می‌توانست از او ببرد.

نوبت به طلایی رسید. پیش از آنکه کارش را آغاز کند، نگاهی مرشار از محبت و اعتماد به زن رختشور انداخت. سپس بی‌آنکه شتابی نشان دهد، فاصله گرفت و پتک را به هوا برد و به صورتی منظم فرود آورد. حرکاتش درست و متعادل و نرم بود. قیفین در دست‌هایش چون زن‌های رسوای تماشاخانه‌ها که پاها را به هوا می‌اندازند، نمی‌رقصید؛ بلند می‌شد و منظم فرود می‌آمد، چون بانویی نجیب‌زاده که با حالتی سنگین، رقص آهنگی را اجرا کند. پاشنه‌های قیفین با وقار تمام فرود می‌آمد و در آهن گذاخته سر پیچ، درست در وسط، فرو می‌رفت، و گویی پیش از فرود مقرر خود را به دقت در نظر می‌گرفت، ابتدا وسط فلز را در هم می‌کوبید، سپس با یک رشته فرود دقیق و آهنگین به آن شکل می‌داد.

۱- قیچی‌زدن در مقابل *Entrechat*. اصطلاحی در رقص، جست‌وخیزی که در آن پیش از فرود به زمین چند بار پاها را به هم بکوبند.

۲- *Menuet*، رقص دوفره موقر و سنگینی که در قرن هجدهم متداول بود.

یقیناً آب حیات نبود که در رگ‌های طلایی جریان داشت، خون بود، خون ناپ که قدرتمندانه در پتكش می‌تپید و به‌کارش آهنگ می‌داد. جوان بر سر کارش عظمتی داشت! شعله‌های سرکش کوره، یکسره بر سراپایش نور می‌پاشید. موهای کوتاه چتری و ریش زینای زردش با حلقه‌حلقه‌های آویزان گر می‌گرفت، و با تاروپود زرین خود به سیمایش روشنی می‌داد، سیمایی یکپارچه از زر. گردنش، چون ستونی به سپیدی گردن کودکان، سینه فراخش، به فراخی بستری هم‌اندازه زنی خفته و شانه و بازوانی که گویی تندیس غولی در موزه‌ها الگوش بود. وقتی ضربتش فرود می‌آمد، ماهیچه‌ها متورم می‌شد، کوهی از گوشت زیر پوستش می‌پیچید و سخت می‌گشت؛ شانه، سینه و گردنش منقبض می‌شد؛ از خود نور می‌پراکند و به خدای زورمند و زیبایی می‌مانست. نزدیک به بیست بار فیفین را فرود آورده بود، نگاه را به آهن دوخته، با هر ضربه نفس می‌کشید، و تنها روی شقیقه‌هایش دو قطره درشت عرق نشسته بود. می‌شمرد: بیست و یک، بیست و دو، بیست و سه. فیفین به آرامی کرنش‌های محترمانه زیباییش را اجرا می‌کرد.

لب نمکی ریشخند زنان زیر لب گفت:

— عجب قمیزی در می‌کند!

ژروز روبروی طلایی ایستاده با لبخندی محبت‌آمیز نگاه می‌کرد. خدای من! چقدر مردها ابله‌ند! آیا این دو مرد فقط برای جلب توجه او با یکدیگر در رقابت نیستند؟ چرا! او خوب می‌فهمید، آن دو با ضربه‌های پتكشان بر سر او می‌جنگیدند؛ چون دو خروس بلندقد سرخ که در حضور مرغ کوچک سفیدی جولان دهند. این دل هم برای ابراز وجود چه شیوه‌ها که به سرش نمی‌زند! آری، آن همه غوغای ددل و فیفین روی ستدان و آن‌همه آهن درهم فرورفته به خاطر او بود؛ و به خاطر او بود که آن کوره‌گران و شعله‌ور پر از جرقه‌های روشن و زنده شده بود. آن‌ها عشق به او را به قالب می‌زدند، بر سر او دست و پنجه نرم می‌کردند، هر که آهنگر ماهرتری بود، او را می‌ربود، برامستی که در اعماق وجودش از این جدل به نشاط می‌آمد؛ چرا که هرچه باشد، زن‌ها ستایش دیدن و مدح شنیدن را دوست دارند. بیش از همه ضربه پتك‌های طلایی در قلبش پژواک می‌یافت؛ ضربه گویی در درونش، روی ستدان قلبش، آهنگی روشن و شیرین می‌نواخت که تپش طبل خویش با آن هم‌نوایی می‌کرد. هرچند احمقانه بود، اما احساس می‌کرد که چیزی به

درویش فرو می‌لغزد، چیزی سخت چون آهن. آن روز عصر، پیش از ورود به آنجا، روی پیاده‌روی نمناک هوس گنگی در دل احساس کرده بود، می‌خواست غذای مفصلی بخورد؛ اما اکنون سیر بود، گویی که ضربه‌های پتک طلائی آب و دانه‌اش شده بود. آه! به پیروزی‌اش شك نداشت. او یکسره به او تعلق دارد. لب نمکی همیشه تشنه، زیاده از حد زشت است، با آن نیم‌تنه و پیراهن بلند کثیف، درست مثل عنثری گریخته از قفس به زیر و بالا می‌پرد. ژروز یا چهرهٔ برافروخته انتظار می‌کشید، گرمای شدید کارگاه شادش می‌کرد، و از اینکه آخرین ضربه‌های فیفین‌سراپایش را می‌لرزاند، سرشار لذت می‌شد.

گوژه همچنان می‌شورد، عاقبت فریاد زد:

— این هم بیست و هشت! تمام شد، می‌توانید ببایید، تماشا کنید، چکش را به زمین گذاشت. سر پیچ تمیز و صاف بود، بدون کمترین برآمدگی اضافه، کاری در حد زرگری، به گودی خرمپره‌ای که در قالب گذاشته باشند. کارگرها درحالیکه سر تکان می‌دادند، به ژروز نگاهی انداختند؛ شکی وجود نداشت که کارش بی‌عیب و نقص بود. لب نمکی کوشید که همچنان به لودگی پردازد؛ اما به من‌ومن افتاد و با دماغ سوخته به سوی سندانش رفت. در این بین ژروز به گوژه نزدیک شده بود، می‌خواست کارش را بهتر ببیند، اتی‌ین دم را رها کرده بود، و کوره دوباره تاریک می‌شد، درست مثل خورشید سرخ غروب که به سرعت تازیکی را به دنبال می‌آورد. آهنگر و رختشو در تازیکی گرداگرد خود، در این‌انبار سیاه‌دودگرفته‌که در آن بوی آهن زنگ‌زده بلند بود، شور و اشتیاقی در دل داشتند. اگر که در جنگل و سن، وعده دیداری در بیشهٔ دورافتاده‌ای داشتند، بیش‌از این احساس تنهایی نمی‌کردند. گوژه، گویی که او را به دست آورده باشد، دستش را در دست گرفت.

در بیرون، کلمه‌ای رد و بدل نشد. چیزی برای به زبان آوردن نبود؛ گوژه فقط گفت که اگر هنوز نیم‌ساعتی کار نداشتند، می‌توانست او را چند لحظه بیشتر آنجا نگاه‌دارد:

— بمانید، هنوز خیلی چیزها را ندیده‌اید... نه، جداً دیدن دارد. او را به سمت راست، در انبار دیگری برد که در آن اربایش دستگاه‌های مختلفی را کار گذاشته بود. در آستانهٔ در، ژروز به تردید افتاد، ترسی غریزی او را در بر گرفت. انبار وسیع، زیر دستگاه‌ها می‌لرزید، سایه‌های بزرگی شناور بود و لکه‌های سرخ آتش اینجا و آنجا

دیده می‌شد. اما گوزه لبخند زنان به او شهادت داد، قسم خورد که چیزی خطرناکی آنجا وجود ندارد؛ فقط می‌باید کاملاً مراقب باشد که دامش به چرخ‌دنده‌ها نزدیک نشود، و خود پیشاپیش ژروز بنه راه افتاد. هیاهوی کرکننده‌ای بود که در آن همه‌گونه صدا سوت می‌زد و می‌غرید، در فضای دوداندود و سرشار از موجودات مبهم، چند هیکل سیاه چنان به سرعت حرکت می‌کردند و دستگاه‌ها چنان بازوان خود را به حرکت درمی‌آوردند که ژروز آن‌ها را از هم تمیز نمی‌داد. راه‌روها بسیار باریک بود. می‌بایست از روی چندین مانع رد شد، حفره‌ها را دور زد و راه را برای چرخ‌دستی‌ها باز کرد. صدا به صدا نمی‌رسید. هنوز چیزی را نمی‌دید، همه‌چیز می‌رقصید. وقتی احساس کرد که برفراز برش چیزی پرواز می‌کند، سر راست کرد و به نوارهای بلندی که به صورت تار عنکبوت عظیمی تمام سقف را پوشانده بود چشم دوخت. هر رشته به صورتی بی‌انتها تقسیم می‌شد؛ ماشین بخار در گوشه‌ای، پشت دیوار کوچک آجری پنهان بود. رشته‌ها گویی خودبه‌خود می‌جنبیدند، از اعماق تاریکی حرکت می‌گرفتند؛ با لغزش مداوم و منظم خود به نرمی پرانده‌ای شبگرد پرواز می‌کردند. چیزی نمانده بود که ژروز به زمین بیفتد، پایش به یکی از لوله‌های هواکش خورده بود که روی زمین کف کارگاه می‌پیچید و نفسش را به کوره‌های کوچک کنار ماشین می‌دمید. گوزه از نشان دادن همین قسمت شروع کرد. باد را روی شعله کوره‌ای گرفت؛ شعله‌های بلند از چهارسو زیانه کشیدند؛ حلقه‌ای از آتش شعله‌ور شد، دیوانه‌وار و خیره‌کننده، با تهرنگی از نور سرخ. نور چنان شدید بود که چراغ‌های کوچک زوی کلاه کارگران چون سایه‌های کوچکی در آفتاب می‌نمود. گوزه برای توضیح صدایش را بلندتر کرد و کنار ماشین‌ها آمد؛ قیچی‌های بزرگ مکانیکی با هر حرکت آرواره‌ها تکه آهنی را می‌شکستند و یک‌یک از پشت‌سر تف می‌کردند؛ دستگاه‌های بلند و پیچیده پیچ و میخ‌سازی، بایک ضربه بازوی بلند و نیرومند خود سر پیچ‌ها را صاف می‌کرد؛ ماشین‌های برش، با چرخ‌های چدنی، با هر قطعه‌ای که از قالب در می‌آمد، به هوا ضربه‌ای می‌زد؛ ماشین‌های تراش که زن‌ها رویش کار می‌کردند، پیچ و مهره‌ها را می‌تراشید و چرخ‌های پولادی روغن‌خورده براقش تیک و تات می‌کرد. ژروز کارها را از میله‌های آهنی که کنار دیوار پشته شده بود تا پیچ و میخ‌های آماده که جعبه‌هایش در گوشه و کنار انباشته بود، دنبال می‌کرد. وقتی توضیحات را می‌فهمید، لبخندی می‌زد و سر تکان

می‌داد، اما با این‌همه، کمی می‌ترسید. از اینکه در میان این فلزکاران آبدیده چنان ظریف و شکننده است، ناآرام بود، گاهی از صدای ماشین برشی، رنگ از چهره‌اش می‌پرید و سر برمی‌گرداند. اکنون رفته رفته به تاریکی خو می‌گرفت، در گوشه و کنار وقتی که گوره‌ای یکباره آتشش را رها می‌کرد، چند مرد بی حرکت، کار ماشین‌های از نفس افتاده را منظم می‌کردند. سرش را بی‌اختیار مدام به سوی سقف بلند می‌کرد و به زندگی، به خون ماشین‌ها، به پرواز نرم تسمه‌ها، چشم می‌دوخت که نیروی عظیم و خاموشش از تاریکی مبهم ستون‌ها می‌گذشت.

گوژه، روبروی یکی از دستگاه‌های میخ‌سازی ایستاد. سر خم کرد و خیره به فکر فرو رفت. دستگاه با آرامش و آسودگی چون غول بی‌خیالی، میخ‌های چهل میلی‌متری را به قالب می‌زد. در واقع کاری از این ساده‌تر برایش وجود نداشت. کارگری تکه‌ای آهن را به گوره می‌گذاشت؛ کارگر دیگری آن را در قالب فرو می‌برد، رشته آب باریکی مدام روی قالب می‌ریخت تا پولاد آبدیده بماند؛ و همین. پتک دستگاه فرود می‌آمد، و پیچ آماده با سر گرد و به قالب زده بدزمین می‌افتاد. در دوازده ساعت، این دستگاه لنتی صدها کیلوگرم از این پیچ‌ها می‌ساخت. گوژه می‌گفت که او آدم بدخواهی نیست. اما گاهی وقت‌ها دلش می‌خواهد فیفین را بردارد و به جان این آهن‌پاره بیفتد، از اینکه بازوهایش در برابر آن دستگاه قدرتی ندارد، خشمگین می‌شد. اندوه بزرگی بود، اگرچه خود را دلداری می‌داد و می‌گفت که گوشت آدمی در برابر آهن تاب برابری ندارد. یقیناً یک روز ماشین، کارگر را از میان خواهد برداشت؛ از هم‌اکنون حقوق روزانه‌شان از دوازده فرانک به نه فرانک رسیده است و از کاهش دوباره آن حرف می‌زنند؛ این جانوران بدهیبت که به راحتی آب‌خوردن میخ و پیچ می‌سازند، سر شوخی ندارند. دقیقه‌ای چند، بی‌آنکه چیزی بگوید به دستگاه خیره شد؛ ایروان را درهم کشیده و ریش انبوهش حالت تهدیدآمیزی به خود گرفته بود. سپس، رفته رفته انعطاف و تسلیم به خطوط سیمایش نشست. به‌سوی ژروز که خود را به او می‌فشارد، سر برگرداند و با لبخند اندوهباری به او گفت:

— بدجوری کار را از چنگ‌مان درمی‌آورد، نه؟ ولی شاید روزی، روزگاری، برای همه خوشی به‌بار بیاورد.

ژروز چندان در اندیشهٔ سعادت همگان نبوده. پیچ‌های ساخته دست دستگاه در نظرش زشت می‌آمد. با شور و حرارت اعتراض کرد:



— این‌ها زیادی دقیق‌اند، متوجه‌ید... من‌که از پیچ‌های شما بیشتر خوشم می‌آید. لاف‌دل دست یک هنرمند ماهر در آن دخالت دارد.

این کلمات به دل‌گوژه نشست، چرا که یک لحظه از این هراس داشت که مبادا ژرور پس از دیدن دستگاہ‌ها به او به دیده‌ی خواری بنگرد. آخر هرچه باشد، اگر او بهتر از همیشه تشنه‌ی پتک می‌زند، ماشین‌ها بارها قدرتمندتر از او هستند. وقتی سرانجام ژرور را در حیاط ترک می‌کرد، از فرط شادی چنان مشت‌هایش را به دست فشرد که چیزی نمانده بود استخوان‌های زن بشکنند.

ژرور شب‌ها به خانه‌ی گوژه‌ها می‌رفت تا لباس‌ها را تحویل دهد. آن‌ها هنوز در همان خانه‌ی کوچک خیابان نو اقامت داشتند. سال نخست ماهانه بیست فرانک از پانصد فرانک را به آن‌ها برگردانده بود؛ به‌خاطر آنکه حساب‌ها در هم و برهم نشوند، در آخر هر ماه به حساب و کتاب می‌رسیدند و او مقدار لازم را می‌پرداخت، تا به بیست فرانک برسد. چرا که خرج شستن لباس‌های آن‌ها در ماه بیش از هفت هشت فرانک نمی‌شد. تقریباً نیمی از بدهکاری را پرداخته بود که یکروز، وقتی به خاطر بدقولی مشتریان، پولی در بساط نداشت تا اجاره‌بهایش را بپردازد، نزد گوژه‌ها دویده و پول آن ماه را وام گرفته بود. دو بار دیگر به‌خاطر پرداخت مزد کارگران نیز به آن‌ها مراجعه کرده بود، به نحوی که بدهی‌اش دوباره به چهارصد و بیست و پنج فرانک رسید. اکنون دیگر پولی نمی‌داد. فقط لباسشان را می‌شست. نه اینکه کمتر کار کند و یا درآمدش بد شده باشد. برعکس. اما پول در خانه نمی‌ماند، آب می‌شد و ماهی که می‌توانست در آن خرج و دخل را یکی کند، خوشحال می‌شد. چه شکایتی می‌تواند داشته باشد، همینکه بتواند زندگی کند، کافینست. چاق می‌شد و تسلیم دلخوشی‌های کوچکی که با چاقی می‌آید. دیگر از تصور آینده هراسی به دل راه نمی‌داد. به درک! هرچه بادا باد، پول که به خودی خود به دست می‌آید، کنار گذاشتنش هم نتیجه‌ای ندارد، جز اینکه بپوسد و زنگ بزند. خانم گوژه همچنان حالت مادرانه‌ای نسبت به ژرور داشت. گاهی با ملایمت نصیحتش می‌کرد، نه به‌خاطر پول، بلکه به این خاطر که به ژرور علاقه داشت و نگران آینده‌اش بود. حتی کلمه‌ای از پولش به میان نمی‌آورد و همیشه کلماتش را با مهربانی و ظرافت فراوانی ادا می‌کرد.

فردای روزی که ژرور از کورۀ آهنگری دیدار کرده بود، آخرین

شنبه آن ماه بود. وقتی به خانه گوزه‌ها رسید. سید چنان بازوانش را خسته کرده بود که دودقیقه‌ای نفس از سینه‌اش بیرون نمی‌آمد. خدا می‌داند وقتی ملحفه در میان لباس‌هاست، سید چه سنگین می‌شود.

خانم گوزه پرسید:  
— همه‌اش را آوردید؟

در این باره سخت‌گیری می‌کرد. همیشه می‌خواست که تمام لباس‌ها را برایش بیاورد. می‌گفت که به خاطر نظم و ترتیب دوست ندارد تکه لباسی کم باشد. تقاضای دیگرش این بود که زن رختشور همیشه در همان روز و رأس ساعت موعود بیاید؛ به این ترتیب کسی وقتش را هدر نخواهد داد. ژروز لبخندزنان پاسخ گفت:

— بله همه‌اش اینجا است. خودتان می‌دانید که چیزی را جا نمی‌گذارم.  
خانم گوزه اعتراف کرد:

— درست است. یواش یواش عیب و نقص‌هایی پیدا کرده‌اید، ولی هنوز حواستان پرت نیست.

ضمن اینکه زن رختشور سبد را خالی می‌کرد و روی تخت می‌گذاشت، پیرزن به تمجید از کارش پرداخت: لباس‌ها را نمی‌سوزاند، مثل دیگران آن‌ها را پاره پاره تحویل نمی‌دهد و با اتو دگمه‌ها را از جا نمی‌کند؛ اما فقط لاجورد زیاد می‌زند و سینه و یقه پیراهن زینت آهار دارد. و در حالیکه سینه پیراهنی را نشان می‌داد، ادامه داد:

— نگاه کنید، عین مقوا شده. پسرم شکایتی نمی‌کند، ولی گردنش همیشه زخم است... فردا، وقتی که از ونسن برمی‌گردیم، حتماً گردنش خونین و مائین خواهد شد.

ژروز با تأسف اعتراض می‌کرد:

— نه، خواهش می‌کنم این حرف را نزنید! پیراهن‌های خوب باید یک کمی آهارداشته باشند. مگر اینکه آدم بخواهد سرو وضع فلاکت‌باری داشته باشد. یک کمی به پیراهن آقاها دقت کنید... من خودم لباس‌های شما را اتو می‌کنم و آهار می‌زنم، هیچ‌کدام از کارگرها به این‌ها دست نمی‌زنند، مطمئن باشید که خودم مراقب هستم، ده‌ها بار از اول شروع می‌کنم. برای اینکه مال شماهاست، متوجه هستید؟

با کلمات آخرش، کمی گلگون شد. می‌ترسید که لذتی را که از اتوکشیدن پیراهن‌های گوزه می‌برد، برملا کرده باشد. البته، هیچ اندیشه‌خطایی در سر نداشت؛ اما با این همه کسی از احساسش شرمندة بود.

خانم گوژه گفت:

— من از کار شما ایراد نمی‌گیرم. خودم خوب می‌دانم که کارتان را تمام و کمال انجام می‌دهید. مثلاً این کلاه واقعاً عالی شده. فقط شما می‌توانید گلدوزی‌ها را این‌قدر قشنگه نمایان کنید. و این توری‌ها هم واقعاً معشر است! خودم می‌دانم که کار خودتان است. وقتی که حتی يك كهنه پارچه را هم به شاگردتان بدهید، معلوم می‌شود... فقط خواهش می‌کنم آمار کمتر بزنید. همین! گوژه زیاد دوست ندارد مثل آقاها شق و رق لباس بپوشد.

ضمن صحبت کتابچه‌اش را به دست گرفته و رو بروی هر تکه لباسش خطی می‌کشید. همه چیز آنجا بود. وقتی که به موضوع پول رسیدند و ژوروز کلاه را شش سو حساب کرد، زبان به اعتراض گشود، اما متقاعد شد که با قیمت آن روزها چندان هم گران نیست؛ نه، پیراهن مردانه پنج سو، شلوارک زنانه چهار سو، رو بالشی يك سو و نیم، پیشبند يك سو، نه، گران نبود. و بسیاری از لباسشویی‌ها برای هر يك از این لباس‌ها نیم سو و حتی يك سو بیشتر می‌گرفتند. سپس وقتی که ژوروز لباس‌های چرك را خواست و پیرزن یادداشت برداشت و آن‌ها را در سبد گذاشت، زن جوان با کمرویی مردد ماند، می‌خواست چیزی بگوید و از به‌زبان آوردنش شرم داشت. عاقبت گفت:

— خانم گوژه، اگر برای شما اشکالی ندارد، پول این‌ماه را می‌گیرم. تصادفاً پول آن ماه بسیار زیادتر از همیشه بود، حساب تمامی ماه به ده فرانك و هشت سو می‌رسید. خانم گوژه لفظه‌ای نگاه ملامت‌باری به او انداخت، سپس پاسخ داد:

— هر طور که دوست دارید، عزیزم. می‌نمی‌خواهم دست رد به سینه شما بزنم. چونکه حتماً به این پول احتیاج دارید... فقط راه و رسم تسویه حساب این نیست؛ به خاطر خودتان می‌گویم، متوجه‌بند. واقعاً باید مواظب دخل و خرجتان باشید.

ژوروز سرافکنده از این نصیحت، سر به زیر انداخت. این ده فرانك می‌بایست مبلغی را که به زغال‌فروزش بدهکار بود، کامل کند. اما خانم گوژه با شنیدن این حرف سخت‌گیرتر از پیش شد. خود را به‌عنوان مثال مطرح می‌کرد؛ خود او از وقتی که حقوق گوژه از دوازده فرانك به نه فرانك در روز رسیده، خرجش را نیز کم کرده، انسان وقتی که در جوانی دوران‌دیش نباشد، وقت پیری از گرسنگی خواهد مرد. با

این همه به حرف خود ادامه نداد، به ژروز نگفت که اگر لباس‌ها را برای شست‌وشو به او می‌دهد، فقط و فقط به این خاطر است که زاهی برای ادای دین خود داشته باشد؛ زمانی خود همهٔ لباس‌هایش را می‌شست، اگر زن رختشو بخواهد چنین مبلغی را از جیبش بیرون بکشد، باز هم می‌تواند همه چیزش را خورد بشورد. وقتی ژروز ده فرانک و هشت سو را گرفت، تشکر کرد و بی‌درنگ از آنجا بیرون آمد. در راه پله، احساس آسودگی کرد، می‌خواست برقصد، چرا که از هم‌اکنون به رنج‌ها و کثافت‌های پول خو گرفته بود و از این مخمصه‌ها تنها شادی رهایی از آن را به‌خاطر می‌سپرد.

درست در همین شنبه بود که برخورد غیرمنتظره‌ای برای ژروز رخ داد. وقتی از پله‌های خانهٔ گوژه به زیر می‌آمد، به ناچار با سیدش به نرده‌ها تکیه داد تا راه را برای زن سربرهنه بلند قدی باز کند. زن که ماهی تازه و خونالودی را در کاغذی پیچیده در دست داشت، از پلکان بالا می‌آمد. با یک نگاه ویرزینی را شناخت، همان دختری که در رختشویی‌خانه دامنش را بالا زده بود. هر دو به صورت هم خیره شدند. ژروز یک لحظه چشم‌هایش را بست، چونکه گمان می‌کرد که لحظه‌ای بعد ماهی به صورتش خواهد خورد. اما نه، ویرزینی لبخند ملایمی به لب آورد و زن رختشو که سیدش راه‌پله را بند می‌آورد، خواست که ادب را کنار نگذارد و گفت:

— من از شما معذرت می‌خواهم.

زن موخرمایی بلند قد جواب داد:

— اختیار دارید.

میان پله‌ها با حالتی دوستانه و بدون اشاره‌ای به گذشته، به گفتگو ایستادند. ویرزینی که بیست و نه سال داشت، زن کامل و خوش‌اندازی شده بود، با چهره‌ای زیبا که میان دو طرهٔ آویزان سیاه اندکی باریک می‌نمود. بی‌درنگ به حکایت ماجرای زندگی خود پرداخت تا وضعیت خود را نشان دهد: ازدواج کرده، بهار همان سال به عقد یک آبنوس‌کار گه‌نگار درآمده است، همسرش که به‌خدمت نظام رفته، پس از پایان سربازی می‌خواهد به خدمت پلیس وارد شود. چونکه به‌عقیده‌اش منصبی در ادارهٔ شهرداری‌شان و مقام بیشتری دارد. اتفاقاً از خرید ماهی برای شوهرش برمی‌گردد.

— عاشق ماهی است. باید ناز این مردهای بدجنس را کشید، نه؟...

خواهش می‌کنم بیایید بالا خانه ما را ببینید... اینجا وسط جریان هوا ایستاده‌ایم.

وقتی که ژرژ نیز به نوبه خود ماجرای ازدواجش را حکایت کرد و گفت که مدتی در همان خانه زندگی کرده و حتی دختری در آنجا به دنیا آورده است، ویرژینی بیش از پیش پافشاری کرد. همیشه دیدن جاهایی که در آن خوشبخت بوده‌ای، لذت‌بخش است. ویرژینی خود پنج سال در آن سوی رودخانه در گرو کایو Gros-Cailhou، اقامت داشته. همانجا هم با شوهرش که آن وقت‌ها در خدمت بوده آشنا شده است. اما آنجا دلش می‌گرفت و همیشه آرزو داشت که به محله گوت‌دور برگردد و جایی زندگی کند که همه را بشناسد. از دو هفته پیش به اتاق روبروی خانه گوژدها آمده است. هنوز اسباب و اثاثیه‌اش جا نیفتاده؛ کم‌کم مرتب خواهد شد.

روی پاگرد، نام خانوادگی خود را گفتند:

— خانم کوپو.

— خانم پواسون Poisson.

از این لحظه یکدیگر را به همین نام صدا می‌کردند، تنها به خاطر لذت بردن از زن بودن و شوهر داشتن، چرا که زمانی هر دو یکدیگر را در وضعیتی دیده بودند که دور از شرع و عرف بود. اما ژرژ در باطنش اعتمادی به او نداشت. شاید که زن بلند قد دانه می‌باشد تا بتواند با طرح نقشه‌ای ریاکارانه و شیطانی بهتر انتقام کتک زختمشوی‌خانه را بگیرد. ژرژ جانب احتیاط را رعایت می‌کرد. در این ربع‌ساعت ویرژینی خود را مهربان و مؤدب نشان داده بود، بنابراین لازم بود که او نیز مهربان و مؤدب باشد.

در اتاق، پواسون، شوهر ویرژینی، سرد سی و پنج ساله‌ای با چهره رنگ‌پریده و ریش و سبیل سرخ، روبروی میز کنار پنجره نشسته کار می‌کرد. جعبه‌های کوچک می‌ساخت. چاقویی کوچک و اره‌ای به اندازه سوهان و یک ظرف چسب ابزار کارش بود. چوبی که استفاده می‌کرد از جعبه‌های کهنه سیگار به دست می‌آمد، باریکه تخته‌های آکاژوی ناصاف که روی آن با ظرافت شگفت‌آوری نقش و نگار زیبایی را کنده‌کاری می‌کرد. سرتاسر سال، تمام روز را به ساختن این جعبه‌ها می‌گذراند، جعبه‌های شش در هشت سانتی‌متر. این کار برایش در حکم تزییح بود، کاری برای گذشتن وقت تا زمان استخدام در اداره شهربانی. از حرفه

قدیمی آبنوس کساری اش، و سوسه ساختن همین جمبه های کوچک در او ماندگار شده بود. محصول کارش را نمی فروخت، آن ها را به اشخاص سرشناس هدیه می داد.

پواسون از جا برخاست، مؤدبانه به ژروز سلام کرد، زنش او را یکی از دوستان قدیمی اش معرفی کرده بود. اما او مرد حرف نبود، و بی درنگ اره کوچکش را دوباره به دست گرفت. تنها گاهی به ماهی که روی گنجه گذاشته بود، نگاهی می انداخت. ژروز ازدیدن مسکن قدیمی اش بسیار خوشنود بود: می گفت که ببل و اثاثیه اش کجا قرار داشته است، و جایی را که وضع حمل کرده بود، نشان می داد. واقعاً که دنیا چه جای کوچکی است! وقتی که هر دو مدتی از هم جدا بوده اند، هرگز به فکرشان نمی رسیده که یکی پس از دیگری در يك خانه زندگی خواهند کرد! ویرژینی دوباره به حکایت جزئیات زندگی خود و همسرش پرداخت: شوهرش از یکی از خاله هایش ارثیه ای برده و حتماً زنش را مدتی بعد بر سر کاری خواهد گذاشت؛ فعلاً ویرژینی به خیاطی می پردازد، و اینجا و آنجا پیراهنی می دوزد. سرانجام، پس از دو ساعتی، زن رختشور به فکر رفتن افتاد. پواسون به زحمت سری برگرداند. ویرژینی که او را بدرقه می کرد، قول داد که به دیدارش برود؛ به علاوه، حتماً یکی از مشتریانش خواهد شد. و همچنانکه روی پناگرد پلکان به او چشم دوخته بود، ژروز تصور کرد که می خواهد از لانتیه و خواهرش آدل حرف بزند و منقلب شد. اما کلمه ای درباره این موضوعات ناراحت کننده به زبان نیاوردند و صمیمانه بدرود گفتند.

— خداحافظ خانم کوپو.

— خداحافظ خانم پواسون.

این آغاز رابطه درستانه ای بود. يك هفته پس از آن روز، ویرژینی هر باز که از خیابان گوت دور می گذشت، به مغازه وارد می شد؛ آنجا دو سه ساعتی را به حرفی می گذراند، به تعوی که پواسون، با این گمان که برای او حادثه ای رخ داده است، با چهره خشک و مرده اش به دنبالش می آمد. ژروز با دیدن هر روزه زن خیاط امیر و سوسه غریبی می شد. جمله ای نبود که از دهان ویرژینی بیرون بیاید و ژروز گمان نکند که می خواهد از لانتیه چیزی بگوید. خود او نیز وقتی که ویرژینی آنجا بود، نمی توانست به لانتیه فکر نکند. و چقدر احمقانه بود، آخر لانتیه و آدل و سرنوشت آن دو اهمیتی برایش نداشت؛ هرگز سؤالی به زبان نمی آورد:

حتی گنجکاو نبود که خبری از آن‌ها بگیرد. با این همه، بی اراده، امیر این وسوسه می‌شد. تصور آن دو را در ذهن داشت. به همان گونه که ترانه‌ای مبتذل بی‌اختیار بر لب انسان می‌آید. وانگهی کینه‌ای از ویرزینی در دل نداشت، گناه از او نبود. از دیدنش شاد می‌شد و پیش از آنکه از مغازه بیرون برود، چندین بار او را از رفتن باز می‌داشت.

زمستان فرارسیده بود، چهارمین زمستانی که کوپوها در خیابان گوت دور می‌گذرانند. دسامبر و ژانویه آن سال سرمای کشنده‌ای داشت. یخ‌بندان چنان شدید بود که می‌توانست تخته‌منگی را بشکند. البته دلیل نمی‌شد که کار نکنند. برعکس، زمستان برای اتوکش‌ها فصل زیبایی است. در مغازه هوا بسیار گرم بود؛ هرگز شیشه‌های مغازه مانند مغازه‌های خواروبار فروشی و کلاه‌فروشی روبرو یخ نمی‌بست. بخاری که یکریز پر از زغال‌سنگ می‌شد، گرمای شدیدی را آنجا حبس می‌کرد؛ درست مثل تابستان، لباس‌ها خشک می‌شدند و بخار از آن‌ها بلند می‌شد؛ وقتی درها را می‌بستند، همه‌جا چنان گرم می‌شد که همه به چرت‌زدن می‌افتادند. ژروز، خنده بر لب می‌گفت که درست مثل این است که در دهکده باشند. در واقع به‌خاطر برف از غوغای درشکه‌ها اثری نبود؛ به زحمت صدای گام رهگذری به گوش می‌رسید؛ در سکوت سنگین سرما، تنها هلهله کودکان و صدای پاهایشان شنیده می‌شد که از روی نهر بیرون کارگاه نعلبندی سرسره‌بازی می‌کردند. گاهی به کنار در می‌رفت و از روی یکی از شیشه‌های چهارگوش بخار را می‌زدود و نگاهی می‌انداخت تا در آن سرمای سخت به محله نگاهی بیاندازد، اما هیچ‌کس یارای بیرون آمدن از مغازه را نداشت، تمام محله، انگار زیر برف فرو رفته بود. تنها سری به‌نشانه سلام به زن زغال‌فروش همسایه تکان می‌داد، زن زغال‌فروش سربرهنه، اکنون که یخ‌بندان شدیدی همه‌جا را می‌پوشاند، مدام لبخندی دندان‌نما بر لب داشت.

در این هوای سخت، هیچ‌چیز جای قهوه داغ بعد از نهار را نمی‌گرفت. زن‌های کارگر شکایتی نداشتند؛ صاحبکارشان قهوه را غلیظ می‌جوشاند، و قهوه‌اش به آب‌زیپوی خانم فوکونیه شباهتی نداشت. اما، وقتی سامان کوپو می‌خواست آب روی قهوه بریزد، کارش تمامی نداشت، چونکه روبروی کتری خواش می‌برد. زن‌های کارگر پس از نهار و هنگام اتوکشی، چشم بدراه قهوه بودند.

فردای عید ظهور، ساعت دوازده و نیم را اعلام کرد، اما از قهوه خبری نبود. آن روز، کار قهوه به درازا کشیده بود. مامان کوپو با قاشق کوچکی به صافی می‌زد؛ و صدای چکیدن قطره‌قطره‌های قهوه که بی‌شتاب فرو می‌چکید به گوش‌ها می‌رسید.

کلمانس گفت:

— ولش کنید... بهم می‌خورد... امروز انگار به این زودی‌ها از قهوه خبری نیست.

کلمانس کار پیراهن مردانه‌ای را به پایان می‌رساند و چین‌هایش را با ناخن باز می‌کند. سرمای سختی خورده بود، چشم‌هایش باد داشت و گلویش از شدت سرفه که پشتش را درتا می‌کرد، زخم شده بود. اما حتی شال‌گردنی روی دوشش نیانداخته بود، پیراهن پشمی ارزانی به تن داشت و می‌لرزید. خانم پوتوا، در کنارش فلانلی پوشیده و یقه‌اش را تا گوش‌هایش بالا زده بود. زیردامنی را اتو می‌کرد و آن را دور تخته اتویی می‌چرخاند که یک سرش روی دسته‌ی صندلی قرار داشت. روی زمین ملحفه‌ای مانع کشیف‌شدن لباس‌ها می‌شد. ژروز نیسی از میز بزرگت را برای اتوکشی پرده‌های گلدوزی موسلین اشغال کرده بود، اتو را مستقیم روی پرده می‌گذاشت و بازوانش را دراز می‌کرد تا خطی روی پرده نیافتد. ناگهان قهوه به یکباره به جریان افتاد، ژروز سر راست کرد. اگوستین لوچ با قاشق وسط صافی را سوراخ کرده بود. ژروز فریاد زد:

— کی می‌خواهی دست از این مسخره‌بازی برداری؟ تو چه‌ات شده؟ حالا باید آب گل‌آلود بخوریم.

مامان کوپو پنج لیوان را در گوشه‌ی خالی میز چیده بود. کارگرها کار خود را رها کردند. صاحبکار همیشه خود قهوه را می‌ریخت و دو حبه‌قند در هر لیوان می‌انداخت. همه، هر روز چشم به‌راه رسیدن این لحظه بودند. آن روز، وقتی که همه لیوان خود را به دست گرفتند و روی نیمکت کوچکی کنار بخاری نشستند، درب مغازه باز شد و ویرژینی سراپا لوزان به درون پا گذاشت و گفت:

— باور کنید که آدم نصفه جان می‌شود! دیگر گوشم حس ندارد. عجب سرمای بی‌مروتی!



ژروز با خوشحالی فریاد زد:

— به به! خانم پواسون! چه حلالزاده!... يك كم قهوه ميل داريد؟  
— چه قدر عالی! مگر می شود زد کرد؟... همین که بخواهی از خیابان  
بگذری سرما تا استخوان آدم فرو می رود.

خوشبختانه کسی قهوه باقی بود. مامان کوپو لیوان ششمی برای  
ویرژینی آورد و ژروز از روی ادب گذاشت تا قند را خود او بریزد.  
کارگراها کنار رفتند و جایی برای ویرژینی کنار آتش باز کردند.  
ویرژینی اعطه‌ای به خود ارزید، بینی‌اش سرخ شده بود و دست‌های  
خشک شده‌اش را به لیوان می‌چسباند تا گرم شود. از مغازه خواروبار  
فروشی می‌آمد! کافی بود تکه پنیری بخواهی و تا گرفتن آن یخ ببندی. از  
مغازه و گرمای دلپذیرش به وجد آمده بود؛ درست مثل این است که آدم  
به کوره‌ای پا گذاشته باشد، گرمای آنجا آنقدر پوست را غلغلك می‌دهد  
که می‌تواند مرده‌ای را هم زنده کند. وقتی کمی گرم شد، پاها را دراز  
کرد. در گرمای نمناک لباس‌ها و در ساعت فراغت، هر شش نفر به آرامی  
قهوه را مزه‌کنان نوشیدند. تنها مامان کوپو و ویرژینی روی صندلی  
نشسته بودند؛ دیگران روی چارپایه‌های کوچکشان، گویی روی کف‌مغازه،  
یله داده بودند؛ اگوستین گوشه‌ای از ملحفه‌ها را از زیر زیردانی کشیده  
بود تا روی زمین بنشیند. کسی چیزی نمی‌گفت، همه لیوان‌ها را به لب  
برده، گرم نوشیدن بودند. کلمانس گفت:

— واقعاً که می‌چسبد.

اما به سرفه افتاد و چیزی نمانده بود خفه شود. سرش را به دیواری  
تکیه داد تا به راحتی سرفه کند. ویرژینی گفت:  
— حسابی دخلت آمده. چه کار کردی که این طوری سرماخورده‌ای؟  
کلمانس با آستین صورتش را پاک کرد و گفت:

— چه می‌دانم! باید از شب قبل باشد. وقتی داشتم از گران بالکن  
بیرون می‌آمدم، دو تازن داشتند به سر و کول هم می‌پریدند. خواستم  
تماشا کنم، همانجا زیر برف ماندم. وای! چه دعوایی! داشتم از خنده  
روده‌بیر می‌شدم. یکی دماغش پاره شده بود؛ خون روی زمین می‌ریخت.  
وقتی آن یکی که مثل من دیلاق بود، خون را دید، پا به فرار گذاشت...  
همان شب سرفه‌هایم شروع شد. در ضمن باید بگویم که این مردها هم  
خیلی خرنند، وقتی که کنار يك زن می‌خوابند، تمام شب نختش می‌گذارند...  
خانم پوتوا خرید:

— چشم‌های ما روشن! تو داری پدر خودت را درمیاری، عزیز جان.  
— خوشم می‌آید پدر خودم را دربیارم، به جهنم!... مگر زندگی  
ارزش این حرف‌ها را دارد؟ تمام هفته را جان بکن که پنجاه و پنج سو  
بگیری و کنار بخاری از صبح تا شب خونت به جوش بیاید که چه؟ نه،  
واقعاً جان آدم بالا می‌آید!... به هر حال این سرما هم برای کشتنم فایده‌ای  
ندارد؛ همانجور که آمده، همان‌طور هم خواهد رفت.

سکوتی بر فضای کارگاه افتاد. این کلمانس پتیاره که در میدان  
رقص پا به هوا می‌انداخت و جیغ‌های کولی‌وار می‌کشید، وقتی درکارگاه  
بود با افکار حزن‌انگیز خود، همه را غمگین می‌کرد. ژرژ که او را به‌خوبی  
می‌شناخت، فقط گفت:

— تو هرگز بعد از عیاشی‌هایت سرحال نیستی.

واقعیت این بود که ژرژ ترجیح می‌داد از دعوای زنانه چیزی  
نشنود. به‌خاطر جنجال رختشوی‌خانه، وقتی درحضور او و ویرژینی  
از پراندن کفش به سر و تن و یا سیلی و اردنگی‌حرف می‌زدند، شرمزده  
می‌شد. درست در همین لحظه ویرژینی لبخند به لب به او چشم دوخت  
و گفت:

— همین دیروز دو نفر را دیدم که موهای همدیگر را می‌کشیدند.  
داشتند همدیگر را تکه‌پاره می‌کردند.

خانم پوتوا پرسید:

— کی‌ها بودند؟

— قابلهٔ پایین خیابان با کلفتش. همان که موهای حلایی دارد...  
این دختره واقعاً دریده است! فریاد می‌زد: «آره، آره، بچهٔ آن زنیکه  
سیوه‌فروش را انداختی، حالا هم اگر پولم را ندهی می‌روم به آژان‌ها  
خبر می‌دهم.» داشت فحش‌هایی تشارش می‌کرد که بیا و تماشا کن! قابله  
هم مشتش را بلند کرد و شترق! خواباند توی دهنش. دخترهٔ ورپریده  
هم پرید به چشم‌های خانمش. حالا چه چنگی می‌زد و چه‌طور موهایش را  
می‌کشید و پوستش را می‌کند، بماند! ریز ریزش کرد! قصاب به زور  
و زار از زیر دست‌های کلفت‌بیرونش کشید.

زن‌های کارگر به‌خنده افتادند. سپس با ولع جرعه‌ای دیگر از لیوان  
قهوه نوشیدند.

کلمانس ادامه داد:

— شما پاور می‌کنید که یک بچه انداخته باشد؟

ویرژینی جواب داد:

— چه می‌دانم! توی محله چو افتاده. من که آنجا نبودم... رلی  
به‌رحال کارشان همین است. همه‌شان سقطهٔ جنین می‌کنند.  
خانم پوتوا گفت:

— ای بابا! آدم باید خیلی خر باشد که خودش را بدهد دست این  
قابله‌ها که دل و رودهٔ آدم را بکشند بیرون!... راه بی‌دردس‌تر و کاری‌تر  
هم هست. هر شب یک لیوان آب مقدس می‌خوری و با انگشت شست سه‌بار  
روی شکمت صلیب می‌کشی، مثل باد بیرون می‌آید.

مامان کوپو که به گمان دیگران در خواب بود، به اعتراض سر  
تکان داد. او روش دیگری می‌شناخت. روشی که بروی‌گرند نداشت. هر  
دو ساعت یکبار تخم‌مرغ آب‌پز می‌خوری و روی کمرت برگ امفناج  
می‌گذاری. زن‌های دیگر ساکت بودند. اما اگوستین لوج که شادی‌هایش  
همیشه به‌تنهایی نمایان می‌شد، قهقهه‌ای به‌راه انداخت که شبیه قدقد  
مرغ بود. او را از یاد برده بودند. ژروز زیردانی را کنار زد و او را  
دید که روی ملحفه‌ها پاها را به هوا انداخته از فرط خنده به خود  
می‌پیچد. او را از آنجا بیرون کشید و با سیلی سرپا نگاه‌داشت. دلش  
احمق به چه می‌خندد؟ چرا وقتی بزرگترها حرف می‌زنند، گوش می‌کند؟  
تازه، بگر قرار نبود که لباس دوست خانم لورا را به پاتین‌پول ببرد.  
ژروز ضمن به‌زبان آوردن این کلمات سبدی را به زیر یازوانش زده، او  
را به سمت در می‌راند. دخترک لوج، هق‌هق‌کنان و اشکریزان، درحالی‌که  
پاهایش را در برف به‌زحمت برمی‌داشت، دور شد.

در این اثنا، مامان کوپو، خانم پوتوا و کلمانس همچنان از فواید  
تخم‌مرغ آب‌پز و برگ امفناج داد سخن می‌دادند. ویرژینی که خواب به  
چشمش آمده بود. لیوان قهوه در دست، آهسته گفت:

— آره! به‌سر و کله هم می‌پرند، بعد هم ماچ و بوسه... وقتی آدم  
دلش پاک باشد، همه‌چیز درست می‌شود.

به سوی ژروز خم شد و لبخند به لب ادامه داد:

— واقعا از شما هیچ دلخوری ندارم... یادتان هست، ماچ‌رای  
رختشویی‌خانه را می‌گویم.

ژن رختشو شرمزده شد. از همین می‌ترسید. اکنون می‌دانست که  
باید منتظر مطرح‌شدن مسئلهٔ لانتیه و آدل باشد. بخاری می‌غرید، گرما  
دوچندان از اولهٔ سرخ‌شده بیرون می‌آید. در این کسختی و سستی،

کارگرها نوشیدن قهوه را به درازا می‌کشاندند تا هرچه دیرتر کار را از سر گیرند و با چهره‌هایی شاد و خرسند به برف و خیابان می‌نگریستند. پرده‌ها از میانشان برداشته می‌شد، می‌گفتند که اگر ده هزار فرانک در سال داشتند، چه کار می‌کردند؛ هیچ، هیچ‌کاری نمی‌کردند، بعد از ظهرها به همین حال کنار بخاری می‌ماندند و از دور به کار تف می‌انداختند. ویرژینی به ژروز نزدیک شده بود، به نحوی که صدایش را کس دیگری نشنود. و ژروز خود را بیش از حد بزدل می‌دید، یقیناً به خاطر گرما بود، چنان بزدل و نرم که یارای آن نداشت تا گفتگو را تغییر دهد؛ حتی با قلبی سرشار از شور و هیجانی که بی‌اراده از آن لذت می‌برد، به کلمات زن موخرمایی گوش می‌داد.

ویرژینی ادامه داد:

— از حرف‌های من ناراحت که نمی‌شوید، نه؟ بارها خواستم حرفش را بزنم. فقط برای این است که گپی بزنیم... باور کنید که از گذشته دلخور نیستم. به شرفم قسم! اصلاً کینه‌ای از شما به دل ندارم.

لیوان را تکان داد تا شکر باقی‌مانده را بخورد، در حالیکه از لب‌هایش سوت ملایمی برمی‌خامست. چند جرعه نوشید. ژروز همچنان در انتظار بود، از خود می‌پرسید که آیا به‌راستی ویرژینی او را بخشیده است؛ چرا که در چشمان سیاهش درخشش بارقه‌ای را می‌دید. این ابلیس دیلاق می‌بایست کینه‌اش را جایی مخفی کرده و پرده‌ای بر آن انداخته باشد. ویرژینی همچنان ادامه می‌داد:

— آخر حق با شما بود، درست همان موقع‌ها بلای کشیفی سر شما آورده بودند، تنگ‌آور بود... من آدم با انصافی هستم. اگر خودم جای شما بودم با چاقو حمله می‌کردم.

باز هم چند جرعه‌ای نوشید و دو باره از لب لیوان سوتی برخاست. آهنگ کشدار صدایش را از دست داده بود و یکریز و بدون وقفه به سرعت ادامه داد:

— کارشان عاقبت خوشی نداشت. آه، خدایا، نه، ابداً رنگ خوشی را ندیدند!... رفته بودند و توی بیغوله‌ای کنار گلاسی‌یر توی کوچه کشیفی که تا زانو گل‌ولای دارد، زندگی می‌کردند. من صبح دو روز بعد، رفتم که باهاشان صبحانه بخورم؛ چه راه درازی، خدا می‌داند! و باور کنید که از همان موقع دعوا و مرافعه‌شان شروع شده بود. درست وقتی که من وارد شدم، داشتند به سر و کله هم می‌پریدند. عجب عاشق و

معشوقی!... خودتان بهتر می‌دانید که آدل ارزش طنابی را هم ندارد که خودش را دار بزند. خواهرم است، درست، ولی دلیل نمی‌شود که حرف حق را نزنم، آدم بدجنسی است. نمی‌دانید با من چه کارها که نکرده، ماجرایش مفصل است، ولی این خرده حساب‌ها به خودمان مربوط می‌شود... و آنوقت این لانتیه را هم که خودتان می‌شناسید، او هم اصلاً آدم خوبی نیست. ادای آقاها را درمی‌آورد. ولی با يك آره و نه پوست از سر و کله آدم می‌کند؛ وقتی هم دست بلند می‌کند، پامشت طرف می‌شود... نمی‌دانید چقدر به سر و کله هم می‌پریدند. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، از همانجا صدای مشت و لگدشان می‌آمد. حتی يك روز يك مأمور پلیس آمد. لانتیه به آدل گفته بود که آشن روغن درست کند، يك غذای کثافتی که در جنوب می‌خورند؛ و آدل به نظرش مهوع می‌آمد، و بطری روغن، تابه، قابلمه و تمام اثاثیه را به سر و کله هم پرتاب کردند؛ خلاصه قشقرقی به راه انداختند که تمام محله خبردار شد.

از دعوای دیگرشان گفت، و ماجراهایی را حکایت کرد که مو بر تن انسان راست می‌کرد. ژروز بدون کلمه‌ای به این ماجرا گوش می‌داد، رنگ از رویش پریده و چینی عصبی به گوشه لب‌هایش افتاده بود که به لبخندی می‌مانست. از هفت سال پیش تاکنون از لانتیه کلمه‌ای نشنیده بود، هرگز گمان نمی‌کرد که نام لانتیه، که در گوشش زمزمه می‌شد، چنین گرمایی در دل و روده‌هایش برانگیزد. نه، از وجود این کنجکاو در باره سرنوشت مرد بینوا که با او آن‌همه ستم روا داشته بود، خبر نداشت. دیگر نمی‌توانست به آدل حسادت کند؛ اما با این همه در باطن از شکست زندگی مشترک آن دو شاد بود، تن کبود آن دخترک ریزه را مجسم می‌کرد و عطش انتقامش سیراب می‌شد و به نشاط می‌آمد. می‌توانست تا صبح فردا به همین حال همانجا بنشیند و به حکایت ویرزینی گوش دهد. پرسشی به زبان نمی‌آورد، چونکه نمی‌خواست توجه خود را تا این اندازه آشکار کند. گویی که یکباره حضرة‌ای را در نظرش پر می‌کردند؛ گذشته‌اش یکسره جان می‌گرفت.

ویرزینی قهوه‌اش را تمام کرد؛ با چشمان نیم باز قند را مکید. ژروز در این لحظه احساس کرد که باید چیزی بگوید، با آهنگی بی‌اعتنا پرسید:

— هنوز هم در گلاسی پر زندگی می‌کنند.

— نه، مگر برای شما نگفتم؟ حالا يك هفته‌ای می‌شود که دیگر با

هم نیستند. يك روز صبح آدل خرت و پرتش را برداشت و برد و لانتیه هم دنبالش ندوید.

فریاد خفیفی از لب‌های زن رختشو بیرون آمد و با صدای بلندی گفت:

— دیگر با هم زندگی نمی‌کنند؟

کلمانس گفتگوش را با مامان کوپو و خانم پوتوا نیمه‌تمام گذاشت

و پرسید:

— کی؟

ویرزینی گفت:

— هیچ‌کس، آدم‌هایی که شما نمی‌شناسید.

اما به صورت ژرور دقیق شد، او را به شدت هیجان‌زده می‌دید. نزدیک ترشد، گویی که از حکایت‌این ماجراها لذتی شریرانه می‌برد. یکبارہ پرسید که اگر لانتیه دوباره دوروبر او بپلکد، چه‌کار خواهد کرد، چونکه، آخر مردها خیلی عجیب و غریب‌اند، می‌توانند دوباره سراغ عشق‌های اولیه خود ببرند. ژرور جابجا شد، خود را بسیار پاك و سا شرافت خواند؛ او ازدواج کرده است، لانتیه را بیرون خواهد انداخت، همین. دیگر نمی‌تواند ماجرای میان آن دو وجود داشته باشد، حتی با او دست هم نخواهد داد. باید آدم بی‌شرفی باشد که روزی به صورت‌این مرد نگاه کند. و ادامه داد:

— می‌دانم که اتی‌ین بچه لانتیه است: این رابطه‌را نمی‌توانم از بین

ببرم. اگر لانتیه بخواهد دستی به سر پسرش بکشد، می‌فرستمش پیش پدرش. برای اینکه نمی‌شود جلوی عشق پدر به پسر را گرفت... ولی خودم، خانم پواسون، ترجیح می‌دهم خودم را ریز ریز کنم تا اینکه بگذارم نوك انگشتش به من برسد. تمام شده.

همراه با کلمات آخرش، در هوا صلیبی کشید تا مهربی همیشگی بر گفته‌اش نشانده باشد. می‌خواست گفتگو را تمام کند، از جا جست و فریادزنان به کارگراها گفت:

— آهای، یالله، زود باشید! فکر می‌کنید که لباس‌ها خودبه‌خود اتو

می‌شوند؟... ای تنبل‌ها! شروع کنید!

کارگران شتابی نشان نمی‌دادند، مستی و تنبلی گرخت‌شان کرده بود، هنوز هم لیوانی خالی را در دست داشتند که در آن کمی قهوه مانده بود. دوباره به صحبت خود ادامه دادند. کلمانس می‌گفت:

— سلسستین Célestine کوچولو بود. شناختمش. و سواس موی گربه داشت... می‌دانید، همه‌جا موی گربه می‌دید، همیشه زبانش را از دهنش بیرون می‌آورد، این‌جوری... برای اینکه فکر می‌کرد دهنش پر موی گربه است.

خانم پوتوا می‌گفت:

— من دوستی داشتم که کرم داشت... این جانور هم عجب خوش خوراک است!... وقتی مرغ بیش نمی‌رسید، پدر معده‌اش را در می‌آورد. می‌دانید، شوهرش هفت فرانک در می‌آورد، همه‌اش خرج شکم کرمه می‌شد...

سامان گوپو گفت:

— اگر من بودم زود معالجه‌اش می‌کردم! یک موش سرخ‌شده قورت می‌دادم که فوراً کرم را مسموم کند!

ژروز دوباره به بیکاری لذت‌بخشی فرو رفته بود. اما به خود تکانی داد و از جا برخاست. ای وای! تمام بعدازظهر به تنبلی گذشت! این که راه پول‌درآوردن نیست! پیش از همه به پرده‌ها پرداخت؛ اما لکه قهوه روی پرده افتاده بود و ناگزیر شد پیش از ادامه اتوکشی، لکه را با تکه پارچه خیس پاك کند. کارگرها کنار بخاری خمیازه می‌کشیدند و با ترش‌رویی به دنبال اتوها می‌گشتند.

کلمانس همینکه از جا برخاست، به سرفه افتاد، زبانش بیرون می‌آمد؛ سپس، پیراهن مردانه‌اش را به پایان رساند و آستین‌ها و یقه‌اش را با منجاق بست. خانم پوتوا به اتوی زیردانی پرداخت. و پرژینی گفت:

— خوب، من باید بروم، خداحافظ. آمده بودم یک تکه پنیر بخرم. پواسون لابد الان فکر می‌کند که بین راه یخ‌زده‌ام.

اما هنوز سه‌قدمی روی پیاده‌رو برنداشته بود که در را باز کرد و فریاد زنان گفت که اگوستین را در آخر خیابان می‌بیند که با سایر کودکان روی یخ سرسره‌بازی می‌کند. دختره تن‌لش دو ساعت تمام غیبش زده بود. نفس‌نفس‌زنان و برافروخته، مید به دست وارد شد، روی موهایش برف گلوله‌ای نشان گذاشته بود؛ با حالتی مودبانه به سرزنش‌های ارباب گوش داد و گفت که به‌خاطر یخ نتوانسته است تند برگردد. حتماً چند کودک ولگرد جیب‌هایش را پر از تکه‌های یخ کرده بودند؛ چونکه پس از ربع‌ساعتی از جیب‌هایش چون آب‌پاش آب سرازیر شد.

همه بعد از ظهرها بدین منوال می‌گذشت. مغازه در محله، پناهگاه همهٔ سرمازدگان بود. ساکتین خیابان گوت دور می‌دانستند که آنجا گرم است. مدام زن‌های پرچانه می‌آمدند و دامن‌ها را تا زانو بالا زده، کنار بخاری گرم می‌شدند. ژرژ به این مغازه و گرمایش می‌بالید، همه را بدانجا می‌کشاند، و به قول لوریوها و بوش‌ها ضیافت به راه می‌انداخت. اما در واقع او چنان مهربان و دلسوز بود که وقتی بینوا بی‌پروا بیرون زیر سرما می‌دید، او را به درون مغازه می‌آورد. بیش از همه با یک کارگر پیر نقاش ساختمان دوست شده بود، پیرمرد هفتادساله‌ای که زیر شیروانی آن خانه در اتاقکی زندگی می‌کرد و از فرط گرسنگی و سرما رو به سرگت بود؛ سه پسرش را در کریمه ازدست داده و از دو سال پیش که نمی‌توانست برس نقاشی را به دست بگیرد، به امان خدا رها شده بود. همینکه ژرژ با یا برو Bru را میان برف‌ها می‌دید، او را صدا می‌زد و کنار بخاری جایی برایش باز می‌کرد؛ حتی گاهی به اصرار تکه‌ای نان و پنیر را به او می‌داد. بابا برو، با پشت دوتا، ریش سفید و چهرهٔ پر چین و چروک شبیه سیب پوسیده. ساعت‌ها بدون کلمه‌ای آنجا می‌ماند و به جرز زغال‌سنگ گوش می‌داد. شاید خاطرات پنجاه سال کار روی نردبان را در ذهن زنده می‌کرد، خاطرات نیم قرن را که برای نقاشی در دیوار چهار گوشهٔ پاریس صرف کرده بود.

زن رختشو گاهی از او می‌پرسید:

— خوب، بابا برو، به چی فکر می‌کنید؟

و او با حالتی حیرت‌زده جواب می‌داد:

— به هیچ چیز و همه چیز.

زن‌های کارگر به شوخی می‌گفتند که درد عشق دارد. اما او بی‌آنکه

چیزی بشنود، دوباره به سکوت متفکرانهٔ خود فرو می‌رفت.

از آن روزها به بعد، ویرژینی غالباً از لانتیه حرف می‌زد. گویی که از زنده کردن خاطرهٔ مرد قبلی او و از دیدن شرمش در برابر پیشنهادات خود، لذت می‌برد. یک روز گفت که او را دیده است و از آنجا که زن رختشو واکنشی نشان نمی‌داد، چیز دیگری اضافه نکرد، سپس فردای آن روز به او گفت که لانتیه مدت‌ها با عشق و محبت از او حرف زده است. ژرژ از شنیدن این نچوها که در گوشه‌ای از مغازه به گوشش خوانده می‌شد، قرار از کف می‌داد. نام لانتیه همیشه قلبش را به آتش می‌کشید، گویی که آن سرد جزئی از وجود خود را زیر پوستش به یادگار گذاشته



بود. خود را استوار می‌دید و می‌خواست شرافتمندانه زندگی کند، چرا که شرافت، خود نیمی از سعادت است. به کوپو نیز نمی‌اندیشید، نسبت به شوهرش خطایی از او سر نزده بود و حتی در تصورش خود را سرزنش نمی‌کرد اما با دلی ریش‌ریش و افکاری گنگ به گوشه فکر می‌کرد. به نظرش می‌آمد که بازگشت لانتیه به‌ذهنش، و تعلق خاطر آرامی که به دلش بر سر می‌گشت، از او در برابر گوشه و عشق بر زبان نیامده و هم‌بانی‌های شیرینش، موجود خط‌کاری ساخته است. روزهای غم‌انگیزی را پشت سر می‌گذاشت و خود را در نظر دوست نیک‌سرشتش گناهکار می‌دید. می‌خواست تمام محبت خود را، گذشته از خانواده‌اش، نثار او کند. این اندیشه، و رای هر فکر جسمانی که ویرزینی در چهره گل - انداخته‌اش می‌جست، به صورتی والا در درونش خطور می‌کرد.

وقتی فصل بهار فرا رسید، ژرژ به گوشه پناه برد. دیگر نمی‌توانست روی صندلی بنشیند و به چیزی فکر نکند، بی‌آنکه بی‌اختیار تصور عاشق نخستین خود را در ذهن زنده سازد؛ او را می‌دید که آدل را ترک گفته، جامه‌هایش را در جامه‌دان کهنه‌اش گذاشته، سوار درشکه‌ای شده و نزد او آمده است. روزهایی که از مغازه بیرون می‌رفت، ناگهان ترسی نامفهوم او را در بر می‌گرفت، احساس می‌کرد که صدای پای لانتیه را پشت مرش می‌شنود. سرپا به لرنزه می‌افتاد و جرات سربرگرداندن نداشت، تصور می‌کرد که دست‌های او را گرد کمر خود احساس می‌کند. قطعاً لانتیه او را می‌پایید؛ حتماً روزی او را بر سر راهش خواهد دید؛ و از این تصور عرق سردی به تنش می‌نشست، چونکه یقیناً او را همچون گذشته در آغوش می‌گیرد و به‌گوش‌هایش بوسه می‌زند. و این بوسه او را وحشتزده می‌کرد؛ همین بوسه او را ناشنوا باقی می‌گذاشت؛ سرش را پر از همه‌بهای می‌کرد که در آن هیچ صدایی به گوشش نمی‌رسید، جز صدای تپش قلبش. در چنین لحظاتی، همینکه امیر چنگال این ترس می‌شد، کوره آهنگری تنها پناهگاهش بود؛ در آنجا، زیر حمایت گوشه که پتک آهنگینش افکار سیاهش را می‌تاراند، آرام می‌گرفت و لبخند به لب می‌آورد.

چه فصل زیبایی! زن رختشو از البسه مشتریان خیابان پورت بلانش به‌گونه‌ای غریب مراقبت می‌کرد؛ خود لباس‌ها را تحویل می‌داد، چونکه این کار، هر جمعه بهانه‌ای بود تا به خیابان مارکاده رفته به کارگاه آهنگری وارد شود. همینکه از لبش خیابان می‌گذشت، سبکبال و شاد

می‌شد، گویی که به دل دهکده‌ای سفر کرده باشد. این زمین‌های خالی و کارگاه‌های خاکستری، سنگ‌ش‌دود گرفته و سیاه و انبوه‌بخار روی بام‌ها، به اندازه کورده‌راه جنگلی خزه‌بسته‌ای که از میان دو ردیف سبزه و درخت بگذرد، او را شاد می‌کرد. آن افق پریده‌رنگ که دودکش کارخانه‌ها، اینجا و آنجا را سیاه می‌کرد و تپه موناوالترا که با آن خانه‌های سفید گچی و حفره‌های منظم پنجره‌هایش راه افق را می‌بست، محبوب او بود. وقتی می‌رسید، گام‌هایش را آهسته‌تر برمی‌داشت و از گودال‌های آب می‌پرید، و از راه‌های پیچ در پیچ خلوت و در عین حال درهم و برهم حیاط ویرانه لذت می‌برد. در انتهای حیاط، کوره آهن‌گری، حتی وسط ظهیر هم می‌درخشید. قلبش با رقص پتک‌ها در سینه می‌جیبید. وقتی پا به درون می‌گذاشت، یکسره گلگون می‌شد، طره‌های آویزان روی گردنش، مثل موهای زنی که به وعده دیداری برود، پرواز می‌کرد. گوژه با سینه و بازوی برهند. چشم‌به‌راهش بود و آن روز محکم‌تر از همیشه پتک می‌گرفت، چنانکه در دورها نیز صدایش را می‌شنیدند. آمدن ژروز را احساس می‌کرد و با لبخندی خاموش به استقبالش می‌شتافت، اما ژروز نمی‌خواست که کارش را برهم زنند، از او تمنا می‌کرد دوباره پتک را به دست بگیرد، چونکه وقتی با بازوان متبر و عضلات پیچ در پیچش پتک را بلند می‌کند، بیشتر دوستش دارد. به صورت اتی‌ژن که به دستگیره دم آویزان بود، دست می‌کشید و همانجا ساعتی می‌ماند و به پیچ و مهره‌ها نگاه می‌کرد. چندان حرفی نمی‌زد، اگر در اتاق در بسته‌ای بودند، بیش از این نمی‌توانستند شور و اشتیاق خود را فرو بنشانند. پوزخندهای لب نمکی همیشه تشنه چندان آزارشان نمی‌داد، چرا که دیگر برای کلماتش گوش شنوایی نداشتند. پس از ربع‌ساعتی ژروز احساس خفتان می‌کرد؛ گرما و بوی تند و دودی که به هوا برمی‌خاست او را منگ می‌کرد و طنین خفه پتک‌ها از انگشت پا تا گلویش را می‌جنبانند. در چنین لحظاتی، بیش از این آرزویی نداشت. در این کار لذتی تمام و کمال می‌دید، حتی اگر گوژه او را در آغوش می‌گرفت، بیش از آن به هیجان نمی‌آمد. به گوژه نزدیک می‌شد تا یاد پتکش را روی گونه‌هایش احساس کند و در ضربه‌ای که او فرود می‌آورد، سهیم باشد. وقتی جرقه‌ها به پوست کشیده‌اش می‌خورد، خود را پس نمی‌کشید، و حتی از این جرقه‌باران آهن که بر پوستش تازیانه می‌زد، غرق لذت می‌شد. مرد نیز یقیناً به نشانه‌ای که زن در آنجا احساس می‌کرد، آگاه بود؛ کارهای سخت را برای

روز جمعه می گذاشت تا با تمام شور تن و زور بازویش در برابر او جولان دهد؛ تمام قوايش را به کار می بست، به گونه ای که گویی می خواست سندان را به دو تیم کند، سینهاش نفس نفس می زد و پشتش از لذتی که به زن می داد، می لرزید. سرتاسر فصل بهار عشق آن دو کوره را از توفانی غران سرشار کرد. عشق بی پیرایه ای در کاری سترگ، در میان شعله های بلند زغال سنگ و لزش کارگاه که لاشه دودزده اش ترك بر می داشت. تمام آن آهن درهم کوبیده که چون موم سرخ نرم می شد، نشانه های سخت احساس لطیف آن دو را بر خود داشت. جمعه وقتی زن رختشو طلائی را ترك می گفت، به آرامی از خیابان پواسونی پر بالا می رفت، راضی بود و کوفته، و جسم و جانش در آرامش.

رفته رفته ترس از دوباره دیدن لانتیه کم شد و دوباره متعلق جایش را گرفت. در این دوران، اگر وجود کوپو که از دست می رفت نبود، هنوز جایی برای سعادت وجود داشت. يك روز از آهنگری بر می گشت که در میخانه بابا کلمب کوپو را در کنار چکمه، برشته و لب نمکی همیشه تشنه در حال مشروب خواری دید. به سرعت از آنجا دور شد تا کسی گمان نکند که به جاموسی آنها آمده است. اما سر برگرداند؛ خود کوپو بود که با حرکتی ماهرانه لیوان عرق را به خندق بلا می انداخت. پس دروغ می گفت، حالا دیگر عرق هم می خورد! ناامید برگشت، وحشت از عرق او رادر بر می گرفت. شراب را می توانست ببخشد، چونکه شراب به بازوی کارگر نیرو می داد؛ اما عرق، برعکس، پست و کثیف بود، زهری بود که طعم نان را از دهان کارگر پاک می کرد. برآستی دولت می بایست جلوی ساختن این گند و کثافت را بگیرد!

وقتی به خیابان گوت دور رسید، تمام خاندها آشفته دید. کارگراش میز کار را ترك کرده در حیاط به آسمان نگاه می کردند. از کلمانس پرسید که چه خبر شده است. دختر اتوکش جواب داد:

— این بابا بیژار دارد زنش را خرد و خمیر می کند. کنار در ایستاده بود. عین خر مست کرده بود و منتظر بود زنش از رختشوی خانه بیاید... با مشت و لگد وادارش کرد از پله ها بالا برود. حالا هم آن بالا افتاده به جانش... گوش کنید، فریادش را شنیدید؟

ژروز به سرعت از پلکان بالا رفت. خانم بیژار را که برایش رخت می شست و زن پرکاری بود، دوست داشت. امیدوار بود که بتواند مانع کتک خوردنش شود. در طبقه ششم، درب اتاق را باز دید، چند تن از

مستأجرها در راهرو گرد آمده بودند و خانم بوش در مقابل در فریاد می‌زد:

— پس کن!... وگرنه می‌روم آژان خبر می‌کنم، شنیدی؟ هیچ‌کس جرأت نداشت به اتاق پا بگذارد، چرا که همه بابا بیژار را می‌شناختند، جانور سنگدلی بود. از طرفی هرگز هشیار نبود. به ندرت سر کار می‌رفت، يك بطر عرق کنار بساط چلنگری‌اش می‌گذاشت و هر نیم ساعت یکبار گلویی تر می‌کرد. نمی‌توانست به صورت دیگری سرپا بایستد، و اگر کجریتی به دهانش نزدیک می‌شد، درست مثل مشعلی آتش می‌گرفت.

ژروز که سراپا می‌لرزید، گفت:

— آخر کاری بکنید، دارد نطفه‌اش می‌کند!

و به اتاق وارد شد. اتاق پاکیزه زیر شیروانی، خالی و سرد بود و مستی مرد برهنه‌اش کرده بود، چرا که او حتی ملحفه‌ها را می‌فروخت و به پای عرق می‌ریخت. میز تا کنار پنجره غلتیده و دو صندلی به زمین افتاده بود. روی کف اتاق، خانم بیژار که پیراهنش هنوز از آب رختشویی‌خانه خیس بود، با موهای پریشان و چهره خونالود، به شدت نفس نفس می‌زد و با هر لگد بیژار ناله‌های مستد از گلویش بیرون می‌آمد، ابتدا با مشت به جانش افتاده بود و اکنون او را لگدمال می‌کرد:

— ای هرزه!... هرزه!... هرزه!...

این کلمه را با صدایی خفه بدرقه هر کلمه می‌کرد. از تکرارش به جنون می‌آمد و همچنانکه خون بیش از پیش به چهره‌اش می‌تاخت، محکم‌تر از پیش به تنش می‌کوفت.

سپس صدایش شکست، و خاموش و جنون‌زده، به ضرباتش ادامه داد. چهره‌اش زیر ریش کثیفش کبود بود، نیم‌تنه و پیراهن بلند نخ‌نمایی به تن داشت و روی پیشانی بلندش تکه‌تکه لکه‌های سرخ دیده می‌شد. همسایدها می‌گفتند که زنش را به یاد کتک گرفته، چونکه آن روز صبح نخواسته است بیست‌سو به او بدهد. صدای بوش از پایین پلکان به گوش می‌رسید. خانم بوش را صدا می‌زد و فریادزنان می‌گفت:

— بیا پایین، بگذار همدیگر را بکشند. يك سگ کمتر!

بابا برو، دنبال ژروز پا به اتاق گذاشته بود. هر دو کوشیدند تا مرد چلنگر را سر عقل بیاورند و او را به طرف در برانند. اما او، خاموش سربرگرداند، کف بر لب داشت؛ و در چشمان خمارش، شعله

الکل و جنایت، زبانه می‌کشید. مچ ژروز از کار افتاد و پیرمرد کارگر روی میز افتاد. خانم بیژار، روی زمین افتاده، با دهان باز و پلک‌های بسته، بلندتر از پیش نفس‌نفس می‌زد. اکنون ضربات به او نمی‌خورد؛ بیژار پیش می‌آمد و محکم می‌کوبید، اما از فرط خشم و جنون جایی را نمی‌دید و ضرباتی که بی هدف به این سو و آن سو می‌زد، به خود او برمی‌گشت. در تمام این مدت ژروز در گوشه اتاق لالی خردسال را می‌دید. دخترک که آن زمان چهار سال پیش نداشت، می‌دید که چگونه پدرش به جان مادرش افتاده است. خواهر کوچکترش هانریت را که تازه از شیر گرفته بودند در آغوش داشت و انگار از او محافظت می‌کرد. موهایش زیر روسری چیتی جمع شده، با چهره‌ای رنگ‌پریده و موقر ایستاده بود. چشمان درشت سیاه و نگاه متفکر و خیره‌ای داشت. اشک نمی‌ریخت.

وقتی بیژار به صندلی خورد و به کف‌اتاق افتاد، گذاشتند تا همانجا خرناس بکشد، بابا برو و ژروز خانم بیژار را از زمین بلند کردند. اکنون زن بیچاره اشک می‌ریخت؛ و لالی که نزدیک آمده بود، اشک‌هایش را نظاره می‌کرد، از هم‌اکنون تسلیم شده به این صحنه‌ها خو گرفته بود. ژروز، هنگام پایین‌آمدن از پلکان دردل خانه آرام، نگاه آن کودک چهار ساله را روبروی خود می‌دید، نگاهی جدی و با شهامت چون نگاه زنان. کلمانس همینکه چشمانش به او افتاد، فریاد زد:

— آقای کوپو توی پیاده‌روی روبرو ایستاده. انگار بدجوری لول شده!

کوپو از عرض خیابان می‌گذشت. هنگام ورود، چیزی نمانده بود که یکی از شیشه‌های چهارگوش در را بشکند. مست‌مست بود و دندان‌ها را به هم می‌فشرد. ژروز بی‌درنگ عرق میخانه بابا کلمب را در خون سسومی که رنگ از رویش زهوده بود، بازشناخت. می‌خواست بغندد و او را چون روزهایی که شراب، شاد و خندان به خانه برمی‌گرداند، در تخت بخواباند. اما کوپو بی‌آنکه لب‌از‌لب باز کند، او را کنار زد، و حین عبور، در حالیکه خود به‌سوی تخت می‌رفت، مشتش را به سوی او برافراشت. شبیه آن دیگری شده بود، شبیه آن مستی که در آن بالا، خسته از مشت و لگدکوفتن، خرناس می‌کشید. عرق سردی به تنش نشست؛ به مردها فکر کرد، به شوهرش، به گاو، و لانتیه، و قلبش از هم شکافت، دیگر امیدی نداشت که بتواند دوباره رنگ شادی را ببیند.



## ۷

روز نوزدهم ژوئن، روز تولد ژرژ بود. روزهای جشن در خانواده کوپو شکمچرانی مفصلی برپا می‌شد؛ جشن‌هایی که در آن همه مست‌مست می‌شدند و به اندازه یک هفته غذا می‌خوردند. هرچه اندوخته داشتند خرج این جشن‌ها می‌شد و همینکه چهار سو کنار می‌گذاشتند، به پای شکم می‌ریختند. روز هر قدیسی در سالنامه، بهانه‌ای برای شکمبارگی به دست می‌داد. ویرژینی همواره روی و لخرچی‌های ژرژ صحنه می‌گذاشت، وقتی که شوهر آدم شرابخوار باشد و همه را خرج مشروب کند، بسیار عاقلانه‌است که به جای ازدست‌دادن هست و نیست به پای مشروب، اول از همه شکم خودت را سیر کنی، نه؟ حال که پول به هر صورت از زیر دست و بالت فراز می‌کند، بهتر که سکه‌هایت را به قصاب بدهی تا به شرابفروش. و ژرژ که روز به روز شکم‌پرست‌تر از پیش می‌شد، به این بهانه چنگ می‌زد. به درک! اگر حتی یک پول سیاه هم کنار نمی‌گذارند، گناهش به گردن کوپو است. چاق‌تر از پیش شده بود و بیش از پیش می‌لنگید، چرا که پایش با افزایش وزن، گویی رفته‌رفته کوتاه‌تر می‌شد.

در آن سال، یک ماه پیش از جشن، صحبت از این واقعه بود. غذاها را انتخاب می‌کردند و از هم‌اکنون به شکم‌ها صابون می‌زدند. تمام‌مغازه کشته و مرده جشن و ضیافت بود. آخر، گاهگاهی هم خنده‌ای، قهقهه‌ای، چیز غیرعادی و هیجان‌انگیزی لازم است. خدایا! آخر هر روز که از این فرصت‌ها دست نمی‌دهد! وسوسه اصلی ژرژ این بود که چه کسی را دعوت کند؛ دوست داشت دوازده نفر بر سر میز باشند، نه بیشتر و نه کمتر. خود او، شوهرش، مامان کوپو و خانم لرا، می‌شود چهار نفر از اعضاء خانواده. گوزه‌ها و خانواده پواسون را نیز دعوت خواهد کرد. ابتدا در نظر داشت که برای جلوگیری از خودی‌شدن کارگزارانش، خانم

پوتوا و کلمانس را دعوت نکند؛ اما چونکه همیشه در حضور آنها صحبت از جشن به میان می‌آمد و آنها نیز بی‌صبرانه در انتظار جشن بودند، سرانجام آن دو را نیز به مهمانی خواند. چهار و چهار، هشت، و دو، ده. اما از آنجا که قصد داشت حتماً دوازده نفر را کامل کند، با لوریوها که از چند وقت پیش دوباره در اطرافش نمایان شده بودند، آشتی کرد؛ دستکم مطمئن شد که لوریوها برای شام خواهند آمد و همه لیوان در دست صلح را برقرار می‌کنند. قهر و دعوای خانوادگی را برای ابد که نمی‌شود ادامه داد! وانگهی، موضوع جشن همه دل‌ها را نرم می‌کرد. فرصت مغتنمی بود که نمی‌شد از پذیرفتن آن چشم پوشید. اما وقتی که بوش‌ها از آشتی نزدیک خبردار شدند، آنها نیز با لبخندهای مؤدبانه خود را به ژوروز نزدیک کردند. به ناچار از آن دو نیز دعوت کرد. به این ترتیب بجز کودکان چهارده تن می‌شدند. هرگز مهمانی به این بزرگی به راه نیانداخته بودند؛ ژوروز از این بابت مغرور بود و به خود می‌بالید. مهمانی روز دوشنبه برپا می‌شد. بخت یارش بود، چونکه حساب می‌کرد که می‌تواند بعد از ظهر یکشنبه مقدمات آشپزی را فراهم کند. روز شنبه، وقتی که اتوکش‌ها به انبوه کار حمله‌ور می‌شدند، بر سر تعیین خوراک جشن بحث داغی درگرفت. از سه هفته پیش تنها یک قسمت از غذا معین بود؛ یک گاز پروار سرخ‌شده. وقتی از این قسمت حرف به میان می‌آمد، چشم‌ها به درخشش می‌افتاد. حتی گاز را هم خریده بودند. سامان کویو گاز را آورد تا کلمانس و خانم پوتوا وزنش را امتحان کنند. فریادهای حیرت و تحسین به هوا برخاست، چونکه گاز بسیار درشت بود و پوست چغرش از فرط چربی برآماده بود.

ژوروز گفت:

— قبل از گاز، باید یک کمی سوپ باشد، نه؟ یک کم سوپ و یک کمی گوشت گاو پخته همیشه خوب است... بعد هم غذایی با چاشنی. کلمانس خرگوش را پیشنهاد کرد؛ ولی خرگوش را همیشه می‌خورند؛ همه از دست گوشت خرگوش خسته شده‌اند. ژوروز به چیزی غیر معمولی فکر می‌کرد. وقتی خانم پوتوا بلائکتا گوساله را نام برد، همه با لبخندی شادمانه نگاهی رد و بدل کردند. فکر بکری بود؛ هیچ غذایی منظره بلائکتا گوساله را ندارد. ژوروز از سرگرفت:

۱- نوعی خورشید از گوشت سفید که با سس سفید می‌پزند.



— بعدش، باز هم يك غذای چاشنی‌دار دیگر لازم است. مامان کوپو به فکر ماهی افتاد. اما دیگران چهره درهم کشیدند و اتوها را محکم‌تر از پیش به پارچه‌ها کوفتند. هیچ‌کس ماهی را خوش نداشت؛ ماهی‌سازگار نیست و تازه پر از استخوان است. اگوستین لوچ دل به دریا زد و گفت که از ماهی حلوا خوشش می‌آید، اما گل‌مانس دهانش را با ضربه‌ای بست. سرانجام ژروز پشت مازۀ پخته خوک و سیب‌زمینی را پیشنهاد کرد و چهره‌ها از هم شکفت. در همین لحظه ویرژینی مثل برق و باد در را باز کرد و با چهره‌ای برافروخته به درون آمد. ژروز فریاد زد:

— چه به موقع آمدید! مامان کوپو، غاز را بیارید نشان بدهید. مامان کوپو برای بار دوم غاز چرپ را آورد و ویرژینی آن را روی بازوانش گرفت. با تعجب فریاد زد: پناه بر خدا! چقدر سنگین است! اما آن را بلافاصله روی لبۀ میز میان يك زیردانی و يك بسته پیراهن گذاشت. پریشان بود و به چیز دیگری فکر می‌کرد؛ ژروز را به اتاق انتهای کارگاه کشاند. به سرعت زیر لب گفت:

— گوش کنید عزیزم، خواستم به شما خبری بدهم... نمی‌دانید سر همین خیابان به چه کسی برخوردیم. راستش کسی هم به خاطر شما ترس برم داشت، متوجه هستید؟

رنک از روی ژروز پرید. آخر آن نگون‌بخت از او چه می‌خواهد؟ و درست وسط تدارک مقدمات جشن پیدایش شده بود. هرگز بخت با او یار نبوده. روزگار خیال ندارد بگذارد تا با خیال راحت یکبار هم شده از يك جشن ساده لذت ببرد. اما ویرژینی به او پاسخ داد که احمقانه است بیخود خودش را به جوش بیاورد. به خدا قسم که اگر لانتیه بخواهد تعقیبش کند، آژانی را صدا می‌زند و او را به زندان می‌اندازد. ویرژینی از يك ماه پیش که همسرش در اداره شهرداری کار می‌کرد، خود را بسیار قدرتمند می‌دید و از دستگیری این و آن حرف می‌زد. وقتی با صدای بلند گفت که دلش می‌خواهد کسی در خیابان مزاحمش شود تا یکراست به پواسون تحویلش دهد، ژروز از او خواهش کرد ساکت شود، چونکه کارگرها گوش می‌دادند. دوباره به مغازه برگشت و درحالی‌که می‌کوشید آرامش خود را حفظ کند، از سر گرفت:

— حالا، يك چیزی که سبزی هم داشته باشد.

ویرژینی گفت:

— نخود سبز یا گوشت خوک چطور است؟ من که تمام عمر هم از این غذا بخورم سیر نمی‌شوم...

همه موافق بودند؛ بله، بله، نخود سبز با گوشت خوک! اگوستین که به هیجان آمده بود، انبر را به بخاری فرو برد.

روز یکشنبه، از ساعت سه، مامان کوپو دو اجاق خانه را روشن کرد و اجاق سومی از بوش‌ها به امانت گرفت. در ساعت سه و نیم، خورشت در دیگ بزرگی که از غذاخوری مجاور گرفته بودند، می‌جوشید، دیگ خود آن‌ها بسیار کوچک بود. تصمیم گرفته بودند تا بلانکت گوساله و پشت مازۀ خوک را روز قبل از جشن آماده کنند، چونکه این غذاها هرچه کهنه‌تر باشد، بهتر می‌شود؛ فقط چاشنی بلانکت را درست در لحظه کشیدن غذا آماده می‌کنند. هنوز کار زیادی برای دوشنبه باقی بود. سوپ، خوراک نخود سبز و گوشت خوک و غاز سرخ‌شده. اتاق‌انتهاپی از شعله سه اجاق یکپارچه روشن بود؛ سرخ‌شدنی‌ها در تابه جز و جز می‌کردند و دود آرد سوخته بلند بود؛ از دیگ بزرگ، مانند دیگ بخار بزرگی، بخار بیرون می‌زد و قلقل آرام و عمیقی تکانش می‌داد. مامان کوپو و ژروز، پیش‌بند به کمر، با شتاب جعفری خرد می‌کردند، به دنباله نمک و فلفل می‌دویدند، و خورشت را با قاشقی چوبی به هم می‌زدند. کوپورا بیرون کردند تا اتاق خلوت‌تر باشد. اما تمام بعد از ظهر عده‌ای زیر دست و پاشان افتادند. بوی غذاها چنان خوشایند بود که همسایه‌ها یکی پس از دیگری به زیر می‌آمدند و به بهانه‌های گوناگون به اتاق وارد می‌شدند، فقط به این خاطر که بدانند چه غذایی در حال پختن است. همانجا می‌ماندند تا شاید ژروز به ناچار درپوش دیگ‌ها و قابلمه را بلند کند. حدود ساعت پنج، ویرژینی از در درآمد؛ دوباره لانتیه را دیده بود، دیگی امکان نداشت پا به خیابان بگذارد و با او روبرو نشود. خانم بوش نیز چند لحظه پیش، او را دیده بود که از نبش پیاده‌رو موزیانه سرک می‌کشد. ژروز که می‌خواست در همان لحظه برای خرید کمی پیاز سرخ‌کرده برود، به لرزه افتاد و پاهایش سست شد. مخصوصاً به این خاطر که زن سرایدار و ویرژینی با حکایت‌های گوناگون خود او را به وحشت می‌انداختند؛ مردهایی که منتظر زن‌ها هستند، زیر بالاپوش خود چاقو و هفت‌تیر پنهان می‌کنند. به خدا قسم! هر روز در روزنامه‌ها پر است از این داستان‌ها؛ وقتی یکی از این بی‌شرف‌ها خودش به‌جوش می‌آید و نمی‌تواند به نشانه قدیمی‌اش دست پیدا کند، به هر کاری دست

می‌زند. ویرژینی مؤدبانه پیشنهاد کرد که خود برای خریدن پیاز سرخ‌کرده برود. زن‌ها باید به یکدیگر کمک کنند، نمی‌شود گذاشت که طفلک بیچاره را تکه پاره کند! وقتی برگشت، گفت که لانتیه دیگر آنجا نیست؛ لابد فهمیده که متوجهش شده‌اند و فرار کرده. تمام بعد از ظهر، گرداگرد تاید‌ها و قابلمه‌ها، گفتگوی لانتیه ادامه داشت. وقتی خانم بوش توصیه کرد که کوپو را در جریان بگذارند، ژروز به شدت هراسان شد و به التماس افتاد که مبادا هرگز کلمه‌ای از زبانش بیرون بیاید. چه ماجرای کثیفی! شوهرش باید مشکوک شده باشد، چونکه شب‌ها وقت خواب، ناسزا می‌گوید و مشت به دیوار می‌کوبد. تنها تصور گلاویزشدن آن دو مرد کافی بود تا سراپایش را به لرزه اندازد؛ او کوپو را می‌شناخت، آنقدر حسود بود که ممکن بود با قیچی به جان لانتیه بیافتد. و درحالی‌که هر چهار زن به این ماجرای اسف‌بار فکر می‌کردند، چاشنی‌ها، روی اجاق‌های پر از خاکستر به آرامی قلقل می‌زد؛ وقتی مامان کوپو درپوش دیگ پلانکت را برمی‌داشت، صدای آرامی از آن بلند می‌شد: دیگ خورشت همچنان چون کشیش شکم‌گنده‌ای که در آفتاب خوابیده باشد، خرناس می‌کشید. سرانجام هر یک فنجانی سوپ کشیدند تا مزه‌اش را بچشند.

بالاخره روز دوشنبه آمد. اکنون که ژروز می‌بایست از چهارده نفر پذیرایی کند، می‌ترسید که مبادا نتواند برای همگی جا داشته باشد. تصمیم گرفت میز را در مغازه برپا کند؛ صبح دوشنبه، هنوز هم با متر اینجا و آنجا را اندازه می‌گردد تا جهت قرارگرفتن میز را انتخاب کند. به ناچار می‌بایست لباس‌ها را به جای دیگری ببرند و میز کار را از پایه‌اش جدا کنند، چونکه برای تبدیل آن به میز شام می‌بایست پایه‌های دیگری زیر میز گذاشت. اما درست در میان این هرج و مرج و درهم‌ریختگی، یکی از زنان مشتری وارد شد و قشقرقی به راه انداخت که از روز جمعه منتظر لباس‌هایش است. همه خود را به بی‌اعتنائی زدند، اما زن با اصرار لباس‌هایش را می‌خواست. ژروز عذر خواست و در حضور همه دروغ گفت؛ گناه او نیست، مجبور است مغازه را تمیز کند، کارگرها فردا می‌آیند؛ و مشتری را که آرام گرفته بود، بیرون فرستاد و قول داد که در اولین فرصت به کارش رسیدگی کند. وقتی که زن مشتری بیرون رفت، ژروز با کلماتی ناشایست قهقهه سر داد. اگر به حرف مشتری‌ها گوش دهند، حتی به خورد و خوراک خود هم نمی‌رسند، عاشق چشم و ابروی آن‌ها نیست که خودش را به کشتن بدهد! مگر مگک در

خانه‌شان است؟ حتی اگر سلطان عثمانی هم بیاید و یقه‌اش را بیاورد و حتی اگر صد فرانک هم به او بدهند، آن روزدوشنبه دست به‌اتو نخواهد زد، چونکه هرچه باشد، نوبت اوست که کسی تفریح کند.

تسام صبح به خرید گذشت. سه بار ژرور بیرون رفت و مثل قاطری پار کشید و آورد. اما در لحظه‌ای که باز هم برای سفارش شراب می‌رفت، متوجه شد که به قدر کافی پول ندارد. البته می‌توانست شراب را نسبیه بخرد، اما مفازه هم به خاطر هزاران خرید ریز و درشتی که ممکن بود یکبار لازم شود، نمی‌توانست بی پول بماند. در اتاق انتهایی، مامان کوپو و او با نگرانی معاسبه کردند، حداقل به بیست فرانک احتیاج داشتند. از کجا این بیست فرانک را تهیه کنند؟ مامان کوپو که زمانی خدمتکار یکی از هنرپیشه‌های دست دوم تئاتر باتین‌یول بود، اول از همه به فکر مفازه مساری افتاد. ژرور به آسودگی لبخند زد. چقدر احمق است که به فکرش نرسیده! به سرعت پیراهن آبریشم سیاهش را در حوله‌ای پیچید، بسته را زیر پیشبند مامان کوپو فرو برد و سفارش کرد که آن را روی شکم خود صاف کند تا همسایه‌ها چیزی از این ماجرا ندانند؛ و خود نیز به کنار در آمد تا مطمئن شود که کسی پیرزن را تعقیب نکند. اما پیرزن هنوز به مفازه زغال‌فروشی نرسیده بود که او را صدا زد:

— مامان! مامان!

او را به مفازه آورد، حلقه‌اش را از انگشت بیرون کشید و گفت:

— بگیری، این را هم بدهید. پول بیشتری خواهد داد.

و وقتی مامان کوپو بیست و پنج فرانک برایش بازگرداند، از شادی به هوا پرید. شش بطری شراب کهنه برای نوشیدن با غاز سرخ شده سفارش خواهد داد. چشم لوریوها بترکد.

از دو هفته پیش آرزوی کوپوها این بود که لوریوها را سر جایشان بنشانند. این آبزیرکاه‌ها، زن و مرد، واقعا که زوج هماهنگی بودند. وقتی که لقمه چرب و نرمی می‌خوردند، مثل دزدها درها را می‌بستند. پتویی جلوی نور پنجره می‌انداختند تا وانمود کنند که خوابیده‌اند. طبیعتاً کسی نزد آن‌ها نمی‌رفت، و تنهایی زهرمار می‌کردند، به سرعت هرچه تمام‌تر غذا را می‌بلعیدند و حتی کلمه‌ای هم با صدای بلند زد و بدل نمی‌شد. حتی فردای آن روز، کاملاً مراقب بودند تا استخوان‌ها را روی زباله‌ها نیاندازند، چونکه همه پی‌خواهند برد که چه غذاهایی می‌خورند! خانم لوریو به انتهای خیابان می‌رفت و زباله‌اش را در چاه

فاضلاب می‌ریخت؛ يك روز صبح، ژروز او را غافلگیر کرده بود، زن سبدي پر از کاسهٔ صدف‌را خالی می‌کرد. پس این طور! این کنس‌ها واقعاً دست و دل بازند! و تمام این سسخره‌بازی‌ها به‌خاطر این است که همه فکر کنند آن‌ها بی‌چیزند. بسیار خوب، درمی به آن‌ها بدهد که حظ کنند، به آن‌ها نشان خواهد داد که بقیهٔ آدم‌ها چطور دست و دلبازی می‌کنند. اگر برایش مقدور بود، میزش را در خیابان می‌چید و هرکسی را که از آنجا می‌گذشت به شام می‌خواند. پول را که برای کیک‌زدن درست نکرده‌اند. سکه وقتی که در آفتاب برق می‌زند، زیباست. خدا را شکر که او به آن دو شباهت چندانی ندارد، حتی وقتی که پنج فرانك دارد، کاری می‌کند که همه گمان کنند دوچندان دارد.

مامان کوپو و ژروز از لوریوها می‌گفتند و از ساعت سه میز را می‌چیدند. پرده‌های بلندی به روبروی جمبه آینه آویخته بودند، اما از آنجا که هوا گرم بود، در را باز گذاشته بودند و تمام ساکنین خیابان یگراست از روبروی میز می‌گذشتند. تنگهٔ آب یا بطری و نمکدانی نبود که دو زن روی میز بگذارند و به دنبال ظرافتی برای خشمگین کردن لوریوها نگردند. آن دو را چنان روی میز می‌نشانند که سرتاسر میز را با شکوه ببینند، بهترین ظروف چینی را برای آن دو می‌گذارند؛ به‌خوبی می‌دانستند که بشقاب‌های چینی چون خاری به چشم‌شان فرو می‌رود. ژروز فریاد زد: — نه، نه، مامان. این‌دستمال‌را برایشان نگذارید! من دو تا دستمال گلدوزی شده دارم.

پیرزن آهسته گفت:

— وای چه خوب! مطمئنم که چشم هردوشان از حسودی می‌ترسد. در دو سوی میز بلند و یکپارچه سفید ایستادند و به یکدیگر لبخندی زدند. روی میز چهارده دست و سایل میز چیده شده بود و از دیدنش به خود می‌بالیدند. درست مثل اینکه نمازخانه‌ای در مغازه برپا شده باشد.

ژروز از سر گرفت:

— آخر چرا این‌قدر خسیس هستند؟... می‌دانید، ماه قبل که خانم لوریو به هرکس می‌رسید می‌گفت که موقع تحویل کارشان يك زنجیر را کم کرده‌اند، مثل سگ دروغ می‌گفتند، هردو تاشان... آخر مگر می‌شود که او چیزی کم کند!... فقط می‌خواستند خودشان را به‌موش‌مردگی بزنند و بگویند که پول ندارند که پنج فرانك شما را بدهند.

مامان کوپو گفت:

— من که تا حالا بیشتر از دوبار نشده که رنگ پنج‌فرانکی‌شان را

ببینم.

— حاضرم شرط ببندم که ماه دیگر هم بهانه‌ای می‌تراشند و قصه‌ای سر هم می‌کنند... برای همین هم وقتی خرگوش می‌خورند، پنجره‌شان را می‌بندند. حالا آدم حق ندارد بهشان بگوید: «شماها گوشت خرگوش می‌خورید و آنوقت نمی‌توانید پنج فرانک به مادرتان بدهید؟» وای خدایا که چقدر پست‌اند!... معلوم نیست اگر من شما را به خانه خودمان نمی‌آوردم، چه بلایی سرتان می‌آمد.

مامان کوپو سری تکان داد. آن روز به‌خاطر مهمانی شام مفصلی که کوپوها به‌راهمی‌انداختند، یکسره با لوریوها مخالف شده بود. او شیفته خوراکی بود و صحبت از خورد و خوراک و خانه‌هایی را که در جشن‌ها و ضیافت‌ها به‌هیجان و حرکت درمی‌آمد، دوست داشت. وانگهی معمولا با ژرور کنار می‌آمد. گاهی، وقتی که مطابق معمول همه خانه‌ها بگو مگویی به‌راه می‌انداختند، پیرزن غرولندگنان می‌گفت که چقدر بدبخت است که آخر عمر گرفتار عروسش شده. در پاملن علاقه‌ای به خانم لوریو داشت؛ هرچه باشد او دخترش بود.

ژرور تکرار کرد:

— اگر پیش آن‌ها بودید، این قدر گوشت به تنتان نمی‌زد، نه؟

نه قهوه‌ای، نه توتونی و نه هیچ زرق و برقی!... بگویید ببینم، آن‌ها حاضر می‌شدند دوتا تشک روی تخت شما بگذارند؟

مامان کوپو جواب داد:

— البته که نه. وقتی که می‌خواهند اینجا بیایند کنار در می‌ایستم

تا قیافه‌شان را تماشا کنم.

«قیافه» لوریوها از هم‌اکنون او را به نشاط می‌آورد. اما ایستادن و زلزدن به میز فایده‌ای نداشت. کوپوها، کمی دیر، حدود ساعت یک، کمی گوشت پخته خوردند، چونکه هر سه اجاق اشغال بود و نمی‌خواستند ظرف‌هایی را که برای مهمانی آن‌شب شسته بودند، کثیف کنند. در ساعت چهار، دو زن گرم کار بودند. فاز، کنار ورقه فلزی داغ‌شده‌ای، روی زمین و کنار دیوار و نزدیک پنجره باز سرخ می‌شد، پرنده چنان درشت بود که می‌بایست آن را به‌زور در کیاب‌پز فرو کنند. اگوستین لوچ، روی چارپایه کوتاهی نشسته به بازتاب سطح فلزی خیره شده بود و پاچهره‌ای

**گرفته** از قاشق درازی روی غاز چاشنی می‌ریخت. ژرور به خوراک نمود سبز و گوشت خوک می‌رسید، گیج و گنگ از این همه غذاهای گوناگون، می‌چرخید و منتظر لحظه مناسب بود تا پشت‌مازه و بلانکت را گرم کند. حدود ساعت پنج مهمان‌ها يك‌يك رسیدند. ابتدا دوکارگر ژرور، کلمانس و خانم پوتوا آمدند. هر دو بالباس‌های مرتب‌روز تعطیل، اولی پیراهن آبی و دومی لباس مشکی به تن داشت؛ کلمانس يك گلدان شمعدانی در دست داشت و خانم پوتوا گل آفتاب‌گردان، و ژرور که درست در همان لحظه دست‌هایش را به آرد آغشته بود، دست‌ها را به پشت سر برد و با هر يك دو بوسه ابدار رد و بدل کرد. به دنبال آن دو، ویرژینی وارد شد. لباس موقری پوشیده بود؛ پیراهن گلداز موسلین و شال و کلاه. هر چند که فقط می‌بایست از آن سوی خیابان به این سو بیاید. يك گلدان گل میخک سرخ آورده بود. زن رختشو را در آغوش کشید و او را به خود فشرد. سرانجام بوش با يك دسته بنفشه و خانم بوش با يك گلدان اسپرک وارد شدند. خانم لرا يك گلدان لیموی زینتی آورده بود که خاکش پیراهن بنفش او را کثیف کرده بود. همه یکدیگر را می‌بوسیدند و در اتاق و میان سه اجاق و صندلی فلزی که گرمایش خفه‌کننده بود، پرسه می‌زدند. صدای سرخ‌شدنی در تابه‌ها بر صداهاشان چیره می‌شد. پیراهنی به کیاب‌پز گیر کرد و غلغلای برپا شد. چنان بوی تند غاز بلند بود که شامه‌ها تیزتر می‌شد. ژرور بسیار مهربان شده بود و از هر يك به خاطر دسته‌گلدش تشکر می‌کرد، بی‌آنکه از آماده‌کردن چاشنی بلانکت که در دیس گودی چیده بود، دست بردارد. گلدان‌ها را در مغازه و در انتهای میز گذاشته بود، اما هنوز کاغذهای سفید دور گلدان‌ها را باز نکرده بود. بوی شیرین گل‌ها با بوی آشپزخانه می‌آمیخت.

ویرژینی گفت:

— کمک نمی‌خواهید؟ فکرش را بکنید که از سه روز پیش مشغول آماده‌کردن این غذاها هستید و آنوقت هم‌اش را در يك چشم برهم زدن می‌بلعند!

ژرور گفت:

— ده! غذا خود بخود که درست نمی‌شود... نه، دست‌ها‌تان را کثیف می‌کنید. همه‌چیز حاضر است. فقط سوپ مانده. همه در جایی مستقر شدند. زن‌ها شال و کلاه‌ها را روی تخت گذاشتند و سپس با سنجاق دامن‌ها را کمی بالا زدند تا کثیف نشود.

بوش که همسرش را تا وقت شام به اتاقک سرایداری فرستاده بود، کلمانس را به گوشه بخاری کشاند و از او پرسید که آیا غلغلکی است یا نه؛ و کلمانس نفس نفس می‌زد، به خود می‌پیچید، تنها با تصور غلغلک سرپایش به لرزه می‌افتاد و پستان‌هایش زیر سینه بندش، بندها را از هم می‌گسست. زن‌های دیگر به‌خاطر اینکه مزاحم آشپزها نشوند، به مغازه آمدند، به دیوار تکیه دادند و رو بروی میز ایستادند؛ اما از آنجا که گفتگوها از میان درهای باز ادامه داشت و صدا به صدا نمی‌رسید، هر چند لحظه یکبار به اتاق انتهایی ساختمان می‌رفتند و با قیل و قال خود اتاق کوچک را پر می‌کردند و به گرد ژروز حلقه می‌زدند. ژروز قاشق در دست به آن‌ها جواب می‌داد و گاهی از یاد می‌برد که مشغول چه کاری بوده است. قهقهه سر می‌دادند و لطیفه می‌گفتند. ویرژینی می‌گفت که از ده روز پیش به چیزی لب نزنده‌است تا شکمش خوب خالی بماند. کلمانس بلندقد و گستاخ چیزی درشت‌تر از این می‌گفت: آن روز صبح مثل انگلیسی‌ها از اماله استفاده کرده تا خود را خالی کند. بوش روشی برای هضم سریع غذا پیشنهاد کرد، بعد از هر غذا می‌روی و وسط دو لنگه در خودت را فشار می‌دهی، انگلیسی‌ها این کار را هم می‌کنند، به این ترتیب می‌توانی دوازده ساعت تمام بدون خستگی معده غذا بخوری. ادب این است که وقتی به مهمانی رفتی غذا بخوری؛ گوشت گوساله و خوک و غاز را که برای گریه‌ها درست نکرده‌اند. آه! خیال صاحبخانه راحت باشد؛ چنان بشقاب‌ها را تمیز کنند که حتی فردایش احتیاج به شستن نداشته باشند. همگی بالای تابه‌ها و کباب‌پز می‌آمدند و بو می‌کشیدند و اشتها باز می‌کردند. سرانجام زن‌ها به جلد دختر بچه‌ها رفتند؛ به یکدیگر تنه می‌زدند، از اتاقی به اتاق دیگر می‌دویدند، کف چوبی را به لرزه درمی‌آوردند، بوها را با دامن خود بر هم می‌زدند و غلغله‌گرکننده خنده‌هاشان یا صدای گارد سامان کوپو که گوشت خوک خشکیده را می‌برید، می‌آمیخت.

گوژه، درست در لحظه‌ای که همگی فریاد زنان می‌پريدند و قهقهه سر می‌دادند، از راه رسید. خجالت می‌کشید وارد شود، يك گلدان رز سفید را زیر بغل زده بود، گیاه بسیار زیبایی بود که ساقه‌هایش تا صورتش می‌رسید و ریش زرد گوژه را به گل‌هایش می‌آراست. ژروز به سویش دوید، گونه‌هایش از گرمای آتش اجاق‌ها گل‌انداخته بود. اما گوژه نمی‌دانست چگونه از دست گلدانش خلاص شود؛ وقتی ژروز آن



را از دست‌هایش گرفت، گوژه جرأت یوسیدنش را نداشت. به ناچار ژروز روی توك پا بلند شد و گونه‌هایش را به سوی لب‌هایش گرفت؛ با این‌همه مرد چنان آشفته شده بود که بوسه‌ای به چشمانش زد که نزدیک بود کورش کند. هر دو می‌لرزیدند. ژروز گفت:

— وای! آقای گوژه، خیلی تشنگ است!

و رز را که يك سر و گردن از همه گل‌های دیگر بلندتر بود، کنار گلدان‌ها گذاشت. گوژه که نمی‌توانست کلمه دیگری بیابد، مدام می‌گفت:

— آه، نه، نه!

وقتی کمی آرام گرفت، آهی عمیق کشید و گفت که نباید منتظر مادرش باشند؛ نقرسش عود کرده و نمی‌تواند تکان بخورد. ژروز متأسف شد و گفت که باید يك تکه گوشت غاز کنار بگذارد، می‌خواست خانم گوژه حتماً يك تکه از آن را بخورد. دیگر منتظر کسی نبودند. کوپو می‌بایست جایی در همان اطراف پا یواسون باشد، پس از نهار به سراغش رفته بود و هر دو قول داده بودند که درست سر ساعت شش حاضر شوند. وقتی که سوپ تقریباً آماده شد، ژروز، خانم لرا را صدا زد و گفت که وقت آن شده تا نزد لوریوها برود. خانم لرا ابرو در هم کشید؛ او بود که میان دو خانواده میانجی شده بود. شال را به دوش و کلاه را به سر گذاشت و با حالتی بسیار رسمی و موقر به سوی پلکان به راه افتاد. در مغازه، زن رختشو بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، آتش رشته‌اش را به هم می‌زد. همگی ناکامان حالتی جدی به‌خود گرفته بودند و بی‌تابانه انتظار می‌کشیدند.

خانم لرا زودتر از همه نمایان شد. به خیابان پیچیده بود تا شکوه بیشتری به مراسم آشتی ببخشد، در مغازه را باز کرد و آن را نگاه‌داشت و خانم لوریو با پیراهن ابریشمی‌اش در آستانه در ایستاد. همه مهمانان از جا برخاستند، ژروز پیش رفت و خواهر شوهرش را همانگونه که قرار بود، بوسید و گفت:

— بفرمایید، خواهش می‌کنم. حالا دیگر همه چیز تمام شده، نه؟...

از این به بعد هر دوی ما سعی می‌کنیم با هم خوب باشیم.

خانم لوریو پاسخ داد:

— من هم آرزویی غیر از این ندارم که همیشه همین‌طور بماند.

وقتی به درون پا گذاشت، لوریو روی آستانه در ایستاد، او نیز منتظر بود پیش از اینکه به مغازه پا بگذارد، او را ببوسند. هیچ‌يك گلی

در دست نداشتند؛ از آوردن گل خودداری کرده بودند، گمان می‌کردند که اگر در اولین دیدار با گل وارد شوند، خود را در چشم چلاقه بیش از حد کوچک خواهند کرد. در این اثنا ژرور فریاد زنان به اگوستین می‌گفت که دو بطر شراب بیاورد، سپس در گوشه‌ای از میز، در لیوان‌ها شراب ریخت و همه را به نوشیدن دعوت کرد. هر یک لیوانی در دست گرفتند و به سلامتی خانواده کوپو نوشیدند. سکوتی بر فضای اتاق افتاد، همگی می‌نوشیدند، زن‌ها آرنج را به هوا بردند تا آخرین قطره را بنوشند. بوش زبانش را به صدا درآورد و گفت:

— قبل از غذا، بهتر از این نمی‌شود.

مامان کوپو که روپروی در ایستاده بود تا قیافه لوریوها را تماشا کند، دامن ژرور را کشید و او را به اتاق انتهای مغازه آورد. هر دو روی ظرف سوپ خم شده، به سرعت و با صدای آهسته زمزمه می‌کردند. پیرزن می‌گفت:

— چه شکل و شمایلی داشتند، نه؟ شما درست قیافه‌هاشان را ندیدید. من حسابی نگاه‌شان می‌کردم... وقتی میز را دید، وای! قیافه‌اش توی هم رفت، این جوروی: گوشه لب‌هایش داشت به چشم‌هایش می‌رسید؛ و لوریو هم داشت خفه می‌شد و به سرفه افتاده بود... حالا، نگاه‌شان کنید، آب دهانشان خشک شده، دارند لب‌هاشان را گاز می‌گیرند.

ژرور زیر لب گفت:

— واقعاً از دیدن آدم‌هایی به این حسودی، آدم چندشش می‌شود.

براستی نیز لوریوها بسیار غریب می‌نمودند. البته هیچ‌کس دوست ندارد که دیگران سرافکنده‌اش کنند. مخصوصاً در خانواده‌ها، وقتی یکی مال و مکتبی به دست می‌آورد، طبیعتاً دیگران چشم‌دیدنش را ندارند. البته معمولاً همه از نشان دادن واکنش خودداری می‌کنند و هیاهو پدراه نمی‌اندازند. اما لوریوها نمی‌توانستند روی باطن خود سرپوش بگذارند. قدرتش بیش از اراده آن دو بود؛ ابرو در هم می‌کشیدند و لب و لوجه‌شان آویزان بود. در واقع چنان آشکار بود که دیگران کنجکاوانه می‌پرسیدند که نکند حال‌شان خوب نباشد. هرگز نمی‌توانستند میزی را با چهارده دست لوازم روی میز، رومیزی سفید، و نان بریده‌اش تحمل کنند. انگار که در یکی از غذاخوری‌های بولوار بودند. خانم لوریو به کرد میز چرخید و چشم‌هایش را به زیر انداخت تا گل‌ها را ببیند؛ موزیانه به رومیزی دستی کشید، از این فکر که رومیزی کاملاً تازه است،

رنج می برد.

— همه چیز حاضر است!

ژروز لبخندزنان بیرون آمد، بازوانش برهنه بود و طره های موی زربینش روی شقیقه ها پرواز می کرد.

مهمانان به گرد میز این پا و آن پا می شدند. همه گرمته بودند و با حالتی گنگ به آرامی خمیازه می کشیدند. ژروز ادامه داد:

— اگر آقایان تشریف بیارند، غذا را می کشم!

خانم لوریو گفت:

— به! سوپ سرد می شود!... کوپو هیچ وقت چیزی یادش نیست.

نمی بایست می گذاشتید بیرون برود.

ساعت شش و نیم بود. غذاها در حال سوختن بود. غاز بیش از حد سرخ می شد. ژروز با نگرانی گفت که بهتر است کسی را به شرایفروشی های محله بفرستند و دنبال کوپو بگردند. و حتی گوژه داوطلب شد. ژروز نیز خواست تا با او برود؛ ویرژینی نیز که نگران شوهر خود بود، با آن دو به راه افتاد. هر سه سر برهنه، در عرض پیاده رو به راه افتادند. کارگر هنگر که بالاپوش به تن داشت، میان ژروز و ویرژینی راه می رفت و بازوان خود را به آن دو داده بود. خود او می گفت که شبیه سید دسته داری شده است و این کلمه چنان به نظر آن ها مضحك آمد که هر سه ایستادند و از فرط خنده دوتا شدند. خود را در شیشه مغازه گوشت فروشی نگاه می کردند و بلندتر از پیش می خندیدند. در کنار گوژه که سراپا سیاه پوشیده بود، دو زن شبیه دو مرغ خالدار بودند. زن خیاط پیراهنی از موسدین به تن داشت که با گل های سرخ گلدوزی شده بود و زن رختشو پیراهن سفید نخی آستین کوتاهی با خال خال آبی پوشیده و شال کوچک ابریشمی به رنگ خاکستری به گردن بسته بود. همه بر می گشتند و به آن ها که چنین شاد و جوان و سر زنده، به يك روز عادی حال و هوای روز تعطیل داده بودند، چشم می دوختند. از میان جمعیتی که در غروب آرام ژوئن، خیابان پواسونی سر را اشغال می کرد، مدام راه باز می کردند. اما کارشان چندان هم خنده دار نبود. در هر میخانه را باز می کردند و سرک می کشیدند و روبروی پیشخوان را نگاه می کردند. نکند این کوپوی احمق برای مست کردن به طاق پیروزی رفته باشد؟ همه می فروشی های بالای خیابان را از نظر گذرانده بودند: «جغد کوچک»، که به خاطر هلوهایش شهرت داشت، «تندباکه Baquet»

که شراب اورلئان را به هشت سو می فروخت؛ «پاپیون»، پاتوق درشگه‌ران‌ها، که جماعت ناخوشایندی بودند، اما از کوپو اثری نبود. وقتی که از بولوآر سرازیر می‌شدند، ژروز که از رو بروی غذاخوری فرانسوا می‌گذشت، فریاد خفیفی کشید. گوژه پرسید:

— چی شده؟

زن رختشو دیگر نمی‌خندید. رنگ از رویش پریده و چنان آشفته بود که چیزی نمانده بود به زمین بیافتد. ویرژینی ناگهان فهمید، در غذاخوری فرانسوا، لانتیه را دید که به آرامی پشت میزی نشسته غذا می‌خورد. دو زن مرد آهنگر را با خود کشیدند.

وقتی ژروز توانست چیزی بر زبان بیاورد، گفت:

— چیزی نیست، پایم پیچ خورده بود.

سرانجام، در پایین خیابان، کوپو و پواسون را در میخانه با یا کلمب دیدند. دو مرد میان جمعیت انبوه مردان دیگر ایستاده بودند؛ کوپو که پیراهنی خاکستری پوشیده بود، فریاد می‌زد و با خشم به پیشخوان مشت می‌کوبید؛ پواسون که آن روز کار نداشت، در پالتوی بلوطی رنگی فرو رفته بود و با حالتی گرفته و خاموش به او گوش می‌داد و ریش سرخ توپی و سبیل سرخش را رو به بالا گرفته بود؛ گوژه زن‌ها را در پیاده‌رو گذاشت و کنار کوپو آمد و دستی را روی شانه‌اش گذاشت. اما وقتی چشم کارگر شیروانی‌ساز به ژروز و ویرژینی افتاد، به خشم آمد. کدام احتمی این زن‌ها را دنبالش فرستاده؟ حالا دیگر زن‌ها هم تعقیبش می‌کنند؟ باشد، ولی او از جایش تکان نخواهد خورد، بروند و تنهایی شام کثافت‌شان را کوفت کنند. گوژه، برای آرام‌کردنش پذیرفت تا چیزی بنوشد؛ اما او هم از اینکه پنج دقیقه‌ای رو بروی پیشخوان بایستد، به تنگ آمده بود. وقتی که از میخانه بیرون آمدند، کوپو به همسرش گفت:

— من حوصله این کارها را ندارم... من همین‌جا می‌مانم، فهمیدی؟

ژروز پاسخی نداد. سرپایش می‌لرزید. یقیناً از لانتیه با ویرژینی حرف زده بود، چرا که زن خیاط فریادزنان به گوژه و شوهرش می‌گفت که جلو بیافتند. دو زن به کنار کوپو آمدند تا نگذارند چشمش به لانتیه بیافتد. او چندان مست نبود، در واقع بیشتر از فریادزدن منگ بود تا از نوشیدن. اما از آنجا که به نظرش می‌رسید که دو زن می‌خواهند او را از پیاده‌روی سمت چپ ببرند، از سر شیطنت، آن‌ها را به پیاده‌روی مقابل کشاند. آن‌دو، هراسان دویدند و کوشیدند تا درگاه غذاخوری فرانسوا

را از نظرش ببوشانند. اما گوپو فهمیده بود که لانتیه آنجاست. ژروز از شنیدن کلمات کوپو وحشت زده شد:

— بله عزیز جان، بابایی اینجاست که ماها می شناسیمش، نه؟ لازم نیست سرم را شیره بمالی... بگذار فقط سر بزنگاه گیرت بیارم!  
و بنای نامزگفتن را گذاشت؛ دنبال او نیامده، می داند که بازوهایش را لغت کرده، خودش را بزرگ کرده تا خودش را به مرد سابقش نشان دهد. ناگهان خشمی افسارگسیخته علیه لانتیه او را در بر گرفت. ای مرتیکه پست! ای مادر قبحه! شکم یکی از آن دو باید مثل خرگوش روی پیاده رو سفره شود. اما لانتیه، در خلال این مدت به آسودگی نشسته، گوشت گوساله اش را می خورد. جمعیتی گرد می آمد. عاقبت ویرزینی کوپو را با خود کشاند، به محض رسیدن به نبش خیابان آرام گرفت، اما بسا این همه با چهره ای عبوس به مغازه برگشتند.

مهمانان گرداگرد میز ایستاده بودند. شیروانی ساز با همه دست می داد و با زنها شوخی می کرد. ژروز که اندکی آشفته بود، با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می آمد، مهمانان را به نشستن دعوت کرد. اما ناگهان متوجه شد که در غیبت خانم گوژه يك صندلی خالی مانده است. جایی کنار خانم لوزیو، با لحنی پر اضطراب گفت:  
— ما سیزده نفریم!

در این تصادف، نشانه تازه ای از تیره روزی می دید که بویش را از چند وقت پیش احساس می کرد. زنها که نشسته بودند، با ناآرامی و خشم از جا برخاستند. خانم پوتوا پیشنهاد کرد که همه از جا بلندشوند، چونکه به نظر او این چیزها را نمی بایست به شوخی می گرفتند؛ او به هیچ چیز دست نمی زند، لقمه ها از گلویش پایین نخواهند رفت. اما بوش ریشخندی زد: سیزده بهتر از چهارده است؛ سهم هرکس بیشتر خواهد شد، همین و بس. ژروز ادامه داد:

— صبر کنید! همین الان درستش می کنم.  
به پیاده رو آمد و با پا برو را که درست در همان لحظه از خیابان می گذشت، صدا زد. پیرمرد، پشت خم کرده و خشک و خاموش، وارد شده.  
— بفرمایید اینجا بنشینید. دوست دارید با ما غذا بخورید؟  
پیرمرد سری تکان داد، یعنی که بدش نمی آید.  
ژروز زیر لب گفت:

— چه بهتر که او باشد. هرگز سیر از سر میز بلند نشده. لااقل یکبار هم که شده غذای مفصلی خواهد خورد... حالا دیگر بدون خجالت می‌توانیم غذا بخوریم.

گوژه اشک به چشم آورده و به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. دیگران نیز به‌رحم آمدند، و گفتند که چه‌کار خوبی کرده و قطعاً برای همه آن‌ها برکت به‌بار خواهد آورد. در این میان، خانم اوریو از نشستن در کنار پیرمرد چندان خوشحال به‌نظر نمی‌رسید؛ خود را کنار می‌کشید، به دست‌های زخمی و پیراهن وصله‌دار و رنگ‌و رو رفته‌اش نگاه‌های نفرت‌باری می‌انداخت. بابا برو سر خم کرده بود، بیش از همه دستمالی که بشقاب را از چشمش پنهان می‌کرد، آزارش می‌داد. عاقبت دستمال را برداشت و به‌آرامی روی لبه میز گذاشت، به فکرش نمی‌رسید که باید آن را روی زانویش پهن کند.

سرانجام ژروز، سوپ رشته را کشید، مهمانان قاشق را در دست گرفته بودند که ویرژینی اشاره کرد که کوپو دوباره ناپدید شده است. شاید دوباره به میخانه بابا کلمب برگشته باشد. همگی به خشم آمدند. این دفعه دیگر به درک! به دنبالش نخواهد دوید، اگر گرسنه نیست، همان بهتر که در خیابان بماند. و وقتی که قاشق‌ها به ته بشقاب می‌خورد، کوپو با دو گلدان نمایان شد، یک گلدان قرنفل و یک گلدان گل‌حنا. مدعوین همگی برایش کف زدند. و او باز به غیب‌انداخته، گلدان‌ها را در دو سوی لیوان ژروز گذاشت؛ سپس خم شد و با بوسه‌ای به گونه‌های ژروز گفت:

— فراموش کرده بودم خوشگلم... عیبی ندارد، توی همین‌روزی باید همدیگر را دوست داشته باشیم.

کلمانس زمزمه‌کنان در گوش بوش گفت:

— امشب آقای کوپو خیلی مهربان شده. آنقدر که لازم دارد، خورده، آنقدر که سر حال باشد.

رفتار شایسته آقای خانه، فضای شادمانه را که برای چند لحظه‌ای از میان رفته بود، برگرداند. ژروز که آرام گرفته بود، دوباره لیغند به لب آورد. مهمان‌ها سوپ را به‌پایان رساندند. بطری‌ها دست به دست گشت و نخستین لیوان شراب را نوشیدند. چهار بند انگشت شراب ناب برای فروبردن رشته‌های سوپ. از اتاق مجاور صدای دعوای کودکان به گوش می‌رسید. اتی، نانا، پولین و ویکتور، پسر خانم فوکونیه، آنجا

بودند. برای چهار کودک میزی جداگانه گذاشته و سفارش کرده بودند که  
پچه‌های خوبی باشند. اگوستین لوچ که مراقب اجاق‌ها بود، می‌بایست  
پشقاب را روی زانوان خود بگذارد.

ناگهان نانا فریاد زد:

— مامان، مامان! اگوستین ناناش را انداخته توی کباب‌پز!

ژروز دوید و اگوستین را دید که لقمه‌های نان را که به چربی داغ  
آغشته بود و گلویش را می‌سوزاند، با شتاب فرو می‌بلعد. سیلی‌ای به  
صورتش زد، چونکه دختره بی چشم و رو فریاد می‌زد که نانا دروغ  
می‌گوید.

پس از گوشت گاو، وقتی بلانکت در یک ظرف سالادخوری به سر  
میز آمد، مهمان‌ها به خنده افتادند، دیسی که به اندازه کافی بزرگ باشد  
نداشتند. پواسون که به ندرت حرف می‌زد، با شادی گفت:

— یواش یواش موضوع دارد جدی می‌شود.

ساعت هفت و نیم بود. درمغازه را بسته بودند تا توجه مردم کنجکاو  
معله را جلب نکنند. ساعت‌ساز ریز نقش روبرو، با چشمان از حدقه  
درآمده‌اش چنان حریصانه نگاه می‌کرد که غذا از گلویشان فرو نمی‌رفت  
و گویی لقمه‌ها را از دست‌شان می‌ربود. پرده‌های آویزان روبروی شیشه‌ها  
نور سفید و شدیدی به درون می‌انداخت و میز، با بشقاب‌ها که هنوز منظم  
بودند و گلدان‌ها با پوشش کاغذ سفید، در این نور شناور بود؛ نور  
رنگ‌پریده غروب آرام به آن جمع حالتی متشخص می‌داد. ویرژینی کلمه  
مناسب را یافت؛ نگاهی به اتاق در بسته و پرده‌های موسلین انداخت و  
گفت که بسیار ظریف است. وقتی درشکه‌ای از خیابان می‌گذشت،  
لیوان‌ها روی میز می‌چسبید و زنها نیز مانند مردها قهقهه سر می‌دادند.  
اما چندان کلمه‌ای رد و بدل نمی‌شد، همه شایسته و مؤدبانه رفتار  
می‌کردند. فقط کوپو با پیراهن نشسته بود، می‌گفت، چونکه در حضور  
دوستان احتیاجی به این تعارفات نیست، وانگهی پیراهن تن‌پوش افتخارآمیز  
کارگران است.

چه حفره‌ای در دل گوساله باز شد! اگرچند کلمه‌ای می‌گفتند، همراه  
با جویدن‌های محکم آرواره بود. سالادخوری گود و گودتر می‌شد، قاشقی  
در چاشنی غلیظش فرو رفته بود، چاشنی خوشگوار زردرنگی که مثل  
لرزانه می‌لرزید، در آن به دنبال تکه گوشت می‌گشتند؛ هنوز چیزی از  
آن باقی بود، سالادخوری دست به دست می‌گشت، صورت‌ها بر سرش خم

می‌شد و قارچ‌های درون چاشنی را می‌جست، نان‌های بزرگ، که کنار دیوار پشت مسلمان‌ها گذاشته شده بود، گویی ذوب می‌شد. میان لقمه‌ها، ته لیوان‌ها به میز فرود می‌آمد. چاشنی لب‌شور بود، چهار بطری برای شستن بلانکت باز شد که به نرمی مخمل فرو می‌رفت و درون را به آتش می‌کشید. وقت نفس‌کشیدن نداشتند، پشت‌مازه خوک در دیس گودی بر سر میز آمد، سیب‌زمینی‌های درشت را دورش چیده بودند و بخارفرآوری از آن بلند می‌شد. فریادی از سینه همگان برخاست. به‌به! چه بویی! باطبع همه قرار گرفت. اکنون همگی دوباره به اشتها می‌آمدند و هر يك زیرچشمی به دیس نگاهی می‌انداخت و کارد را روی نان پاك می‌کرد تا آماده شود. وقتی غذا را کشیدند، با آرنج به تن یکدیگر می‌کوفتند، و با دهان پر حرف می‌زدند. عجب پشت‌مازه لذیذی، نه؟ نرم و گرم بود و انگار که از گلو و معده و روده‌ها به نرمی می‌گذشت و همه‌جا را غلغلک می‌داد! سیب‌زمینی هم معشر بود. هرچند شور نبود، اما به خاطرش می‌بایست هر لحظه گلو را تازه کرد. دوباره چهار بطری دیگر را کردن زدند، بشقاب‌ها چنان تمیز شدند که برای خوراك نخودسبز و گوشت خوک به بشقاب دیگری نیاز نبود. خوراك فضای زیادی را نمی‌گرفت، از سر تفریح، قاشق‌های پر را به معده سرازیر می‌کردند. ضیافتی راستین بود و به‌گفته معروف، باطبع زنان. در خوراك نخودسبز، بهترین قسمت تکه گوشت‌های ریزی بود که به‌خوبی سرخ شده بود و بوی سم اسب می‌داد. دو بطری دیگر باز شد.

فریاد نانا یکبار به هوا برخاست:

— مامان! مامان! اگوستین دست کرده توی بشقاب من!

ژروز درحالی‌که قاشقی نخودسبز در دهان داشت، گفت:

— خفه‌ام کردی! يك میلی بزنی به گوشش!

در اتاق مجاور، روی میز کودکان، نانا نقش‌میزبان را بازی می‌کرد. کنار ویکتور نشسته و برادرش اتی‌ین را کنار پولین نشانده بود؛ بدین ترتیب از زندگی بزرگترها تقلید می‌کردند، دو زوج بودند که بر سر میز شام نشسته بودند. ابتدا نانا با مهربانی تمام و چهره گشاده و بزرگسالانه برای میهمانانش غذا کشیده بود، اما چند لحظه بعد تسلیم وسوسه علاقه‌اش به گوشت شده و همه را برای خود نگه داشته بود. اگوستین لوچ، موزیانه به گرد کودکان می‌گشت، با استفاده از این اسم و به‌بهانه تقسیم عادلانه غذا، برای خود مشت مشت گوشت برمی‌داشت.



ناتاً با عصبانیت بسیار میچ او را به دندان گرفت. اگوستین زیر لب گفت:

— خيله خوب، پس من هم به مادرت میگویم که بعد از بلانکت به ویکتور گفتی که ببوسدات.

اما همه چیز دوباره به آرامی برگزار شد، ژروز و مامان کوپو، برای بیرون کشیدن غاز از جا برخاستند. گرد میز بزرگ، همه به پشتی صندلی ها تکیه زده، نفس تازه می کردند. مردها جلیقه ها را باز می کردند و زن ها با دستمال عرق را از صورت خود می زدودند. وقته ای در خوردن غذا افتاد. تنها چندتن از مهمانان، آرواره ها را می جنباندند و لقمه های بزرگ نان را می بلعیدند. دیگران منتظر بودند تا غذا روی میز چیده شود. شب، به آرامی فرو افتاده بود، نور خاکستری و غبارگرفته پس پرده ها غلیظ تر می شد. وقتی اگوستین دو چراغ روشن را روی دو سر میز گذاشت، هرج و مرج میز، بشقاب ها و چنگال های کثیف و رومیزی پر از لکه شراب و خرده نان، زیر نور نمایان شد. در بوی تند بومی که برمی خاست نفس کشیدن دشوار شده بود. اما بینی ها با هر موج بوی گرم به سوی آشپزخانه برمی گشت. ویرژینی فریاد زد:

— کمک می خواهید؟

از صدای برخاست و به اتاق مجاور رفت، همه زن ها، يك يك به دنبال رفتند. به گرد کباب پز حلقه بستند و با دقتی فراوان به مامان کوپو و ژروز که پرنده را از میخ بیرون می کشیدند، چشم دوختند. غلغلای به آسمان برخاست که در آن صدای تیز و جست و خیز شادمانه کودکان شنیده می شد. ورود باشکوهی به صحنه برپا شد: ژروز با یازوان منتبض و چهره شوق در عرق، لبخند بر لب غاز را به مغازه آورد؛ زن ها پشت سر او راه می رفتند و مانند او لبخند به لب داشتند؛ ناتا، در انتهای تالار، با پشمان از حدقه درآمده، روی نوک پا بلند می شد تا تماشا کند. وقتی که غاز را روی میز گذاشتند، پرنده درشت و زرین که از فرط چربی می درخشید، لحظه ای روی میز ماند. همه به حیرت آمده بودند، حیرتی آویخته به احترام که صدا را در گلوی همه حبس می کرد. با چشمک و اشاره چانه آن را به یکدیگر نشان می دادند. او ایلا! عجب غازی! چه رانی! چه سینه ای!

بوش گفت:

— پدر نامرد! عجب چرب و چیلیه!

به جزئیات تن و بدن غاز پرداختند. ژروز نکات دقیق تری ارائه داد: این پرنده بهترین چیزی بود که توانسته در پرنده فروشی کوچک پواسونی بر پیدا کند؛ یک گونی تمام زغال برای سرخ کردنش سوزانده و سه کاسه روغن چرب از زیرش بیرون کشیده است. ویرژینی حرفش را قطع کرد تا با افتخار بگوید که پرنده را در هیئتخام دیده است، می گفت: از بس پوستش سفید و نرم بود، همانطوری هم آدم به هوس خوردنش می افتاد؛ وای نمی دانید چه پوستی! همه مردها با خنده ای هوسناک لب های خود را لیسیدند. لوریو و خانم لوریو گره به ابرو انداخته، از دیدن چنین پرنده ای روی میز شام چلاقه، به حالت خفگی افتاده بودند.

سرانجام ژروز به زبان آمد:

— خوب، شروع کنید، مگر خیال دارید درسته قورتش بدهید؟ کی برایمان می برد؟... وای، نه، من نمی توانم! زیادی بزرگ است، حتی می ترسم.

کوپو داوطلب شد. ای بابا! کاری ندارد: دست و پایش را می گیری و می کشی؛ لقمه ها همین جوری هم خوشمزه اند. اما همه اعتراض کردند، کارد آشپزخانه را به زور از او گرفتند؛ اگر این طوری بخواهد ببرد، دیس به کشتارگاهی بدل می شود. چند لحظه ای به دنبال مرد از جان گذشته ای گشتند. عاقبت خانم لرا با صدایی دلنشین گفت:

— گوش کنید، آقای پواسون باید این کار را بکنند... بله، بی برو برگرد آقای پواسون...

و از آنجا که به نظر نمی رسید دیگران به کنه مطلب پی برده باشند، با آهنگی شیرین تر از پیش افزود:

— آخر آقای پواسون به کار اسلحه واردند.

و کارد آشپزخانه را که در دست داشت، به مأمور پلیس داد. همه مسلمانان به آسودگی خنده سر دادند و تأیید کردند.

پواسون سر را با وقار نظامی اش بلند کرد و غاز را روبروی خود کشید. همسایه هایش، ژروز و خانم بوش، خود را کنار کشیدند و جا را برای آرنج هایش باز کردند. به آرامی، با حرکاتی ظریف و نگاه خیره غاز را می برد، گویی که می خواست آن را به ته دیس میخکوب کند. وقتی کارد را به سینه ترد غاز فرو برد، آتش میهن پرستی لوریو شعله ور شد:

— فرض کنید که یک قزاق است، نه؟

خانم بوش پرسید:

— تا حالا با قزاق‌ها جنگیده‌اید، آقای پواسون؟

مأمور پلیس که بالی را جدا می‌کرد، جواب داد:

— نه، ولی با چادر نشین‌ها جنگیده‌ام؛ دیگر قزاقی وجود ندارد.

سکوت سنگینی بر همه‌جا افتاد. گردن‌ها راست می‌شد، و نگاه‌ها کارد را دنبال می‌کرد. پواسون حقه‌ای در آستین داشت؛ یکباره ضربه آخر را فرود آورد و انتهای تن غاز، «دیهیم امشقان»، راست ایستاد. فریادهای تعسین و ستایش به هوا برخاست. هیچ‌کس جز سرپاز کهنه‌کاری نمی‌توانست چنین شیرین کاری کند. از حفره باز انتهای تن غاز مایع چربی خارج شد و شوخ‌طبعی بوش گل کرد. زیر لب گفت:

— اگر این‌طوری توی دهنم جیش کنند، من به زانو می‌افتم و به خودم صلیب می‌کشم!

زن‌ها فریاد زدند:

— اه! مرده‌شور! چه آدم کثیفی!

خانم بوش که بیش از دیگران به خشم آمده بود، گفت:

— به عمرم آدمی به این کثیفی ندیدم! خفه‌شو! شنیدی؟ تو حال يك کرور آدم را هم به هم می‌زنی... باور کنید این حرف‌ها را می‌زند که خودش تنهایی همه را بخورد!

در این بین، کلمانس، در میان هیاهو مصراانه تکرار می‌کرد:

— آقای پواسون، گوش کنید، آقای پواسون... کسوتش را برایم نگه می‌دارید، نه؟

خانم لرا با آهنگی بسیار پر معنا گفت:

— بله عزیزم، حق شماست.

غاز تکه تکه شد. مأمور پلیس پس از آنکه گذاشت تا چند لحظه‌ای تاج اسقف را ستایش کنند، تکه‌های بزرگ را برید و کنار دیس چید. آماده کشیدن بود. اما زن‌ها از گرمایی نالیدند و دگمه‌ها را باز می‌کردند. کوپو فریاد زد: چهاردیواری و اختیاری! همسایه‌ها هم گورپدرشان! درب ورودی را چارطاق باز کردند، و ضیافت در میان غرش ارایه‌ها و انبوه‌ها برین پیاده‌رو ادامه یافت. وقتی آرواره‌ها آرام گرفت، دوباره اشتها باز شد و بار دیگر به غاز حمله‌ور شدند. بوش شوخ‌طبع می‌گفت که منتظر ماندن و تماشای بریدن غاز کافیسست که بلاکت و پشت‌مازه یکراست به‌طرف پاهایش بروند و جا باز کنند.

شکمچرانی جانانه‌ای بود، حرف نداشت! هیچ‌یک از مدعوین به‌مخاطب نداشت، که در عرش به چنین ضیافتی مهمان شده باشد. ژرژ که روی آرنج‌ها تکیه زده بود، بسیار فریسه به‌نظر می‌رسید، تکه‌های گوشت بی‌استخوان را فرو می‌داد و کلمه‌ای نمی‌گفت، می‌داد که لقمه‌ای را از دست بدهد. اما از حضور گوژه خجالت می‌کشید و شرمزده بود که خود را مثل گریه‌پر خوری نشان داده است. اما گوژه، خود نیز با دیدن او که یکپارچه از فرط بلعیدن گلگون شده بود، به اشتها آمده بود و افراط می‌کرد. وانگهی، ژرژ حتی ضمن شکمچرانی تیز بسیار زیبا و مهربان بود! چیزی نمی‌گفت، اما لحظه به لحظه دست از غذاخوردن می‌کشید تا از پاپا برو مراقبت کند و لقمه چرب و نرمی را در بشقابش بگذارد. حتی از دیدن آن زن پرخور که تکه بالی را از دهان خود می‌زد و به بشقاب پیرمرد می‌گذاشت، تحت تأثیر قرار می‌گرفت، آن هم پیرمردی که غذاشناس نبود و سر خم کرده، گیج و گنگ از غذا، هر چیزی را فرو می‌داد و کامش از مدت‌ها پیش حتی طعم نان را از یاد برده بود. لوریوها خشم خود را بر سر غاز خالی می‌کردند؛ غذای سه روز خود را یکجا می‌خوردند، حاضر بودند دیس و میز و میز و میز را از یاد فرو برند تا چلاقه را به خاک سیاه بنشانند. همه زن‌ها از سینه‌غاز می‌خواستند، سینه، لقمه‌محبوب زن‌هاست. خانم لرا، خانم بوش و خانم پوتوا امسخوان می‌شکستند و مامان کوپو که عاشق گردن بود، با دو دندان بازمانده خود گوشت را از روی گردن می‌کند. ویرژینی پوست را دوست داشت. البته به این شرط که خوب سرخ شده باشد و مردها با شیطنت پوست‌ها را به او می‌دادند؛ به نحوی که پواسون با نگاهی جدی به زنش به او دست‌ورداد که دست‌بردارد، چونکه به‌قدر کافی خورده است؛ یکبار دیگر، وقتی که غاز سرخ شده خورده بود، دو هفته در بستر مانده و شکمش آماس کرده بود. اما کوپو خوشمگین شد و یک تکه ران برای ویرژینی گذاشت و فریاد زد که اگر تمامش را نخورد، زن نیست. تا حالا کسی شنیده که غاز کسی را اذیت کند؟ برعکس، غاز حتی علاج درد طحال است. گوشت غاز را همین‌طوری، مثل شیرینی بعد از غذا هم می‌توان به دندان کشید. مثلاً خود او، می‌تواند تمام شب از این گوشت‌ها بخورد و طوریش نشود؛ و برای اثبات این مدعا یک تکه ران را فرو بلعید. کلمانس، در این اثناء خوردن دنبال غاز را تمام می‌کرد، آن را می‌مکید و لب‌هایش را می‌لیسید، و روی صندلی، کنار بوش که از به‌زبان آوردن هرگونه کلمات مستهجن ابایی نداشت،

به خود می‌پیچید. وای، خدایا! داشتند می‌ترکیدند! ولی وقتی که شروع کردی، شروع کردی، مگر نه؟ و حال که وصال غذایی به این خوبی فقط گاهگاهی دست می‌دهد، آدم باید احمق تمام عیاری باشد که تا خرخره نخورد! برآستی که تورم شکم‌ها مشخص بود. همه به تدریج فربه می‌شدند، زن‌ها چاق و گرد شده بودند. پوست این شکم‌بازه‌های پرخور از فرط تورم در حال ترکیدن بود! همه با دهان باز و چانه چسب و روغنی، چهره‌هایی به‌سان سرین داشتند، چهره‌هایی چنان گل‌انداخته، که به کپل مردمان دارا و مرفه می‌مانست.

از شراب نپرس! چنان از میز سرازیر بود که آب در رود سن. به نهری واقعی می‌مانست که پس از باران روی خاک تشنه جاری شود. کوپو از بالای بالا می‌ریخت تا کف آبشار سرخ را تماشا کند؛ و هنگامی که بطری خالی می‌شد، به شوخی آن‌را برمی‌گرداند و حرکتی به دست‌هایش می‌داد که زن‌ها خوب می‌شناختند، به نحوی که انگار می‌خواهد از پستان گاوی شیر بدوشد. باز هم دده سیاه دیگری را گردن می‌زدند. در يك گوشه مغازه، لاشه دده سیاه‌های کشته روی هم پشته می‌شد؛ گورستانی از بطری‌ها که رویش زباله می‌زد. وقتی خاتم پوتوا آب خواست، کارگر شیروانی‌ساز با عصبانیت تنگ آب را به او داد. مگر آدم‌های شریف آب می‌خورند؟ مگر می‌خواهد قورباغه وسط دلش پشتک و وارو بزند؟ لیوان‌ها با جرعه‌ای خالی می‌شد، صدای ریختن مایع در حلقوم بلند بود و صدای عبور آب باران از ناودان‌ها را به خاطر می‌آورد. شراب می‌بارید. شرابی که ابتدا طعم بشکه‌های کهنه را داشت، اما به تدریج به آن خو گرفتند، تا آنجا که طعم فندق احساس می‌کردند. آه! یسوعی‌ها هرچه می‌خواهند گفته باشند، اما خون رزان اختراعی جانانه است! همگی می‌خندیدند و این گفته‌ها را تأیید می‌کردند؛ چونکه، هرچه باشد، کارگر نمی‌تواند بی‌شراب زیست کند. لابد نوح تا کستان را برای شیروانی‌سازان و خیاط‌ها و آهنگران کاشته است؛ شراب باز می‌بخشد و پس از کار آسودگی می‌آورد و آتش به دل تاسمایان می‌اندازد؛ سپس، امر دغلبازی دغلی گسترد، چه باک و چه غم، که خدا را بنده نیستی. کارگر فرسوده و بی چیز که مردمان مرفه به پیشیزش نمی‌خرند، این همه مایه شادی دارد، و بر او خرده‌ای نمی‌توان گرفت که گاهگاهی دمی به خمره زند و روی زیبایی مسکه زندگی را عیان ببینند. در چنین ساعاتی آیا برای امپراتور تره خرد می‌کردند؟ شاید که او خود نیز سیاه مست باشد، اما به‌هر حال بسایش

تره‌ای خرد نخواهند کرد، بگذار که باز هم بیش از آنچه هست مست شود و قهقهه سر دهد. همه شازده‌ها به یك‌ورش! کوپو همه آن‌ها را به دوزخ حواله می‌داد. زن‌ها را زیبا می‌دید و به جیب‌هایش که سه مو در آن آهنگی زنگدار می‌نواختند، می‌کوفت و می‌خندید، گویی که پشته‌ای از سکه‌های یك‌فرانکی را پارو می‌کرد. گوژه نیز که هرگز مست نمی‌شد، شاد و سرمست بود. چشمان بوش خمار می‌شد، و چشمان لوریو رنگ می‌باخت، اما پوامون چشمان بیش از پیش جدی خود را در چهره آفتاب‌سوخته‌اش می‌چرخاند. همگی مست مست بودند. زن‌ها نیز به قدر کافی نوشیده بودند. کسی مست بودند و شراب ناپ در گونه‌هاشان می‌تپید، دوست داشتند جامه‌ها را از تن درآورند. روسری‌ها را برداشتند. تنها، کلماتس چندان راحت نبود. اما ژروز یکباره به یاد شش بطر شراب کهنه افتاد؛ از یاد برده بود تا آن‌ها را همراه غاز یاز کند؛ بطری‌ها را باز و لیوان‌ها را پر کرد. پوامون از جا برخاست و لیوان در دست گفت:

— به سلامتی میزبان می‌نوشم.

همه مدعوین، صندلی‌ها را عقب زدند و سرپا ایستادند؛ بازوان دراز شد، لیوان‌ها به یکدیگر تلنگر زد و هیاهوی همگی به آسمان رفت، ویرزینی فریاد زد:

— به سلامتی پنجاه سال دیگر!

ژروز هیجان‌زده و لبخند بر لب گفت:

— نه، نه، من آن موقع دیگر خیلی پیرم. روزی می‌رسد که آدم با خوشحالی هوس رفتن می‌کند.

در این بین، از در چارطاق، ساکنین محله نگاه می‌کردند و در شادی‌شان شریک می‌شدند. عابرین با دیدن این مردمان که با اشتهای فراوان غذا را می‌بلعیدند، در نوری که روی سنگفرش می‌افتاد، می‌ایستادند و می‌خندیدند. درشکهران‌ها، از روی صندلی خود خم می‌شدند و اسب‌ها تازیانه زده، نگاهی می‌انداختند و لطیفه‌ای می‌پراشیدند: «بیستم همه این‌ها را مفت و مجانی می‌خورید؟... اوهوی، ننه‌خیکی، بروم دنبال قابله؟...» و بوی غاز در خیابان می‌پیچید و می‌غلطید؛ پادوهای خواروبارفروشی احساس می‌کردند که برامتی غاز را می‌خورند؛ میوه‌فروش و سیرابی فروش هر چند لحظه یکبار روی میز مغازه می‌آمدند و بو می‌کشیدند و لب‌ها را می‌لیسیدند. تمام محله از فرط بوی غذا در حال انفجار بود. خانم کودروژ و دخترش، که در کنار مغازه، چترفروشی داشتند و هرگز دیده

نمی‌شدند، با نگاه‌های یک‌بیری و صورت گل‌انداخته، گویی گه توتک  
 یو داده باشند، یکی پس از دیگری از پیاده‌رو می‌گذشتند. جواهرفروش  
 ریزنقش که پشت میز کارش نشسته بود، نمی‌توانست به کارش ادامه  
 دهد. از شمردن بطری‌ها مست شده و از آن‌همه غلغله شادمانه به هیجان  
 آمده بود. کوپو می‌گفت: بعله، همسایه‌ها هم لول شده‌اند! آخر چرا  
 مخفیانه شراب بخورند؟ آن جمع آشفته و شکم‌باره از اینکه پشت میز شام  
 نشسته‌اند شرمنده نبودند، برعکس، حتی احساس برتری می‌کردند و به  
 خود می‌بالیدند. می‌خواستند سردر مغازه را خراب کنند، پرده‌ها را به  
 خیابان بیاندازند و دسر را همانجا، پیش چشم عالم و آدم و در رفت‌وآمد  
 پر هیاهوی خیابان بخورند. مگر دیدن‌شان حال کسی را به هم می‌زند؟  
 خوب، پس چرا مثل خودپسندها در را به روی خود ببندند؟ کوپو با دیدن  
 ساعت‌ساز ریزنقش که آب‌از‌دهانش سرازیر شده بود، بطری‌ای را سردست‌یلند  
 کرد؛ مرد ساعت‌ساز سری به علامت موافقت تکان داد و کوپو بطری‌و لیوانی را  
 برایش برد، ضیافت و خیابان از در دوستی درمی‌آمدند. به سلامتی عابرین  
 می‌نوشتند. هر کس را که خوب و مسربان می‌دیدند به درون می‌خواندند.  
 دامنه شکم‌پرانی گسترده می‌شد، به نوعی که سرتاسر محله گوت‌دور بوی  
 شراب می‌گرفت و در این ضیافت دوزخی، حضرة خالی شکم خود را احساس  
 می‌کرد.

از چند لحظه پیش، خانم ویگوری زغال‌فروش چندین بار از روبروی  
 در گذشته بود. همه فریاد زدند:

— آهای، خانم ویگورو! خانم ویگورو!  
 زن وارد شد. اسباب‌بانه‌ای بر لب داشت، سراپا پاکیزه و چنان  
 مر به، که جامه‌هایش چیزی نمانده بود محتوی خود را عریان کند. مردها  
 به هوس افتادند به گوشتش ناخنکی بزنند، چرا که هر چه به گوشتش  
 انگشت می‌زدی، هرگز به استخوان نمی‌رسیدی. بوش او را کنار خود  
 نشانند؛ و بی‌درنگ، موزیانه زانویش را از زیر میز به دست گرفت. اما  
 خانم ویگورو که به این کردار عادت داشت، به آرامی لیوان شرابش را  
 خالی می‌کرد و می‌گفت که همسایه‌ها همه کنار پنجره‌ها آمده‌اند و ساکنین  
 خانه کم‌کم عصبانی می‌شوند.  
 خانم بوش گفت:

— چیزی نیست، این به ما مربوط می‌شود. سرایدار ما نیم، مگر نه؟  
 آرامش خانه به عهده ماهاست... بگذارید بیایند شکایت کنند و آنوقت

ماهم نشان می‌دهیم يك من ماست چقدر کره دارد!  
 در اتاق مجاور، میان ناتا و اگوستین، بر سر پاک‌کردن کباب‌پز،  
 دعوایی به‌راه افتاده بود. ربع ساعتی کباب‌پز روی کف اتاق به این سو و  
 آن سو کشیده می‌شد. اکنون ناتا از ویکتور که تکه‌ای از استخوان غاز به  
 گلویش پریده بود، پرستاری می‌کرد، انگشتان را زیر چانه‌اش گذاشته و  
 وادارش می‌کرد تا حبه‌های درشت قند را به جای دارو ببلمد. البته این  
 مسئولیت مانع از آن نبود که از میز مراقبت نکتند. هر چند لحظه یکبار  
 می‌آمد و کمی شراب، نان و گوشت برای اتی‌ین و پولین می‌برد. مادرش  
 به او می‌گفت:

— بیا بگیر کوفت کن! حالا يك کمی راحت بگذار، فهمیدی؟  
 کودکان دیگر نمی‌توانستند چیزی بخورند، اما با این وجود گاهی  
 با چنگال‌ها روی بشقاب ضرب می‌گرفتند و غذا می‌خواستند.  
 در این غلغله، میان بابا برو و مامان کوپو گفتگویی آغاز شده بود.  
 پیرمرد که غذا و شراب رنگ از رویش پرانده بود، از پسرانش که در  
 جنگ کرمه کشته شده بودند، حرف می‌زد. آه! اگر بچه‌هایش زنده بودند،  
 هر روز می‌توانست رنگ نان را ببیند. اما مامان کوپو که کمی متنگه  
 شده بود، به سوی او خم شده می‌گفت:

— بچه‌ها همه‌اش رنج و عذابند! ای بابا! به نظر شما، من اینجا  
 زندگی سعادت‌مندان‌های دارم، نه؟ ولی روزی نیست که اشک نریزم...  
 همان بهتر که بچه نذارید.

بابا برو سر - داد و زیر لب می‌گفت:  
 — هیچ‌جا کاری به من نمی‌دهند، از ... و سالم گذشته. وقتی به  
 کارگاهی وارد می‌شوم، جوان‌ها پوزخندی می‌زنند و می‌پرسد: آرا من  
 همانی نیستم که چکمه‌های هائری ششم را واکس زده... پارسال، باز  
 روزی سی سو درمی‌آوردم. پلی را رنگ می‌زدیم؛ می‌بایست به پشت دراز  
 بکشم و رنگ کنم، و تمام مدت آب از زیر پاهایم می‌گذشت. از آنوقت  
 به بعد به‌سرفه افتادم... امروز دیگر تمام شده... همه‌جا جواب می‌کنند...  
 به دست‌های محنت‌زده و زخم‌خورد خود نگاه می‌کرد و افزود:

— معلوم است، چونکه دیگر به درد چیزی نمی‌خورم. حق دارند،  
 خودم هم اگر جای آن‌ها بودم، همین کار را می‌کردم... ولی، آخر، بدبختی  
 این است که هنوز نمرده‌ام. بله، تقصیر خودم است. وقتی کاری پیدا  
 نمی‌شود، باید دراز کشید و مرد.



لوریو که به کلماتش گوش می‌داد، گفت:

— ولی من که ابدأ نمی‌فهمم. چرا دولت به داد کارگرهای پیر و معلول نمی‌رسد... دیروز توی روزنامه می‌خواندم که...

اما پواسون به فکر دفاع از دولت افتاد و با صدایی غرا گفت:  
— کارگرها که سر باز نیستند. آسایشگاه معلولین فقط برای سربازهای از کار افتاده است. نباید از دولت توقع زیاده از حد داشت.  
دسر را روی میز آورده بودند. نان شیرینی به شکل معبدی با گنبد هندوانه‌ای شکل در وسط میز بود، روی گنبد شاخه‌ای گل سرخ مصنوعی گذاشته بودند و در کنارش پروانه‌ای از زرورق در انتهای تکه‌ای سیم فلزی تاب می‌خورد. در دل گل دو قطره سقز به نشانه دو قطره شبنم ریخته بود. در سمت چپ یک تکه پنیر سفید را در دیس گودی گذاشته بودند و در طرف راست، در دیس دیگری توت‌فرنگی‌های درشتی که شیرهای سرازیر شده بود. اما هنوز کسی از سالاد کاهو که برگ‌های پهنش در روغن خیس می‌خورد، باقی بود.

ژروز با گشاده‌رویی گفت:

— خانم بوش، یک کم دیگر از این سالاد میل کنید، خودم خوب می‌دانم که دوست دارید.  
زن سرایدار جواب داد:

— نه، نه، متشکرم! تا اینجا خورده‌ام...

و وقتی ژروز به سوی ویرژینی برگشت، این‌یک انگشتش را به سوی گلویش فرو برده بود، گویی که می‌خواست غذا را لمس کند و زیر لب گفت:

— پاور کنید سیر سیرم. دیگر نمی‌توانم بخورم. حتی یک لقمه دیگر هم جا ندارم.

ژروز که لبخند به لب داشت، گفت:

— برای یک ذره که جا دارید. همیشه یک کم جا هست. سالاد که این حرف‌ها را ندارد... خیال دارید این یک ذره را بگذارید بماند؟  
خانم لرا گفت:

— کاهوی خیس‌خورده خیلی بهتر است. فردا می‌توانید بخوریدش. زن‌ها، به نفس نفس افتاده، با حسرت به ظرف سالادخوری نگاه می‌کردند. کلمانس می‌گفت که یک روز سه دسته کاکوتی با غذای ظهرش خورده است. خانم پوتوا می‌گفت که مغز کاهو را با پوست می‌خورد؛

همین طوری به نمک فرو می‌برد و می‌خورد. همه می‌گفتند که می‌توانند فقط با سبزیجات زندگی کنند و می‌توانند یک سبید سبزی و کاهو بخورند. به کمک این گفتگو، زن‌ها سالادخوری را پاک کردند.

زن سرایدار با دهان پر می‌گفت:

— من که می‌توانم چهار دست و پا توی مزرعه‌ها بچرم.

شیرینی بعد از غذا مسئله‌ای ایجاد نکرد: دسر به حساب نمی‌آید. هر چند که کمی دیر سر میز آمده، اما اشکالی ندارد، به هر حال می‌شود با آن بازی کرد. وقتی که از فرط خوردن مثل بمب در حال انفجارند، احمقانه است که از توت فرنگی و شیرینی چشم ببوشند، وانگهی، عجله‌ای نیست، وقت بسیار است، تمام شب را وقت دارند. بشقاب‌ها از توت فرنگی و پنیر پر می‌شود. مردها پیپ‌ها را روشن می‌کردند؛ و از آنجا که بطری‌های شراب کهنه‌خالی شده بود، به شراب‌های معمولی رسیدند، دودکنان شراب می‌نوشیدند. اما همگی می‌خواستند که ژوزف بی‌درنگ شیرینی را پاره کند. پواسون، با طمانینه از جا برخاست و گل سرخ را از روی شیرینی برداشت و در میان تحسین حضار به زن میزبان تقدیم کرد. ژوزف گل را با سنجاقی به سینه‌چپ و کنار قلبش زد. با هر یک از حرکاتش پروانه به نوسان درمی‌آمد. لوریو که چیزی را کشف کرده بود، با شادی فریاد زد:

— ببینم، روی میز کارت‌تان داریم غذا می‌خوریم؟... فکر نمی‌کنم تا حالا این قدر رویش کار شده باشد!

این شوخی زیرکانه مقبول همه افتاد. اشارات آبدار دیگری پاریدن گرفت؛ کلمانس با هر قاشق توت‌فرنگی که فرو می‌داد، می‌گفت که دارد اتو می‌کند؛ خانم لرا گفت که پشیر بوی نشاسته می‌دهد؛ و خانم لوریو از میان دندان‌هایش یکریز می‌گفت که خوردن پولی که روی همین تخته‌ها با آن همه زحمت به دست آمده، چه آسان است. توفانی از قهقهه و فریاد به هوا برمی‌خاست.

اما ناگهان، صدایی بلند همه را به سکوت دعوت کرد. بوش بود که سرپا ایستاده، به جلد و لگرد خوشگذرانی رفته آواز «آتش‌فشان عشق» یا «سرباز خوش‌قیافه» را سر داده بود:

اسم بنده، بلاون Blavin ،

عاشق زن‌های خوش‌بلن...

با نخستین بیت، فریاد احسنت و آقرین به هوا برخاست. بله، بله،

آواز بخوانیم! هرکس آوازی بخواند، از هر چیزی چالب‌تر است. همه مدعوین، روی میز یا په پشته‌ی صندلی تکیه‌زدند و باقطعات دلخواه‌چانه‌ای تکان داده یا آوازه‌ها گلویی تر می‌کردند. این پوش ناجنس هم عجب آوازهای خنده‌داری بلد است. وقتی که با انگشتان باز و کلاه وارونه از سر بازها تقلید می‌کرد، حتی اشیاء بی‌جان نیز به‌خنده می‌افتادند. بلافاصله پس از «آتشفشان عشق» آواز «خانم بارون» را خواند که یکی از زیباترین اجراهایش از آن او بود. وقتی به بند سوم آواز رسید، به سوی کلمانس برگشت و با صدایی آهسته و هوس‌آلود زیر لب گفت:

خانم بارون مهمان داشت،  
 هر چهارتا خواهرهاش،  
 سه تا مو سیاه، یکی مو طلا،  
 هشت تا چشم ظالم بلا!

همگی با این بند به هیجان آمده، ترجیح‌بند را از سر گرفتند: سردها ضرب آهنک را با پاشنه پا حفظ می‌کردند. زن‌ها کاردها را به دست گرفته و با آهنک به لیوان‌ها می‌کوبیدند و همگی فریاد می‌زدند:

کی می‌ده؟

پول زهرمار این اراذل و اوباش را،

کی می‌ده؟

پول زهرمار این اراذل و او... او... باش را!

شیشه‌های مغازه به لرزه افتاده بود و نفس سنگین آوازخوان‌ها پرده‌های موسلین را به جنبش درمی‌آورد. ویرژینی، در این میان، دوپار ناپدید شده بود و ضمن برگشت سر در گوش ژروز گذاشته، چیزی به او می‌گفت. بار سوم وقتی در میان دست و پا کوبیدن‌ها وارد شد، به او گفت:

— عزیزم، هنوز هم توی مقازه فرانسوا است، ادای روزنامه‌خواندن را درآورده... مطمئنم خیالاتی دارد.

از لانتیه حرف می‌زد. برای سردرآوردن از کار او بود که مدام بیرون می‌رفت. با هنر گزارش تازه، ژروز قیافه‌جدی‌تری به‌خود می‌گرفت. از ویرژینی پرسید:

— مست کرده؟

— نه، ابدأ. همین هم آدم را نگران می‌کند. توی می‌فروشی نشسته و آنوقت هشیار هم هست! خدایا! خدایا! نکند اتفاقی بیافتد!

زن رختشوی، با نگرانی بسیار، از او تمنا کرد که ساکت باشد. ناگهان سکوتی سنگین برقرار شد. خانم پوتوا از جا برخاست و آواز «همه روی عرشه» را می‌خواند. مهمانان خاموش و مشتاق به او چشم دوخته بودند؛ حتی پواسون پیپ را روی لبه میز گذاشته بود تا بهتر بشنود. خانم پوتوا صاف و استوار ایستاده بود و صورت ریزنقش و غبوسش، زیر کلاه میاهش پریده‌رنگ می‌نمود؛ مشت چپش را باحرکتی پر غرور به هوا انداخت و با صدایی بسیار خشن‌تر از صدای خود می‌خواند:

بگذار که دزد پردلی،

موی دماغ ما شود!

بیچاره بی معطلی

خوراک کوسه‌ها شود!

آی توچی‌ها شلیک کنید!

سرها را توی چلیک کنید!

دزندهای دریایی ول‌معطلند

همه‌شان لایق تیر دکلند!

عجب آوازی پسر! واقعا که آدم صحنه‌هایش را مجسم می‌کند! پواسون که روی دریا سفر کرده بود، به علامت تصدیق، سر تکان می‌داد و جزئیات را تأیید می‌کرد. از مویی دیگر کاملاً آشکار بود که این آواز با روحیات خانم پوتوا همساز است.

کوپو خم شد تا بگوید که يك شب، خانم پوتوا، در خیابان پوله Poulet چهار مرد را که می‌خواستند به او بی‌احترامی کنند، لت‌وپار کرده است.

ژروز به کمک مامان کوپو قهوه می‌ریخت، البته در این بین باز هم کسی از شیرینی را خورده بودند. نگذاشتند که او سر جایش بنشیند. با فریاد می‌گفتند که ژروز باید بخواند. او با چهره‌ای رنگ‌پریده و ناآرام، از خواندن خودداری کرد؛ حتی از او پرسیدند که نکند مثلاً گوشت‌خاز او را ناراحت کرده است. اما او با صدایی آرام و شیرین گفت: «آه بگذارید بخوابم!» وقتی به ترجیع‌بند آواز می‌رسید و تقاضا می‌کرد که بگذارند به خواب پر از رؤیاهایش فرو رود، پلک‌هایش کمی بسته می‌شد و نگاهش به تاریکی‌های خیابان فرو می‌رفت. بلافاصله پس از این آواز، پواسون پس از آنکه با تکان سریع سر به خانم‌ها سلام کرده،

آوازی از ترانه‌های نوشنخواری را سر داد: «شراب فراتسه»، اما اشتباه  
 می‌خواند؛ تنها آخرین بیت آواز، بیت میهنی‌اش با تحسین حضار روبرو  
 شد، چونکه حین گفتن از پرچم مهرنگ، لیوانش را بلند کرده، چرخشی  
 به آن داده و به حلقومش خالی کرده بود. سپس نوبت آوازهای عاشقانه  
 رسید؛ در آواز خانم بوش، ونیز بود و قایترانان و در آواز خانم لوریو  
 سویل و آندلس. آقای لوریو از عطرهای عربستان می‌گفت و از عشق‌های  
 رقاصه‌ای به نام فالحمه. گرد میز کشیف، در هوای سنگین، افق‌های ملایی  
 باز می‌شد، گردن‌های عاجگونه، موهایی به رنگ شب، بوسه‌های زیر  
 مهتاب همراه با نوای گیتار، حوریانی که بارانی از در و گوهر به‌پایشان  
 می‌ریخت. مردها در خلسه فرو رفته، پیپ می‌کشیدند، زن‌ها لبخندی مبهم  
 و سرشار از لذت به لب داشتند، همه خود را آنجا، در حال استنشام  
 عطرهای خوشبو می‌دیدند. وقتی کلمات دوباره به خواندن پرداخت و  
 ترانه «آشیانه عشق» را با لرزش گلو سر داد، همه برایش دست زدند؛  
 چونکه این آهنگ، حال و هوای دهکده‌ها را به یاد می‌آورد، پرند‌های  
 سبکبال، رقص روی چمنزارها، گل‌های پر از شهد، رویهم‌رفته آنچه در  
 روزهایی که برای خوردن خرگوشی می‌رفتند، در جنگل و سن می‌دیدند.  
 اما ویرزینی دوباره به آوازهای خنده‌دار برگشت: «نخودی کوچولوی  
 من!» ضمن آواز به جلد زنی اردو‌بازاری فرو رفته بود. دستی به کمر  
 زده، شانه‌ها را جلو داده، با دست دیگر ادای «شروپ ریختن را درمی‌آورد.  
 این قسمت چنان به خوبی اجرا شد که همگی از مامان گوپو خواستند  
 تا آواز «آقا موش» را بخواند. پیرزن خودداری می‌کرد و قسم می‌خورد  
 که این آواز کشیف را نمی‌داند. با این‌همه با صدای ریز شکسته‌اش آغاز  
 کرد؛ صورت پر چین و چروک و چشمان ریز زنده‌اش اشارات آهنگ را  
 برجسته‌تر می‌کرد و از وحشت‌های دوشیزه لیز لیس می‌گفت که با دیدن  
 موش دامن خود را به پاهایش می‌فشرد. همه به قهقهه افتاده بودند. زن‌ها  
 نمی‌توانستند حالتی جدی به خود بگیرند و به همسایه‌های مذکر خود  
 نگاه‌های پر معنا نیاوردند. آخر چیز کشیفی در میان نبود، چیزی نبود جز  
 کلماتی بی‌برده. بوش روی پاهای خانم ویکورو موش‌بازی می‌کرد. اگر  
 گوژه، به اشاره ژروز، با آواز «وداع عبدالقادر» که با صدایی بسیار بم  
 می‌خواند، سکوت و احترام را برنگردانده بود، شاید کار به‌جا‌های پارک  
 می‌کشید. این یک، چه صدای صافی داشت و چه ریه‌های سالمی! صدا از  
 ریش زیبایی زرد و پهنش بیرون می‌آمد، درست مثل بانگ شیپور مسین،

وقتی از زبان جنگاور در بارهٔ مادیان می‌آهش می‌خواند: «آه ای یار شریف! قلب‌ها به تپش در آمد، چنان بلند خوانده بود که بی‌آنکه منتظر پایانش شده باشند، شروع به تحسینش کردند.

مامان کوپو گفت:

— نوبت شماست، بابا بسرو! آواز منورد علاقه‌تان را بنخوانید. آوازهای قدیمی از همه خوشگل‌ترند، نه؟

همه با اصرار و تمجید به سوی پیر مرد برگشتند. او، گیج و گنگ، با نقاب بی‌حرکت پوست آفتاب‌سوخته‌اش، بی‌آنکه چیزی بفهمد، به این و آن نگاه می‌کرد. از او پرسیدند که آیا آواز «پنج صدادر» را می‌داند یا نه. او سر خم کرد؛ به یادش نمی‌آمد؛ همه آوازهای قدیمی در سرش به هم می‌آمیخت. وقتی که تصمیم گرفتند تا او را به حال خود رها کنند، گویی چیزی را به یاد آورده‌باشد، یا صدایی از اعماق سینه‌اش من‌ومن کنان خواند:

دری لالا، دری، لالا،

دری، لآ، دری‌لا، دری، لالا!

چهره‌اش به جنبش درمی‌آمد، یقیناً این تسریع‌بند در سرش به شادی‌های کهنه و دوردست جان می‌داد؛ شادی‌هایی که طعمش را پاشنیدن صدای خود، که دم به دم خفته‌تر می‌شد، به تنهایی زیر زبان احسان می‌کرد.

دری لالا، دری، لالا،

دری، لآ، دری‌لا، دری، لالا!

ویرژینی به گوش ژروز زمزمه کرد:

— گوش کنید، عزیزم، من همین الان بیرون بوم. رامتش نگران شدم... لانتیه از مهمانخانهٔ فرانسوا رفته.

ژن رختشو گفت:

— باه‌اش حرفی نزدید؟

— نه، تند راه می‌رفتم. اصلاً نمی‌خواستم متوجه من بشود.

اما ویرژینی که سر راست می‌کرد، از حرف‌زدن باز ایستاد و آهی خفه از سینه‌اش بیرون آمد.

— وای! خدایا!... آنجا ایستاده، روی پیاده‌روی روبرو دارد به

اینجا نگاه می‌کند.

ژروز که وحشت‌زده شده بود، نگاهی انداخت. جمعیتی در خیابان

گرد آمده بود تا به آواز گوش بدهد. پادوهای خسار و بارفروشی، سیرابی فروش و ساعتساز ریزنقش، گوشه‌ای ایستاده و گویی به تماشای نمایشی آمده بودند. چند سرباز، چند مرد پالتوپوش و سه دختر پنج شش ساله که دست‌های یکدیگر را گرفته بودند، با حالتی جدی و مسحور نگاه می‌کردند. و لانتیه برآستی در ردیف نخست ایستاده بود، به آرامی نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. واقعاً که دیدنش دل می‌خواست! ز روز حس کرد که آب سردی به سر تا پایش ریخته‌اند، و در حالی که با پا برو به آوازش ادامه می‌داد، یارای حرکت نداشت:

دری، لالا، دری، لالا،

دری لالا، دری لالا، دری، لالا!

کوپو گفت:

— خيله خب، پدر جان، حوصله‌مان سر رفت! بقیه شعر را بلند نیستی؟... يك روز دیگر برامان بخوانش، باشد؟ وقتی که زیادی سر حالیم برامان بخوان.

چند تن خندیدند. پیرمرد از خواندن باز ایستاد، نگاه مات خود را به سرتاسر میز انداخت و دوباره حالت خاموش و خیالپردازانه‌اش را از سر گرفت. قهوه را نوشیدند، کارگر شیروانی‌ساز دوباره شراب‌خواسته بود. کلمانس دوباره به توت فرنگی حمله برد. لحظه‌ای آوازه‌ها قطع شدند و از زنی حرف به میان آمد که آن روز صبح خود را در خانه مجاور حلق آویز کرده بود. نوبت به خانم لرا رسید، اما او به مقدماتی نیاز داشت. گرمش بود و گوشه دستمالش را در لیوان آب فرو برده و روی شقیقه‌ها گذاشت. سپس کمی عرق خواست و آن را نوشید و به دقت لب‌هایش را پاک کرد، زیر لب پرسید:

— از «کودک بی‌مادر» خوشتان می‌آید؟ بسیار خوب «کودک بی‌مادر»... زن بلند قد و درشت استخوان با بینی عقابی و شانه‌های پهن نظامی‌وارش، آغاز کرد:

کودک آواره، در پناه یزدان سرپناهی دارد.

از فراز عرشش، نیک می‌بیند او، کودک راه.

کودک بی‌مادر، کودک اوست.

صدایش روی برخی از کلمات مکث می‌کرد و می‌لرزید و آن‌ها را به گونه‌ای اشک‌انگیز می‌خواند؛ از گوشه چشم‌نگاهی به آسمان می‌انداخت، و دست راستش با حرکتی پر اندوه در مقابل سینه می‌رقصید و روی

قلبش می‌آمد. ژرور که حضور لانتیه عذابش می‌داد، نتوانست مانع ریختن اشک‌هایش شود؛ به نظرش می‌رسید که کلمات آواز، اندوه او را آواز می‌دهد، و او خود آن فرزند گمشده و بی سرپناهی است که خداوند تحت حمایت خود خواهد گرفت. کلماتی که مست مست بود، ناگهان به هق‌هق افتاد؛ سر روی میز گذاشت و روی رومیزی از فرط گریه نفسش بند آمد. سکوت هراس‌آوری حکمفرما شد.

زن‌ها دستمال‌ها را بیرون کشیدند، و مغرور از احساسات خود، سر را رامت گرفته، چشمان خود را پاک می‌کردند. مردها سر خم کرده، به روبرو چشم دوخته بودند و مدام پلک‌ها را به هم می‌کوفتند. پواسون که بغض راه گلوتش را بسته بود و دندان‌ها را به هم می‌فشرد، دوباره دسته پیمپ را به دندان گزید و روی کف اتاق تف انداخت. بوش که دستش را روی زانوی زن زغال‌فروش رها کرده بود، دیگر نیشگون نمی‌گرفت، احساس پشیمانی می‌کرد و دو قطره درشت‌اشک از گونه‌هایش فرو می‌ریخت. این خوشگذران‌ها چون قانون خشک و چون بره سست‌دل بودند. در واقع شراب از چشم‌هایشان بیرون می‌زد! وقتی تسر جیب بند شعر، آرام‌تر و حزن‌انگیزتر از پیش آغاز شد، همه‌اختیار از کف داده، روی میز فین‌فین‌کنان اشک می‌ریختند، و درحالی‌که از شدت احساسات در حال انفجار بودند، دگمه‌ها را باز می‌کردند.

اما ژرور و ویرژینی، چشم از پیاده‌رو روبرو بر نمی‌داشتند، خانم بوش نیز به‌نوبه‌خود لانتیه‌را دیده و فریاد کوتاهی از سینه برآورده بود، بی‌آنکه از پاک‌کردن اشک‌هایش دست بردارد. هر سه هیجان‌زده و مضطرب، بی‌اختیار، به‌سوی یکدیگر برمی‌گشتند. خدایا! اگر کوپو سر برگرداند، اگر کوپو او را ببیند! چه کشت و کشتازی، چه خونی به‌راه می‌افتد! چهره‌هاشان چنان آشفته بود که کوپو پرسید:

— شماها به چی زل‌زده‌اید؟

سر برگرداند و لانتیه را شناخت. زیر لب گفت:

— لامصب! هر چیزی حدی دارد! گه کثافت، بی‌شرف کثافت!...

نخیر، این قضیه باید همین الان تمام شود...

من و من‌کنان از جا برخاست و تهدیدهای هراس‌آوری بر لب آورد، ژرور آهسته زبان به التماس گشود.

— گوش کن، ازت خواهش می‌کنم... کارد را کنار بگذار... سر

جایت بمان، شر به‌پا نکن.



ویرژینی کاردی را که از روی میز برداشته بود، از دستش گرفت. اما نتوانست مانع بیرون رفتن و نزدیک شدنش به لانتیه شود. مهمانان، در اثر احساسات پر شور خود، چیزی از این ماجرا نمی‌دیدند، بیش از پیش اشک می‌ریختند و خانم لرا همچنان به آهنگی حزین می‌خواند:

کودک بی مادر، گم گشته‌ست.  
هیچ‌کس، آوایش را نشنید.  
جز درختان بزرگ و توفان.

آخرین بیت، چون نسیم جانگداز توفان بر سر مهمانان وزید. خانم پوتوا که لیوانش را سر می‌کشید، چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که لیوان روی رو میزی از دستش رهاشد. اما ژروربندا نگشتی‌نسی‌جنبید، مشتش را به دهان فشرده بود تا فریاد نزند، پلک چشمان هراسانش را به هم می‌کوفت و منتظر بود تا هر آن، از پاد آمدن یکی از آن دو مرد را روی سنگفرش ببیند... ویرژینی و خانم بوش نیز صحنه را دنبال می‌کردند، به شدت توجه‌شان جلب شده بود. کوپو که هوای آزاد به صورتش وزیده بود، در لحظه‌ای که می‌خواست به سوی لانتیه برود، چیزی نمانده بود که به جوی آب بیافتد. این‌یک، دست در جیب، خود را کنار کشیده بود. اکنون هر دو مرد بر سر هم فریاد می‌زدند، کارگر شیراخی‌ساز او را ناسزا باران می‌کرد، او را خوک مریض می‌خواند و می‌گفت که دل و روده‌اش را بیرون خواهد ریخت. صدای خشمگین هر دو به گوش می‌رسید، و حرکات غضبناک هر دو پیدا بود، گویی که با هر ضربه می‌خواستند بازوی یکدیگر را از جا بکنند. ژرور از هوش می‌رفت، چشمانش را می‌بست، چونکه نزاع همچنان ادامه داشت و آن دو چنان به یکدیگر نزدیک شده بودند که او گمان می‌کرد، با دندان به‌جان یکدیگر افتاده‌اند. سپس از آنجا که دیگر چیزی نمی‌شنید، چشمان خود را گشود و وقتی آن دو را دوستانه، در حال گفتگو دید، از حیرت میخکوب شد.

صدای خانم لرا، وقتی که به بند دیگری رسید بلندتر و ریزتر و اشک‌انگیزتر شد:

صبح فردا، کودک

نیمه‌جان پیدا شد...

خانم لوریو در میان غلغله تحسین و ستایش همگان گفت:

واقعا که چه زن‌های سنگدلی وجود دارند!

ژروز با خانم بوش و ویرژینی نگاهی رد و بدل کرد. پس همه چیز به خیر گذشته است؟ کوپو و لانتیه روی پیاده‌رو به گفتگوی خود ادامه می‌دادند. هنوز ناسزایی می‌پرانندند، اما دیگر آهنگ ناسزاها دوستانه بود. «احمق کله‌پوک» را به نحوی ادا می‌کردند که در آن مجبئی پنهان بود. از آنجا که همه به آن دو چشم دوخته بودند، در پیاده‌رو به راه افتادند و با هر دو قدمی که برمی‌داشتند به سوی یکدیگر سر برمی‌گرداندند. گفتگویی پر شور و حرارت آغاز شده بود. ناگهان کوپو دوباره به خشم آمد، اما آن دیگری خیال جنگیدن نداشت و از او خواهش می‌کرد که دست بردارد. و عاقبت کارگر شیروانی‌ساز لانتیه را به خیابان راند تا او را به مغازه بیاورد. فریاد می‌زد:

— بهت گفتم که تعارف نمی‌کنم! لیوانی با ما می‌خوری... مرد مردانه. ما زبان همدیگر را می‌فهمیم...

خانم لرا آخرین ترجیع‌بند را به پایان می‌رساند. زن‌ها درحالی‌که دستمال‌ها را می‌پیچانند، با هم می‌خوانند:

### كودك بی مادر، كودك اوست.

خانم لرا را که از فرط اشک و آه از پا درآمده بود، تشویق کردند. چیزی برای نوشیدن خواست، چونکه در این آواز احساسات بسیاری به کار برده بود و می‌ترسید که آشفتنگی‌اش ادامه یابد. همه مهمانان اکنون به لانتیه که به آرامی در کنار کوپو نشسته و تکه‌ای از نان شیرینی را در لیوان شراب می‌خیساند و می‌خورد، چشم دوخته بودند. او، گذشته از ویرژینی و خانم بوش، برای دیگران بیگانه بود. شامه لوریوها تیز شده بود؛ اما یقین نداشتند و حالتی عبوس به خود گرفته بودند. گوشه که به هیجان ژروز پی برده بود، از گوشه چشم تازه وارد را زیر نظر داشت. از آنجا که همه به سکوتی آزاردهنده فرو رفته بودند، کوپو گفت:

— یکی از دوستان من است.

و رو به همسرش کرد و گفت:

— ای بابا! بجنب!... بین هنوز قهوه گرم داری یا نه؟

نگاه ژروز به آرامی از روی صورت یکی از آنها به روی دیگری می‌رفت. ابتدا، وقتی که شوهرش عاشق سابقش را به مغازه آورده بود، سر را میان دو دست گرفته بود، یا همان حرکت غریزی که در روزهای توفانی با هر غرش رعد به خود می‌گرفت. به نظرش خواب و خیال می‌آمد؛ دیوارها گویی فرو می‌ریختند و همه را زیر آوار خود فرو می‌بردند. سپس

وقتی که دید هر دو مرد نشسته‌اند و پرده‌های موسلین حتی ثکالی نخورده است، ناگهان دریافته بود که همه چیز در واقعیت رخ می‌دهد. گوشت غاز کمی ناراحتش کرده بود، لابد در خوردنش افراط کرده و این ناراحتی نمی‌گذاشت به راحتی فکر کند. سستی شادمانه‌ای او را کمرخت می‌کرد و کنار میز نگه می‌داشت، آرزو داشت کسی مزاحمش نشود. آه! چه فایده که خویش را به جوش آورد، وقتی که دیگران ککشان نمی‌گذرد. گویی که ماجرا خود به خود با رضایت همگان پایان می‌گرفت. برای آوردن قهوه از چا پرخواست.

در اتاق انتهایی، کودکان خوابیده بودند. اگوستین لوچ ضمن خوردن دسر دماز از روزگارشان درآورده، توت‌فرنگی‌ها را دزدیده و با تمپیدهای هراس‌آورش آن‌ها را ساکت کرده بود. اکنون حال بدی داشت. روی چارپایه‌ای نشسته، رنگ از رویش پریده بود و چیزی نمی‌گفت. پولین گوش‌تالو سر را به شانه اتی‌ین گذاشته و اتی‌ین نیز روی لبه میز به خواب رفته بود. نانا، روی تخت، کنار ویکتور نشسته و بازو به گردنش انداخته بود. در خواب، با صدایی آرام و ضعیف تکرار می‌کرد: - آخ ماسان، حال خوب نیست... آخ، ماسان. حال خوب نیست... اگوستین که سرش روی شانه‌هایش تلوتلو می‌خورد، زیر لب گفت:

- به! مست شده‌اند. مثل آدم بزرگ‌ها آوازشان را هم خواندند.

ژروز با دیدن اتی‌ین ضربه دیگری را بر پیکرش احساس کرد. با این فکر که پدر آن پسرک در اتاق مجاور نشسته و شیرینی می‌خورد، بی‌آنکه کمترین علاقه‌ای به دیدن و بوسیدنش نشان دهد، بغض گل‌پوش را فشرده. چیزی نماتده بود اتی‌ین را بیدار کند و او را به آغوش پدرش بیندازد. سپس بار دیگر از روبراه شدن اوضاع شاد شد. ابدأ خوب نبود که پایان مهمانی شام را خراب کند. با قهوه‌جوش برگشت و برای لانتیه، که به هیچ وجه به او اعتنایی نداشت، لیوانی قهوه ریخت.

کوپو با صدایی مستانه من‌ومن‌کنان گفت:

- خب، نوبت من است. برای حسن ختام نگهم داشتید، نه؟ پس من هم «چه بچه زبلی» را برای شما می‌خوانم.

همگی فریاد زدند:

- آره، آره، چه بچه زبلی!

هیاهو دوباره به راه افتاد و لانتیه از یاد رفت. زن‌ها دوباره کارد و لیوان را به‌کار گرفتند تا ترجیع‌بند را همراهی کنند. همه با دیدن

کارگر شیروانی‌ساز که روی پاها با حالتی ولگردانه تکان می‌خورد، از هم‌اکنون به خنده افتاده بودند. با صدایی خشن شبیه پیرزن‌ها به خواندن پرداخت:

هر روز که از خواب پا می‌شیم،

دلم قیلی ویلی میره.

هینگیلی رو می‌فرستمش،

یه چیکه مشروب بگیره.

این انچوچک ناغلا

بعد از سه ساعت معطلی،

نصفشو انداخته بالا!

واخ که چه بچه زبلی!

زن‌ها که به لیوان‌ها می‌کوفتند، با غلغله شادمانه و پر سروصدایی از سر می‌گرفتند:

آخ که چه بچه زبلی!

واخ که چه بچه زبلی!

خیابان گوت‌دور اکنون یکسره آواز می‌خواند. تمام محله «چه بچه زبلی» را سرمی‌داد. روبرو، ساعت‌سازریز نقش، پادوهای‌خوارو پارافروشی، سیرابی‌فروش که آواز را از بر بودند، دنباله آواز را می‌گرفتند و به شوخی به صورت هم سیلی می‌زدند. درواقع سرتاسر خیابان مست شد، بود؛ تنها بوی ضیافت خانه کوپو کافی بود تا مردم پیاده‌رو را مست کنند. ناگفته نماند که دراین ساعت آن‌ها که درون خانه بودند، یکسره مست بودند. رفته‌رفته این مستی بالا می‌گرفت. مستی از اولین لیوان شراب تاب پس از سوپ آغاز شده بود و اکنون اوج ماجرا بود. در غبار صورتی رنگی که دو چراغ از خودمی‌پراکند، همه عربده می‌زدند و از قرط‌خوردن به حال انفجار بودند. هیاهوی این قهقهه عظیم بر صدای چرخش آخرین درشکه‌ها چیره می‌شد. دو مأمور پلیس، که گمان کرده بودند شورش به راه افتاده است، دوان‌دوان آمدند؛ اما با دیدن پواسون سلامی دادند و در کنار هم به آرامی از کنار خانه‌های سیاه رفتند و دور شدند. کوپو به این پندرسیده بود:

یگشبه تو پتیت‌ویلت *Petite-Villette* ،

که جای پر گل و چمنی ست.

رفتیم سراغ عمو تینت *Tinette* ،

که کار و بارش چاه کنی ست.

وقت آمدن این فلغلی

شیرجه زده توی خلا!

آخ که چه بچه زبلی!

واخ که چه بچه زبلی!

قیقه‌ها به آسمان رفت. چنان فریادی به هوای آرام و ولرم شب برخاست که خود نیز زبان به تحسین گشودند، چونکه دیگر بلندتر از آن امکان نداشت.

هیچ يك از مهمانان دقیقاً به خاطر نداشت که ضیافت چگونه پایان گرفته است. دیروقت بود، حتی دیگر گریه‌ای در خیابان پرسه نمی‌زده شاید که به هر حال، دست در دست هم به جرد میز رقصیده بودند، شاید هم نه. همه چیز در مهی زرد رنگ فرو رفته بود که در آن چهره‌های سرخ با لب‌هایی که گوش تا گوش به خنده باز شده بود، جست‌و خیز می‌کردند. اما چیزی که یقین داشتند این بود که در پایان کار دوباره شراب و شکر خورده‌اند، اما نمی‌دانستند که آیا واقعاً کسی از سر شوخی نمک‌به‌شراب ریخته است یا نه. کودکان، خود لباس‌ها را از تن درآورده و خوابیده بودند. فردای آن روز خانم بوش با غرور می‌گفت که وقتی بوش را در گوشه‌ای با زن زغال‌فروش گرم گفتگویی صمیمانه دیده، يك جفت‌میلی آبدار به گوشش زده است، اما بوش که چیزی به خاطر نداشت، این را شوخی می‌پنداشت. اما چیزی که همه بر سر کثیف‌بودنش اتفاق نظر داشتند، رفتار کلمانس بود، قطعاً دیگر نمی‌بایست او را به جایی دعوت کنند؛ در آخر کار، همه مایملک خود را به تماشا گذاشته بود و حالش به هم خورده و یکی از پرده‌های موسلین را یکسره از بین برده بود. مردها لااقل به خیابان می‌رفتند؛ لوریو و پواسون که دل‌به‌هم‌خوردگی داشتند، یکر است تا مغازه قصابی پیش رفته بودند. وقتی که آدم مؤدب باشد، همیشه ادب خود را نشان می‌دهد. حتی خانم پوتوا، خانم لرا و ویرژینی، که از فرط گرما به تنگ آمده بودند، به اتاق انتهایی رفته و لباس‌ها را از تن درآورده بودند، حتی ویرژینی خواسته بود لفظه‌ای روی تخت دراز بکشد تا از عواقب ناگوار جلوگیری کرده باشد. سپس همگی يك يك غیبتشان زد، برخی پشت سر دیگران پنهان شده، در تاریکی محله گم شدند، در آخرین لفظه‌ها دعوای خشمگینانه‌ای میان لوریوها، همراه با «دری، لالا، دری‌لالا»ی سمج بابا پرو پیراه افتاده. ژورژ یقین داشت که

گوژه، وقت رفتن به گریه افتاده است؛ گوپو همچنان آوازمی خواند و لانتیه تا پایان مانده بود، و حتی ژروز گاهی نفس گرمی را لابلای موهایش احساس می کرد، اما نمی دانست که آن نفس از سینه لانتیه بیرون می آید یا از هوای گرم شب.

خانم لرا نمی خواست در آن وقت شب به باتین یول برگردد، از روی تنگ تشکی را برداشتند و پس از کنارزدن میز در گوشه ای از مفاز بهرایش جایی پهن کردند. آنجا در میان پس مانده های غذا به خواب رفت. تمام شب، در میان خواب آشفته کوپوها، گریه خانگی یکی از همسایه ها، با استفاده از پنجره باز، استخوان های غاز را جوید. با خراش ریز دندان های قیزش پس مانده پرنده نیز از روی کف اتاق محو شده.



شنبه شب بعد، کوپو که بر سر میز شام حاضر نشده بود، حدود ساعت ده لانتیه را با خود آورد. با هم در غذاخوری توما Thomas در مونمارتر پاچه خورده بودند.

کارگر شیروانی ساز می گفت:

— غرغر نکن عیال، خودت می بینی که دست از پا خطا نکرده ایم... با این رفیق هیچ بلایی به سر آدم نمی آید؛ اجازه نمی دهد که آدم يك قدم کج بردارد.

و حکایت کرد که چطور در خیابان روششوار به یکدیگر برخورد کرده اند. پس از شام، لانتیه از رفتن به میفروشی «گوی سیاه» خودداری کرده و گفته است که وقتی زن خوب و با شرفی داری، نباید به این جاهای کثیف بروی. ژروز لبخند به لب گوش می داد. ابداً خیال غرواند کردن نداشت؛ اما احساس ناراحتی می کرد. از شب جشن به بعد، منتظر بود عاشق پیشین خود را ببیند؛ اما در چنین ساعتی، آن هم در لحظه رفتن به بستر، آمدن ناگهانی این دومرد هافلگیرش کرده بود. بادبست های لرزان، موهای آشفته کرد سرش را دوباره بست. کوپو از سر گرفت:

— حالا که بیرون چیزی بالا نینداخته ایم، تو مهمان مان کن... يك کمی به گردنت حق داریم، نه؟

کارگرهای ژروز مدتی پیش رفته بودند. مامان کوپو و نانا در بستر بودند. ژروز که می خواست کرکره های مغازه را ببندد، کارش را رها کرد و چند لیوان و کمی کنیاک روی میز گذاشت. لانتیه سر پا ایستاده بود و از حرف زدن با او خودداری می کرد. با این همه وقتی ژروز مشروب در لیوانش می ریخت، گفت:

— لطفاً کم بریزید، خانم!

گوپو نگاهی به آن دو انداخت و بی‌پرده شروع به حرف‌زدن کرد. این چه مسخره‌بازی است؟ گذشته‌ها گذشته، مگر نه؟ اگر کینه‌ها بعد از نه سال باقی باشد، دیگر کسی برای آدم نمی‌ماند! نه، نه، او که خودش دلش بازبانش یکی است! اول از همه، می‌دانند که با چه کسانی طرف‌است، با زن و مردی با شرف، در واقع دو دوست‌خوب! او نگرانی‌ای ندارد، چونکه هر دو شان قابل اعتمادند.

ژروز نگاهش را به زیر انداخت و بی‌آنکه به معنای کلمات خود پی برد، گفت:

— البته، البته...

لانتیه نیز به نوبه خود آهسته گفت:

— ژروز حالا دیگر مثل خواهرم است، درست مثل خواهرم!

گوپو فریاد زد:

— با هم دست بدهید و دست از این مسخره‌بازی بردارید. گور پدر لفظ‌قلم حرف‌زدن بورژواها! وقتی آدم بالاخانه‌اش را دارد، یک مویش به همه این میلیونها می‌ارزد. برای من دوستی بالاتر از هر چیزی است، چونکه دوستی، دوستی است، با هیچ چیز دیگر هم قابل مقایسه نیست. با چنان شور و حرارتی حرف می‌زد و به شکم خود می‌گرفت که به ناچار از او خواستند تا آرام بگیرد. هر سه در سکوت، لیوان‌ها را به هم زدند و نوشیدند. ژروز در این لحظه توانست به خوبی لانتیه را براندازد کند؛ شب جشن او را در گرد و غباری دیده بود. مرد کمی چاق شده بود، چاق و گرد، دست و پایش به خاطر قد کوتاهش سنگین‌تر به نظر می‌رسید، اما چهره‌اش خطوط ظریف تناسلی را هنوز با خود داشت. و از آنجا که همیشه سبیل نازکش را به دقت می‌آراست، سن واقعی‌اش مشخص بود؛ سی و پنج سال. آن روز مانند مرد متشخصی شلوار خاکستری و پالتوی گشاد آبی به تن داشت و کلاه گردی به سر گذاشته بود؛ حتی ساعت و زنجیری نقره‌ای را که انگشتری به آن آویزان بود، به کمر آویخته بود.

— من بهتر است بروم. راهم از اینجا دور است.

روی پیاده‌رو بود که کارگر شیروانی‌ساز یادآور شد که باید قول بدهد هر وقت از آن حوالی گذشت، سری به آن‌ها بزند. در این اثناء، ژروز که به آرامی غیبش زده بود، اتی‌ین را با خود آورده پسرک پیراهنی به تن داشت و نیمه خواب بود، می‌خندید و دست به چشمانش می‌کشید. اما وقتی لانتیه را دید، به لرزه افتاد، با نگرانی به سوی مادرش و گوپو



نگاهی انداخته. کوپو از او پرسید:

— این آقا را نمی‌شناسی؟

پسرك بی‌آنكه جوابی بدهد، سر به زیر انداخته، سپس به سرش تكانی داد كه یعنی او را می‌شناسد.

— خوب، همین‌جوری خشكت نزنند، برو و ببوسشان.

لانتیه با چهره‌ای گرفته و آرام منتظر ایستاد. وقتی اتی‌ین نزدیک شد، لانتیه خم شد و گونه‌ها را به‌سویش گرفت و خود نیز بوسه‌ای به پیشانی پسرك زد. در این لحظه اتی‌ین توانست به چهره پدرش نگاهی بیندازد، اما یکباره به گریه افتاد و جنون‌زده و هراسان پا به فرار گذاشت. کوپو به‌آهنگی گلایه‌آمیز گفت كه باز هم وحشی شده است.

ژروز كه رنگ پریده و لرزان بود، گفت:

— از هیجان است.

کوپو گفت:

— معمولاً خیلی آرام و مهربان است. خودتان خواهید دید كه من خوب بارش آورده‌ام. به شما عادت می‌كند. باید مردم را بشناسد... هرچه باشد، حتی به‌خاطر همین بچه هم ماها نمی‌توانستیم همیشه با هم بد تا كنیم. نه؟ رامتش را بخواهی خیلی پیش‌تر از این‌ها می‌بایست به‌خاطر او این كار را می‌کردیم، چونكه من ترجیح می‌دهم گردنم را بزخم تا اینکه پدر و فرزندى را از هم جدا كنم.

به اینجا كه رسیدگفت كه بهتر است بطری را تمام كنند. هر سه دوباره لیوان‌ها را به هم زدند، لانتیه تعجبی نشان نمی‌داد و آرام بود. پیش از رفتن برای آنكه جوابگوی مهمان‌نوازی كارگر شیروانی‌ساز شده باشد، خواست تا در بستن كركه‌های مغازه كمك كند. سپس درحالیكه گرد و خاك را از دست‌هایش پاك می‌کرد، به هر دو شب‌بغیر گفت.

— خوب بخوابید، من سعی می‌كنم به اتوبوس برسم. قول می‌دهم كه زود به دیدن‌تان بیایم.

از آن شب به بعد لانتیه غالباً درخیابان گوت‌دور بود. وقتی كه کوپو حضور داشت، به مغازه می‌آمد، حال او را می‌پرسید و نشان می‌داد كه فقط و فقط به‌خاطر او به آنجا می‌آید. كنار قاب آینه مسی‌نشست و همیشه پالتو پوشیده، آراسته و آب‌وشانه‌كرده، مؤدبانه از این‌در و آن‌در حرف می‌زد، رفتارش به رفتار تحصیل‌كرده‌ها می‌مانست. بدین‌ترتیب كوپوها رفته‌رفته به جزئیات زندگی‌اش پی‌بردند. در هشت سالی كه گذشته

بود، مدتی مدیریت يك کارگاه گلاهدوزی را به عهده داشت، و وقتی از او پرسیدند که چرا آن کار را رها کرده است، تنها به دغل‌بازی همکار همولایتی‌اش اشاره کرد، مرد سست‌عنصری که تمام درآمد و پول کارگاه را به پای زن‌ها می‌ریخت. اما عنوان ارباب روی لانتیه مانده بود و مانند اشراف نمی‌توانست از زیر بار عنوانش شانه خالی کند. همیشه می‌گفت که چیزی نمانده که نمود هنگفتی عایدش شود، چندین کارگاه گلاهدوزی می‌خواهند او را استخدام کنند و سرمایه‌های کلانی در اختیارش بگذارند. اما در حال حاضر کاری نداشت، درست مثل بورژوازی مرفهی، دست در جیب در آفتاب قدم می‌زد. روزهایی که از دست زندگی می‌نالید، اگر کسی به او می‌گفت که فلان کارخانه احتیاج به کارگر دارد، لبخند رقت‌باری به لب می‌آورد و می‌گفت که هیچ تمایلی ندارد که برای دیگران خم و راست شود و جان بکند و در عین حال از گرسنگی بمیرد. با این همه، به قول گوپو، این جوان با هوا که زندگی نمی‌کرد؛ آدم زبلی است، می‌تواند گلیمش را از آب بکشد بیرون، حتماً کار کوچکی دارد، از سر و وضعش پیداست که بد نمی‌گذرانند. برای آن همه پیراهن‌های سفید و کراوات‌های جوانانه پول لازم است. يك روز صبح کسوپو او را ضمن واکس‌زدن کفش‌هایش در بولوار مون‌مارتر دیده بود. واقعیت این بود که لانتیه با آنکه همیشه از دیگران حرف می‌زد، اما وقتی به خود می‌رسید، سکوت می‌کرد یا دروغ می‌گفت. حتی نمی‌خواست بگوید که کجا اقامت دارد. نه، موقتاً تا زمانی که وضعیت بهتری پیدا کند، پیش‌یکی از دوستانش زندگی می‌کند؛ بازدید دوست و آشنا را قدغن می‌کرد و بهانه‌ای می‌آورد که هیچ وقت خانه نیست. غالباً می‌گفت:

— باید ده تا کار عوض کرد تا یکی خوب از آب دربیاید. ولی چه فایده دارد که آدم حتی بیست و چهار ساعت هم در يك کارگاه نماند؟... مثلاً يك روز دوشنبه رفتم سراغ شامپیون Champion در مولن‌روژ. شیش شامپیون شروع کرد به بحث سیاسی؛ نظراتش با من یکی نبود. صبح سه‌شنبه در رفتم، آخر دوران بردگی تمام شده، خیال‌ندارم در مقابل روزی هشت فرانک خودم را بفروشم.

نخستین روزهای نوامبر بود. لانتیه چند دسته گل بنفشه با خود آورد و میان ژروز و دو کارگر دیگر قسمت کرد. کم‌کم به دیدارهای خود می‌افزود، تقریباً هر روز می‌آمد، انگار می‌خواست کارگاه و سرتاسر محله را یکسره فتح کند؛ و با دل‌پردن از کلماتش و خانم پوتوا آغاز کرد، به

هر دوی آن‌ها بدون در نظر گرفتن اختلاف‌سنی، توجه فراوانی نشان می‌داد. پس از يك ماه، دو زن کارگر شیفته‌اش شده بودند. خانواده بوش که همیشه با سلام و تعارفات لانتیه روپرو می‌شدند، از گفتار و رفتار مؤدبانه‌اش لذت می‌بردند. و اما، لوریوها وقتی فهمیدند مردی که شب جشن هنگام صرف دسر رسیده بود، کیست، ابتدا سیل ناسزا و کثافت را بر سر ژرورز یاریدند که به خود جرأت داده است تا عاشق سابقش را به خانه کنونی خود بیاورد. اما يك روز لانتیه نزدشان رفت و با سفارش يك زنجیر طلا برای يك خانم از آشنایانش، چنان خوشرویی نشان داد که حتی به او گفتند بنشینند، ساعتی نگهش داشتند و دلباخته بلبلزبان‌اش شدند؛ حتی به او گفتند حیف از او که با این همه تشخص با چلاقه زندگی می‌کرده است. سرانجام، دیدارهای لانتیه از خانواده کوپو دیگر کسی را به خشم نیاورد و کاملاً طبیعی شد، چرا که توانسته بود مورد توجه و علاقه تمام ساکنین محله گوت دور قرار گیرد. اما تنها گوژه با دیدنش رو ترش می‌کرد. اگر او در مغازه بود و آن دیگری وارد می‌شد، از در بیرون می‌رفت تا با او هم‌کلام نشود.

در اولین هفته‌های شیفتگی همگان، ژرورز، در آشفتگی دست و پا می‌زد. دوباره در درویشی، در اعماق تنش، گرمایی را که در روزهای اول با پچ‌پچ ویرزینی شعله‌ور شده بود، احساس می‌کرد. همه ترسش از این بود که اگر شبی لانتیه او را تنها ببیند و بخواهد او را ببوسد، یارای مقاومت نخواهد داشت. زیاده از حد به او می‌اندیشید و بیش از اندازه به این اندیشه پر و بال می‌داد. اما به تدریج از اینکه او حتی یکر است به چهره‌اش چشم نمی‌دوزد و حتی در غیاب دیگران سرانگشتی به او نزدیک نمی‌کند، آرام گرفت. از طرفی ویرزینی که گویی افکارش را می‌خواند، شرمسارش می‌کرد. چرا می‌لرزد؟ مردی از این سهربان‌تر کجا پیدا می‌شود؟ یقیناً جایی برای ترس وجود ندارد. يك روز ویرزینی ترتیبی داد تا آن دو در گوشه‌ای تنها باشند و از احساسات خود بگریزند. لانتیه، کلماتش را به دقت انتخاب کرده با صدایی گرفته گفت که قلبش مرده است و قصد دارد از این پس خود را وقف معادت فرزندش کند. هرگز از کلود که همچنان در جنوب به سر می‌برد، کلمه‌ای به‌زبان نمی‌آورد. هر شب به پیشانی‌اش این بومه‌ای می‌زد، اما اگر پسرک آنجا می‌ماند، نمی‌دانست چه بگوید و با کلماتش به شوخی و خنده می‌پرداخت. ژرورز که رفته‌رفته آرام می‌گرفت، احساس می‌کرد که گذشته کم‌کم در او می‌میرد. حضور

لانتهیه، خاطرات پلاسان و مهمانخانه بن‌گور را از یادش می‌زدود. با دیدن مدام لانتهیه دیگر در رؤیاهایش فرو نمی‌رفت. حتی با تصور رابطه قدیمی خود با او احساس انزجار می‌کرد. آه! دیگر تمام شده! اگر روزی دوباره از او تقاضا کند، یک جفت سیلی آبدار به گوشش خواهد زد و یا اینکه شوهرش را در جریان خواهد گذاشت. و دوباره بدون دغدغه خاطر با شور و هیجان بیش از اندازه، به دوستش گوزه می‌اندیشید.

یک روز صبح وقتی به کارگاه وارد شد، کلمانس می‌گفت که شب پیش، حدود ساعت یازده آقای لانتهیه را بازو به بازوی زنی دیده است. کلماتی شنید که زبان می‌آورد تا واکنش‌اربابش را ببیند. پله، آقای لانتهیه از خیابان نتردام دولورت Notre-Dame-de-Lorette بالا می‌رفت؛ زن مو طلایی بود، یکی از آن زن‌های خیابانی نیمه مست که پیراهن ابریشمی و پشت‌بازی به تن داشت. کلمانس از سر تفریح آن دو را دنبال کرده بود. زنک به یک مغازه اغذیه‌فروشی رفته و مقداری میگو و گوشت خوک خریده بود. بعد، در خیابان لاروشفوکو، آقای لانتهیه روی پیاده‌رو ایستاد و به بالای ساختمانی زل‌زد، منتظر بود تا زنک که تنهایی بالا رفته بود، از پنجره به او علامتی بدهد. کلمانس هرچند که جزئیات سهوعی به آن ماجرا می‌افزود، اما ژروز به آرامی پیراهن سفیدی را اتو می‌کرد. گاهی، این حکایت لیخند ملایمی به لب‌هایش می‌آورد. می‌گفت که این جنوبی‌ها کشته و مرده زن‌ها هستند، و حتی حاضرند از وسط تل آشغال هم که شده زنی را بیرون بکشند. آن شب، وقتی لانتهیه از راه رسید، از شنیدن کلمات کلمانس که از زن موللایی همراهش حرف می‌زد، به خنده افتاد. گویی از اینکه او را دیده‌اند به خود می‌بالید. ای بابا! یکی از دوستان قدیمی اوست که هنوز هم گاهگاهی، وقتی که ایجاد مزاحمتی نمی‌کند، می‌بیندش: دختر خوشپوشنی است که آپارتمانی مبله دارد. از معشوقه‌های قبلی دخترک نام می‌برد، یک وبکت، یک تاجر ظروف چینی، پسر یک محضردار. او خودش از زنانی خوشش می‌آید که به‌خودشان عطر می‌زنند. درست در لحظه‌ای که دستمالش را که معشوقه‌اش عطراگین کرده بود زیر بینی کلمانس گرفته بود، اتی‌ین وارد شد. لانتهیه ابرو درهم کشید، کودک را بوسید و گفت که خوشگذرانی، برایش بی‌معناست. و قلبش مرده است. ژروز که روی لباس خم شده بود، در تأیید او سری تکان داد. ضمناً بدجنسی کلمانس به خود او برگشته بود، چرا که لانتهیه دوسه‌بار بی‌آنکه در ظاهر امر چیزی را آشکار کند، نیشگونی از او گرفته بود و اکنون از

اینکه مانند آن زن خیابانی بوی خوش نمی‌دهد، از رشک و حسد در حال انفجار بود.

وقتی بهار آمد، لانتیه که دیگر کاملاً از اعضاء خانواده شده بود، گفت که می‌خواهد به آن محله نقل مکان کند تا به دوستانش نزدیک باشد. اتاق مبلیه‌ای در خانه آرام و پاکیزه‌ای می‌خواست. خانم بوش و خود ژروز، تمام محله را زیر و زو کردند تا جای مناسبی برایش بیابند. کوچه‌های همسایه را دیدند. اما او مرد مشکل‌پسندی بوده، اتاقی در طبقه همکف و رو به یک حیاط بزرگ می‌خواست. اکنون هرشب در خانه کوپو سقف را اندازه می‌گرفت، وضعیت چیدن مبل و اثاثیه را بررسی می‌کرد و می‌گفت که دوست دارد خانه‌ای شبیه به آنجا داشته باشد. بهتر از آن نمی‌خواهد، آرزویش این است که جایی آرام و گرم و نرم برای خودش پیدا کند. هر بار واریش‌اش را با این جمله به پایان می‌رساند:

— جان خودم جای خیلی خوبی دارید!

یک شب، پس از شام، حین صرف دسر، کوپو که تو خطایش می‌کرد، فریادزنان گفت:

— اگر می‌خواهی همین‌جا بمان، دوست عزیز، اگر دوست داشته باشی، جایی برایت درست می‌کنیم...

و توضیح داد که اگر اتاق لباس چرک را تمیز کنند، اتاق خوبی خواهد شد. اتی‌ین در مغازه روی تشک خواهد خوابید، این که مسئله‌ای نیست.

لانتیه گفت:

— نه، نه، نمی‌توانم قبول کنم. جای شما تنگ می‌شود. می‌دانم که تعارف در کار نیست؛ ولی زیادی زیر دست و پای هم می‌افتیم... تازه هرکس آزادی خودش را دوست دارد، من باید مدام از اتاق شما بیایم و بروم، و این کار هم زیاد راحت نیست. کارگر شیروانی‌ساز که از فرط قهقهه خفه می‌شد و روی میز مشت می‌کوفت، گفت:

— چه مزخرفاتی! همه‌اش به این چیزها فکر می‌کنید!... ولی کله پوک خله عقلت کجا رفته؟ آن اتاق دو تا پنجره دارد. می‌شود یکیش را کوبید و در ساخت. در این صورت می‌توانی از حیاط وارد شوی. حتی اگر دلت بخواهد می‌توانیم در وسطی را هم آجر کنیم. این طوری هرکس اختیازدار خانه خودش می‌شود.

سکوت حکمفرما شده. لانتیه آهسته گفت:

— خوب، در این صورت من حرفی ندارم... ولی، باز هم گمان نمی‌کنم که کار خوبی باشد. باز هم ایجاد مزاحمت می‌کنم.  
از نگاه‌کردن به ژروز پرهیز داشت. اما آشکار بود که منتظر است تا کلمه‌ای در مقام پذیرش از دهانش بشنود. ژروز با پیشنهاد شوهرش موافق نبود، نه به این خاطر که اقامت لانتیه در خانه‌اش او را برنجاند و یا ناآرامش کند، بلکه به این خاطر که نمی‌دانست در صورت آمدن او لباس‌های چرکش را کجا بگذارد. مرد شیروانی‌ساز مزیت‌های آمدن او را می‌شمرد. پانصد فرانک اجاره، کمی زیاد است. و رفیقشان بیست فرانک در ماه برای آن اتاق مبله می‌پردازد؛ هم گرایه زیادی نیست و هم اینکه موقع پرداخت اجاره کمی زیر دست و بالشان را خواهد گرفت. و افزود که زیر تخت خودشان نیز صندوقی خواهد ساخت که لباس چرک سرتاسر محله در آن جا بگیرد. ژروز مردد ماند و با نگاه از مامان کوپو نظر خواست، اما کوپو از مدت‌ها پیش با آوردن قرص‌های بخور برای زکامش دل او را یکسره در اختیار داشت. سرانجام گفت:

— مطمئنم شما مزاحم ما نیستید. سعی می‌کنیم ترتیبی بدهیم...  
لانتیه تکرار کرد:

— نه، نه، متشکرم. شماها خیلی مهربانید، من نمی‌خواهم از مهربانی‌تان سوءاستفاده کنم.

این بار قاه قاه کوپو به عرش رسید. کی خیال دارد از این لفظ قلم حرف‌زدن دست بردارد؟ آن‌ها که به او گفته‌اند که تعارفی در بین نیست! او هم در مقابلش کاری برای آنان می‌کند، روشن است؟ سپس با صدایی خشمگین نعره زد:

— اتی‌ین، اتی‌ین!

پس‌رک که روی میز به خواب رفته بود، یکباره سر راست کرد.  
— گوش کن پسر جان، بگو که می‌خواهی پیش ما بماند... آره، به این آقا... بلند بگو: می‌خواهم بمانید!

اتی‌ین با لب و دهانی آویزان و خوابالود، آهسته گفت:  
— می‌خواهم بمانید!

همه خنده سر دادند. اما لانتیه بزودی چهره گرفته و فکورش را به خود گرفت. دست کوپو را از روی میز فشرده و گفت:  
— قبول می‌کنم... ما همه با هم دوستیم، مگر نه؟ بسیار خوب، به

خاطر بچه قبول می‌کنم.

فردای آن روز، وقتی صاحبخانه آقای مارسکو، نزد بوش‌ها آمد، ژروز از این ماجرا با او حرف زد. مارسکو ابتدا نگران شد و رد کرد، به هشتم آمده بود، گویی از او تقاضا می‌کردند که نیمی از خانه‌اش را ویران کند. سپس بعد از مطالعه دقیق محل، وقتی نگاهی به ساختمان انداخت و مطمئن شد که طبقات فوقانی تکان نخواهند خورد، موافقت کرد، اما به این شرط که هیچ خرجی متحمل نشود؛ کوپوها قراردادی را امضاء کردند و منی آن به عهده گرفتند تا در آخر قراردادشان همه چیز را به حالت اول برگردانند. آن شب کوپو چند تن از رفقای خود را به خانه آورد. یک کارگر پناه، یک نجار و یک نقاش ساختمان، همه بچه‌های خوبی که آن کار را پس از کار روزانه خود انجام می‌دادند و نوعی خدمت دوستانه به حساب می‌آمد. با این همه نصیب در تازه و تمیز کردن اتاق حدود صد فرانک خرج داشت، البته بدون حساب بطری‌هایی که برای به‌غلتک انداختن کار باز شد. کوپو سه دوستانش گفت که پول را پس از اولین پرداخت مستأجرش خواهد پرداخت. سپس مسئله مبیل و اثاثیه اتاق پیش آمد. ژروز گنجیه مامان کوپو را همانجا گذاشت، یک میز و دو صندلی از اتاق خود بیرون آورد و به آنجا برد؛ یک تخت و یک دستشویی خرید که با وسایل تخت به صد و سی فرانک رسید و می‌بایست پولش را ماهی ده فرانک بپردازد. اگر، در ده ماه اول، اجاره لانتیه از پیش صرف این بدهکاری‌ها می‌شد، در عوض، بعدها منفعت خوبی خواهد داشت.

در اولین روزهای ژوئن بود که لانتیه اسباب‌کشی کرد. روز پیش از آن، کوپو پیشنهاد کرده بود که به خانه‌اش بروند و چمدانش را بیاورند تا سی سو پول درشکه ندهد. اما لانتیه نمی‌خواست؛ و می‌گفت که چمدانش پیش از حد سنگین است و گویی که می‌خواست تا آخرین لحظات محل اقامتش را از آن‌ها پنهان کند. بعد از ظهر، حدود ساعت سه آمد. کوپو آنجا نبود، و ژروز در درگاه مفازه با دیدن چمدان روی درشکه به خود لرزید. همان چمدان کهنه‌شان بود، همان که با خود از پلاسان آورده بودند، امروز دیگر مندرس و شکسته شده بود و با طناب به هم می‌آمد. همان‌گونه که بارها در رؤیایش دیده بود، آمدنش را می‌دید، می‌توانست همان درشکه را در ذهن مجسم کند، درشکه‌ای که آن دختر صیقل‌کار در آن نشسته و چمدان را با خود برده و به او خندیده بود. در این میان، بوش به کمک لانتیه آمده بود. ژروز خاموش و گنگ به دنبال آن دو رفت. وقتی

پارشان را وسط اتاق به زمین گذاشتند، ژرژ گفت:

— بالاخره این قوز را هم برداشتید!

مپس از آنجا که لانتیه طناب را باز می‌کرد و حتی نگاهی به او نمی‌انداخت، تکانی به خود داد و افزود:

— آقای بوش، شما چیزی میل دارید؟

به دنبال يك بطری و چند لیوان رفت. درست در همان لحظه، پواسون لباس خدمت پوشیده در پیاده‌رو گشت می‌زد. ژرژ لبخند به لب اشاره‌ای کرد و چشمکی زد. مأمور پلیس، به خوبی فهمید، وقتی در حال انجام وظیفه چشمک می‌زدند، به این معنی بود که به لیوانی شواب دعوتش کرده‌اند. حتی مدت‌ها در مقابل لباسشویی قدم می‌زد تا چشمکی ببیند. بدون جلب توجه از حیاط وارد شد و در گوشه‌ای لیوانش را سرکشید. لانتیه وقتی آمدنش را دید، گفت:

— به به، شما یید، بادنگ!

او را بادنگ می‌ناید تا نشان دهد که امپراتور در نظرش ارزشی ندارد. پواسون شنید و دم نزد، در ظاهرش به هیچ‌وجه آشکار نبود که از این حرف ناراحت شده است. چرا که، هر دو، هر چند که نظرات سیاسی متفاوتی داشتند، اما صمیمی شده بودند.

بوش به نوبه خود گفت:

— خبر دارید که امپراتور زمانی در لندن مأمور پلیس بوده؟ بعله، به‌جان خود! کارش هم جمع کردن زن‌های مست خیابان بود.

ژرژ در سه لیوان شراب ریخت. خود او نمی‌خواست شراب بنوشد. دلش آشوب بود. اما همانجا ماند و به نظاره لانتیه که آخرین طناب‌ها را باز می‌کرد، ایستاد. می‌خواست بداند در چمدان چیست، به یاد داشت که در يك گوشه، يك بسته جوراب، دو پیراهن کثیف و دو کلاه گذاشته بوده. آیا هنوز همانجا هستند؟ آیا دوباره ژنده‌های گذشته‌اش را در برابر خود می‌بیند؟ لانتیه، پیش از آنکه چمدان را باز کند، لیوانش را برداشت و به لیوان دو مرد دیگر زد.

— به سلامتی شما.

بوش و پواسون جواب دادند:

— به سلامتی.



زن رختشو دوباره لیوان‌ها را پر کرد. سه مرد با پشت‌دست لب‌ها را پاك كردند. بالاخره، لانتیه چمدان را باز کرد. پر از كاغذ روزنامه، كتاب، لباس‌های كهنه و بسته‌های لباس زیر بود. از چمدان، قابلمه، يك جفت چكمه، مجسمه نیم‌تنه و دسماغ شكسته لندرو-رویلن<sup>۱</sup>، يك پیراهن كلدوزی شده و يك شلوار كار را پی در پی بیرون كشید. ژرژ سر خم کرده، بوی توتون و بوی لباس زیر مردی را كه تنها نمای خارجی‌اش پاكیزه و خوش‌آب‌ورنگ بود، احساس کرد.

نه، كلاه كهنه در آن گوشه سمت چپ نبود. جا سوزنی ناشناسی آنجا بود، هدیه‌ای از طرف يك زن. ژرژ آرام گرفت، اندوه مبهمی در دل احساس کرد، همچنان به اشیاء چمدان چشم دوخته بود و از خود می‌پرسید كه آیا آن‌ها متعلق به او هستند یا به زن دیگری.  
لانتیه ادامه داد:

— بگویند بیستم بادنك، این را نمی‌شناسید؟

كتاب كوچکی را كه در بروكسل به‌چاپ رسیده بود، روبروی چشمانش گرفت: كتاب مصور «عشق‌های ناپلئون سوم».

يكی از داستان‌های متعدد كتاب حكایت می‌كرد كه چگونه امپراتور، دختر میزده ساله مرد آشپزی را فریب داده است. در یکی از تصاویر، ناپلئون سوم، لغت و عور، حمایل بلند لژیون دونور به كمر، سر به دنبال دخترکی گذاشته بود كه از دست‌های اعلیحضرتش می‌گریخت.

بوش كه روح خفته شهوت‌آلودش بیدار می‌شد، گفت:

— او! همین است! همیشه همین‌طور اتفاق می‌افتد.

پواسون گیج و عیوس ایستاده بود و كلمه‌ای در مقام دفاع از امپراتور نمی‌یافت. این ماجراها را كتابی نقل می‌كرد. نمی‌توانست آن‌را تكذیب كند. لانتیه، خنده بر لب، همچنان تصویر را روبروی پواسون گرفته بود. مأمور پلیس دست‌ها را باز كرد و جیب كشید:

— خوب، كه چه؟ این‌ها همه اقتضای طبیعت است.

با این پاسخ زبان لانتیه بند آمد. كتاب‌ها و روزنامه را روی یکی از قفسه‌های كنج گذاشت و وقتی كه از نداشتن كتابخانه كوچکی اظهار

---

۱ - Ledru-Roilin ، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۷۴-۱۸۴۷)، نماینده لومان و

از جناح مونتانیارها بود. در دوره انقلاب فوریه ۱۸۴۸ به وزارت كشور دولت موقت منصوب شد.

تأسف کرد، ژرژ قول داد که چیزی برایش تهیه کند. آن کتاب‌ها، يك دوره «تاریخ ده ساله» لویی بلان، منهای جلد اول، «تاریخ ژیرودن‌ها» اثر لامارتین، به بهای ده سو، «اسرار پاریس» و «یهودی سرگردان» اثر اوژن سو، و چندین بسته کتاب‌های فلسفی و بشردوستانه دیگر را از مغازه‌های کهنه‌فروشی جمع‌آوری کرده بود. اما پیش از همه با روزنامه‌هایش رفتاری پر محبت و احترام‌آمیز داشت. مجموعه‌اش را از ده سال پیش گردآوری کرده بود. هر بار که در مهمانخانه‌ای مقاله دلخواه و مناسبی را می‌دید، روزنامه را می‌خرید و نگه می‌داشت. بدین ترتیب، بسته بسیار بزرگی از دوره‌ها و عناوین مختلف را بدون هیچ نظم و ترتیبی روی هم انباشته بود. وقتی توانست این بسته را از ته چمدان بیرون بکشد، دستی دوستانه به پشت بسته زد و به دو مرد گفت:

— می‌بینید؟ مال خود بنده است، هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که چیزی به این خوشگلی دارد... حتی تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که این تو چی هست. یعنی، اگر کسی حتی نصف افکار و عقاید داخل این کاغذها را داشته باشد می‌تواند جامعه را زیر و رو کند. بله، امپراتور سرکار و همه پادشاهان دورقابچین‌هایش می‌روند آنجا که عرب نمی‌انداخت... اما مأمور پلیس دنباله سخنانش را برید. سبیل و ریش سرخش در صورت پریده‌رنگش می‌لرزید.

— ارتش چی؟ هان؟ با ارتش چه کار می‌کنی؟

لانثیه اختیار از کف داد. مشت به سینه گرفت و فریاد زنان گفت:  
— من طرفدار الفاء نظامی‌گری هستم، طرفدار برادری همه مردم... من خواهان نابودی امتیازها و عناوین و مالکیت انحصاری هستم... من برابری حقوق، تقسیم دوباره منافع و اعتلای پرولتاریا را می‌خواهم... همه آزادی‌ها را می‌خواهم. فهمیدی؟ همه را!... و طلاق!  
بوش در تأییدش گفت:

— بله، بله، طلاق، به‌خاطر اخلاق!

پواسون حالتی پرطمطراق به خود گرفت و گفت:

— با همه این حرف‌ها، اگر من آزادی شما را نخواهم، باز هم آزادم! لانثیه که از فرط هیجان به نفس‌نفس افتاده بود، من‌ومن‌کنان گفت:  
— اگر نخواهی، اگر نخواهی... نه، نخیر، آزاد نیستی!... اگر نخواهی، خودم شماها را پرتتان می‌کنم به کاین‌آره، شما و آن امپراتور

۱- Cayenne، مرکز گویان فرانسه - تبعیدگاه زندانیان.

و همه کاسه‌لیس‌هایش را روانه گاین می‌کنم!

هر بار که آن دو سر راه یکنه‌یگر قرار می‌گرفتند، بدین ترتیب با هم بگو مگو داشتند. ژروز که بحث را خوش نداشت، معمولاً پادرمیانی می‌کرد. از بهت دیدن چمدان، که پر از عشق تباهاش بود، بیرون آمد و لیوان‌ها را به طرف مردها گرفت. لانتیه یکباره آرام شد، لیوانش را برداشت و گفت:

— درست است. به سلامتی شما.

بوش این پا و آن پا می‌شد، بی‌تابی آزارش می‌داد و از گوشه چشم مأمور پلیس را زیر نظر داشت. سرانجام گفت:

— این حرف‌ها همین‌جا می‌ماند، نه آقای پواسون؟ ما جلوی شما فقط عرض‌اندام می‌کنیم و مهمل می‌بافیم.

اما پواسون حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. دست به سوی قلبش برد تا بگوید که همه‌چیز را به صندوق سینه‌اش خواهد سپرد و خیال ندارد جاسوسی دوستانش را بکند. با آمدن کوپو بطری دوم را نیز خالی کردند. مأمور پلیس از درب حیاط بیرون رفت و دوباره خشک و عبوس به قدم‌زدن روی پیاده‌رو پرداخت.

اوایل کار، در مغازه ژروز، همه چیز در هم و آشفته بود. لانتیه هرچند که اتاق و راهرو و کلیدی جداگانه داشت، اما از آنجا که در آخرین لحظات از بستن درب داخل ساختمان چشم‌پوشیدند، غالب اوقات در مغازه بود. لباس‌های کثیف نیز زیر دست و پای ژروز ریخته بود، چرا که شوهرش گنجه‌ای را که قول داده بود، هنوز نساخته بود. به ناچار لباس‌ها را اینجا و آنجا، در کنج اتاق، و بیشتر از همه زیر تخت خود می‌ریخت، و این، در شب‌های تابستان به هیچ‌وجه خوشایند نبود. از این‌ها گذشته، از مسئله جای خواب اتی‌ین به‌تنگ آمده بود؛ وقتی که کارگران تا دیر وقت بیدار بودند، پسرک روی صندلی به‌خواب می‌رفت. گوزه از فرستادن اتی‌ین نزد صاحبکار قدیمی‌اش در لیل حرفی به میان آورده و گفته بود که آن مکانیستین به شاگرد احتیاج دارد. ژروز تسلیم این نقشه شد، مخصوصاً اینکه پسرک که در خانه چندان شاد نبود و می‌خواست آزاد باشد، از او تمنا می‌کرد که بپذیرد. اما از واکنش لانتیه می‌ترسید. او فقط و فقط به‌خاطر پسرک نزد آن‌ها آمده است و اکنون یقیناً نمی‌خواهد پس از دو هفته‌ای او را از دست بدهد. پا این وجود، وقتی سراپا لوزان ماجرا را

یا او در میان گذاشت، لانتیه با گشاده رویی از این فکر استقبال کرد، و گفت که هر کارگر جوانی باید دنیا را ببیند. صبح روزی که اتی پن به سوی زندگی تازه اش روان شد، خطابه‌ای دربارهٔ حقوقش برای او ایراد کرد و گفت:

... یادت باشد که کارگر برده نیست، هر کس که کار نکند، زالوست. بدین ترتیب زندگی مغازه دوباره به چرخش افتاد، همه چیز آرام گرفت و در کنارش عادت‌های تازه جریان یافت. ژرژ به درهم و برهم بودن لباس‌های چرک و به روت و آسوده‌های لانتیه خو گرفت. او همیشه از کارهای بزرگش حرف می‌زد، گشگاه بیرون می‌رفت، خود را می‌آراست. لباس سفید می‌پوشید و ناپدید می‌شد، حتی شب را بیرون از اتاقش می‌خوابید، سپس با حالتی سرگردان برمی‌گشت، به نحوی که بیننده گمان می‌کرد که بیست و چهار ساعتی در مورد سوده‌های کلان به بحث نشسته است. واقعیت این بود که او خوش می‌گذراند. چه فایده که دست‌هایش پینه ببندد! معمولاً حدود ساعت ده از خواب برمی‌خاست، بعد از ظهرها، اگر رنگ آسمان به چشمش زیبا بود، به گردش کوتاهی می‌رفت، روزهای بارانی در مغازه می‌ماند و روزنامه‌هایش را ورق می‌زد. جای او آنجا بود، میان دامن‌های زنانه. وسط زن‌ها می‌لولید، کلمات درشت‌شان را تحسین می‌کرد و درحالیکه خود بسیار مؤدبانه حرف می‌زد، به مزخوف‌گویی آن‌ها دامن می‌زد؛ واضح بود که چرا زن‌های رختشو را خوش دارد، این زنان هیچ‌یک خویشتن‌دار نبودند. وقتی که کلماتش برایش از این در و آن در می‌گفت، با چهره‌ای مهربان و شاد می‌ایستاد و سبیل نازکش را تاب می‌داد. بوی کارگاه و زن‌های کارگر عرق‌کرده که اتوها را با بازوان برهنه روی لباس می‌کوبیدند و تمام این گوشه‌که به کنج خلوت محله می‌مانست و در آن جامه همه زن‌های محله پخش می‌شد، برای او محلی رؤیایی بود، پناهگاهی بود که مدت‌ها از سر بیماری و تناسانی آرزویش را در سر می‌پروراند.

روزهای اول، لانتیه به غذاخوری فرانسوا، واقع در نبش خیابان پواسونی‌یر می‌رفت. اما در هفته سه چهار بار همراه کوپوها شام می‌خورد، به نحوی که بالاخره پیشنهاد کرد تا در آنجا به صورت شبانه‌روزی به سر برد؛ در ازای غذا هفته‌ای پانزده فرانک می‌دهد. از آن پس دیگر خانه را ترک نکرد، کاملاً مستقر شده بود. از صبح تا شب پیراهنی به تن می‌کرد و از اتاق خود به مغازه می‌آمد و با صدای بلند دستور می‌داد؛ حتی به مشتری‌ها نیز می‌رسید؛ در واقع مغازه را او اداره می‌کرد. وقتی که شراب

فرانسوا دیش را زده، ژرژ را وادار کرد که از آن پس شرابش را از مغازه ویگوروی زغال‌فروش بخرد، و خود او همراه بوش به سفارش شراب می‌رفتند و به تن زنك دستی می‌رساندند. سپس نوبت به نان کودلوی نانوا رسید که در نظرش بد طعم می‌آمد؛ از آن پس اگوستین را برای خرید نان به نانوائی کوچک پواسونی‌یر فرستاد. خواروبارفروش را نیز تغییر داد و تنها قصاب خیابان پولونسو، «شارل خینی»، به خاطر عقاید سیاسی‌اش ماندگار شد؛ پس از گذشت يك ماه، دستور داد که در همه غذاها روغن نباتی بریزند. به گفته کلسانس، هنوز هم لکه روغن زوی این جنوبی نکبتی مانده بود، املت‌ها را خود درست می‌کرد، هر دو رویش را سرخ می‌کرد و چنان برشته و سخته می‌پخت که گویی نان‌شیرینی می‌پزد. بر آشپزی مامان کوپو نظارت می‌کرد، بیفتک را کاملاً برشته و درست مثل پاشنه کفش دوست داشت، البته به این شرط که همه‌جایش سیر بیاشند، اگر به قدر کافی روی سالاد چاشنی نمی‌ریختند آسمان را به زمین می‌آورد و فریاد می‌زد که ممکن است وسط این علف‌ها گیاه سمی‌ای باشد. غذای مورد علاقه‌اش سوپ غلیظ ورسیشل بود که در آن يك بطری روغن زیتون خالی می‌کرد. فقط او و ژرژ از آن سوپ می‌خوردند، پارسی‌ها که يك روز دل به دریا زده و از آن چشیده بودند، چیزی نمانده بود که دل و روده‌ها را هم بالا بیاورند.

رفته رفته، لانتیه به رسیدگی امور داخلی خانواده نیز کشیده شد. از آنجا که لوریوها همچنان بهانه‌ای می‌جستند تا پنج فرانك مامان کوپو را از کیسه خود بیرون نکشند، گفت که ممکن است به این خاطر پایشان را به دادگاه بکشاند. چرا به فکر دیگران نیستند؟ همه‌اش ماهی ده فرانك است! و او خود چنان با مهربانی و خوشزبانی به دنبال ده فرانك بالا می‌رفت که زن زنجیرساز نمی‌توانست دست رد به سینه‌اش بزند. اکنون خانم لرا نیز دو سکه پنج فرانکی می‌داد. مامان کوپو حاضر بود دست‌های لانتیه را ببوسد، از طرفی در دعواهای میان پیرزن و ژرژ داورشایسته‌ای بود. وقتی زن رختشو یا بی‌حوسلگی عهده‌ها را بر سر مادرشوهر خالی می‌کرد و این يك در تخت خود اشك می‌ریخت، لانتیه آن دو را به سوی هم می‌راند و وادار به بوسیدن هم می‌کرد و از هر دو می‌پرسید که نکنند خیال کرده‌اند رفتارشان دیگران را شاد می‌کند. درست مثل ناتا رفتار می‌کنند. به نظر او ناتا به شدت بد بازن می‌آمد. در این باره حق به جانب او بود، چرا که وقتی پدر تنبیهش می‌کرد، مادر به طرفداری از او برمی‌خاست و

وقتی مادر به نوبه خود به سر و صورتش می‌گرفت، پدر قیامتی به پا می‌کرد. نانا با دیدن اختلاف آن دو، گمان می‌کرد که حق به جانب اوست و دیگر کسی حریفش نبود. اکنون بازی تازه‌ای اختراع کرده بود، در کارگاه نعلبندی روپرو تمام روز روی دسته آرابه‌ها تاب می‌خورد؛ در انتهای حیاط نیمه‌تاریک که نور کوره در اعماقش می‌سوخت، با دارودسته و لگردهایش موش و گربه بازی می‌کرد؛ و ناگهان دوان دوان و اشکریزان و ژولیده و کشیف از راه می‌رسید و دارودسته‌اش به دنبالش؛ درست مثل اینکه غرش پتک‌ها این و لگردان کوچک را تاراندۀ باشد. تنها لانتیه می‌توانست او را از سر راه خود کنار بزند؛ اما نانا هم می‌دانست چگونه حریف او شود. حرامزاده ده‌ساله مثل زنی کامل در برابرش گام برمی‌داشت، به خود پیچ و تاب می‌داد، از گوشه چشمانش که از هم‌اکنون پر از گناه بود، نگاهش می‌کرد. هاقبت لانتیه تربیت او را به عهده گرفت؛ رقص و زبان محلی خود را یادش می‌داد.

یک سال به همین حال گذشت. در محله، همه بر این گمان بودند که لانتیه لابد پولی جایی خوابانده است، چرا که این تنها راهی بود که می‌شد با آن زندگی پر خرج کپوها را توجیه کرد. اگرچه ژروز همچنان پول عایدش می‌شد؛ اما اکنون که دو مرد بیکاره با خود داشت، یقیناً مغازه از عهده خرج بر نمی‌آمد، مخصوصاً که بازارش دیگر رونق خود را از دست می‌داد، مشتری‌ها به جای دیگر می‌رفتند و کارگران از صبح تا شب از بیکاری خمیازه می‌کشیدند. واقعیت این بود که لانتیه پول هیچ چیز را نمی‌داد، نه پول اتاق و نه غذا، ماه‌های اول، کمی پول داده بود؛ اما کم‌کم فقط پول هنگفتی را که به دستش خواهد رسید، و به برکتش خواهد توانست کاری راه بیاندازد، به میان می‌کشید. ژروز دیگر جرأت نداشت حتی سانتیمی از او بخواهد. نان و شراب و گوشت را نسیه می‌خرید. قرض از هر سو بالا می‌رفت، روزی سه چهار فرانک. حتی یک سو هم به میل فروش و سه رفیق کپو، بنا، نجار و نقاش نپرداخته بود. همه این‌ها کم‌کم رو ترش می‌کردند و دکانداران رفته رفته با دیدنش ادب را کنار می‌گذاشتند. اما او گویی از خطر بدهکاری مست می‌شد؛ دیوانه‌وار گرانترین خوراکی‌ها را می‌خرید، و اکنون که دیگر پولی نمی‌پرداخت، خود را در دامن عشق به غذا رها می‌کرد. اما در باطن همچنان درستکار بود و آرزو داشت که باز هم روزانه صدها فرانک به دست بیاورد تا بتواند آن‌ها را مشت مشت به مغازه‌داران بدهد، اما راهش را نمی‌دانست.

فرو می‌رفت، و هرچه سقوطش عمق می‌گرفت، از گسترش کارش بیشتر می‌گفت. اواسط تابستان کلمانس از آنجا رفت، چونکه دیگر به اندازه دو کارگر کار نبود و به علاوه پول چند هفته را طلبکار بود. در این فرونشستن، لانتیه و کوپو خوش می‌گذرانند. دو بیعاره که تا منتهین می‌خوردند و می‌آشامیدند، مغازه را آرام آرام فرو می‌بلعیدند و از ویرانی آن آباد می‌شدند. لقمه‌ها را به زور به دهان یکدیگر فرو می‌کردند و هنگام صرف دسر، شاد و خندان به شکم‌ها ضربه می‌زدند تا غذا را سریع‌تر هضم کنند. موضوع گفتگوی محله اکنون این شده بود که آنها به راستی لانتیه با ژروز دوباره طرح دوستی ریخته است یا نه. در این باره عقاید گوناگونی بر سر زبان‌ها بود. به گفته لوریوها، چلاقه برای به چنگ آوردن لانتیه تن به هر کاری می‌داد، اما مرد او را نمی‌خواست، در نظرش زیاده از حد افاده داشت، در شهر دخترهایی که بر و روی بهتری هم داشته باشند، زیر دست و بالش فراوان ریخته بود. بنا به عقیده بوش، زن رختشور از همان شب اول، همین‌که خرناس آن کوپوی بچه ننه بلند شد، سراغ شوهر سابقش رفته بود. تمام این ماجرا، چه به این صورت و چه به صورتی دیگر، چندان زیبا به نظر نمی‌رسید؛ اما زندگی لبریز از زشتی‌هاست و چنان شنیع که عاقبت مردم این زناشویی سه نفره را طبیعی و حتی خوب یافتند، چرا که هرگز دعوی به راه نمی‌افتاد و ظواهر امر بسیار منزه و شرافتمندانه بود. اگر به خانه‌های دیگر محله پامی گذاشتند، بوهای کثیف‌تری به مشام می‌رسید. دستکم در خانه کوپوها، همه چیز خوب و خوش و دوستانه می‌گذشت. هر سه آشپزی و دوخت و دوز می‌کردند و هر سه بی‌آنکه مزاحم خواب همسایه‌ها شوند، با هم می‌خوابیدند. وانگهی، رفتار مؤدیانه لانتیه دل تمام محله را به دست آورده بود. این بلبل خوش زبان نوك همه و راج‌ها را می‌چید، حتی، با وجود شك و تردیدی که در مورد روابط ژروز وجود داشت، اگر زن میوه‌فروش در برابر زن سیرابی فروش این روابط را انکار می‌کرد، در جواب می‌شنید که چه حیف، چونکه همین روابط زندگی کوپوها را جالب توجه می‌سازد.

ژروز، در کنج خانه‌اش به آرامی زندگی می‌کرد و چندان به فکر این شایعات مهیوع نبود. کار به جایی رسید که او را به بیرگی متهم کردند. هیچ‌یک از اعضاء خانواده کینه او را نسبت به لانتیه درک نمی‌کردند. خانم لرا که افکارش همواره پیرامون مسائل عاشقانه دور می‌زد، هر شب می‌آمد؛ لانتیه را مرد و سوسه‌انگیزی می‌خواند، مردی که بزرگترین زن‌ها

نیز خود را با رضا و رغبت در آغوش می‌اندازند. خانم بوش اگر ده سال جوان‌تر بود، به تقوا و فضیلت پشت‌پا می‌زد. توطئه‌های پنهانی و دائمی بزرگ می‌شد و ژرژ را با خود می‌کشاند، انگار همه زن‌های پیرامونش با پیدا کردن عاشقی برای او به آتش شور و حرارت خود آبی می‌زدند. اما ژرژ در حیرت بود، در وجود لانتیه هیچ چیز موسسه‌انگیزی سراغ نداشت. البته، بهتر از پیش شده بود؛ همیشه پالتو می‌پوشید، در غذاخوری‌ها و محافل سیاسی علم و دانشی به هم زده بود. اما ژرژ که او را به خوبی می‌شناخت، از خلال چشمانش تا اعماق روحش را می‌دید و در آن چیزهایی می‌یافت که هنوز هم او را به لرزه می‌انداخت. آخر، اگر به نظر زن‌های دیگر جذاب می‌آید، چرا خودشان دل به دریا نمی‌زنند که دل آقا را به دست بیاورند؟ یک روز این جمله را به ویرژینی که خود را بیش از همه مجذوب نشان می‌داد، گفت. خانم لرا و ویرژینی برای برهم زدن آرامشش، رابطه لانتیه و کلمانس را به او گفتند: بله، شاید بویی نبرده باشد، ولی مدت‌هاست که هر وقت او برای خرید بیرون می‌رود، لانتیه کلمانس را به اتاق خود می‌برد. اکنون همه آن دو را با هم می‌بینند، کافیسب به اتاق دخترک سری بزند و یا چشم خود ببیند، زن رختشو که صدایش کمی می‌آرزید، گفت:

— خوب، که چه؟ به من چه مربوط است؟

به چشم‌های کهربایی ویرژینی نگاه کرد، چشمان زربینش مثل چشم گریه برق می‌زد. پس از او نفرت دارد، پس می‌کوشد تا حسادتش را تحریک کند؟ اما زن خیاط چهره ابلهانه‌ای به خود گرفت و پاسخ داد:

— نه، می‌دانم که زیاد برایت مهم نیست... فقط باید به لانتیه بگویی که دختره را ولش کند، چونکه باعث دردسرش می‌شود...

بدتر از همه اینکه لانتیه به خوبی احساس می‌کرد در این راه حامیانی دارد و رویه دیگری را با ژرژ در پیش می‌گرفت. وقتی با او دست می‌داد، انگشتانش را چند لحظه‌ای در دست‌هایش نگه می‌داشت. بسا نگاهش خسته‌اش می‌کرد، چشمان گستاخش را به او می‌دوخت و ژرژ به روشنی به خواسته‌اش پی می‌برد. اگر از پشت‌سرش می‌گذشت، زانوانش را به دامنش فرو می‌برد، و به نحوی نفسش را روی گردنش می‌دمید که گویی می‌خواهد خوابش کند. با این‌همه، هنوز خواسته بی‌رحمانه‌اش را به زبان نمی‌آورد. اما یک شب که با او تنها بود، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، او را به انتهای مغازه رانده، ژرژ را که می‌لرزید به دیوار چسباند و کوشید



تا او را ببوسند. درست در همان لحظه، گوزنه تصادفاً وارد شد. ژرور خود را از چنگک لانتیه نجات داد و گریخت. هر سه چند کلمه‌ای رد و بدل کردند، گویی که هیچ اتفاقی نیافتاده بود. گوزنه که رنگ به چهره نداشت، سر به زیر انداخته بود و تصور می کرد که مزاحم آن دو شده است و ژرور به این خاطر از چنگک لانتیه گریخته که نمی خواهد در برابر دیگران ببوسندش.

فردای آن روز، ژرور در مغازه بالا و پایین می رفت، بسیار اندوهگین بود و نمی توانست حتی دستمالی را اتو کند؛ به حضور گوزنه نیاز داشت، می خواست برایش توضیح بدهد که لانتیه او را به زور کنار دیوار کشانده است. اما از زمانی که اتی بین به لیل رفته بود، جرأت نداشت به کارگاه آهنگری پا بگذارد، نیشخندهای بیشمارانه لب نمکی همیشه تشنه آزارش می داد. اما بعد از ظهر همان روز، در برابر خواستهای تسلیم شد، سبد خالی را به دست گرفت و به بهانه بردن چند زیردانی به خیابان پورت بلانش از مغازه بیرون رفت. وقتی در خیابان مارکاده، به کارگاه پیچ و مهره سازی رسید، گام هایش را آهسته تر برداشت، امیدوار بود تصادفاً با او برخورد کند. شاید گوزنه نیز در انتظارش بود، چرا که هنوز پنج دقیقه ای نگذشته، تصادفاً از کارگاه بیرون آمد. درحالی که به زحمت لبخندی به لب می آورد، گفت:

— به به! خرید رفته بودید؟... برمی گردید خانه؟...

صرفاً به خاطر اینکه چیزی گفته باشد این کلمات را به زبان می آورد. ژرور به خیابان پواسونی بر پشت کرده بود. در کنار هم به سوی مونمارتر بالا رفتند. بی آنکه بازو به هم بدهند. آشکارا می خواستند هرچه زودتر از کارگاه دور شوند تا کسی گمان نبرد که مقابل در ورودی وعده دیدار داشته اند. هر دو سر خم کرده، از روی سنگفرش کهنه و خراب و از میان غرش کارگاه ها می رفتند. در دوست قدمی آنجا، گویی که مسیر خود را از پیش تعیین کرده باشند، به چپ پیچیدند و به زمین خالی و بازی رسیدند که میان یک کارگاه چوب بری و یک کارگاه دکمه سازی واقع بود. روی خاک سبزه ای روئیده بود که علف های سوخته اینجا و آنجا به زردی می زد؛ بزی بسته به تیرک بیع کسان سر برمی گرداند؛ در انتهای زمین، درخت مرده ای در آفتاب می خشکید. ژرور، آهسته گفت:

— درست مثل اینکه وسط دهات هستیم!

زیر درخت مرده نشستند. زن سبدش را کنار پایش گذاشت.

روبرو، تپه مونت مارتر خانه‌های زرد و خاکستری‌اش را میان سبزی رنگ‌پریده درختان ردیف کرده بود؛ وقتی سر را بالاتر می‌بردند در آسمان پهن‌آور و نیلگون فراز شهر، تنها چند تکه آبر سفید لفظان را می‌دیدند. اما نور روشن چشم را خیره می‌کرد و دوباره به افق چشم دوختند و به‌خانه‌های گچی کوچک‌ها و به دودکش نازک رسیدند که کارگاه چوب‌بری بخارش را از آن بیرون می‌دید. این آه‌های عمیق گویی سینه دردآلودشان را تسکین می‌داد. ژروز که سکوت آزارش می‌داد، گفت:

— بله، رفته بودم خرید، بیرون آمده بودم که...

پس از آن همه تمایلی که برای توضیح دادن احساس می‌کرد، اکنون جرأت حرف زدن نداشت. شرم و بهت سرپایش را فرا می‌گرفت، اما خوب می‌دانست که هر دو آنجا آمده‌اند تا از آن ماجرا حرف بزنند؛ و در واقع نیز بی‌آنکه کلمه‌ای به‌زبان آورده باشند، از همان ماجرا گفتگو می‌کردند. حادثه روز پیش چون وزنه‌ای سبکین میانشان نشسته بود.

ناگهان ژروز با دلی آکنده از اندوه و چشمانی اشکبار مرگ خانم بیژار را حکایت کرد، زن رختشو همان روز صبح پس از تحمل دردهای هراس‌آور درگذشته بود. با صدایی نرم و یکنواخت می‌گفت:

— دلیلش لگدی بود که از بیژار خورده، شکمش باد کرده بود. حتماً شوهرش چیزی را توی دل و معده‌اش ترکانده بود. وای، خدایا! سه روز تمام به خودش می‌پیچید... آخ! توی زندان آدم‌هایی هستند که این همه جنایت نکرده‌اند. اما عدالت اگر بخواهد به داد زن‌هایی برسد که از دست شوهرها می‌میرند، دیگر وقتی برایش باقی نمی‌ماند، وقتی هر روز لگد می‌خوری، یک لگد کمتر و بیشتر اصلاً به حساب نمی‌آید، مگر نه؟ مخصوصاً اینکه زن بیچاره می‌خواست شوهرش را از چوبه دار نجات بدهد و گفته بود که روی سطلی افتاده و آسیب دیده است... تمام شب، قبل از اینکه تمام کند، فریاد زد...

مرد آهنگر خاموش بود، با انگشتان به‌هم فشرده‌اش به علف‌ها چنگ می‌زد.

ژروز ادامه داد:

— هنوز دو هفته نشده که پسر کوچکش ژول را از شیر گرفته؛ باز هم خوب است که بچه بیچاره زیاد عذاب نمی‌کشد... ولی با همه این حرف‌ها، فکرش را بکنید که این طفلکی، لالی، دو تا بچه رودستش مانده است. هنوز هشت سالش هم نشده، ولی درست مثل یک مادر واقعی، جدی

و گازی است. ولی، پدرش او را هم به مشیت و لگد می‌گیرد... بعضی‌ها انکار فقط برای رنج‌کشیدن دنیا آمده‌اند.

گوژه نگاهش کرد و یکباره از میان لب‌های لرزانش گفت:

— دیروز خیلی رنجم دادید. آره، خیلی رنجم دادید...

رنگه از روی ژرور پدید، دست‌هایش را به هم حلقه کرد. اما گوژه

ادامه می‌داد:

— می‌دانم، می‌بایست چنین اتفاقی می‌افتاد... ولی، شما باید با من

رك و راست باشید و اصل مطلب را به من بگویید که این همه وسط

پریشانی پرپر نزنم...

نتوانست ادامه دهد، ژرور از جا برخاست، پی برد که گوژه نیز

مثل همه اهل محل گمان می‌کند که او دوباره با لانتیه رابطه برقرار کرده

است. دست‌هایش را دراز کرد و به آهنکی که بیشتر به فریاد می‌مانست،

گفت:

— نه، نه، قسم می‌خورم... داشت هلم می‌داد، می‌خواست ماچم کند،

درست است! ولی حتی صورتش هم به من نخورد، و اولین باری بود که

می‌خواست این کار را بکند... به مرگت خودم، به جان بچه‌هایم، به

مقدس‌ترین چیزهایی که دارم! حرفم را باور کنید!

مرد آهنگر سر تکان می‌داد. بدگمان بود، چرا که زن‌ها همیشه در

این موارد حاشا می‌کنند. چهره ژرور به شدت درهم رفت و آهسته گفت:

— شما مرا می‌شناسید، آقای گوژه، من دروغگو نیستم... پس باورم

کنید، به شرافتم قسم می‌خورم که فکر شما درست نیست! نه، نیست!...

هرگز هم نخواهند بود، می‌شنوید، هرگز! روزی که چنین اتفاقی بیافتد،

من از هر پستی پست‌ترم، آن روز دیگر لایق دوستی مرد با شرفی مثل

شما نیستم.

ضمن گفتن این جملات، چهره‌اش چنان زیبا و سرشار از صداقت

شده بود که گوژه دستش را گرفت و او را نشاند. اکنون گوژه به آرامی

نفس می‌کشید، در دل شاد بود. نخستین بار بود که به این صورت دستش

را گرفته در دست می‌فشرد. هر دو خاموش ماندند. در آسمان، پرواز

ابره‌های سفید به نرسمی حرکت قوهای روی دریاچه ادامه داشت. بز از گوشه

زمین خالی به سوی آن دو سر برمی‌گرداند و نگاهی می‌کرد و دم به دم

بعبع آرامی سر می‌داد. هر دو، بی‌آنکه دست یکدیگر را رها کنند، بسا

نگاهی سرشار از شور محبت، به دوردست، به تپه مات موناژتر و جنگل

دودکش گارخانه‌ها که راه افق را می‌پست، چشم دوخته بودند. آن حومه کچی و تک‌افتاده، با سبزه درختان باغ میخانه‌هایش، تا پای اشک متأثرشان می‌کرد.

ژروز دوباره با صدایی آهسته از سر گرفت:

— مادرتان از من بدش می‌آید، می‌دانم. نگویید نه... ما یک عالمه پول به شما بدهکاریم!

اما گوشه برای خاموش کردنش، دست‌هایش را گرفت و به شدت تکان داد، کم مانده بود دست‌هایش بشکنند. نمی‌خواست که از پول کلمه‌ای بگوید. مکثی کرد و سرانجام من‌و‌من‌کنان گفت:

— گوش کنید، مدت‌هاست که می‌خواهم پیشنهادی به شما بکنم... شما زندگی خوشی ندارید. مادرم یقین دارد که کاروبار شما خوب نیست... از ادامه کلماتش باز ایستاد، سپس با زحمت ادامه داد:

— ما باید با هم فرار کنیم.

ژروز به او چشم دوخت، ابتدا به معنای کلماتش پی‌نبرد، از این اعتراف ناگهانی به عشقی که هرگز کلمه‌ای از آن به میان نیامده بود، سخت به حیرت آمد. پرسید:

— چی گفتید؟

گوشه که همچنان سر به زیر انداخته بود، ادامه داد:

— بله با هم فرار می‌کنیم، جایی زندگی می‌کنیم، مثلاً، اگر دوست داشته باشید، به بلژیک می‌رویم، تقریباً مثل ولایت خودم است... هر دو کار می‌کنیم و چیزی نمی‌گذرد که همه مشکلات حل می‌شود.

خون به گونه‌های ژروز تاخت. حتی اگر او را در آغوش گرفته و بوسیده بود، کمتر از این شرمزده می‌شد. چه جوان عجیبی، پیشنهاد فرار می‌کند، درست مثل چیزی که در قصه‌ها و در محیط‌های اشرافی اتفاق می‌افتاد! در اطرافش کارگرانی که دنبال زن‌های شوهردار بیلکند، فراوان دیده است، اما آن‌ها زن‌ها را حتی به بیرون از شهر هم نمی‌برند، همانجا، بی‌معلولی و بی‌شرمنده‌گی همه‌چیز اتفاق می‌افتد.

کلمه‌ای به زبانش نمی‌آمد و مدام تکرار می‌کرد:

— آه! آقای گوشه، آقای گوشه...

گوشه از سر گرفت:

— به علاوه، گذشته از این، با هم تنها می‌شویم. دیگران حوصله‌ام را سر می‌برند، می‌فهمید؟... وقتی زنی را دوستش دارم، نمی‌توانم

حضور دیگران را تحمل کنم.

اما ژرژ به خود آمد و به آراسی پیشنهادش را رد کرد:

— ممکن نیست، آقای گوژه. کار اشتباهی است... من شوهر دارم. خودتان که می‌دانید، نه؟ بچه دارم... خوب می‌دانم که شما به من محبت دارید و من عذایقتان می‌دهم. اما، با این کار پشیمان می‌شویم، هرگز رنگه خوشی را نخواهیم دید... من هم دوستان دارم، ولی بیشتر از آن دوستان دارم که اجازه بدهم مرتکب کار اشتباهی بشوید، و این کار هم اشتباه است... نه، ببینید، بهتر است وضع به همین صورت که هست باقی بماند. ما به هم احترام می‌گذاریم و هر دو هم یک احساس واحد داریم. این خودش کلی با ارزش است و بارها زیر پالم را گرفته. وقتی آدم شریف بماند، همیشه پاداشش را می‌گیرد.

گوژه سر تکان می‌داد و گوش می‌کرد. با از موافق بود و نمی‌توانست مخالفت کند. یکباره، همانجا، در روز روشن، او را در آغوش کشید، چنان محکم که چیزی نمانده بود ژرژ در هم بشکند، افسار گسیخته بوسه‌ای به گردنش زد، گویی که می‌خواست پوستش را فرو ببلعد. سپس ره‌ایش کرد، بی‌آنکه بیش از آن چیزی بخواهد و دیگر از عشق چیزی نگفت. ژرژ خود را تکان داد، خشمگین نبود، با خود فکر می‌کرد که حس دوی آن‌ها سزاوار آن لذت کوچک هستند.

اما آهنگر، سراپا می‌لرزید، از او کناره می‌گرفت تا تسلیم و سوسه تصاحبش نشود، روی زانوانش خود را به پیش می‌کشید، نمی‌دانست با دست‌هایش چه کار کند. از میان علف‌ها کنگر می‌کند و از دور به سبزش می‌انداخت. در آنجا، میان سبزه سوخته، کنگرهای درخت زردرنگی روئیده بود. رفته رفته این بازی آرامش کرد و به نشاطش آورد. با انگشتانش که از کار سخت با پتک زخم‌ت شده بود، با ظرافت کنگرها را می‌کند و یک‌یک پرتاب می‌کرد. چشمانش، هرگاه که گیاه به سبذ می‌افتاد، کودکانه برق می‌زد. زن، به تنه درخت مرده تکیه داده، شاد و راحت بود و صدایش را بلند می‌کرد تا در نفس تند کارگاه چوب‌بری به گوش گوژه برسد. وقتی از زمین خالی دوش به دوش هم بیرون آمدند، از آتین که در لیل بسیار آسوده و شادمان بود، حرف به میان آمد. سبذ زن پر از کنگر شده بود.

اما ژرژ، برخلاف آنچه که خود می‌گفت، رو در روی لانتیه شهابتی نداشت. درست است که کاملاً مصمم بود تا اجازه ندهد حتی

سر انگشت مرد به تنش برسد، اما می‌ترسید؛ از این می‌ترسید که اگر زمانی دست مرد به تنش نزدیک شود، دوباره آن سستی قدیمی به سراغش بیاید و به خاطر خوشامد همگان خود را در اختیارش بگذارد. اما لانتیه دوباره بخت خود را به بوتهٔ آزمایش نگذاشت. چندین بار یا او تنها شد، اما دست از پا خطا نکرد. اکنون با زن سیرابی فروش سرگرم بود، زن سی و پنج ساله‌ای که بسیار خوب مانده بود. ژروز در برابر گوژه، از آن زن حرف می‌زد تا او را عطمئن کند. هر وقت که ویرژینی و خانم لرا لانتیه را به عرش می‌رساندند، در جواب می‌گفت که لانتیه بدون ستایش‌های آن دو هم می‌تواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد، چونکه دل همه زن‌های همسایه به خاطرش می‌تپد.

کوپو در سرتاسر محله فریاد زنان می‌گفت که لانتیه دوست اوست، دوست واقعی. هر قدر دلشان می‌خواهد پشت سرشان غیبت کنند، اما او حقیقت ماجرا را می‌داند و حال که خانه‌اش پر از آدم‌های شرافتمند است، تمام حرف‌هایشان حرف مفت است. وقتی یکشنبه‌ها هر سه از خانه بیرون می‌رفتند، همسرش و لانتیه را وادار می‌کرد تا بازو به بازوی هم پیشاپیش او به راه بیافتند تا ببینند چه کسی به خود جرأت مزخرف‌گویی می‌دهد؛ به مردم نگاه می‌کرد و آماده بود که به محض اینکه بخواهند دهان به‌لودگی باز کنند، مشت‌های حواله کند. بدون شك، لانتیه به نظرش کمی از خود راضی می‌آمد، در برابر مشروب بچه‌ننه‌ای بیش نبود و به این خاطر که مطالعه‌ای داشت و مثل حقوق‌دانی حرف می‌زد، مسخره‌اش می‌کرد. اما، از این‌ها گذشته، او را جانور دلداری می‌دانست. اگر تمام محله لاشاپل را هم زیر پا می‌گذاشتی لنگه‌اش را پیدا نمی‌کردی. خلاصهٔ کلام، زبان یکدیگر را می‌فهمیدند و برای هم ساخته شده بودند. دوستی مرد، بسیار مستحکم‌تر از عشق زن است.

اما ناگفته نماند که کوپو و لانتیه در کنار هم به حد افراط خوش می‌گذراندند. لانتیه هر وقت بوی پول را در مغازه حس می‌کرد، ده بیست فرانک از ژروز قرض می‌گرفت. البته همیشه هم این پول‌ها برای کارهای بزرگش بود. در این روزها، او بود که کوپو را مهمان می‌کرد، از انجام کاری در جای دوری حرف می‌زد و او را با خود می‌برد؛ روبروی هم در میخانهٔ نزدیکی می‌نشستند، و باغذایی که در خانه فراهم نمی‌شود، شکم را می‌انباشتند و یا شراب کهنه آبش می‌دادند. کارگر شیروانی‌ساز گریزهای کم‌خرج‌تر را ترجیح می‌داد، اما سلیقهٔ اشرافی مرد کلاه‌دوز را

گه می‌توانست روی فهرست غذا نام چاشنی‌های بسیار خوشمزه را بیاید، خوش‌داشت. تصور مردی نازک‌اندیش‌تر و مشکل‌پسندتر از او امکان‌پذیر نبود. گویا همه مردهای جنوبی همین‌طور هستند. مثلاً دست به چیز داغ نمی‌زد، به کوچکترین جزئیات غذا از نقطه نظر بهداشت ایراد می‌گرفت. وقتی که گوشت بیش از حد شور یا فلفل‌زده بود، آن را برمی‌گرداند. از جریان هوا بیزار بود، به‌شدت از آن می‌ترسید، اگر درب غذاخوری‌ها باز می‌ماند، فریادش به آسمان می‌رفت. با این همه بسیار ناخن خشک بود، برای غذایی به بهای هفت یا هشت فرانک انعامی در حدود دو مو به پیشخدمت می‌داد. با این وجود همه از او می‌ترسیدند، در بلوار خارجی، از باتین‌یول تا بلویل آن دو را می‌شناختند. به خیابان باتین‌یول می‌رفتند و سیرابی مخصوص می‌خوردند که با اجاق‌های کوچکی روی میز گذاشته می‌شد. در پایین مون‌مارتر؛ بهترین صدف‌های محله به هم می‌رسید، در غذاخوری ویل دو بارلودوک Ville de-Bar-le-Duc، وقتی به بالای تپه تا مولن دلاگالت Moulin de la Galette، می‌رفتند، خرگوش‌سرخ‌شده‌ای می‌خورده‌اند. غذاخوری لیل Lilas، در خیابان مارتر، در غذای کله گوساله تبحر داشت؛ و در خیابان کلینتین‌کور، «شیر طلایی» و «دو بلوط» قفوة برشته‌ای می‌پختند که انگشتان را هم می‌لیسیدی. اما آن دو غالباً به سمت چپ و به سمت بلویل می‌پیچیدند، در «خوشه‌های بورگنی» Vendangs de Bourgogne، در «کادران بلو» Cadran Bleu و در «کاپوسن»، غذاخوری‌هایی که در آن می‌شد چشم‌بسته هرچیزی را سفارش داد، جشن‌های موزیانه‌ای برپا می‌کردند که فردایش ضمن پوست‌کنندن سیب‌زمینی با ایسء و اشاره از آن حرف می‌زدند. حتی يك روز، در یکی از باغ‌های مولن دلاگالت، لانتیه زنی را با خود آورده بود و کوپو وقت دسر آن دو را تنها گذاشت.

طبیعتاً نمی‌توان کار و خوشگذرانی را پا به پای هم پیش برد. و از زمان ورود لانتیه به خانه، کار کوپوی خوشگذران به جایی رسیده بود که دیگر حتی دست به سیاه و سفید نمی‌زد. وقتی که خسته می‌شد و سراغ کار می‌رفت، رفیقش به دیدنش می‌رفت و با دیدن او که مثل گوشت دود زده به طنابی آویزان بود، به مسخره‌اش می‌گرفت و فریادزنان می‌گفت که به زیر بیاید و یا او گلویی تر کند. نتیجه روشن بود، کارگر شیروانی‌ساز کار را رها می‌کرد و سراغ مشروب می‌رفت و این کار يك روز یا يك هفته تمام طول می‌کشید. چه گلویی تر می‌کردند! از همه میخانه‌های محله دیدار

می‌گردند، مستی صبح، خواب ظهر را به دنبال می‌آورد و غروب دوباره مستی می‌طلبد، دوره‌های شرایخواری پی‌درپی ادامه می‌یافت، به نیمه شب می‌کشید، به ضیافتی بدل می‌شد که تا آخرین شمع روشن و تا آخرین جام به درازا می‌کشید، آن لانتیه جانور هرگز زیاده‌روی نمی‌کرد، می‌گذاشت که آن دیگری مست شود، او را تنها می‌گذاشت و لبخند زنان به خانه برمی‌گشت. بی‌آنکه کسی بو ببرد، دم به خمره می‌زد. کسانی که او را خوب می‌شناختند از چشمان یاریک و رفتار بی‌پرده‌ترش در برابر زنان به مستی‌اش پی‌می‌بردند. اما کوپو، به لجنی بدل می‌شد، نمی‌توانست بنوشد و به وضعی فلاکت‌بار در نیاید.

در اولین روزهای نوامبر، کوپو یکی از این دوره‌ها را آغاز کرد که به نوعی بسیار کثیف برای خود او و دیگران به پایان رسید. روز پیش، کاری پیدا کرده بود. لانتیه، این‌بار مرشمار از احساسات زیبا بود. در فواید کار داد سخن داد؛ کار از انسان موجود شریفی می‌سازد. حتی صبح زود از خواب برخاست و خوانست تا دوستش را تا محل کارش همراهی کند، و به او تبریک گفت که لایق شغل شریف کارگری است. اما همین که به روبروی «جغد کوچک» که تازه باز می‌شد، رسیدند، صرفاً به این خاطر که عزم خود را برای درپیش گرفتن کردار نیک جزم‌تر کرده باشند، وارد شدند تا هلویی بخورند. روبروی پیشخوان، روی نیمکتی، برشته، به دیوار تکیه زده، با حالتی عبوس پیپ می‌کشید.

کوپو به دیدنش گفت:

— به به! آقای برشته را نگاه!... پکری، پکری؟

برشته بازوانش را دراز کرد و گفت:

— نه، نه، این صاحبکارها حال آدم را می‌گیرند... دیروز کارم را

ول کردم... همه‌شان دیوشاند، قرمساق‌ها!

برشته هلویی را پذیرفت. لابد آنجا روی نیمکت نشسته و چشم به‌راه کسی بود که او را به چیزی مهمان کند. لانتیه به‌دفاع از صاحبکارها پرداخت؛ گاهی وقت‌ها واقعاً دردها‌شان زیاد است، خود او در این‌امور دست دارد و خوب به این مسائل وارد است. کارگراها هم تعریفی ندارند، همه‌شان تن‌لشانند! همیشه ول‌گردی و خوشگذرانی می‌کنند و از بابت‌کار غمشان نیست، صاحبکار را وسط‌کار دست‌تنها می‌گذارند و هر وقت پولشان ته می‌کشد، دوباره سر و کله‌شان پیدا می‌شود. مثلاً یک پیکارا را



می‌شناسد که دیوانه درشکه سواری است: همین که پول هفتگی‌اش را می‌گیرد، تمام روز درشکه‌ای کرایه می‌کند و گشت می‌زنند. به این می‌شود گفت علاقه به کار؟ سپس یکباره لبه حمله را متوجه صاحبکار کرد. بله، وقتی آدم روشن بین باشد، حقیقت را نادیده نمی‌گذارد. این صاحبکارها هم موجودات کثافتی هستند، بدون خیالت همه را می‌چاپند، از دسترنج دیگران زندگی می‌کنند. خود او، شکرخدا که می‌تواند با وجدان راحت بخوابد، چونکه همیشه با کارگروهایش دوستانه رفتار کرده و ترجیح داده است که مثل دیگران کرور کرور به جیب نزنند.  
رو به کوپو کرد و گفت:

— برویم، دوست عزیز، باید از همین حالا رفتار درست باشد. برویم، وگرنه دیرت می‌شود.

برشته، با بازوان آویزان از کنار آن دو بیرون آمد. بیرون، نور به زحمت نیش می‌زد، توری کمرنگ که از بازتاب گل‌آلود سنگفرش، کثیف به نظر می‌رسید؛ شب پیش بازاران باریده بود و هوا بسیار دلپذیر بود. چراغ‌های گاز را خاموش کرده بودند؛ در خیابان پواسونی‌یر، که پاره‌های تاریکی هنوزمیان خانه‌هایش شناور بود، صدای گام‌های خفه کارگران که به سوی مرکز شهر سرازیر می‌شدند، بالا می‌گرفت. کوپو، با حالت مرد متشخصی که تصادفاً می‌خواهد سر کاری برود، گوله ابزارش را به پشت انداخته، قدم برمی‌داشت. سر برگرداند و پرسید:

— برشته! می‌خواهی کاری برایت دست‌وپا کنم؟ ارباب به من گفته که اگر می‌توانم یکی از رفقایم را با خود ببرم.  
برشته جواب داد:

— متشکرم، من دارم استراحت می‌کنم... باید به‌چکمه پیشنهاد کنی، دیروز دنبال کار می‌گشت... صبر کن، حتماً اینجاها نشسته است.

در واقع، وقتی به انتهای خیابان می‌رسیدند، چکمه را در می‌غانه بابا کلمب دیدند. با وجود اینکه صبح زود بود، میفروشی کرکره‌ها را بالا زده یکپارچه روشن و نورانی بود. لانتیه در آستانه در ایستاد، مدام به کوپو می‌گفت که بهتر است عجله به خرج دهد، چونکه فقط ده دقیقه وقت باقیست.

وقتی کوپو پیشنهادش را به چکمه گفت، فریادش به آسمان رفت:

— بله؟ تو پیش این بورگینیون! بی همه چیز کار می‌کنی! هیچ‌کس نمی‌تواند دوباره مرا به آن جهنم‌دره ببرد! نخیر، اگر تمام سال را هم گرسنگی بکشم، بهتر است... و خود تو آقای عزیز، سه روز هم دوام نمیاری! حالا خودت ببین!

کوپو با نگرانی پرسید:

— جدا! جای بدی است؟

— از بد هم بدتر... جای جم‌خوردن ندارد. آن بی همه چیز تمام مدت پشت‌سر آدم و ایستاده. و اتوقت ادا و اصول‌های آن عیالش را بگو که تمام مدت غرولند می‌کند که چرا مست کرده‌ای، مغازه‌اش را بگو که به آدم اجازه تف انداختن هم نمی‌دهند!... همان شب اول بهشان گفتم که بروند به گور پدرشان، باور کن!

— خوب شد گفتی. حتی يك ذره نمك هم پیششان نمی‌خورم. امروز صبح امتحانی می‌کنم! ولی اگر بخواهد سر به سرم بگذارد، بلندش می‌کنم و می‌گذارمش روی زنش که مثل دو تا ماهی آزاد بچسبند به هم!

کوپو دست ریفش را فشرد تا از راهنمایی‌هایش تشکر کند و می‌خواست برود که چکمه از کوره در رفت. ای تف به قبر پدرش! آن مرد که بورگینیون حالا دیگر عیش‌شان را هم بهم می‌زند؟ مگر آدم با آدم فرق دارد؟ آن صاحبکار عنتر می‌تواند پنج دقیقه‌ای هم صبر کند. لانتیه وارد شد و دعوت را پذیرفت، چهار کارگر روبروی پیشخوان ایستادند. در این بین، چکمه که پاشنه کفش‌هایش را خوابانده بود و پیراهن چرکینی پوشیده و کلاه پهن و از شکل افتاده‌ای به سر داشت، نمره می‌زد و مانند ارباب میخانه به این و آن چشم می‌دوخت. چند لحظه پیش به خاگلر خوردن سالادی از سوسک‌های زنده و دندان‌زدن به گوشت گربه‌مرده، خود را امپراتور نشئه‌ها و شاه خوک‌ها اعلام کرده بود.

فریاد زنان به پایا کلمب می‌گفت:

— آهای! شازده! يك کمی از طلائی‌هات به ما بده، بهترین شاش‌خری را که داری ببار!

و وقتی پایا کلمب، رنگ‌پریده و آرام، چهار لیوان را پر کرده لاجرعه لیوان را سر کشیدند تا نگذارند کف مایع فروبتشینند. پرشته آهسته گفت:

— واقعا که حال آدم را چا میاره!

چکمه جانور به حکایت ماجرای خنده‌داری پرداخت. روز جمعه، چنان مست کرده بود که هم‌پياله‌هایش پيپیش را با يك مشت گچ پر کرده بودند. هرکس دیگر اگر به‌جای او بود، یقیناً قالب تهی می‌کرد. یا این حرف باد به قبض می‌انداخت و به خود می‌بالید.

با یا کلمب با صدای نغراشیده‌اش گفت:

— آقایان باز هم میل دارند؟

لانتیه گفت:

— بله، باز هم بریز، نوبت من است.

از زن‌ها حرف به میان آمد. برشته، یکشنبه گذشته، رفیقه‌اش را به خانه یکی از عمه‌هایش برده بود. کوپو از حال و روز «بچه‌هندی» پرسید. او زن رختشویی بود که در شایو کار می‌کرد و زیانزد خاص و عام بود. می‌خواستند لیوان‌ها را بلند کنند که چکمه، گوشه و لوریورا که از خیابان می‌گذشتند صدا زد. این دو، تا کنار در آمدند، اما وارد نشدند. مرد آهنگر به نوشیدن تمایل نداشت. لوریو، رنگه‌پریده و لرزان زنجیرهای طلائی را که در جیب می‌برد، می‌فشرد؛ سرفه می‌کرد و معذرت می‌خواست که اگر حتی يك قطره الکل بنوشد، منقلب خواهد شد.

چکمه فرید:

— عجب جانمنازی آب می‌کشند! شرط می‌بندم که زیرجلی بالا انداخته‌اند.

لیوانش را به لب برد و به با یا کلمب گفت:

— نامرد حقه‌باز، بطری را عوضش کرده‌ای!... فکر می‌کنی خر

گیر آوردی؟ من که از این کثافت نمی‌خورم!

آفتاب بالا می‌آمد و نور پریده‌رنگی به درون می‌روشی می‌افتاد. با یا کلمب چراغ‌های گاز را خاموش کرد. کوپو گفت که لوریو نمی‌تواند لب به مشروب بزند و حتی از طرف او عذر خواست؛ مشروب نخوردن که جنایت نیست. حتی به پشتیبانی کوژه درآمد و گفت خوش به حال کسی که هرگز تشنه‌اش نمی‌شود. می‌خواست سراغ کارش برود که لانتیه با درایت و کاردانی تمیحتی به او کرد؛ لااقل قبل از اینکه فلنگش را ببندد، پول نوبتش را بدهد؛ کار نامردهاست که هم‌پياله‌ها را به حال خود رها بکند، حتی به خاطر انجام کار و وظیفه.

چکمه فریاد زد:

— این هم با این کارش حال ما را بهم زد!

بابا کلمب از کوپو پرسید:

— پس نوبت شماست، قربان؟

کوپو پول را پرداخت. وقتی نوبت به برشته رسید، سر در گوش میخانه‌چی گذاشت و چیزی گفت، اما او به آرامی به اشاره سر جواب منفی داد. چکمه فهمید و باران متلک‌ها را بر سر بابا کلمب بازید. عجب! آدم باید خیلی بی چشم و رو باشد که با رفیقش چنین رفتاری بکند! همه میخانه‌چی‌ها نسیه می‌دهند. همین مانده که به این خراب‌شده بیایند و بی‌احترامی ببینند. بابا کلمب دست‌هایش را آرام روی پیشخوان گذاشت و خم شد و مؤذبانه گفت:

— چرا خودتان به این آقا قرض نمی‌دهید. این که ساده‌تر است.

چکمه نعره زد:

— چرا که ندهم؟ بیا برشته، این پول را بکن توی حلقوم این نامرد!

مست مست بود و کوله‌ای که کوپو به پشت داشت، آزارش می‌داد،

رو به او کرد و ادامه داد:

— تو هم شدی عین این لثه‌ها. قنذاقتو بنداز زمین، قوز میاری.

کوپو لثه‌های مردد ماند؛ و گویی که پس از مدت‌ها تفکر تصمیمش

را گرفته باشد، به آرامی کوله‌اش را به زمین گذاشت و گفت:

— دیگر دیر شده. بعد از نهار سراغ این بورگینیون می‌روم. بهش

میگویم که عیالم درد معده دارد... ببینید، بابا کلمب، این خرت و پرت‌ها

را گذاشتم اینجا، ظهیر می‌برمش.

لانتیه با تکان سر تصمیمش را تأیید کرد. باید کار کرد، شکی

نیست؛ اما وقتی با دوستان هستی، ادب حکم می‌کند که ترکشان نکنی،

میل به گشت و گذار به تدریج و سوسه‌شان کرده و اراده هر چهارتن را

مختل کرده بود. پاهای مست می‌شد و نگاه‌ها به هم گره می‌خورد. همینکه

فهمیدند که پنج ساعت و لگردی پیش رو دارند، یکباره احساس شادمانی

پر غلغله‌ای آنان را دربرگرفت، به یکدیگر سیلی زدند و کلمات محبت‌آمیز

بر سر هم باریدند. بیش از همه کوپو آسوده و با نشاط شده بود و همه

را نازنین می‌خواند. دوباره یکدیگر را به لیوانی مهمان کردند و به

«انگشت کوچک» رفتند، ده‌ای کوچک که در آن میز بلیاردی گذاشته بود،

لانتیه چند لثه‌ای رو ترش کرد، چونکه جای چندان تمیزی نبود؛ عرق‌را!

بطری یک فرانک می‌فروختند و شراب را ده سوو. مشتریان چنان کثافتی

روی میز به راه انداخته بودند که توپ‌ها به میز می‌چسبید. اما وقتی دوباره سرها گرم شد، لانتیه که در بازی بیلیارد استاد بود، دوباره به شور و شوق آمد. سینه سپر می‌کرد و با هر ضربه کیلش را تکان می‌داد. وقتی که نوبت به نهار رسید، کوپو فکری به خاطرش آمد، پا به زمین کوبید و گفت:

— برویم سراغ همیشه تشنه. من محل کارش را بلدم... می‌بریمش پیش مامان لویی خورشت جمع‌ری می‌خوریم.

همگی با هیاهو پذیرفتند، بله، لب‌نمکی همیشه تشنه حتماً به خورشت جمع‌ری احتیاج دارد. به راه افتادند. خیابان‌ها زردرنگ بود، باران ملایمی می‌بارید؛ اما آن‌ها از درون گرم‌تر از آن بودند که باران نرم را روی تن خود احساس کنند. کوپو آن‌ها را به خیابان مارکاده به کارگاه پیچ و مهره‌سازی برد. اما از آنجا که نیم‌ساعتی زودتر از وقت نهار به کارگاه رسیده بودند، کوپو به پسرکی دو سو داد تا به کارگاه برود و به لب‌نمکی همیشه تشنه بگوید که همسرش ناخوش است و فوراً باید به خانه بیاید. مرد آهنگر بلافاصله بیرون آمد، به آرامی قدم برمی‌داشت و بوی غذای خوبی را احساس می‌کرد.

همین که آن‌ها را کنار دری پنهان دید، گفت:

— ای نامردهای عرق‌خور! من بو برده‌بوم. خب، کجاغذا می‌خوریم؟ در غذاخوری مامان لویی، همه درحالی‌که استخوان‌پای جوجه‌ها را می‌شکستند، دوباره به مسئلهٔ اریاب‌ها برگشتند. همیشه تشنه می‌گفت که در کارگاهش یک سناراش فوری دارد. آه! صاحبکارش برای یک ربع جیم‌شدن چندان ایراد نمی‌گیرد، حتی اگر به کارگاه برنگردد، خم به ابرو نمی‌آورد، برای اینکه همینکه بداند آن‌ها بالاخره برمی‌گردند، کلسی خوشحال می‌شود. به هر حال هرگز امکان ندارد که همیشه تشنه را بیرون بیاندازد، برای اینکه پیدا کردن جوانی به خوبی و کاردانی او آنقدرها هم آسان نیست. پس از استخوان جوجه‌ها، املت می‌خوردند. هرکس بطری‌ای شراب نوشید، مامان لویی شرایش را از اوورن Auvergne می‌آورد، شرابی به سرخی خون که می‌شد با چاقو بریدش. کم‌کم همه به نشاط می‌آمدند و آتش جمع شعله‌ور می‌شد.

وقت دسر، همیشه تشنه فریاد زد:

— آخر این صاحبکار کوفتی از جان من چه می‌خواهد؟ همین تازگی‌ها به فکرش رسیده که یک زنگ بالای کارگاه نصب کند. زنگ برای برده‌ها

خوب است... خيله خوب، امروز بگذار زنگ بزند! به گور پدرم خندیدم  
اگر دوباره بروم سراغ ستدان! حالا پنج روز می‌شود که چسبیده‌ام به  
کارگاه... اگر صدایش را بلند کند، بهش می‌گویم درس را بگذارد!  
کوپو با لحنی پر طمطراق گفت:

— من مجبورم شماها را تنها بگذارم، می‌روم سراغ کارم. پیش زخم  
قسم خورده‌ام که بروم... خوش باشید، خودتان بهتر می‌دانید که قلبم  
پیش شماهاست.

دیگران خنده سر دادند. اما او چنان مصمم به نظر می‌رسید که همه  
همراهیش کردند. وقتی کوپو به یاد کوله ابزارش افتاد، گفت که باید  
به میخانه بابا کلمب برود. کوله‌اش را از زیر نیمکت برداشت و درحالی‌که  
برای آخرین بار گلوبی تر می‌کردند، آن را روی خود گذاشت؛ ساعت  
یک، همگی هنوز یکدیگر را می‌سپان می‌کردند. کوپو با حرکتی حاکی از  
ملال، دوباره کوله را زیر نیمکت گذاشت، کوله نزاراحتش می‌کرد،  
نمی‌توانست به پیشخوان تکیه بزند؛ چه اهمیتی دارد؟ فردا نزد یورگینیون  
خواهد رفت. چهار تن دیگر که در مورد مسئله دستمزد بحث می‌کردند، از  
شنیدن پیشنهاد کوپو که می‌خواست برای بازشدن پاها گردشی در بولوار  
بکنند، متعجب نشدند. باران بند آمده بود. گردش کوتاه در دویت قدمی  
آنجا به پایان رسید، کاری نداشتند و کلمه‌ای برای گفتگو نمی‌یافتند،  
هوای بارانی غافلگیرشان کرده بود و از اینکه بیرون آمده‌اند معذب بودند.  
به‌آرامی بی‌آنکه با اشاره آرنج مشورتی کرده باشند، گویی از روی  
غریزه، به مغازه فرانسوا وارد شدند تا کمی شراب بنوشند. برای بهبود  
وضع خود به‌راستی به شراب نیاز داشتند. در خیابان‌ها آدم غمگین می‌شود،  
چنان آب و گلی به راه افتاده که حتی آژان‌ها هم سروکله‌شان پیدا نیست.  
لانتیه رفقا را به قسمت خصوصی میخانه برد، گوشه‌ای تنگ که میزی  
داشت و دیواره‌ای از شیشه مات آنجا را از تالار همگانی جدا می‌کرد. او  
معمولا به این گوشه‌های خصوصی می‌آمد چونکه جای راحت‌تری بود.  
آنجا خیلی بهتر از تالار است، نه؟ درست مثل این است که توی خانه  
خودت باشی، حتی می‌شود بی‌خجالت آنجا چرتی زد. روزنامه‌ای خواست،  
بازش کرد و با چشم‌های نیم‌بسته صفحاتش را از نظر گذراند. کوپو و  
چکمه مشغول بازی پیکه شدند. دو بطری و پنج لیوان روی میز بود.

برشته از لانتیه پرمید:

— خب، چه مزخرفاتی نوشته‌اند؟

— داریم صفحهٔ مربوط به مجلس را می‌خوانم. این جمهوری‌خواه‌های  
آبکی را نگاه کن، این تن‌لش‌های عوضی چپ را باش. مردم این‌ها را  
انتخاب کرده‌اند که این‌همه شکرشکنی کنند؟ این یکی به خدا معتقد است  
و آنوقت چاپلوسی این وزیرهای بی‌شرف را می‌کند! اگر من انتخاب شده  
بودم، می‌رفتم جایگاه سخترانی و می‌گفتم: گه! آره، نه بیشتر و نه کمتر،  
نظر من همین است!  
همیشه تشنه گفتم:

— می‌دانید که دیشب یادنگه جلوی تمام درباری‌ها با زنش دعوا  
کرده؟ به جان عزیز همه‌تان! انهم سر هیچ و پوچ. مثل اینکه اعصابش  
خرد و خمیر است. البته یادنگه لول لول بوده.  
کوپو فریاد زد:

— بروید به درک با این سیاست‌تان! ضعهٔ جنایی را بخوانید که  
لااقل تفریحش بیشتر است.

و به بازی‌اش برگشت و گفت که سه برگهٔ بی‌بی با نه دارد:  
— نه با سه تا کمتر... این نانازها دست از سرم برنمی‌دارند.  
لیوان‌ها را خالی کردند، لانتیه با صدای بلند به خواندن پرداخت:  
«جنایت هولناکی محلهٔ گایون Gaillon (استان سن و مارن  
Seine-et-Marne) را در وحشت و هراس فرو برده است. پسری با بیل  
پدرش را به‌قتل رسانده تا سی سواز جیش بدزد...»

فریاد وحشت همه به هوا برخاست. این هم کسی که همه حاضرند  
با کمال میل مراسم اعداش را تماشا کنند، نه، گیوتین کافی نیست:  
باید ریز ریزش کرد. ماجرای کشتن نوزادی آن‌ها را به همان اندازه  
خشمگین کرد؛ اما لانتیه که بسیار اخلاقی بود، حق را به جانب زن می‌داد  
و همه گناهان را به گردن فاستش می‌انداخت؛ هرچه باشد، اگر مرد  
بی‌شرقی این زن بدبخت را باردار نکرده بود، ناچار نمی‌شد که از شر  
نوزادش خلاص شود. اما چیزی که به‌شدت تحت‌تأثیر قرارشان داد،  
شیرین‌کاری مارکی دوت... بود. مارکی که ساعت دو بعد از نیمه‌شب از  
مجلس رقصی بیرون آمده بود، ناچار شده بود با سه و لگرد دست و پنجه  
نرم کند، ماجرا در بولوار انوالید رخ داده بود. مارکی برآنکه دستکش‌ها  
را از دستش بیرون بکشد، با سر به شکم دو تن از آن‌ها رفته و گوش

فهر سوم را گرفته به اداره پلیس آورده بود. عجب ضرب شستی! نه؟  
حیف که جزو اشراف است.

لانتیه ادامه داد:

— حالا این یکی را گوش کنید. اخبار طبقه اشراف. کنتس  
دوبره تینی *De Bretigny*، دختر خود را به عقد ازدواج بارون جوان  
والانسی *Valancy*، آجودان اعلیحضرت درآورده است. از جمله هدایای  
ازدواج، توری به قیمت سیصد هزار فرانک...

پرشته دنباله کلمات لانتیه را برید:

— این مزخرفات به ما چه ربطی دارد؟ هیچکس نمیخواهد از  
رنگ پیراهن‌هاشان با خبر شود... دختره، هر قدر هم توری داشته باشد،  
هیچ فرقی با بقیه ندارد.

همچنانکه لانتیه می‌خواست دنباله مطلب خبری را بخواند، همیشه  
تشنه روزنامه را از دستش گرفت و روی آن نشست و گفت:

— پس کن! این زیر جایش گرم و نرم است... روزنامه‌ها فقط  
به درد همین کار می‌خورند.

در این ضمن، چکمه، که به ورق‌هایش نگاه می‌کرد، مشت محکمی  
به میز کوفت. نود و سه شده بود. فریاد زد:

— من تمام کردم! این پنج‌تای اصلی می‌شود بیست. این هم سه تا  
آجر، بیست و سه، سه تا شاخ تاجدار! بیست و شش، سه تا گماشته، بیست و  
نه؛ سه تا آس یک چشم، نود و دو... به اضافه سالیک جمهوری، می‌شود نود و سه.  
همه فریاد زدند:

— تو پاتیلی اخوی!

دو بطر دیگر سفارش دادند. لیوان‌ها خالی نمی‌ماند و مستی بالا  
می‌گرفت. حدود ساعت پنج، کار به جایی کشید که لانتیه خاموش شده و  
به فکر فرار بود؛ از لحظه‌ای که عربده می‌زدند و شراب را به زمین  
می‌ریختند، دیگر جای او آنجا نبود. درست در همین لحظه کوپو از جا  
پرخواست تا صلیب مستان را به خود بکشد. پیشانی مون پرناس<sup>۱</sup>، شانه  
راست مینل مونت<sup>۲</sup>، شانه چپ لاکورتی *La Courtille*<sup>۳</sup>، ناف بانئولسه  
*Bagnolet*<sup>۴</sup>، و شکم سه بار خرگوش سزخ شده. لانتیه با استفاده از

---

۱ و ۲- تحریف شده اسامی مون پرناس و مینل مونت، از محلات جنوب و  
شمال پاریس.

۳ و ۴- به ترتیب تفرجگاه و محله‌ای در شمال پاریس.



هیاهویی که با این نمایش به راه افتاده بود، به آرامی از در بیرون رفت. رفقایش حتی متوجه غیبت او نشدند. خود او مست، مست بود، اما بیرون تکانی به خود داد و به خود آمد. به آرامی به مغازه رفت و به ژروز گفت که کوپو با دوستانش بیرون مانده است.

دو روز گذشت و از کارگر شیروانی‌ساز خبری نشد. لابد محله را زیر پا می‌گذاشت. مردم می‌گفتند که او را در میخانه سامان باکه، یا در «پاپیون» و یا «کوتوله مریض» دیده‌اند. اما برخی می‌گفتند که او را تنها دیده‌اند، درحالیکه برخی دیگر او را با هفت هشت میخواره دیگر دیده بودند. ژروز از روی ناچاری شانهای بالا می‌انداخت. چه اهمیتی دارد، باید عادت کرد. به دنبال شوهرش نگشت؛ حتی یکبار او را در میخانه‌ای دید، اما راهش را کج کرد تا او را عصبانی نکند؛ منتظر بود که دوباره به خانه برگردد، شب گوش می‌داد تا بلکه صدای عربده‌اش را در آستانه در بشنود. کوپو روی تل زیاله‌ها، روی نیمکتی در زمین‌های خالی، یا در جوی‌ها می‌خوابید. فردای روز مستی، با خماری شب پیش، دوباره به راه می‌افتاد، به کرکره‌های بسته میخانه‌ها مشت می‌زد تا شاید در راه رویش باز کنند، دوباره در میان لیوان شراب و بطری عرق غرق شد، هم‌پیاله‌ها را باز می‌یافت و دوباره تنها می‌ماند، به گشت‌وگذارهایی می‌رفت که از آن بهت‌زده بیرون می‌آمد، خیابان‌ها در چشمش می‌رقصید، شب می‌شد و روز می‌آمد، بی‌آنکه هیچ اندیشه دیگری جز نوشیدن و خوابیدن در گوشه‌ای به ذهنش راه یابد. وقتی می‌خوابید، همه چیز پایان می‌گرفت. با این وجود ژروز روز دوم به میخانه بابا کلمب سر زد تا از او خبری بگیرد؛ پنج بار آنجا دیده بودندش، اما بیش از آن نمی‌توانستند خبری به او بدهند. به ناچار کوله ابزارش را که زیر نیمکت مانده بود، با خود برد.

آن شب، لانتیه با دیدن بی‌قراری ژروز، پیشنهاد کرد تا او را به تماشاخانه ببرد تا حال و هوایی تازه کند.

ژروز ابتدا امتناع کرد، ابتدا سر خنده و تفریح نداشت. در غیر این‌صورت جواب منفی نمی‌داد، چونکه لانتیه چنان پیشنهادش را صادقانه بیان کرده بود که به هیچ‌وجه از آن بوی دغل نمی‌آمد. او از بدبختی‌اش آگاه بود و به راستی خود را چون پدری مهربان نشان می‌داد. هرگز سابقه نداشت که کوپو دو شب بیرون بخوابد. به همین خاطر، بی‌اراده، هر ده دقیقه یکبار، بی‌آنکه اتو را رها کند، به کنار در می‌آمد و به دو سر

خیابان نگاهی می‌انداخت تا بلکه شوهر خود را ببیند. می‌گفت که پاهایش چنان مورمور می‌شود که نمی‌تواند بی‌حرکت بماند. شاید بلایی سر کوپو آمده باشد، شاید دست و پایش شکسته یا زیر درشکهای رفته و مرده است؛ چه باری از دوشش برداشته می‌شود. پی برد که در اعماق قلبش کمترین محبتی برای آن موجود کثیف نمی‌یابد. اما به هر حال، ناراحت‌کننده بود که مدام از خود بپرسد که آیا او برمی‌گردد یا نه. وقتی که چراغ‌های گاز را روشن کردند و لانتیه دوباره از رفتن به تماشاخانه حرف زد، پیشنهادش را پذیرفت. وقتی می‌دید که شوهرش سه روز تمام به ولگردی رفته است، دلیلی نمی‌دید که خود را از این لذت محروم کند. حالا که او خیال برگشتن ندارد، او هم بیرون می‌رود. آن خراب‌شده هم اگر سوخت، بگذارد بسوزد. حتی حاضر بود آنجا را با دست‌های خود به آتش بکشد، چرا که زندگی در آنجا در نظرش بیش از حد ملالت‌آور شده بود.

به‌سرعت شامی خوردند. ساعت هشت وقتی بازو به بازوی لانتیه به راه می‌افتاد، از مامان کوپو و نانا خواست تا زود به بستر بروند. مغازه بسته بود. از درب حیاط بیرون رفت و کلید را به خانم بوش داد و گفت که اگر آن شوهر کثافتش به خانه برگشت، کلید را به او بدهد. لانتیه کنار در منتظر بود، لباس مرتبی پوشیده بود و سوت می‌زد. ژرژ پیراهن ابریشمی خود را به تن داشت. به آرامی از پیاده‌رو به راه افتادند، نور مغازه‌ها دم به دم روی آن دو می‌افتاد که به یکدیگر چسبیده آهسته و خنده بر لب حرف می‌زدند.

تماشاخانه در بولوار روششوار واقع بود، کافه قدیمی و کوچکی که ایوان تخته‌آبی‌اش رو به حیاط باز می‌شد. از خلال یک رشته مهره‌های شیشه‌ای، ایوان روشن دیده می‌شد. دیوارکوب‌های بلندی روی تخته‌های کنار در نصب شده بود.

لانتیه گفت:

— رسیدیم. امشب، معرفی دوشیزه آماندا، رقاصه و آوازه‌خوان. اما در همان لحظه، برشته را گرم خواندن دیوار کوب دید. پسای چشمانش کبود شده بود، لابد روز پیش مشتی پای چشمش خورده بود. لانتیه که به اطراف خود نگاه می‌کرد، پرسید:

— خب، کوپو کجاست؟ گمش کردید؟  
— بله خیلی وقت است، از دیروز ندیدمش، وقتی از مغازه مامان

باکه بیرون می‌آمدیم، ده‌امان شد. من از گلاویزشدن خوشم نمی‌آید... با پیشخدمت مامان باکه سر یک بطری که می‌خواست دوبار پولش را بگیرد، کش و واکش داشتیم... من زدم به چاک و گرفتم کپه مرگم را گذاشتم.

هنوز هم خمیازه می‌کشید، پس از هجده ساعت خواب، به شدت خمار بود، از کت پر از کرک و پرش پیدا بود که سراپا یا لباس به بستر رفته است.

ژروز پرسید:

— حالا خبر ندارید شوهرم کجاست؟

— نه، نه، ابدأ... ساعت پنج بود که از مغازه مامان باکه بیرون آمدم، فقط این را می‌دانم... شاید به خیابان‌های پایین شهر رفته است. فکر می‌کنم دیدمش که با یک درشکه‌چی رفت پایپون... آخ که چقدر احمقانه است! به درد هیچی نمی‌خوریم!

لانتیه و ژروز شب دلپذیری را در تماشاخانه گذراندند. ساعت یازده، وقتی که همه‌جا درها را می‌بستند، آن دو بی‌شتاب در خیابان قدم می‌زدند. سرما سوز مختصری داشت، مردم دسته دسته به خانه می‌رفتند؛ چند زن در سایه روشن زیر درختان از فرط خنده به حال انفجار بودند، چند مرد، بی‌پرده سر به سرشان می‌گذاشتند. لانتیه یکی از آوازهای دوشیزه آماندا را با سوت می‌زد: «دماغ می‌خارده». ژروز گیج و منگک، گویی مست بود و دنباله آواز را می‌گرفت. در تماشاخانه، گرمش شده بود و سپس دو لیوان آشامیدنی بوی توتون پیپ و جمعیت فشرده آنجا، حالش را به هم زده بود. اما چهره دوشیزه آماندا را به خوبی به خاطر داشت. هرگز جرأت نداشت مثل آن دخترک در برابر چشم جماعتی به آن صورت نیمه برهنه ظاهر شود. ولی از حق نگذرد، پوست هوس‌انگیزی داشت. با کنجکاوای هوس‌آلودی به جزئیاتی که لانتیه درباره آن دختر می‌گفت، گوش می‌داد. لانتیه به نحوی حرف می‌زد که گویی او را از نزدیک می‌شناسد. سه‌بار زنگ زدند، بی آنکه بوش طناب در را بکشد. ژروز گفت:

— همه خوابند.

در باز شد، اما دالان تاریک بود، و وقتی برای گرفتن کلید به در شیشه‌ای اتاق سرایدار کوید، سرایدار خوابالود فریادزنان چیزی گفت که ابتدا ژروز کلمه‌ای نفهمید. سرانجام دریافت که پواسون کوپو را در وضعیت فلاکت‌باری به خانه آورده و کلید روی در خانه است.

وقتی که وارد شدند، لانتیه گفت:

— اه! چه کار کرده؟ چه بوی گندی!

به راستی بوی خفه‌کننده‌ای به مشام می‌رسید. ژروز که دنبال کبریت می‌گشت، بوی خیسی را تمیز داد. وقتی کبریتی را روشن کرد، در مقابل خود نمایش مبهومی دیدند. کوپو دل و روده‌هایش را بالا آورده بود؛ اتاق پر بود؛ تخت و فرش یکسره در کثافت غوطه‌ور بود و حتی گنجه نیز آلوده شده بود. کوپو از روی تخت به زیر درغلتیده درست وسط کثافت خود غوطه می‌زد. مثل خوکی در آن افتاده، صورتش یکسره کثیف شده بود و نفس مسموم خود را از دهان بازش بیرون می‌دمید و با موهای خود که نخ نخ خاکستری می‌زد، اطراف سر خود را جارو می‌کرد.

ژروز با خشم زایدالوصفی مدام می‌گفت:

— که کثافت، که کثافت! همه‌جا را به لجن کشیده... حتی از سگ‌ها هم چنین کاری سر نمی‌زند... نه، حتی سگ مرده هم از این تمیزتر است. هیچ‌یک جرأت جنبیدن نداشتند، نمی‌دانستند کجا پا بگذارند. هرگز کوپو با چنین وضعی به خانه برنگشته بود و هرگز اتاق را به این صورت به کثافت نکشاند. منظره‌ی اتاق آخرین ذره‌های احساسی را که زن هنوز نسبت به او در خود سراغ داشت، از میان برداشت. زمانی، وقتی مست و لایعقل به خانه می‌آمد، او خوشرویی و خوشبایانی نشان می‌داد. اما اکنون دیگر بیش از حد تحملش بود، دلش به هم می‌خورد. حتی حاضر نبود با انبر او را بلند کند. حتی تصور اینکه تن آن بی‌سروپا به او نزدیک شده، چنان چشمش‌آور بود که انگار از او خواسته باشند که کنار جسدی که از بیماری وحشت‌آوری مرده است، دراز بکشد.

زیر لب گفت:

— ولی به هر حال من باید جایی دراز بکشم. نمی‌توانم برگردم توی خیابان بخوابم... آه! از رویش رد می‌شوم. چیزی نیست!

کوشید تا پای مرد مست را بگیرد و به ناچار چسبیده به گنجه ایستاد تا در کثافت نلغزد. کوپویکسره راه تخت را گرفته بود. لانتیه که لبخندملایمی به لب داشت، با دیدن اینکه ژروز آن شب جایی برای خواب ندارد، دستش را گرفت و با آهنگی سوزان آهسته گفت:

— ژروز... گوش کن، ژروز...

اما زن فهمیده بود، خود را کنار کشید. گیج و گنگ کلمات

صمیمانه روزگاران پیش را به کار برد.

— نه، و لم کن... خواهش می‌کنم اگوست، برو به اتاق... خودم درست می‌کنم، از پایین تخت می‌روم می‌خواهم.

— ژروز، دست بردار، احمق نشو، اینجا بوی بدی هست، نمی‌توانی یمانی... بیا، آخر از چی می‌ترسی؟ اصلا صدای ما را نمی‌شنود!

ژروز با خود مبارزه می‌کرد، به شدت به علامت نقی سر تکان می‌داد. در آشفتگی درونش، گویی برای اینکه نشان دهد که همانجا خواهد ماند، لباس‌ها را از تن درآورد، پیراهن ابریشمی‌اش را روی صندلی انداخت، زیر پیراهنی‌اش بازوان و گردن برهنه‌اش را آشکار می‌کرد. تختش مال خود اوست، مگر نه؟ می‌خواهد در تختش بخوابد، دوباره کوشید تا گوشه تمیزی پیدا کند و از آنجا بگذرد. اما لانتیه نمی‌گذاشت، کمرش را به دست می‌گرفت و کلماتی بر زبان می‌راند که می‌توانست سراپای وجودش را به آتش بکشد. عجب وضعیتی! رویرو، شوهر بی‌مصرفی که نمی‌گذارد زنش شرافتمندانه در تخت خود بخوابد، و پشت سر، پست فطرت بی‌شرفی که فقط و فقط به این فکر است که با استفاده از بدبختی او، دوباره تصاحبش کند! لانتیه با صدایی آهسته‌تر از پیش تمنا کرد تا چیزی نگوید. ژروز به سویی اتاقکی که نانا و مامان کوپو در آن خوابیده بودند سر برگرداند. صدای تنفس عمیق دخترک و پیرزن به گوش می‌رسید.

ژروز دست‌هایش را به هم فشرد و گفت:

— اگوست راحتم بگذار، بیدارشان می‌کنی. خواهش می‌کنم عاقل باش. بگذار يك وقت دیگر، جای دیگر... اینجا نه، جلوی دخترم، نه...

لانتیه چیزی نمی‌گفت، لبخندزنان ایستاده بود و به آرامی گوش‌هایش را بوسید، درست به همان حال که زمانی تا سرحد خلسه می‌بوسیدش. ژروز اختیار از کف داد، همه‌های نیرومند را در گوش‌هایش می‌شنید و لرزه‌ای به تنش می‌افتاد. با این وجود باز هم قدمی برداشت. اما به ناچار به عقب برگشت. غیرممکن بود. حالت چندش چنان شدید و بو چنان تهوع‌آور بود که ممکن بود خود او هم ملحفه‌ها را کثیف کند. کوپو که گویی پرواز می‌کرد، مست و از پا افتاده با تنی بی‌حرکت و دهانی باز جشن خود را به پایان می‌رساند. اگر تمام محله هم زنش را در آغوش می‌گرفتند، حتی یکی از انگشتانش هم نمی‌جنبید.

ژروز زیر لب گفت:

سه نخیر فایده‌ای ندارد، تقصیر خودش است، ابدأ نمی‌توانم... آه،  
خدایا، خدایا! از تخریب بیرونم انداخته، من دیگر تخریب ندارم... نه،  
نمی‌توانم، تقصیر خودش است.

می‌لرزید و نمی‌دانست چه کار می‌کند. در لحظه‌ای که لانتیه او را  
با خود به اتاق می‌کشاند، صورت نانا پشت یکی از شیشه‌های چهارگوش  
اتاق نمایان شد. دخترک بیدار شده و رنگ پریده و يك تا پیراهن، به  
آرامی از جا برخاسته بود. نگاهی به پدرش انداخت که در کثافت غوطه‌ور  
بود؛ سپس صورتش را به شیشه چسباند و همانجا ماند تا آنکه زیردانی  
مادرش در اتاق روبرو، اتاق آن سرد دیگر، ناپدید شد. با دقت تمام چشم  
دوخت. در چشمان شریک کودکانه‌اش، آتش کنجکاوای زبانه می‌کشید.

زمستان آن سال چیزی نمانده بود که مامان کوپو به سبب خفگی عمرش را به دیگران بدهد. هر سال، در ماه دسامبر، مطمئن بود که تنگی نفسش دو سه هفته‌ای او را به بستر خواهد انداخت. دیگر بنیه‌ای نداشت، روز سن‌آنتوان به هفتاد و سه سالگی پا می‌گذاشت، علاوه بر این، بسیار فرسوده بود و با آنکه درشت استخوان و قریه بود، با کوچکترین حرکتی به نفس نفس می‌افتاد. پزشك گفته بود که مسکن است بزودی، ضمن سرفه، در چشم برهم‌زدنی بمیرد.

مامان کوپو، در بستر که بود، به شدت کج خلق می‌شد. اتاقکی که در آن همراه نانا می‌خوابید، به شدت بی‌روح بود، میان تخت دخترک و تخت او درست به اندازه دو صندلی فاصله داشت. کاغذ دیواری کهنه خاکستری و رنگه و رو رفته، پاره پاره و آویزان شده بود. از پنجره فرو رفته و گرد کنار سقف، نور اندک و پریده‌ای به درون می‌تابید. اتاقک دلگیری بود، مخصوصاً برای کسی که نفسش به زحمت بیرون می‌آمد. شب‌ها وقتی که بی‌خواب می‌شد دستکم خود را با شنیدن تنفس آرام دخترک سرگرم می‌کرد؛ اما روزها، از آنجا که کسی نمی‌توانست از صبح تا شب هم صحبتش باشد، می‌نالید و اشک می‌ریخت، روی بالش سر می‌چرخاند و ساعت‌ها با خود می‌گفت:

— خدایا! چقدر من بدبختم!... خدایا! چقدر من بدبختم!... توی يك سیاهچال ولم کرده‌اند که به حال خودم بمیرم، آره، توی يك سیاهچال! به محض اینکه کسی به دیدارش می‌آمد، مثلاً ویرژینی یا خانم بوش سری می‌زدند و جویای حالش می‌شدند، جوابی نمی‌داد و بی‌درنگ کتاب گله‌گذاری‌هایش را باز می‌کرد:

— آخ! برای نان و نمکی که اینجا می‌خورم، دارم تساوان بدی

پس می‌دهم! نه، اگر خانه غریبه‌ها بودم، این قدر رنج نمی‌کشیدم!... شما را به خدا خودتان ببینید، من یک فنجان جوشانده خواستم، یک تنگ جلوم گذاشتند که یعنی من زیادی خرده فرمایش دارم... و آنوقت این نانا، این بچه که با دست‌های خودم بزرگش کرده‌ام، از صبح که پابرهنه از اتاق می‌رود بیرون، دیگر سروکله‌اش پیدا نمی‌شود، مگر من بوی گند گرفته‌ام؟ شب‌ها مثل خرس می‌خوابد، یکبار هم بیدار نمی‌شود که پرسد ماما بزرگت خرت به چند... خوب، من سرپارشان هستم، منتظرند که غزل خداحافظی را بخوانم. بسیار خوب! زیاد طول نمی‌کشد. من دیگر پسری ندارم. این رختشور سلیطه پسر من را از من دزدیده. اگر از قانون و مکافاتش نمی‌ترسید، چماقی بر می‌داشت و کارم را تمام می‌کرد.

در واقع ژرژ، گاهی رفتار خشونت‌آمیزی در پیش می‌گرفت. مغازه وضع خوشی نداشت و همه کج خلق می‌شدند و با کمترین کلمه‌ای از کوره در می‌رفتند. کوپو، یک روز پس از مستی فریاد زده بود: «عجوزه دائم ناله‌اش بلند است که دارد می‌میرد، ولی خیال مردن ندارد!» و این کلمات قلب ماما کوپو را شکسته بود. خرج نگهداری از او را به رخس می‌کشیدند و بی‌پرده می‌گفتند که اگر آنجا نمی‌بود، می‌توانستند پول هنگفتی پس‌انداز کنند. اما از طرفی، پیرزن هم به نحو باید و شاید، رفتار نمی‌کرد. مثلاً وقتی دختر بزرگش خانم لرا را می‌دید، از فقر و فاقه می‌نالید، پسر و عروسش را متهم می‌کرد که او را از گرسنگی به حال مرگ گذاشته‌اند. این همه به این خاطر بود که پولی از دخترش بگیرد و خرج شکمپرانگی کند. با لوریوها نیز بازی رقت‌باری به راه می‌انداخت؛ ده فرانک آن دو خرج چه چیزها که نمی‌شود، خرج بوالهوس‌های آن زنکه رختشور، کلاه‌های تازه بدتازه و شیرینی‌هایی که پنهانی در گوشه‌ای می‌بلعند. حکایاتی کشیف‌تر از این را نیز به زبان می‌آورد. دو سه بار چیزی نمانده بود که تمام خانواده‌ها به جان هم بیاندازد. گاهی به پشتیبانی از این‌یک درمی‌آمد و گاهی از آن دیگری؛ خلاصه، وضع آشفته‌ای برپا کرده بود.

آن سال زمستان، در اوج این ماجرا، یک روز بعد از ظهر که خانم لوریو و خانم لرا کنار تختش بودند، ماما کوپو چشمک زد و اشاره کرد که نزدیک شوند؛ کلمات به‌رحمت از سینه‌اش بیرون می‌آمد. با صدای آهسته‌ای می‌گفت:

— نمی‌دانید اینجا چه خبر است!... همین دیشب سروصداشان را



شنیدم. آره، چلاقه با آن یارو لانتیه... چه سروصدایی راه انداخته بودند!  
خوش به سعادت کوپو! عجب خانوادهٔ آبرومندی!

با عباراتی کوتاه، سرفه‌کنان و نفس‌نفس‌زنان گفت که پسرش شب پیش مست به خانه برگشته. خودش که خوابش نمی‌برده، هم‌صداها را شنیده، صدای پای برهنهٔ چلاقه روی آجرهای کف اتاق، زمزمهٔ آهستهٔ لانتیه که او را صدا می‌زده، صدای در که به آرامی باز شده و باقی قضایا. حتماً تا صبح هم طول کشیده، ساعت دقیق را نمی‌داند، چونکه با همهٔ تلاشش بالاخره خوابش برده است.

— از همه بدتر اینکه نانا هم شاید صدایشان را شنیده باشد. از قضا این بچه هم که هر شب یگراست می‌گرفت می‌خوابید، تمام دیشب وول می‌خورد، از جا می‌پرید، غلت می‌زد، انگار که کک به تنبانش افتاده بود. دو زن به هیچ‌وجه متمجب به نظر نمی‌رسیدند. خانم لوریو زیر لب گفت:

— بله خب... از همان شب اول می‌بایست این اتفاق می‌افتاد... ولی حالا که کوپو از این وضع راضی است، به ما چه مربوط؟ به درک! ولی فقط آبروی خانوادهٔ ما در خطر است.

خانم لرا لب‌هایش را به دندان گزید و گفت:

— من، اگر اینجا بودم، می‌ترساندمش، مثلاً فریاد می‌زدم: «دارم می‌بینمت!» یا «ژاندارم‌ها آمدند!...» کلفت یک دکتر از قول اربابش به من گفته که بعضی زن‌ها این‌جور مواقع جایجا قالب تهی می‌کنند. اگر هم همانجا خشکش می‌زد، گنااهش به‌گردن خودش بود، یگراست همانجایی که گناه کرده، مکافاتش را می‌دید.

بزودی تمام محله خبردار شد که هر شب ژروز به اتاق لانتیه می‌رود. خانم لوریو در برابر همسایه‌ها خشم آتشی‌نی نشان می‌داد؛ به حال و روز برادرش تأسف می‌خورد؛ این بچهٔ بیچاره هر شب پیروز می‌شود؛ البته پر واضح است که اگر هنوز خود او به آن خانه پا می‌گذارد، فقط و فقط به‌خاطر مادر بیچاره‌اش است که به ناچار وسط آن همه ننگ و گناه زندگی می‌کند. تمام محله با ژروز بنای ناسازگاری گذاشت. حتماً خورد او بوده که لانتیه را به این راه کشانده است. از چشم‌هایش پیداست. آری، با وجود همه آن هیاهوی خصمانه، آن لانتیهٔ پست مودی از آن بر کنار بود، چونکه همچنان با ظاهر مرد محترمی با همه رفتار می‌کرد، روزنامه‌ای به دست می‌گرفت و در پیاده‌رو قدم می‌زد، کنار خانم‌ها به احترام سری تکان

می‌داد و همیشه گل و آب‌نبات به این و آن هدیه می‌داد. هرچه باشد او مثل خروس میان مرغ‌ها افتاده است، مرد، مرد است، نمی‌شود که از او خواست وقتی زنی به گردنش آویزان می‌شود، بی‌اعتنا باقی بماند. ولی زن هیچ عذر و بهانه‌ای ندارد؛ ژرژ آبروی محله گوت‌دور را برده، و لوریوها، درمقام پدرخوانده و مادرخواندهٔ نانا، او را پیش خود می‌بردند تا جزئیات را از زبانش بشنوند. وقتی به نحوی بی‌پرده از او استنطاق می‌کردند، حالت مودیانهای به خود می‌گرفت و پلک‌های کشیده و سنگینش را به زیر می‌انداخت تا برق نگاهش را نبینند.

اما ژرژ در میان خشم همگان، آرام و آسوده و بی‌اعتنا بود. در ابتدا، خود را بسیار گناهکار و آلوده می‌دید و از خود نفرت داشت. وقتی از اتاق لانتیه بیرون می‌آمد، دست‌هایش را می‌شست، پارچه‌ای راخیس می‌کرد و شانه‌هایش را چنان می‌سایید که گویی می‌خواهد پوست خود را بکند و کثافت را از آن بیرون بکشد. اگر کوپو در چنین لحظاتی زبان‌به‌شوخی باز می‌کرد، به خشم می‌آمد و سراپا لرزان به انتهای مغازه می‌رفت تا لباس بپوشد؛ پس از بوسهٔ کوپو اجازه نمی‌داد که دست لانتیه به او برسد. گویی می‌خواست با تغییر مرد پوستش را نیز تغییر دهد. اما رفته‌رفته به این روند خو گرفت. خسته‌کننده بود که هر بار خود را بشوید. بی‌عاری نرم‌ترش می‌ساخت، نیاز به سعادت و آدارش می‌کرد تا همه خوشی‌های ممکن را از میان مشکلاتش بیرون بکشد. با خود و دیگران خوشرو بود، فقط و فقط می‌کوشید تا همه چیز را به صورتی سر و سامان دهد که هیچ‌کس در آن میان رنجی نبیند. به هر حال، اگر شوهر و عاشقش هر دو راضی باشند، مغازه همان نظم همیشگی را داشته باشد و از صبح تا شب در آن همه‌چیز به خوبی و خوشی پیش برود، واقعاً چه جای شکوه و شکایت است؟ از طرفی، وقتی که همه‌چیز به این خوبی روبراه است، چندان کار هراس‌آوری از او سر نمی‌زند. و تازه اگر هم خطایی کرده باشد، کفاره‌اش را پس‌خواهد داد. با این دلایل بی‌شرمی‌اش به عادت‌های بدل شده. اکنون همه‌چیز چون خوردن و آشامیدن نظمی گرفته بود؛ هر بار که کوپو مست برمی‌گشت، ژرژ به اتاق لانتیه می‌رفت و این حادثه، روزهای دوشنبه، سه‌شنبه و چهارشنبه رخ می‌داد. شب‌هایش را قسمت می‌کرد، حتی وقتی که کوپو خرناس می‌کشید، او را تنها می‌گذاشت و خواب راحت خود را روی بالش مرد همسایه ادامه می‌داد. نسبت به لانتیه محبت بیشتری نداشت. نه، فقط او را تمیزتر می‌دید، در اتاقش راحت‌تر

بود و گمان می‌کرد که در آن جا سر و تن می‌شوید. به گریه‌هایی می‌مانست که دوست دارند روی پارچه سفید و تمیز بنویسند.

امان کوپو هرگز جرات نکرده بود که بی‌پرده‌پوشی به آن ماجرا اشاره کند. اما، پس از دعوایی با ژروز، وقتی زن رختشو او را به کناری زد، پیرزن زبان به کنایه گشود. می‌گفت که مردهای احمق و زن‌های پاچه‌ورمالیده‌ای را می‌شناسد؛ و کلمات آبدارتری به زبان می‌آورد. بار اول، ژروز، بی‌آنکه جوابی بدهد، به او خیره شده بود. سپس، او نیز با زبان کنایه و طعنه از خود دفاع کرد و دلایلی کلی ارائه داد. وقتی شوهر ادم دائم‌الغمر کثافتی باشد که وسط لجن دست و پا می‌زند، زن باید سراغ چیزهای تمیزتری برود. و تندتر از این می‌رفت و می‌گفت که لانتیه به اندازه کوپو شوهر اوست، و حتی شاید هم بیشتر. مگر از چهارده سالگی او را نشناخته است؟ مگر دو بچه از او ندارد؟ پس در این صورت گناهی نکرده است و هیچ‌کس حق ندارد سنگی به طرفش پرتاب کند. می‌گفت که به فرمان طبیعت عمل می‌کند، ضمناً نباید پا روی دمش بگذارند و گرنه خوب بلد است حساب همه را کف دستشان بگذارد. سرتاسر آن خیابان گوت‌دور، آنقدرها هم تمیز نیست. همین خساتم ویگوروی ریزه‌میزه از صبح تا شب وسط زغال‌ها به همه‌سواری می‌دهد. خاتم لوهونگر، زن خواروبارفروش، با برادرشوهرش روی هم ریخته است. آن سرده‌دیلاق کثافت را حتی با مقاش هم نمی‌شود برداشتش. مرد ساعت‌ساز روپرویی، آن آقای محترم و مؤدب، به خاطر کثافتکاری غیرقابل تصورش چیزی نمانده بود پایش به دادگاه بکشد؛ با دختر خودش رابطه داشت، دختر هرزه‌ای که بولواریا را گز می‌کرد. با دست به سرتاسر محله اشاره می‌کرد، یک ساعتی کاری نداشت جز اینکه همه زیرجامه‌های کشیف مردم سرتاسر محله را به نمایش بگذارد، مردمی که مثل جانوران روی یکدیگر پشته می‌شدند، پدر، مادر و کودکانی که در کثافت خود می‌غلتیدند. بله، او خوب با خبر است! کثافت از هر طرفی سرازیر است و هوای گند هر خانه‌ای، خانه‌های اطرافش را هم مسموم می‌کند؛ بله، بله، چه منظره تمیزی است این گوشه پاریس که مردها و زن‌های فلک‌زده‌اش دسته‌دسته روی یکدیگر می‌افتند! اگر همه آن مردها و زن‌ها را در هاونی بکوبی، قازوراتی بیرون می‌کشی که برای کود دادن به همه درخت‌های گیلاس سندنمی‌کافیست.

وقتی که بیش از اندازه ملامتش می‌کردند، فریاد زنان می‌گفت:

— بهتر است این قد آخ و تف نکنند، این تف‌ها، تف سربالاست. چهاردیواری و اختیاری. اگر نحوه زندگی خودشان را دوست دارند، بگذارند که بقیه هم هرچیز دوست دارند زندگی کنند... من این حرف‌ها برایم مهم نیست، اما به شرطی که کسی مرا به لجن بکشد که خودش تا خرخره توی آن نغلتد.

یک روز وقتی که مامان کوپو بی‌پرده حرف زده بود، ژروز با غیظ جواب داد:

— شما توی تخت افتاده‌اید و دارید از این قضیه سوء استفاده می‌کنید. حتی ندارید، من با شما خوشرفتاری می‌کنم، ولی حالا که دهنم را باز کرده‌اید، بگذارید بگویم که من هم از زندگی شما خیلی چیزها می‌دانم! چه زندگی تمیزی! دو سه تا مرد، آن‌هم در زنده بودن بابا کوپو... نه سرفه نکنید، حرفم تمام شد. فقط به خاطر این گفتم که از این به بعد راحت‌تر بگذارید، فقط همین!

پیرزن چیزی نمانده بود خفه شود. فردای آن روز وقتی گوزه برای بردن لباس‌های مادرش آمد ژروز در مزازه نبود و مامان کوپو او را صدا زد و مدتی کنار خود نشاند. از محبت مرد آهنگر با خبر بود و از مدت‌ها پیش او را نسبت به حوادثی که رخ می‌داد، مظنون و گرفته و اندوهگین می‌دید. به خاطر اینکه صحبتی کرده و انتقام بگومگوی روز پیش را گرفته باشد، و به حالتی که گویی رفتار ناشایست ژروز او را بیش از سایرین رنجانده است، اشکریزان و نالان حقیقت ماجرا را به صورت گوزه کوفت. گوزه از اتاق پیرزن بیرون آمد، از فرط اندوه دست‌هایش را به دیوار گرفت و بیرون رفت. وقتی ژروز برگشت، مامان کوپو فریاد زنان به او گشت که خانم گوزه از او خواسته که لباس‌هایش را چه اتو کرده و چه نکرده به خانه‌اش ببرد و چنان شاد و سرزنده بود که ژروز بوی توطئه را احساس کرد و صحنه غم‌انگیز و دلخراشی را که در انتظارش بود، در نظر آورد.

رنگ پریده و کوفته، لباس‌ها را در سبدی گذاشت و به راه افتاد. از چندین سال پیش، دیناری به گوزه‌ها نپرداخته بود. هنوز چهارصد و بیست و پنج فرانک بدهکار بود. هر بار با ناراحتی می‌گفت که اگرچه برایش دشوار است، اما به پول شستن لباس‌ها احتیاج دارد. شرم بیش از اندازه‌ای احساس می‌کرد، چرا که به نظر می‌آمد از دوستی مرد آهنگر استفاده کرده است تا او را سرکیسه کند. کوپو، که آن روزها اندکی

هشیار بود، نیشخند زنان می‌گفت که آهنگر حتماً تا حال در جای خلوتی دستی به ژرور رسانده است و با این کار حساب‌ها تسویه می‌شود. اما ژرور، علیرغم رابطه با لانتیه، به خشم می‌آمد و از شوهرش می‌پرسید که حالا دیگر کارش به جایی رسیده که می‌خواهد از این راه نان بخورد. نباید در حضور او از گوژه بدگویی کند؛ صحبتش به مرد آهنگر هنوز هم به صورت پاره شرافتمندانه‌ای از وجودش محفوظ بود. بدین ترتیب هر یار که نزد آن مردمان مهربان می‌رفت، از همان پله اول دلش به درد می‌آمد. خانم گوژه که در را باز می‌کرد، با چهره‌ای گرفته گفت:

— چه عجب، بالاخره تشریف آوردید. هنوز من نمرده‌ام، هر وقت خیال مردن داشتم حتماً از قبل خبرتان می‌کنم.

ژرور سر به زیر انداخت و بی‌آنکه جرأت کند بهانه‌ای بپوشاند، داخل شد. دیگر وقت شناس نبود، هرگز سر موعد مقرر نمی‌آمد، یک هفته تمام مشتری را در انتظار می‌گذاشت و رفته‌رفته به بی‌نظمی خود می‌گرفت. پیرزن توری‌باف ادامه داد:

— هشت روز تمام منتظرتان هستم. تازه دروغ سر هم می‌کنید. شاگردتان را می‌فرستید که مزخرف تحویلیم بدهد؛ که دنبال لباس‌هایم هستید، که ظرف یک شب برایم می‌فرستید یا اینکه لباس‌هایم توی سطل افتاده است. من تمام این مدت و وقتم را تلف می‌کنم، هیچ چیز تحویلیم ندادید، و خون خونم را خورده. نه، دیگر پاک مثل و ول شدید... خوب، حالا توی این سبد چی برایم آوردید؟ لاقل همه لباس‌هایم که این تو هست، نه؟ آن یک جفت ملافه را که یک ماه پیش شماست آوردید؟ آن پیراهن که دفعه پیش نشسته بودید چطور؟  
ژرور آهسته گفت:

— بله، بله، پیراهن اینجاست. بفرمایید.

فریاد اعتراض خانم گوژه به هوا برخاست، آن پیراهن مال او نبود و نمی‌خواست آن را بردارد. حالا دیگر لباس‌هایش را عوض می‌کند، دیگر شورش را درآورده؛ هفته قبل دو دستمال برایش آورده که علامتش رویش نیست. چیزی که معلوم نیست از کجا آمده زیاد به مزاجش سازگار نیست. به هر حال به چیزهای خودش دل بستگی دارد.  
دوباره به موضوع لباس‌ها برگشت:

— ملافه‌ها کو؟ گم شده‌اند؟ نه... گوش کنید، خانم عزیز، خودتان می‌دانید، چونکه من به هر صورت که هست فردا لازمشان دارم، فهمیدید؟

سکوت کوتاهی برقرار شد. چیزی که بیش از همه ژرژ را می‌آشفته، در نیمه باز اتاق کوزه در پشت سرش بود. مرد آهنگر می‌بایست آنجا باشد، حدس می‌زد؛ و چه عذابی! او همه این سرزنش‌های بحق را می‌شنود، سرزنش‌هایی را که ژرژ در برابرش نمی‌تواند جوابی بنیاید! بسیار نرم و مهربان ایستاده بود و سر به‌زیر انداخته بود و تندتر از همیشه لباس‌ها را روی تخت می‌گذاشت. اما وقتی که خانم کوزه به واری لباس‌ها پرداخت، بدتر از پیش‌شد. آن‌ها را يك يك برمی‌داشت و پرت می‌کرد و می‌گفت:

— جداً که مہارتتان را از دست داده‌اید. دیگر آن روزها گذشت که پشت هم سزاوار تعریف و تمجید بودید... بله، کثافتکاری می‌کنید، همه کارهاتان افتضاح است... بفرما، سینه این پیراهن را نگاه کنید، سوخته، روی درزش جای اتو مانده. دکمه‌ها که یکیش هم نمانده. نمی‌دانم چکار می‌کنید که هرگز يك دکمه هم نمی‌ماند... اوه! این یکی را نگاه کنید، برای این جلیقه که اصلاً پولی نمی‌دهم. نگاه کنید، چرکش مانده، درست مثل قبلش برگشته. دست شما درد نکند! اگر لباس‌ها دیگر حتی تمیز هم نمی‌شوند...

دنباله حرفش را فرو خورد و به شمردن تکه‌های لباس پرداخت، سپس فریادزنان گفت:

— چطور شد؟ فقط همین‌ها را آوردید؟ دو تا جوراب، شش تا حوله و يك سفره و همه دستمال‌ها کم است... این چه مسخره‌بازی است؟ پیغام دادم که همه را چه اتو کرده و چه نکرده برگردانید. اگر تا يك ساعت دیگر شاکردتان یا بقیه لباس‌هایم اینجا نیاید، من می‌دانم و شما، خانم کوپو! در همین لحظه، کوزه در اتاقش سرفه‌ای کرد. ژرژ به لرزه افتاد. در حضورش با او چه رفتاری می‌کردند. خدای بزرگ! وسط اتاق، مات و میسوت و پریشان در انتظار لباس چرک ماند. اما خانم کوزه، پس از شمردن لباس‌ها، به کنار پنجره برگشته به رفوی يك شال توری ادامه می‌داد.

ژرژ با کمرویی پرسید:

— لباس‌های چرک را نمی‌دهید؟

پیرژن جواب داد:

— نه متشکرم، این هفته هیچ چیز ندارم.

رنگ از روی ژرژ پرید. کارش را از او می‌گرفتند. اختیار او

گف داد و روی صندوقی ای نشست، پاهایش سست شده بود. برای دفاع از خود کوششی نکرد و تنها این جمله برزبانش آمد:  
- آقای گوژه مریضند؟

بله، درد داشت، ناچار شده بود به جای رفتن به سر کار به خانه برگردد و روی تخت دراز کشیده بود. خانم گوژه با چهره‌ای گرفته از این ماجرا حرف می‌زد، لباس سیاه همیشگی‌اش را به تن داشت و چهره سفیدش را میان سربند راهبانه‌اش قاب گرفته بود. باز هم پول روزانه کارگران آهنگری را کم کرده بودند؛ مزد کارگران به خاطر ماشینی که اکنون همه‌کارها را انجام می‌داد، از نه فرانک به هفت فرانک رسیده بود. و توضیح داد که در همه زمینه‌ها باید صرفه‌جویی کند؛ می‌خواهد دوباره لباس‌ها را خودش بشورد. طبیعتاً، اگر خانواده کویو بتواند پولی را که از پسرش قرض کرده‌اند، بپردازند، باری از دوششان برخواهند داشت. ولی او کسی نیست که مأمورین را به سراغشان بفرستد. می‌داند که آن‌ها قدرت پرداخت این پول را ندارند. از لحظه‌ای که از بدهکاری حرف می‌زد، ژرروز، خجلت‌زده، به بازی ماهرانه قلاب توری باقی‌اش که یک یک حلقه‌ها را می‌یافت، چشم دوخته بود.

- ولی، اگر کمی به خودتان فشار بیارید، می‌توانید حسابتان را تسویه کنید. چونکه مطمئنم که پول خورد و خوراک و خرج و برجتان زیاد است... اگر بتوانید فقط ماهی ده فرانک بپردازید...  
صدای گوژه دنباله سخنانش را برید:

- مامان! مامان!

و وقتی تقریباً بلافاصله، دوباره به سر جایش برگشت، موضوع گفتگو را تغییر داد. آهنگر یقیناً از او تمنا کرده بود که از ژرروز تقاضای پول نکند. اما پیرزن، پس از چند دقیقه‌ای دوباره بی‌اراده به موضوع بدهکاری برگشت. بله، او از قبل می‌دانسته که کار به کجا خواهد کشید. شوهرش داروندارش را به پای مشروب می‌ریزد و زتش را به راه‌های ناشایستی می‌کشاند، پسرش اگر به حرفش گوش کرده بود، هرگز آن پانصد فرانک را به آن‌ها نمی‌داد و حالا، برای خودش ازدواج کرده بود و از غصه در حال دق کردن نبود، اما حالا، تمام آینده‌اش، تمام عمرش یا غم و غصه عجیب شده است. پیرزن با سرسختی تمام کلمات درشتی به زبان می‌آورد، آشکارا ژرروز را متهم می‌کرد که به همدستی کویو سر پسر بیچاره‌اش را کلاه گذاشته است. بله، زن‌هایی هستند که سال‌ها ادای

فضیلت و تقوا را درمی آورند، ولی بالاخره يك روز رفتار زشتشان آفتابی می شود.

باز هم صدای گوزه، این بار با خشونت بیشتری، بلند شد:  
— مامان! مامان!

پیرزن از جا برخاست، و وقتی از در بیرون آمد، به کار توری بافی برگشت و گفت:

— بفرمایید تو، می خواهد شما را ببیند.

ژروز، سراپا لرزان، در را باز گذاشت. این صحنه احساساتش را برمی انگیزت، چرا که در واقع در برابر خانم گوزه به منزله اعترافی بود به محبت شان به یکدیگر. اتاق آرام و پاکیزه، با دیوارهای پر از تصاویر گوناگون و تخت آهنی بازیکش، به اتاق پسر بچه های پانزده ساله می مانست. اندام درشت گوزه، در اثر کلمات مامان کپو خورد و در هم شکسته، روی تخت افتاده بود، چشمانش خون گرفته و ریش زیبای زرد رنگش هنوز خیس بود. لابد در اولین لحظات پروژ خشمش بالش را با مشت های نیرومندی درهم فشرده بود، چرا که پارچه کتانی شکافته بود و پرها از آن بیرون می زد.

با صدایی آهسته به ژروز گفت:

— گوش کنید، مامان اشتباه می کند. شما چیزی بدکار نیستید، نمی خواهم کسی از پول حرفی بزند.

از جا برخاسته نگاهش می کرد. قطرات درشت اشک بی درنگ در چشمانش حلقه بست.

ژروز آهسته پرسید:

— شما ناراحتید آقای گوزه؟ خواهش می کنم به من بگویید که موضوع چیست؟

— هیچ، متشکرم. دیروز خیلی خسته شدم. می خواهم دراز بکشم. سپس دریچه های دلت شکست و باز شد و نتوانست صدای این فریاد را در درون خود خفه کند:

— آه! خدای من، خدای من! هرگز نبایدست کار به اینجا می کشید، هرگز! شما قسم خورده بودید که هرگز این اتفاق نمی افتد و حالا افتاده، افتاده!... آه خدای من! این درد دارد مرا می کشد، از اینجا بروید بیرون! با اشاره دست، با حرکتی التماس آمیز و آرام، او را بیرون می راند. ژروز به تخت نزدیک نشد. همانطور که گوزه از او می خواست بیرون



وقت؛ گیج و گنگک، کلمه‌ای برای تسکین دردش سراغ نداشت. در اتاق مجاور، سبدهش را برداشت، اما نمی‌توانست بیرون برود، می‌خواست کلمه‌ای پیدا کند. خانم گوژه، بی‌آنکه سر راست کند، به رفوی توری ادامه می‌داد. سرانجام او بود که به زبان آمد:

— خوب شب بخیر، لباس‌هایم را برایم بفرستید، بعداً حساب می‌کنیم. ژرور زیر لب گفت:

— بله، بسیار خوب، شب بخیر.

در را آهسته بست، و برای آخرین بار به آن خانه پاکیزه و مرتب که گویی پاره‌ای از شرافتش را در آن بر جا گذاشته بود، نگاهی انداخت به مغازه پرگشت، اما درست مثل گاوی که بی‌اراده و بی‌توجه به راه، به خانه‌اش برگردد. مامان کوپو روی صندلی کنار بخاری نشسته بود و برای اولین بار از تخت بیرون آمده بود. اما زن رختشو خسته‌تر از آن بود که حتی کلمه‌ای در مقام سرزنش بر زبان بیاورد. چنان خسته و کوفته که گویی ضربات سختی بر پیکرش فرود آمده باشد؛ فکر می‌کرد که زندگی روی هم رفته به‌غایت دشوار است و انسان هرگز نخواهد توانست دل را از سینه‌اش بیرون بکشد و بران پا بگذارد. مگر آن‌که قالب تهی‌کند.

اکنون ژرور دیگر به هیچ چیز اعتنایی نداشت. همه را با حرکت مبهمی از خود دور می‌راند. با هر دشواری تازه، بیش از پیش به لذت سه وعده غذای روزانه تن درمی‌داد. اگر هم مغازه فرو بریزد مهم نیست، به‌شرطی که خود او زیر آوار نماند. خیلی هم خوشحال خواهد شد. و برآستی مغازه فرو می‌ریخت، اما نه یکبار. بلکه هر روز اندک اندک فرو می‌ریخت. مشتری‌ها يك يك به خشم می‌آمدند و لباس‌ها را به جای دیگری می‌بردند. آقای مادینیه، خانم رمانزو و حتی خانواده بوش دوباره نزد خانم فوکونیه می‌رفتند، آنجا دستکم بی‌تاخیر لباس‌ها را پس می‌گرفتند. همه از اینکه يك جفت جوراب را سه هفته تمام درخواست کنند و یکشنبه‌ها پیراهن پر از چرک و کثافت هفته پیش خود را دوباره بپوشند، به تنگ آمدند. اما ذره‌ای از اشتهای ژرور کم نشد، فریاد می‌زد به سلامت! و زفتار ناهنجاری را با آنان درپیش می‌گرفت و به خود دل‌داری می‌داد که دیگر مجبور نیست تا در کثافت آن‌ها دست فرو برد. مهم نیست، اگر تمام محله هم تنه‌ایش بگذارند، قطع از شیر تلی از فضولات خلاص می‌شود؛ و تازه، کار کمتری هم روی دوشش می‌ماند، اما، در عین حال، بدترین مشتری‌ها برای او باقی ماندند. مشتری‌هایی که هرگز پولی نمی‌دادند و

یا از همه کیفیت‌تر بودند، از جمله خانم گودرون که لباس‌هایش را هیچ‌یک از لباس‌شویی‌های غیابان نوو نمی‌پذیرفتند، چرا که به شدت بوی گند می‌داد. مغازه از کار افتاده بود و ژرور به ناچار آخرین کارگر خود، خانم پوتوا را نیز بیرون کرد؛ از آن پس با شاگردش تنها ماند. اگوستین لوج هرچه بزرگ‌تر می‌شد، عقلش بیش از پیش پاره‌سنگه برمی‌داشت. پس آنکه دونفر بیش نبودند، اما باز هم تمام روز کار نداشتند، تمام بعد از ظهر روی چارپایه‌ها بیکار می‌نشستند. خلاصه کلام، غوطه‌ای با سر به ویرانی و مصیبت.

طبیعتاً همچنانکه کاهلی و فقر یا به میدان می‌گذاشت، کثافت نیز از در و دیوار بالا می‌رفت. دیگر از آن مغازه زیبای آبی‌آسمانی که زمانی مایه افتخار ژرور بود، اثری نبود. قاب و شیشه‌های جمع‌آینه که هرگز شسته نمی‌شد، سراپا به گل و لایی که درشکه‌ها می‌پاشیدند، آلوده بود. روی میله فلزی درونش سه تکه پارچه کهنه خاکستری آویزان بود که صاحبانش در بیمارستان مرده بودند. درون مغازه، رقت‌بارتر از این بود: رطوبت لباس‌هایی که کنار سقف خشک می‌شدند، کاغذ دیواری‌ها را کنده بود و طرح چیت پمپادور، پاره پاره و آویزان، به تار عنکبوتی می‌مانست که از گرد و غبار سنگین شده باشد. بغاری شکسته و سوراخ در گوشه‌ای منظره اجاق شکسته‌ای را در مغازه کهنه‌فروشی‌ها به یاد می‌آورد. میز، که گویی به خدمت لشگری درآمده باشد، از لکه قهوه و شراب و مربا و از پس مانده شکم‌چرانی دوشنبه‌ها، یکسره چرب و کثیف بود. در کنار این همه، بوی ترش نشاسته، بوی نا و کیک و چربی سوخته و چرک لباس‌ها، اما ژرور آنجا آمده و راحت بود. کثیف‌شدن تدریجی مغازه را نمی‌دید، به کاغذ دیواری آویزان و چوب‌های چرب خومی‌گرفت، درست به همان صورت که اتفاق می‌افتاد دامتی شکافته پیوشد و یا گوش‌هایش را نشوید. حتی کثافت در نظرش به آشیان گرم و نرمی می‌مانست که در آن سر در شانه‌ها فرو برده، لذت می‌برد. رها کردن همه‌چیز در آشفنگی، دست روی دست گذاشتن برای آنکه گرد و غبار همه حفره‌ها را پپوشاند و فرشی از مخلمل همه‌جا بکشد و احساس سنگین‌تر شدن خانه در بیماری و بیکاری، لذتی بود که مستش می‌ساخت. مهم‌تر از همه آرامشش بود، بقیه چیزها گورپدرشان. بدهکاری‌هایش که روز به روز بیشتر می‌شد، ابدأ آزارش نمی‌داد. خوب و بد را از هم تمیز نمی‌داد؛ چه‌اهمیتی دارد که پردازد یا نپردازد؟ و ترجیح می‌داد چیزی نداند. وقتی که دیگر در

مغازه‌ای به او نسیمه نمی‌دادند، به مغازه دیگری می‌رفت و نسیمه می‌گرفت. به سرتاسر محله بدهکار بود و هر ده قدم، طلبکاری در انتظارش. در خیابان گوت دور، جرأت نداشت از روبروی زغال‌فروشی، خوارو بارفروشی و میوه‌فروشی بگذرد. به همین دلیل وقتی به رختشوی‌خانه می‌رفت، از خیابان پواسونی بی‌دور می‌زد و ده دقیقه‌ای راهش را دورتر می‌کرد. فروشنده‌ها او را حقه‌باز می‌خواندند. یک شب، مردی که اثاثیه اتاق لانتیه را فروخته بود، همه همسایه‌ها را به بیرون کشاند؛ نعره می‌زد که اگر پولش را ندهد، لباس‌هایش را می‌کند و کپلش را داغ می‌کند. البته چنین صحنه‌هایی سراپایش را به لرزه می‌انداخت؛ اما چون سنگ‌لگد خورده‌ای، تکانی به خود می‌داد و همین، و آن شب کمتر از شب‌های دیگر غذا نمی‌خورد. عجب بی‌چشم و رو‌هایی هستند که مزاحمش می‌شوند! مگر نمی‌بینند که پول ندارد؟ مگر سکه ضرب می‌زند؟ تازه، همه این فروشنده‌ها دزدند، حق‌شان است که کمی منتظر بمانند. کنج اتاق می‌خواهید و می‌کشید به حادثه‌ای که به ناچار روزی فرا می‌رسید، نیاندیشید. بالاخره برای آینده کاری خواهد کرد. اما تا آن زمان انتظار ندارد کسی سر به سرش بگذارد.

مامان کوپو برخلاف انتظار بهبود یافت. یک سال دیگر مغازه ننگ‌لنگان به کارش ادامه داد. تابستان، طبیعتاً با زیردامنی‌های سفید و پیراهن‌های نخی گردش‌کنندگان بولواز خارجی، کار بیشتری داشتند. همه چیز به آرامی فرو می‌ریخت، بینی‌ها هر هفته در گند لباس‌ها فرو می‌رفت و گاهی اوج و حضیضی داشت، شب‌هایی پیش می‌آمد که در برابر گنجه‌های خالی شکم‌های خود را می‌خاراندند و شب‌هایی که تا سرحد اشباع گوشت گوساله می‌خوردند. اکنون تنها مامان کوپو دیده می‌شد که چند بقچه را زیر پیش‌بند پنهان کرده و به مغازه سمساری خیابان پولونسو می‌رفت. پشت خم می‌کرد و حالت گرفته و شسته و رفته پیرزن باتقوایی را به خود می‌گرفت که به نماز کلیسا می‌رود؛ از این کار نفرتی نداشت، آلودگی به پول را خوش داشت، و چانه‌زدن و ورزفتن‌هایش مانند فروشنده‌های دوره‌گرد، و سوسه‌های پیرزنانه‌اش را بیدار می‌کرد. مغازه‌داران خیابان پولونسو او را خوب می‌شناختند و او را «ننه چهار قرانکی» نامیده بودند، چرا که هر وقت در ازای بقچه‌های بزرگش سه قرانک به او می‌دادند، پیرزن چهار قرانک درخواست می‌کرد. ژروز مایل بود سرتاسر مغازه را بفروشد؛ و سوسه فروختن راحتش نمی‌گذاشت، اگر در قبال موهای سرش هم پولی پرداخت می‌کردند، سرش را از ته می‌تراشید. کار آسانی بود.

امکان نداشت وقتی در انتظار خوردن نیم کیلو نان بودی، بتوانی از وسوسه رفتن بدانجا چشم پپوشی. پای دارو نداشت به سمساری می رسید، ملحفه ها، لباس ها، حتی ابزار و اثاثیه خانه. در ابتدا با استفاده از هفته های پر رونق، مایسک خود را از گرو بیرون می کشید، اما هفته ای نمی گذشت که همان ها را دوباره به گرو می گذاشت. رفته رفته، دیگر اعتنایی به لوازم خود نداشت، می گذاشت تا از دستش بگیرند و قبض های رسید را هم می فروخت. تنها چیزی که دلش را از غصه می انباشت، وداع با ساعت رومیزی اش بود، ساعت را در برابر قبض بیست فرانکی که طلبکاران توسط مأمورین فرستاده بودند، به مغازه سمساری فرستاد، تا آن زمان، سوگند خورده بود که حتی اگر از گرسنگی بمیرد، دست به ساعتش نخواهد زد. وقتی مامان کوپو، آن را در جعبه کوچکی گذاشت و با خود برد، ژروز، با بازوان آویزان و چشمان اشکبار روی صندلی افتاد، گویی که تمام هستی اش را با خود می بردند. اما وقتی مامان کوپو با بیست و پنج فرانک برگشت، پول باد آورده، آن پنج فرانک اضافه، مایه تسلای خاطرش شد؛ بی درنگ پیرزن را به دنبال چهار سو شراب فرستاد تا سکه پنج فرانکی را جشن بگیرند. اکنون، وقتی که با هم سازگار بودند، غالباً با یکدیگر در گوشه میز چیزی می نوشیدند، لیوانی مشروب مخلوط، نیمی کنیاک و نیمی کاسیس. مامان کوپو در کار حمل و نقل بطری شراب زیر پیشبند، مهارتی به هم زده بود. یک قطره هم به هدر نمی رفت. چرا همسایه ها خیردار شوند؟ اما واقعیت این بود که همه همسایه ها می دانستند. زن میوه فروش، زن سیرابی فروش و شاگردهای خوار و بارفروشی می گفتند: «نگاه کن! پیرزنه دارد می رود سراغ عمه جاننش!» یا «نگاه کن! پیرزنه دارد زهرمارش را می آورد!» البته دیدن این صحنه ها مردم محله را بیش از پیش علیه ژروز برمی انگیزت. تمامش را خرج شکمش می کند، بسزودی از مغازه اش چیزی نمی ماند. آره، آره، چهار پنج لقمه دیگر بگورد، مغازه اش پاک پاکیزه می ماند.

در میان این ورشکستگی همه جانبه، کوپو رونق می گرفت. دائم الخم بی سرو پا گویی که طلسم شده بود. شراب و عرق یقیناً به او می ساخت. فراوان می خورد و به ریش آن لوریوی لاغر مردنی که مشروب را قاتل آدم می دانست، می خندید، و در جوابش به شکم خود که پوستش از فرط چربی مانند پوست طبلی کشیده بود، می کوفت. شب های شرابخواری، روی شکمش برای لوریوی ضرب می گرفت، شکمی که شاید مرد دندان ساز

می‌توانست فراهم آورد. اما لوزیو، از غم بی‌شکمی به‌خشم آمده، می‌گفت که هم‌اش چریبست. چریبی زرد و ناسالم. اما چه باک، کوپو بیش از پیش برای سلامت‌ش می‌توشید. موهای آشفته‌ جوگنده‌ می‌اش، چون مشعلی زبانه می‌کشید. چهره‌ دائم‌الغمر و چانه‌ تو رفته‌اش، چون چرم دباغی شده، به رنگ‌ ارغوانی شراب درمی‌آمد. هنوز همان کودک شاد همیشگی بود؛ وقتی که زنش از مشکلات خود می‌گفت، او را به کناری می‌زد. مگر قرار است مرد‌ها به این امور پست پردازند؟ به درک که نان در خانه نیست، به او چه مربوط؟ او صبح و شب غذایی می‌خورد، دیگر به او ربطی ندارد که از کجا می‌آید. وقتی هفته‌ها بیکاری‌ماند، پر توقع‌تر از مواقع دیگر می‌شد. هنوز هم دست دوستانه‌ای به شانه‌های لانتیه می‌زد. البته از رابطه‌ او با زنش خبری نداشت؛ دستکم خانواده‌ بوش و پوامون سوگند یاد می‌کردند که هیچ مو‌وطنی به ژروز ندارند، می‌دانستند که اگر کوپو از این ماجرا باخبر شود، حادثه‌ ناگواری رخ خواهد داد. اما خانم لرا، خواهرش، سر تکان می‌داد و می‌گفت که شوهرهایی را می‌شناسد که از این کار بدشان نمی‌آید. یک شب، ژروز که از اتاق لانتیه بیرون می‌آمد، در تاریکی چیزی به کپلش خورد و خشکش زد؛ اما کم‌کم آسوده شد و فهمید که به دسته‌ تخت برخورده است. این وضعیت برآستی هراس‌آور بود. یقیناً به نظر شوهرش چیز خنده‌داری نمی‌آمد.

از لانتیه نیز در این میان چیزی کامته نشده بود. از خود به دقت مراقبت می‌کرد، به کمک کمر بندش شکمش را اندازه می‌گرفت و همیشه می‌توسید که مبادا کمر بند را تنگ‌تر و یا گشادتر از پیش ببندد؛ جایش راحت بود. نمی‌خواست اندامش لاغرتر و یا چاق‌تر از آن که هست شود. این وسوسه، او را نسبت به غذا مشکل‌پسند می‌کرد، چرا که هر غذایی را از نظر تغییر وزن محاسبه می‌کرد، حتی وقتی که آه در بساط نداشتند، او تخم‌مرغ و کتلت و غذاهای مقوی و سبک می‌خواست. از وقتی که زن را با شوهر قسمت می‌کرد، خود را نیمی از خانواده می‌پنداشت؛ پنج‌فرانک خود را می‌گرفت، ژروز را متقاعد خود می‌ساخت، غرولند به پا می‌کرد و نمره می‌زد و بیش‌از کوپو مرد آن خانه به نظر می‌آمد. در واقع خانه‌ای بود با دو ارباب. ارباب دوم، زیرک‌تر بود و قسمت اعظم لحاف را به طرف خود می‌کشید و بهترین قسمت هر چیزی از آن او بود، زن، میز و باقی چیزها. در واقع چریبی کوپو را می‌کشید؛ و نگران آن نبود که چرخ کره‌گیری خود را پیش چشم همگان به‌راه اندازد. نانا سوگلی‌اش بود، چرا

که دخترگان زیبا را دوست داشت. روز به روز کمتر به فکر اتی‌ین بود، می‌گفت پسر بچه‌ها باید یاد بگیرند که روی پای خود بایستند. اگر کسی کوپو را می‌خواست، با کفش راحتی و پیراهن خانه از انتهای مغازه بیرون می‌آمد و حالت شوهری را به خود می‌گرفت که مزاحمش شده باشند و به جای کوپو پامخ می‌داد و می‌گفت که با او فرقی ندارد.

ژروز میان این دو مرد، چندان شاد نبود. البته، شکر خدا که از سلامتی خود نگرانی نداشت. او نیز بیش از اندازه فربه می‌شد. اما مراقبت و جلب رضایت دو مرد که روی دستش مانده بود، غالباً از حد توانایی‌اش خارج بود. آه! خدای بزرگه! یک شوهر به تنهایی شیرهٔ آدم را می‌کشد! بدتر از همه اینکه این دو با یکدیگر کنار می‌آمدند. هرگز بگوگویی به راه نمی‌افتاد، هرگز شب‌ها، پس از شام. وقتی که آنج‌ها را روی میز می‌گذاشتند، نیش و کنایه نمی‌زدند: تمام روز چون دو گربهٔ راحت‌طلب و لذت‌پرست کنار هم پرسه می‌زدند. روزهایی که از چیزی خشمگین بودند، خشم خود را سر ژروز خالی می‌کردند. جانمی! بزن به کپلش! کتک‌خوردن خوب بود و هرچه بیشتر باهم فریادمی‌زدند، دوستی‌شان مستحکم‌تر می‌شد. جواب گفتن و اعتراض هم فایده‌ای نداشت. اوایل وقتی یکی فریاد می‌زد، ژروز با نگاه از دیگری تمنا می‌کرد تا کلمه‌ای بگوید. اما راه به جایی نمی‌برد. دیگر اکنون شانه‌های فرییش را به نر می‌خم می‌کرد، پی برده بود که آن دو به خاطر چاق و قلمبه‌بودنش، دوست دارند دست روی او بلند کنند. کوپو بددهن بود و کلماتی کثیف به سر و رویش پرتاب می‌کرد. لانتیه برخلاف او، زیرک بود و کلماتی را به کار می‌برد که از زبان کمتر کسی بیرون می‌آمد و بیش از همه رنجش می‌داد. خوشبختانه، به هر چیزی می‌توان خوگرفت؛ پس از چندی کلمات مستهجن و سنگدلی دو مرد از روی پوست ظریفش می‌لغزید. کار به جایی رسید که حتی خشم آن دو را ترجیح می‌داد، چرا که هرگاه سهربان می‌شدند، بیش از همیشه بر سرش می‌تاختند، لحظه‌ای آرام نداشتند و نمی‌گذاشتند حتی کلاهی را به راحتی اتو کند. از او دم به دم چیزی برای خوردن می‌خواستند، تمام روز می‌بایست به آن دو بپردازد، جواب دهد، به رختخواب ببرد و تر و خشکشان کند. در آخر هفته سراپایش کوفته بود و ذهنش کار نمی‌کرد و چشمانش حالتی جنون‌آمیز داشت. چنین کاری هر زنی را می‌فرساید.

آری، کوپو و لانتیه او را می‌فرسودند؛ کلمهٔ دقیق و درستش این

بود؛ شمعی بود که از دو سو می‌سوزانند. البته کوپو تحصیل کرده نبوده، اما لانتیه بیش از حد می‌دانست، یا در واقع دانشش مانند پیراهن تمیزی بود که به تن آلوده‌ای بپوشانند. يك شب، خواب دید که در لبه چاهی ایستاده است؛ کوپو با مشت او را به طرف چاه می‌راند، درحالی‌که لانتیه کسرش را غلغلك می‌داد تا سریع‌تر بپرد. چه شباعت غریبی با زندگانی‌اش داشت! تعجبی نبود که از آن مکتب چنین شاگردی باز آید! مردم محله که راه و روش زشتی را که او درپیش می‌گرفت، ملامت می‌کردند، چندان محق نبودند، چرا که مصیبتش از خود او مایه نمی‌گرفت. گاهی، وقتی به فکر فرو می‌رفت، لرزه بر اندامش مستولی می‌شد، اما به خود می‌گفت که ممکن است همه چیز بدتر از این که هست، شود. مثلا داشتن دو مرد بهتر از آن است که دو بازو نداشته باشی. و با این اندیشه وضعیتش را مبیمی می‌یافت، وضعیتی که نظیرش فراوان بود؛ می‌کوشید تا در این وضع اندک سعادت بیابد. آنچه که نمایان می‌کرد او تاچه اندازه آسوده خیال و راحت طلب شده است، این بود که از هیچ کدام از آن دو مرد نفرتی نداشت. در لاگته *La Gaité*، نمایشی دیده بود که در آن زن خبیثی به همسرش خیانت می‌کرد و در آخر او را به خاطر معشوقش مسموم کرده بود؛ ژرور از دیدن آن صحنه به خشم آمد، چرا که چنین سنگدلی را در خود سراغ نداشت. آیا منطقی‌تر نبود که هر سه به توافق و تفاهم برسند؟ نه، نه، این حماقت است؛ زندگی را از هم می‌پاشد، زندگی به خودی خود آنقدرها هم شاد نیست. به هر حال، گذشته از بدهکاری‌ها و بدبختی‌هایی که تهدیدش می‌کرد. اگر که کوپو و لانتیه کمتر به سر و تنش می‌کوفتند و عربده می‌زدند، می‌توانست بگوید که زندگی آرامی دارد و کاملا راضی است.

وقتی که پاییز آمد، بدبختانه، وضع بدتر از پیش شد. لانتیه می‌خواست لاغر شود. کج خلقی او روز به روز بیشتر می‌شد، از کوچکترین چیزی خرده می‌گرفت، با دیدن سوپ سیب‌زمینی رو ترش می‌کرد و می‌گفت که این آشغال را نمی‌تواند بخورد، دل‌درد می‌گیرد. کوچکترین مسئله‌ای اکنون به جنگ و دعوا می‌کشید، هر چه به دست‌شان می‌رسید به سر هم پرتاب می‌کردند و پیش از آنکه به خواب بروند، می‌بایست تمام خانه را تمیز کنند، مگر نه اینکه وقتی که سبوس تمام می‌شود، الاغ‌ها به جان هم می‌افتند؟ لانتیه بوی ورشکستگی را احساس می‌کرد، خشمگین بود که آنجا چنین زود به پایان رسیده و پاک و پاکیزه شده است، می‌دید که روزی

که باید گلازش را بردارد و به دنبال لانه و گانه دیگری برود، نزدیک می‌شود. به گوشهٔ دنج خود خو گرفته بود، عادت‌های کوچکی داشت و همه نازش را می‌خریدند: در واقع آنجا سرزمین موعودش بود که هرگز نمی‌توانست نظیرش را بیابد. خب، چه کار می‌شود کرد؟ وقتی که تاخرخره خورده باشی، دیگر نمی‌شود که چیزی در بشقابت مانده باشد. از دست شکم عصبانی بود، چرا که می‌دانست تمامی آن مغازه را اکنون به شکم خود فرو برده است. البته چنین دلیلی را به‌کار نمی‌گرفت؛ به‌دیگران کینه می‌ورزید، چرا که گذاشته بودند ظرف دو سه سال همه‌چیز به پایان برسد، واقعا که این کویوها جلوی شکم خود را نمی‌گیرند! فریاد می‌زد که ژرژ مدیر بدی است، خدایا! چه بلایی به سرش می‌آید؟ دوست‌هایش او را به حال خود گذاشته‌اند، آن هم درست وقتی که دارد معاملهٔ هنگفتی را به پایان می‌رساند و قرار است ماهی شش هزار فرانک به او بدهند، پولی که می‌تواند تمام آن خانوادهٔ کوچک را روبراه کند.

شب‌های دسامبر، از شام خبری نبود. گنجدها خالی بود. لانتیه با چهره‌ای گرفته از خانه بیرون رفت، پیاده‌رو را گز کرد تا مگر جایی بیابد که بوی غذایش چنین‌های صورتش را پاک کند. ساعت‌ها کنار بخاری به فکر فرو می‌رفت. سپس یکباره محبتش نسبت به خانوادهٔ پواسون گل کرد. دیگر با مامور پلیس شوخی نمی‌کرد و او را یادنگ نمی‌نامید، حتی تا آنجا پیش می‌رفت که می‌گفت شاید امپراتور هم آدم خوبی باشد. به ویرژینی احترام می‌گذاشت و می‌گفت که زن یا فراستی است و خوب می‌داند که زندگی‌اش را چگونه اداره کند. آشکار بود که کامه‌لیسی می‌کند. حتی به نظر می‌آمد که می‌خواهد غذایش را نزد آن‌ها صرف کند. اما ذهنش پیچیده‌تر از این کار می‌کرد. ویرژینی به او گفته بود که می‌خواهد مغازه‌ای به راه بیاورد و لانتیه مدام به گردش می‌چرخید و می‌گفت که این نقشهٔ بسیار عالیست. بله، او برای کار تجارت ساخته شده، بلند قد، زیبا و پر انرژی. حرف ندارد! هر قدر بخواهد پول به دست می‌آورد؛ حال که پول ارثیه از مدت‌ها پیش نزدشان خوابیده، کاملا حق دارد که از آن سه چهارم پیراهنی که فصل به فصل به تن می‌کند، دست‌بردارد و به کار کسب بپردازد: از کسانی نام می‌برد که در حال انباشتن ثروت بودند، مثلا آن زن میوه‌فروش تیش خیابان، یک مغازهٔ چینی‌فروشی در بولوار خارجی باز کرده است. برای پول به‌دست آوردن وقت خوبی است، می‌توانی هر آشغالی را بفروشی، اما ویرژینی در تردید



بود؛ دنبال مغازه‌ای می‌گشت و نمی‌خواست از محله بیرون برود. لانتیه او را به گوشه‌ای کشید و ده دقیقه‌ای آهسته یا او به گفتگو پرداخت. پیدا بود که او را به کاری وامی‌دارد و ویرژینی دیگر جواب منفی نمی‌داد و انگار به او اختیار عمل داده بود. رازی بود بین خود آن‌ها، اشاره چشم و کلمات سریع و حتی حرکات دست آن دو از همدست بودن آن‌ها حکایت می‌کرد. از این لحظه به بعد، لانتیه، در حالیکه نان خشکش را می‌جوید، از گوشه چشم کوپو را زیر نظر داشت، زیاده از حد حرف می‌زد و آن‌ها را با کله‌گذاری‌های مداوم خود به تنگ می‌آورد. تمام روز در فقری گه او پیش چشمش می‌گستراند، دست و پا می‌زد. او که سنگ خودش را به سینه نمی‌زند، به خدا قسم! تا آنجا که همه بخواهند او هم با دوستانش گرسنگی خواهد کشید. اما، احتیاط حکم می‌کند که مراقب اوضاع باشند. دستکم پانصد فرانک به نانوا، زغال‌فروش، خواروبی‌فروش و دیگران بدهکارند. از این گذشته اجاره شش‌ماه را نپرداخته‌اند، که می‌شود دو‌یست و پنجاه فرانک؛ صاحبخانه، آقای مارسکو، حتی گفته بود که اگر پیش از ژانویه پول را نپردازند، آن‌ها را بیرون خواهد انداخت. سمساری هم همه چیز را برده بود. چنان در رفتن و بردن اقراط کرده بودند که دیگر چیزی نداشتند که ارزش سه‌فرانک را داشته باشد؛ تنها سیخ‌های روی دیوار مانده بودند و دو کتاب که دو سو ارزش داشت.

ژروز که از این محاسبه پریشان و آشفته می‌شد، به خشم می‌آمد، مشت به میز می‌کوفت و یا اینکه ابلهانه به گریه می‌افتاد. يك شب فریاد زد:

— من فردا می‌زنم به چاك!... اگر کلید را زیر در بگذارم و شب‌ها توی خیابان بخواهم، از این زندگی نکبتی بهتر است.  
لانتیه، مودیانه گفت:

— عاقلانه‌تر این است که اگر کسی پیدا شد، مغازه را واگذار کنید، حالا که هردو تن تصمیم گرفته‌اید مغازه را ول کنید...  
ژروز با شدت بیشتری فریاد زد:

— آره، هرچه زودتر بهتر، هرچه زودتر بهتر!... آخ که نفس راحتی می‌کشم!

لانتیه بی‌درنگ روحیه سوداگرانه‌اش را نمایان کرد. با واگذار کردن مغازه، پول اجاره عقب‌مانده را از مستأجر تازه خواهند گرفت. دل به دریا زد و از پواسون‌ها نام برد و یادآور شد که ویرژینی جایی شبیه

آنجا می‌خواهد. اما زن رختشو با شنیدن نام ویرژینی آرام گرفت؛ بسیار خوب، ببینیم چه می‌شود، وقتی آدم عصبانی است، می‌خواهد از شر همه چیز خلاص شود، ولی وقتی خوب فکرش را کرده باشی، چندان هم آسان نیست! روزهای بعد، لانتیه هرچه به گوشش می‌خواند، ژرژ پاسخ می‌داد که بدتر از این وضع را هم دیده و از آن بیرون آمده است. مغازه نداشته باشد؟ عجب پیشرفتی! این که راه نان در آوردن نیست! او می‌خواهد دوباره شاگرد بگیرد و مشتری‌های تازه‌ای به هم بزنند. این کلمات را فقط در مقام مخالفت با لانتیه می‌گفت. لانتیه او را زیر فشار قرض خرد شده و ناامید نشان داد و ناشیانه دوباره نام ویرژینی را به زبان آورد و ژرژ به شدت مخالفت خود را آشکار کرد. نه، نه، هرگز! همیشه به خوش‌طینتی ویرژینی بدگمان بوده، اگر آن مغازه را می‌خواهد، فقط به‌خاطر تعقیب اوست، شاید به اولین کسی که سر راهش ببیند، مغازه را واگذار کند، اما نه به این زن دیلاق دو رو که لابد از سالها پیش منتظر است تا شاهد خانه‌خرابی‌اش باشد. آه! حالا می‌فهمد. حالا می‌داند چرا چشم‌های گربه‌ای آن پتیاره با دیدن او برق می‌زد. بله، ویرژینی هنوز داغ کتک رختشورخانه را روی کپلش احساس می‌کند، در تمام این مدت آتش کینه‌هایش را زیر خاکستر روشن نگه داشته است. پس اگر نمی‌خواهد دوباره کتکی نوش‌جان کند، بهتر است آن لئیرش را بگذارد زیر سپر و گرنه چیزی نمی‌کشد که دوباره به چنگش بیافتد. لانتیه در برابر طغیان این کلمات زشت، ابتدا ژرژ را سر جایش نشانند و گفت که عقل از سرش پریده است، او را شکم‌پرست و پر افاده خواند و حتی کوپو را آدم بی‌همه‌چیزی نامید که نمی‌داند چطور زنش را وادارد تا به دوستش احترام بگذارد. سپس با این حساب که خشم خود او می‌تواند همه چیز را به‌خطر اندازد، موکند یاد کرد که هرگز دیگر به کار دیگران دخالت نکند، چونکه همیشه پاداشش چنین است. در واقع نیز به نظر می‌آمد که دیگر از واگذاری مغازه چیزی نمی‌گوید، منتظر فرصت مناسبی بود تا دوباره از ماجرا حرف بزند و ژرژ را به آن تشویق کند.

ژانویه رسید، هوای نمناک و سرد و کشیقی بود. مامان کوپو که تعام دسامبر سرفه می‌کرد، پس از عید ظهیر، دوباره به بستر افتاد. انگار که نذر داشت زمستان را در بستر بماند. اما آن سال اطرافیان می‌گفتند که دیگر زنده از آن اتاق بیرون نخواهد آمد؛ به‌راستی هم از گلویش خرخر هراس‌آوری شنیده می‌شد که بوی مرگ می‌داد. هرچند که

چاق و تنومند بود، اما يك چشمش از هم‌اکنون مرده و نیمی از صورتش در هم فرو رفته بود. البته، فرزندانش کارش را یکسره نمی‌کردند، اما او خود کارش را چنان به درازا کشانده بود و چنان دست‌و پا گیر شده بود که مرگش را آرزو می‌کردند، در واقع این مرگت آسایش و راحت دیگران را هم به دنبال می‌آورد. خود او نیز بیش از همه خوشحال می‌شد، مگر نه این که عمرش را به سر رسانده بود؟ وقتی پنج روزت گذشت، چه حسرتی داری؟ پزشکی که یکبار سراغش رفته بودند، دیگر برنگشت. به او جوشانده می‌دادند تا یکسره به امان خدا نگذاشته باشندش. هر ساعت به اتاقش می‌رفتند تا ببینند که هنوز زنده است یا نه. دیگر حرف نمی‌زد، درد و سرفه نمی‌گذاشت؛ اما با چشم سالمش، به‌خوبی می‌دید، به این و آن چشم می‌دوخت؛ در چشمش چه چیزها که دیده نمی‌شد، حسرت دوران جوانی، اندوه دیدن شتاب عزیزان در خلاص شدن از دستش، عصبانیت از دست آن نانای شیرین که بی‌شرمانه شب‌ها با لباس خواب پشت شیشه در می‌رفت و مراقب بود.

يك شب کوپو مست به خانه آمد. از زمانی که مادرش رو به مرگ بود، محبتش زیادتر شده بود. وقتی دراز کشید و یگراست به خرناس افتاد، ژرور لحظه‌ای غلت زد. نیمی از شب را او در بالین مامان کوپو می‌نشست. از طرفی نانا که سر تفرسی داشت، کنار پیرزن می‌خوابید و می‌گفت که وقتی صدای مردنش را بشنود، همه را خبردار خواهند کرد. آن شب، از آنجا که نانا خوابیده و پیرزن گویی به خواب آرامی فرورفته بود، ژرور که زمزمه لانتیه را می‌شنید تسلیم شد، لانتیه صدایش می‌زد و می‌گفت که برود و در اتاقش استراحت کند. شمعی را روی زمین و پشت گنجه روشن نگه داشتند. اما حدود ساعت سه، ژرور ناگهان از تخت بیرون پرید، می‌لرزید و دلشوره‌ای در دل احساس می‌کرد. می‌پنداشت که نسیم سردی به تنش وزیده است. شمع خاموش شده بود و او در تاریکی، با دست‌های تپ‌آلودش دامن‌تی به تن کرد. در اتاق زن بیچاره، پس از آنکه به اثاثیه برخورد، توانست چراغ کوچکی را روشن کند. در میان سکوت سنگین تاریکی، خرناس کوپو، تنها دو طنین آهنگین می‌انداخت. نانا به پشت خوابیده به آرامی از میان لب‌های آماسیده‌اش نفس می‌کشید. وقتی ژرور فتیله چراغ را که سایه‌ها را به لرزه می‌انداخت، پایین کشید، صورت مامان کوپو را دید که یکسره سفید شده، سر را روی شانه خم کرده، چشم‌ها را باز نگه‌داشته بود. مامان کوپو مرده بود.

ژروز به آرامی، بی‌آنکه فریادی بکشد، سرد و با احتیاط، به اتاق لانتیه آمد. او دوباره به خواب رفته بود. خم شد و آهسته گفت:  
— گوش کن، تمام کرده، مرده.  
لانتیه، در عالم خواب و بیداری، ابتدا غریب:  
— ولم کن، بگير بخواب... اگر مرده، کاری از دست ما ساخته نیست.

اما لحظه‌ای بعد روی آرنج بلند شد و پرسید:

— چه ساعتی است؟

— سه.

— تازه سه شده؟ پس بگير بخواب. سرما می‌خوری... بگذار وقتی صبح شد...

اما ژروز اعتنایی نکرد، لباس‌هایش را پوشید، لانتیه، زیر پتو به خود فرو رفت و بی‌نی‌اش را به دیوار چسباند و غرولندکنان گفت که زنها همه احمق‌اند. چه عجله‌ای دارد که اعلام کند یکی در خانه مرده است؟ وسط شب کار مسخره‌ای است. از اینکه خوابش با این افکار سیاه برهم خورده است، به خشم آمده بود. ژروز وقتی که تمام خرده‌ریز خود را، حتی سنجاق سرش را، از اتاق برد، کنار تخت پیرزن نشست، و با خیال راحت، بدون ترس از غافلگیر شدن در اتاق لانتیه، اشک ریخت. در واقع مامان کوپو را دوست داشت و غم سنگینی بر سینه‌اش افتاده بود، اگرچه در اولین لحظات، ترسیده و به خشم آمده بود که چرا چنین ساعتی را برای مرگ انتخاب کرده است. به تنهایی، با صدای بلند در سکوت می‌گریست، اما کوپو همچنان خرناس می‌کشید؛ هیچ چیز نمی‌شتید، ژروز او را تکان داده و صدا زده بود، اما پس از چند لحظه‌ای تصمیم گرفته بود راحتش بگذارد، به این فکر افتاده بود که اگر بیدار شود، دردس دیگری خواهد بود. وقتی که کنار جسد برگشت، نانا را دید که روی تخت نشسته و چشمان خود را می‌مالد. دخترک فهمید، سر خم‌کود تا مادر بزرگش را بهتر ببیند. با کنجکاوای شیرانه‌اش، چیزی نمی‌گفت، کمی می‌لرزید، از دیدن مرگی که از دو روز پیش، چون مسئله‌زشتی از او پنهان می‌کردند و او انتظار آمدنش را می‌کشید، متعیر و راضی بود؛ در برابر آن نقاب سفید که در آخرین نفس از فرط حرص زسدگی کشیده‌تر می‌نمود، مردمک زرد کهربایی‌اش باز می‌شد و آن حالت حرص و ولعی که هنگام نظاره‌صحنه‌های ممنوع در کودکان دیده می‌شود، حالتی که کرده‌هایش

را گنثار شیشه در خم می‌کرد، در اندامش دیده می‌شد.  
مادرش با صدایی آهسته گفت:

— یاالله، بلند شو. نمی‌خواهم اینجا بمانی.

نانا که همچنان سر برگردانده به مرده چشم دوخته بود، به زحمت از تخت دل کند. ژرژ احساس می‌کرد که دخترک به شدت دست‌وپاگیر است، نمی‌دانست تا آمدن روز او را کجا بگذارد. می‌خواست به او لباس بپوشاند که لانتیه باشلوار و کفش راحتی نزد ژرژ آمد؛ دیگر نمی‌توانست بخواهد. کسی از رفتارش شرمنده بود. بدین ترتیب همه چیز روپراه شد. زیرلب آهسته گفت:

— بگذارش توی تخت من بخواهد. جا که هست.

نانا چشمان درشت روشنش را به مادرش و لانتیه دوخت و درست مثل روز سال نو و هنگام گرفتن بسته‌های شکلات، حالت کردگانه‌ای به خود گرفت. البته نیازی به وادارکردنش نبود؛ با پیراهن خواب، روی نوک پاهای برهنه‌اش از روی آجرهای کف اتاق مثل ماری به تخت لغزید، رختخواب هنوز گرم بود، همانجا دراز کشید و ماند، در تشک فرو رفته بود و تن باریکش به زحمت از زیر روانداز نمایان بود. هر بار که مادرش به اتاق می‌آمد، چشمان براقش را باز می‌دید، چهره بی حرکت و آرام و بیدارش یکسره برافروخته بود، گویی به امر مهمی می‌اندیشید.

لانتیه در این فاصله به ژرژ کمک کرد تا به مامان کوپو لباس بپوشاند؛ کار آسانی نبود، چرا که جسد به شدت سنگین شده بود. هرگز فکر نمی‌کردند که پیرزن این چنین چاق و سفید باشد. آن دو، جوراب، زیردامنی، زیرپیراهنی و کلاهش را به او پوشانده بودند؛ بهترین لباس‌هایش را. کوپو همچنان خرناس می‌کشید، دو طنین آهنگین. یکی بهم که فرود می‌آمد و دیگری زیر که اوج می‌گرفت، به موسیقی کلیسای مانست که همراه مراسم جمعه مقدس نواخته می‌شود. وقتی لباس را به تن مرده پوشاندند و جسد زاروی تخت مرتب کردند، لانتیه لیوانی شراب برای خود ریخت تا کسی آرام بگیرد، چونکه کسی متقلب شده بود. ژرژ گنجه‌ها را زیر و رو کرد تا بلکه صلیب مسینی را که از پلاسان با خود آورده بود، پیدا کند، اما به یاد آورد که خود مامان کوپو آن را فروخته است. بخاری را روشن کردند. بقیه شب را نیمه خواب روی سندلی گذراندند و بطری نیمه‌باز را به پایان رساندند، بدخلق و ترشرو بودند و به نظر می‌رسید که خود را گناهکار می‌دانند.

حدود ساعت هفت، پیش از طلوع آفتاب، کوپو بیدار شد. وقتی از حادثه با خبر شد، ابتدا اشک نریخت و به من و من افتاد، گمان می‌کرد که سر به سرش گذاشته‌اند. سپس خود را به کف اتاق پیرزن انداخت، او را می‌بوسید و چنان اشک می‌ریخت که ملحفه‌ها خیس شده بودند. ژرژ دوباره به‌گریه افتاد، درد و تأثر همسرش او را تحت تأثیر قرار داده بود و حس می‌کرد به او نزدیک‌تر شده است! آری، در باطن بهتر از آنچه بود که ژرژ می‌پنداشت. نومی‌دئ کوپو با خماری صبح بعد از مستی بی‌ارتباط نبود. دست به موهایش می‌کشید، دهانش طعم گس مشروب داشت و با وجود ده ساعت خواب هنوز مستی‌اش باقی بود. مشت گره کرده می‌نالید و اشک می‌ریخت. آخ خدایا! مادرش، بیچاره مادرش که آن‌همه دوستش داشت، از دست رفته! آئی! چه سر دردی! دارد او را می‌کشد! انگار کلاهی از آتش روی سر دارد و حالا قلبش هم از جایش کنده می‌شود! نه، انصاف نیست که سر نوشت با آدمی مثل او چپ بیافتد!

لانتیه که زیر بازویش را می‌گرفت، گفت:

— بلند شو، بلند شو، خودت را نگهدار رفیق، خودت را نیاز!  
 لیوانی شراب برایش ریخت، اما کوپو از نوشیدنش خودداری کرد.  
 — خدایا! چرا این‌طور شده‌ام. دهنم مثل گچ شده... به خاطر مامان است، وقتی دیدمش دهنم مثل گچ شد... مامان، آخ خدا! مامان، مامان... دوباره چون کودکی به گریه افتاد. به هر حال لیوانش را نوشید تا آتشی را که در سینه‌اش می‌سوخت، خاموش کند. لانتیه به بهانه خبر دادن به خانواده و رفتن به شهرداری و گرفتن جواز دفن بیرون رفت. احتیاج به هواخوری داشت. عجله‌ای در کار نبود، سیگار می‌کشید و سرمای سخت صبح را روی پوستش احساس می‌کرد. وقتی از خانه خانم لورا بیرون آمد، در باتین‌پول به قهوه‌خانه‌ای وارد شد و فنجان قهوه داغ نوشید. ساعتی را در آنجا به تفکر گذراند.

از ساعت نه صبح، اعضاء خانواده در مغازه گرد آمده بودند. کرکره‌های مغازه بسته مانده بود. آقای لوریو اشک نمی‌ریخت؛ از طرفی، کاری فوری داشت و پس از آنکه چند لحظه‌ای با چهره‌ای گرفته ایستاد، به سر کار برگشت. خانم لوریو و خانم لرا که با دستمال گونه‌های اشک‌آلودشان را پاک می‌کردند، کوپوها را بوسیدند. خانم لوریو وقتی نگاه گذرایی به گرداگرد جسد انداخت، یکباره صدایش را بلند کرد تا بگوید که مسخره است و هرگز در پالین مرده چراغ روشن نمی‌کنند و باید شمع

آورد. نانا را برای خریدن بسته‌ای شمع فرستادند. به به! بدبخت کسی که در خانه جلاقه بمیرد، با چه وضعی با مرده بدبخت رفتار می‌کنند! عجب خل احمقی که حتی نمی‌داند با مرده‌ها چکار باید کرد! مگر به عمرش مردن کسی را ندیده؟ خانم لرا نزد همسایه‌ها رفت تا صلیبی عاریه بگیرد. صلیب بسیار بزرگی با خود آورد، صلیبی سیاه و چوبی که رویش مسیح مقوایی رنگ شده‌ای آویزان بود و عرض سینه مامان کوپو را می‌پوشاند و گویی سنگینی‌اش او را درهم می‌شکست. به دنبال آب مقدس رفتند؛ اما هیچ‌کس درخانه‌اش نداشت، و نانا دوباره به سوی کلیسا دوید تا ظرفی آب مقدس بیاورد. پا کمی جابه‌جایی، اتاق کوچک یکسره تغییر کرده بود؛ روی میز کوچکی، کنار یک لیوان پر از آب مقدس که در آن شاخه‌ای شمشاد متبرک گذاشته بودند، شمعی می‌سوخت. اکنون اگر کسی بیاید، لااقل ظاهر اوضاع کمی مرتب و پاکیزه است. صندلی‌ها را دور تا دور مغازه چیدند.

لانتیه در ساعت یازده نمایان شد؛ از اداره متوفیات اطلاعاتی کسب کرده بود:

— تایوت دوازده فرانک تمام می‌شود. اگر می‌خواهید مراسم دعایی هم باشد، ده فرانک دیگر هم لازم است. پول نعش‌کش هم بستگی به تزینش دارد.

خانم لوریو حیرت‌زده و ناآرام سر راست کرد و آهسته گفت:

— آه! چه فایده؟ مامان که دوباره بر نمی‌گردد. هر کس به قدر

چیش...

لانتیه ادامه داد:

— بله، البته. من هم همین‌طور فکر می‌کنم. فقط برای راهنمایی قیمت‌ها را پرسیدم... شما بگویید که چه طوری سایلید، که من بعد از ظهر سفارشش را بدهم.

آهسته حرف می‌زدند، نور اندکی از خلال کرکره‌های بسته مغازه را روشن می‌کرد. درب اتاق باز مانده بود و از آن حفره باز، سکوت سنگین مرگ بیرون می‌آمد. خنده کودکان در حیاط بالا می‌گرفت. دسته‌ای کودک در آفتاب پریده رنگ زمستانی می‌چرخیدند و می‌دویدند، ناگهان آواز نانا شنیده شد؛ او را به خانه بوش‌ها فرستاده بودند و یقیناً از آنجا گریخته بود. پا به سنگفرش می‌کوبید و با صدای تیزش فرمان می‌داد، کلمات این آواز مانند چپچه دسته‌ای پرندۀ پر هیاو به هوا برمی‌خاست:

به خر دارم ناز نازیه،  
 چار دستو پاش درد می‌کنه،  
 برای چار دست و پاش  
 چار تا نعل خوب خریدم  
 با دو جفت کفش به رنگ لاله، لا - لا - لا،  
 با دو جفت کفش به رنگ لاله!

ژروز به نوبه خود گفت:

- درست است که ما پولدار نیستیم، ولی باز هم می‌خواهیم مراسم  
 آپرومندانه برگزار بشود... اگر مامان کوپو چیزی برای ما باقی نگذاشته،  
 دلیل نمی‌شود که مثل سگ چالش بکنیم... به هر حال مراسم دها و نعلش کش  
 مناسبی هم لازم است...

خانم لوریو با عصبانیت پرسید:

- پولش را که می‌دهد؟ ما همین هفته پیش يك عالمه پول گم کردیم،  
 این از ما. شما هم نمی‌توانید، چونکه اوضاع شما هم تعریفی ندارد...  
 هنوز هم متوجه نشده‌اید که این گنده‌گوزی‌ها شما را به کجا کشانده؟

وقتی از کوپو عقیده‌اش را پرسیدند، من و من‌کنان شانه‌ای بالا  
 انداخت؛ داشت دوباره روی صندوق‌هایش به خواب می‌رفت. خانم لرا گفت  
 که او پول را خواهد پرداخت. با ژروز هم‌عقیده بود، به هر حال باید  
 آبروی خانوادگی را حفظ کنند. روی تکه کاغذی به محاسبه مشغول  
 شدند؛ روی هم حدود نود فرانک خرج برمی‌داشت، چونکه پس از گفتگوی  
 طولانی، تصمیم گرفتند تا نعلش‌کشی مایبان‌دار بگیرند.

ژروز گفت:

- ما سه نفریم، هر کدام سی فرانک می‌دهیم. این پول کسی را  
 خانه‌خراب نمی‌کند...

اما خانم لوریو از کوره در رفت:

- نخیر من یکی نیستم. من پولی نمی‌دهم!... به خاطر سی فرانک  
 نیست. اگر داشتم و مطمئن بودم که با این پول می‌توانم مامان را زنده  
 کنم، صد فرانک هم می‌دادم... فقط من از این فیس و افاده‌ها خوشم  
 نمی‌آید. شما مغازه دارید و می‌خواهید جلوی در و همسایه قمپز در کنید.  
 ولی ما این وسط کاره‌ای نیستیم. ما يك شاهی هم نمی‌دهیم... خودتان  
 هر کاری دلشان می‌خواهد بکنید. میل‌تان کشید بدهید روی نعلش‌کشی  
 برای شما پس هم آویزان کنند.



ژروز پس از چند لحظه مکث پاسخ داد:

— هیچ کس از شما چیزی نخواست. من خودم بدون شما مامان کوپو را نگه داشتم، بدون شما هم رفتن خواهم کرد... یکبار دیگر هم به شما گفتم: من حتی گریه‌های آواره را جمع می‌کنم، پس امکان ندارد که بگذارم مادرتان را هر طور که شد چال کنند.

خانم لوریو به گریه افتاد، و لانتیه ناچار شد جلوی رفتنش را بگیرد. بگوگو چنان بالا گرفت که خانم لرا هیس هیس کنان به سوی اتاق رفت و نگاهی نا آرام و خشمگین به جسدها انداخت، گویی که می‌ترسید او را دوباره زنده و در حال گوش دادن ببیند. در همین لحظه آواز دختر بچه‌های حیاط دوباره بالا رفت، رشته باریک صدای تیز نانا میان دیگر صداها مشخص بود:

یه خر دارم ناز نازیه،

دل و شکمش درد می‌کنه،

برای دل و شکمش

یه تنگ خوب خریدم،

با دو جفت کفش به رنگ لاله، لا - لا - لا،

با دو جفت کفش به رنگ لاله!

لانتیه، رو به ژروز که از فرط خشم و اندوه اشکش سرازیر شده بود، گفت:

— وای! امان از دست این بچه‌ها با این آوازشان! سناکت‌شان کنید، این نانا را دوباره بفرستید پیش بوش‌ها، لگدی هم به یک جایش بزنید! خانم لرا و خانم لوریو برای نهار بیرون رفتند و قول دادند که برگردند. کوپوها پشت میز نشستند و بدون احساس گرسنگی کمی گوشت خوک پخته خوردند، جرأت نداشتند حتی چنگال‌ها را به صدا درآورند. بسیار پریشان و گنگ بودند، مامان کوپوی بیچاره روی شانه‌هاشان سنگینی می‌کرد و حضورش گویی در سرتاسر مغازه احساس می‌شد. زندگی‌شان برهم خورده بود، به دنبال هر چیزی مدت‌ها می‌گشتند و پیدا نمی‌کردند، درست مثل روزهای بدستی، یکسره خسته و کوفته بودند. لانتیه بلافاصله پس از نهار به اداره توفیات رفت تا سی فرانک خانم لرا و شصت فرانک ژروز را بپردازد. ژروز سربرهنه و پریشان، مثل زن دیوانه‌ای سراغ کوژه رفته بود و پول را از او قرض کرده بود. بعد از ظهر چند تن به دیدارشان آمدند، همسایه‌های کنجکاوه می‌کشیدند

و با نگاهی رقت‌بار به همه می‌نگریستند. همه به اتاقل وارد می‌شدند، نگاهی به جسد می‌انداختند و به‌خود صلیبی کشیده، شاخه شمشاد خیس شده در آب متبرک را تکان می‌دادند؛ سپس در مغازه می‌نشستند و از آن زن عزیز یکریز حرف می‌زدند، بی‌آنکه از تکرار جملاتی که ساعت‌ها پی‌درپی به زبان می‌آوردند، خسته شوند. خانم رمانزو به‌دقت تشخیص داده بود که چشم راستش باز مانده است، خانم گودرون می‌خواست به هر صورت که هست، بگوید که پیرزن نسبت به سن و سالش تن و بدن خوبی داشته و خانم فوکونیه پاک در این حیرت فرو رفته بود که سه روز پیش او را ضمن نوشیدن قهوه‌اش دیده است. واقعاً که انسان در چشم برهم زدن می‌میرد، هر لحظه باید آماده رفتن بود! نزدیک غروب کپوها به‌شدت عصبی شده بودند. نگه‌اشتن جسد در خانه اندوه‌مناک‌فرسایی بود. ایکاش دولت قانون تازه‌ای در این مورد وضع کند. باز هم یک غروب و یک شب و یک صبح دیگر، آه، نه! تمام شدن نیست. وقتی که آدم اشک نمی‌ریزد، غصه به افسردگی بدل می‌شود، و کم‌کم به بدرفتاری و کج خلقی می‌کشد. مامان کوپوی خاموش و خشک، کم‌کم از انتهای اتاقل به سرتاسر خانه پال و پر می‌گستراند و بر سر این و آن سنگینی می‌کند. همه اعضای خانواده، بی‌اراده، به روند همیشگی کار و زندگی می‌افتادند و احترام به مرده را از یاد می‌بردند.

وقتی که خانم لرا و خانم لوریو بازگشتند، ژوز گفت:

— میل دارید چیزی با ما بخورید؟ ما تنهایی خیلی غصه داریم. بیایید کنار هم بنشینیم.

رومیزی را روی میز کار انداختند. هر یک با دیدن بشقاب‌ها به یاد شکمچرانی‌ای می‌افتادند که آنجا برپا شده بود. لانتیه از راه رسید. لوریو به مغازه آمد، نان شیرینی بزرگی را که با گوشت پخته شده بود، آوردند، ژوز حوصله پخت و پز نداشت. وقتی که همه نشستند، بوش گفت که آقای مارسکو می‌خواهد آنجا بیاید. مرد صاحبخانه وارد شد، چهره‌ای گرفته داشت و نشان‌های روی بالاپوشش آویزان بود. سری به نشانه سلام تکان داد، یگراست به اتاقل رفت و زانو زد.

بسیار افسرده به نظر می‌آمد؛ با حالت موقرانه کشیشی دعاخواند، صلیبی در هوا رسم کرد و با ساقه شمشاد، آب متبرک به جسد پاشید. اعضای خانواده که از سر میز برخاسته، سرپا ایستاده بودند، به شدت تحت تأثیر قرار گرفتند. آقای مارسکو پس از اتمام دعا به مغازه آمد

و به کوپو گفت:

— برای کرایه عقب مانده آمده‌ام، پولتان را آماده کرده‌اید؟  
ژروز که از شنیدن این مطلب در حضور لوریوها بسیار خشمگین  
شده بود، من و من کنان گفت:  
— نه، آقا، همداش را نه. آخر با این مصیبتی که اتفاق افتاده،  
متوجهید که...

صاحبخانه انگلستان زمنت کارگری‌اش را از هم باز کرد:  
— بله، البته، ولی هرکسی گرفتاری‌های خودش را دارد. متأسفم،  
ولی بیشتر از این نمی‌توانم صبر کنم. اگر تا پس‌فردا پول را نپردازید،  
مجبور می‌شوم حکم تخلیه بگیرم.  
ژروز دست‌هایش را به هم گره زد، اشک در چشم‌هایش حلقه‌بست  
و خاموش به التماس افتاد. مارسکو با تکان شدید سر فهماند که تمنا  
بی‌فایده است. از طرفی، احترام به مرده مانع هرگونه بحث می‌شد. به  
حالتی احترام‌آمیز پا پس کشید و گفت:

— مزاحتم را می‌بخشید، صبح پس‌فردا، فراموش نکنید.  
ضمن رفتن ناچار شد یکبار دیگر از کنار اتاقک بگذرد، بار دیگر  
از بیرون با احترام زانوپی خم کرد و صلیب کشید.  
ابتدا غذا را به تندهی می‌خوردند تا به نظر نرسد که از آن لذت  
می‌برند. اما وقتی به دسر رسیدند، با تانی خوردند. همه احساس می‌کردند  
که احتیاج به تنوعی دارند. گاهی ژروز یا یکی از دو خواهر، با دهان  
پر بی‌آنکه دستمال سفره‌اش را رها کند، از جا برمی‌خاست و نگاهی به  
اتاقک می‌انداخت. و وقتی دوباره می‌نشست تا لقمه‌اش را تمام کند،  
دیگران لحظه‌ای به او چشم می‌دوختند تا ببینند که آیا همه‌چیز مرتب  
است یا نه. اما کم‌کم خانم‌ها کمتر از پیش از جا جنبیدند و مامان کوپو  
از یاد رفت. یک ظرف بزرگ قهوه غلیظ آماده شده بود تا تمام شب بیدار  
بمانند. خانواده پواسون ساعت هشت سر رسیدند. آن‌ها را به نوشیدن  
دعوت کردند. لانتیه که در این لحظه ژروز را از نظر دور نمی‌داشت،  
فرصت مناسبی را که از آن روز صبح می‌جست، پیدا کرد. یکباره پا  
نظرت موضوع صاحبخانه‌هایی را که به خانه عزادار وارد می‌شوند و  
درخواست پول می‌کنند، به میان کشید:

— عجب آدم‌خداشناسی، پست‌فطرت! تازه جانماز هم آب می‌کشید!...  
اگر من جای شما بودم، مغازه‌اش را روی سرش خراب می‌کردم!

ژروز، خسته و گوفته و عصبی، بی اراده پاسخ داد:

— بله، من منتظر نمی‌شوم که مأمورهایش را بفرستند... آخ! دیگر طاقت ندارم. طاقت ندارم.

لوریوها، خوشحال از اینکه چلاقه دیگر مغازه‌ای نخواهد داشت، بر این تصمیم صعه گذاشتند. خدا می‌داند خرج و مخارج مغازه چقدر زیاد است! اگر حتی پیش دیگران روزی سه فرانک هم کار کند، لاقبل خرجی ندارد و پول از چنگش فرار نمی‌کند. این مطلب را برای کوپو نیز تکرار کردند؛ او زیاده از حد مشروب می‌نوشید و به تنهایی روی بشقاب خم شده، اشک می‌ریخت. به نظر می‌رسید که زن رختشو راضی می‌شود، لانتیه درحالیکه به پواسونها نگاه می‌کرد، چشمکی زد. ویرژینی با خوشرویی به میدان آمد:

— ببینید، با هم کنار می‌آییم. من دنباله قرارداد اجاره را به عهده می‌گیرم، و ترتیب کارهای شما را با صاحبخانه می‌دهم... این طوری خیال شما هم راحت‌تر می‌شود.

ژروز که به لوزه افتاده بود، به خود تکانی داد و گفت:

— نخیر متشکرم! خودم می‌دانم از کجا پول دربیارم. کار می‌کنم؛ خدا را شکر! هنوز دست‌های سالمی دارم که از این مخصه نجات‌دهند. لانتیه با شتاب گفت:

— این حرف‌ها را بگذارید برای بعد. امشب وقت مناسبی نیست... بعد، فردا مثلاً...

در همین لحظه، خانم لرا که به اتاقک رفته بود، فریاد کوتاهی کشید. ترسیده بود، چرا که شمع تا به انتها سوخته و خاموش شده بود. هند به فکر روشن کردن شمع دیگری افتادند؛ سر تکان می‌دادند و می‌گفتند که وقتی شمع بالین مرده‌ای خاموش شود، خوش‌یمن نیست.

شب‌زنده‌داری آغاز شد. کوپو دراز کشیده بود، می‌گفت نمی‌خواهد بخوابد، بلکه می‌خواهد کمی فکر کند؛ اما پنج دقیقه بعد خرناسش بلند شد. وقتی که نانا را نزد خانواده بوش فرستادند، اشک ریخت، از آن روز صبح به خود وعده داده بود که آن شب در رختخواب گرم و نرم دوست خویش لانتیه خواهد خوابید، خانواده پواسون تا نیمه‌شب ماندند. در آخر، شراب شیرین در سالادخوری ریختند و آوردند، چونکه قهوه زن‌ها را ناراحت کرده بود. گفتگو به موضوعات دوستانه و محرمانه کشید. ویرژینی از دهکده حرف می‌زد؛ دوست داشت در گوشه‌ای جنگلی خاک شود که روی

گورش گل‌های وحشی بروید. خانم لرا از هم‌اکنون در گنج‌هاش پارچه کفنی آماده داشت و همیشه در کنارش بوته‌ای سنبل وحشی می‌گذاشت؛ می‌خواست وقتی زیر خاک خوابیده، بوی خوشی را احساس کند. به دنبال این گفتگو، پواسون، بدون مقدمه به ماجرای زن جوانی پرداخت که آن روز صبح از مغازه گوشت فروشی، سومیس دزدیده بود؛ وقتی در اداره پلیس بازرسی بدنی می‌کردند فهمیدند که ده سومیس به پس و پیش خود آویخته است. خانم لوریو با حالت انزجار گفت که دیگر لب به سومیس نخواهد زد، و همگی آرام خندیدند. شب‌عزا رنگ‌شادی می‌گرفت، اما حالت موقرانه خود را همچنان حفظ کرده بود. وقتی که شراب شیرین به پایان رسید، صدای عجیب شرشر مبهمی از اتاق شنیده شد. همه سر راست کردند و به هم نگاهی انداختند.

لانتیه با صدایی آهسته و آرام گفت:

— چیزی نیست، دارد خودش را خالی می‌کند.

این توضیح همه را آسوده کرد، اما لیوان‌ها را روی میز گذاشتند. پواسون‌ها عاقبت رفتند. لانتیه با آن‌ها بیرون رفت؛ گفت که نزد دوستان می‌رود تا جا برای خانم‌ها باز باشد و بتواند به نوبت در آنجا ساعتی استراحت کنند. لوریو به تنهایی به اتاق خود رفت، مدام می‌گفت که از روز ازدواج تاکنون برایش چنین اتفاقی نیفتاده است. ژروز و دو خواهر کوپو با او ماندند. کوپو خوابیده بود و آن‌ها کنار بخاری نشسته و قهوه را گرم نگه می‌داشتند. هر سه آنجا سر خم کرده، دست‌ها را روی میز گذاشته، روی آتش بخاری، در سکوت سنگین سرتاسر محله، آهسته حرف می‌زدند. خانم لوریو می‌نالید که لباس سیاه ندارد و نمی‌تواند برای لباس پولی بدهد، چرا که هر دوی آن‌ها وضع بدی دارند، بله، وضع بسیار بدی دارند؛ از ژروز پرسید که آیا مامان کوپو دامن سیاهش را باقی نگذاشته، همان که روز تولدش به او داده‌اند. ژروز به دنبال دامن گشت و آن را پیدا کرد. اگر کمی از کمرش درز می‌گرفتند، قابل استفاده می‌شد. اما خانم لوریو از پارچه‌های قدیمی هم می‌خواست، از تخت و گنجه و دو صندوقی حرف می‌زد و با نگاه به دنبال خرده‌ریزی که می‌بایست قسمت کنند، می‌گشت. چیزی نمانده بود که دعوی‌بی به راه بیافتند. خانم لرا آشتی را برقرار کرد؛ او با انصاف تر بود: کوپوها از مادرشان نگاه‌داری کرده‌اند، مسلماً چهارتا ژنده پاره‌اش هم به آن‌ها می‌رسد. هر سه دوباره از فرط غیبت‌های یکنواخت، به چرت‌زدن افتادند. شب در نظرشان بی‌نهایت

کند می‌گذشت. گاهی به خود تکانی می‌دادند، قهوه‌ای می‌نوشیدند و سری به اتاق می‌زدند تا مطمئن شوند که شمعش خاموش و یا شعله‌اش سرخ و غم‌انگیز نباشد. حدود صبح، علیرغم گرمای شدید بخاری، هر سه می‌لرزیدند. دلشوره و خستگی گلوها را خشک می‌کرد، حالت خفگی به دنبال می‌آورد و به چشم‌ها رنگ بیمارگونه‌ای می‌داد. خانم لرا روی تخت لانتیه افتاد و مانند مردها به خرتاس کشیدن افتاد. دو زن دیگر، سر را تا زانو خم کرده، کنار بخاری به خواب رفته بودند. با نور روز، لزه‌ای از خواب بیدارشان کرد. شمع بالین مامان کوپو دوباره خاموش شده بود. و از آنجا که در تاریکی آن شرشر مبهم دوباره آغاز می‌شد، خانم لوریو به خاطر زدودن ترس خود، این بار با صدای بلند تکرار کرد:

— دارد خودش را خالی می‌کند!

و شمع روشنی را کنار بالین مادرش گذاشت.

تدفین در ساعت ده برگزار می‌شد. چه صبح زیبایی بود، آن هم پس از آن شب و روز پیش که بی‌خوابی کشیده بودند! ژرژ هرچند آه در بساط نداشت، اما حاضر بود صد فرانک به کسی بدهد که مامان کوپو را سه ساعت زودتر از آنجا ببرد. نه، هرچند که این و آن را دوست داشته باشی، وقتی می‌میرند، زیاده از حد سنگین می‌شوند؛ و حتی هر قدر بیشتر دوستشان داشته باشی، در خلاص شدن از دست‌شان شتاب بیشتری خواهی داشت.

خوشبختانه صبح تدفین همیشه پر حادثه است. کارهای مقدماتی زیادی را باید انجام داد. ابتدا صبحانه خوردند. تصادفاً، بابا با ژرژ، نعش‌کش طبقه ششم بود که تابوت و گونی سبوس را آورد. پیرمرد هرگز از حال مستی در نمی‌آمد. آن روز در ساعت هشت، هنوز از دم‌به‌خمره زدن شب پیش شاد و شنگول بود.

— بفرمایید، همین‌جاست، نه؟

تابوت را که چوب خشکش صدای تازگی می‌داد، به زمین گذاشت. اما درحالی‌که گونی سبوس را کناری می‌گذاشت، با دیدن ژرژ، حیرت‌زده و من‌و‌من‌کنان گفت:

— ببخشید، معذرت می‌خواهم. اشتباهی آمدم. بیه من گفتند که برای خانه شماست.

گونی را برداشته بود که ژرژ به ناچار فریاد زد:

— نه، بگذارید باشد. برای همین‌جاست.

بازوژ که کف دست به ران‌هایش می‌گرفت گفت:

— آها! خدایا! چرا کسی چیزی نمی‌گوید؟ فهمیدم، پیرزن شماست. ژروز یکپارچه رنگ باخته بود. بابا بازوژ تابوت را برای او آورده بود. با مؤدبانه‌ترین لحنی که از او برمی‌آمد، کوشید تا عذرخواهی کند:

— آخر شما را به خدا ببینید، دیروز به من گفتند که توی طبقه همکف اینجا زنی مرده و من هم خیال کردم... می‌دانید، با کاری که ما داریم، این چیزها را از این گوش می‌شنویم و از آن گوش در می‌کنیم... ولی واقعاً باید به شما تبریک گفت. هرچه دیرتر بهتر، نه؟ ولی خدا شاهد است که زندگی آنقدرها هم چنگی به دل نمی‌زند! نه! اصلاً و ابداً! ژروز گوش می‌داد، از اینکه می‌آدا آن پیرمرد با دست‌های کشیش او را بگیرد و در آن جعبه با خود ببرد، خود را به عقب می‌کشید. یکباردیگر هم، در شب جشن عروسی به او گفته بود که زن‌هایی را می‌شناسد که اگر برای بردن‌شان بیاید، بسیار سپاسگزارش هم خواهند شد. اما هنوز کارش به آنجا نکشیده بود. بسا این فکر نسیم سردی به ستون فقراتش دوید. هستی‌اش تپاه شده بود، اما نمی‌خواست به این زودی جا را خالی کند؛ ترجیح می‌داد که سال‌ها در نتیجه گرسنگی هلاک شود تا اینکه در یک آن بپرد.

با نضرت و انزجار و وحشت، آهسته گفت:

— پاک مست کرده. اداره متوفیات لااقل نباید مست‌ها را بفرستد. پول کمی که نمی‌دهیم.

با شنیدن این حرف مرد نعلش‌کش، زبان به طنز و کنایه باز کرد. — گوش‌کن، دلبر جان، بگذارش برای دفعه دیگر. همیشه در خدمت سرکار حاضریم. کافیس‌ت اشاره‌ای بکنید. راحتی‌بخش همه زن‌ها منم... روی بابا بازوژ تف‌نیانداز، چونکه زن‌های خوشگل‌تر و بزرگ‌تر از تو را هم توی بغلش گرفته، همه بدون گله و شکایت بهش اجازه داده‌اند تر و خشکشان کند، و بعدش، با خوشحالی تمام به خواب‌شان ادامه دادند. لوریو که از صداهای غیرعادی به زیر دویده بود، به آهنگی خشک گفت:

— ساکت باش، بابا بازوژ! ابدأ وقت این شوخی‌ها نیست. اگر از تو شکایت کنیم، بیرون‌ت می‌کنند... برو، برو به کارت برس، هیچ احترامی برای من‌ها قائل نیستی.

نمش‌کش دور شد، اما مدت‌ها از روی پیاده‌رو صدایش به گوش می‌آمد:

— سنت؟ چه سنتی؟ همین چیزی وجود ندارد... فقط درستکاری!  
عاقبت زنگ ساعت ده به‌صدا درآمد. درشکه نمش‌کش دیر کرده بود. مغازه از جمعیت مریخ می‌زد، دوستان و همسایه‌ها، آقای مادینیه، چکمه، خانم گودرون و خانم رمانزو همه جمع بودند و هر دقیقه از لای کرکره‌های بسته و در چارطاق مغازه، زن یا مردی سرک می‌کشید تا ببیند که درشکه رسیده است یا نه. خانواده که در اتاق انتهایی گرد آمده بودند، با همه دست می‌دادند. هر چند لحظه یکبار سکوت حکمفرما می‌شد و پس از لحظه‌ای زمزمه‌ای تند دامنه سکوت را می‌برید. انتظار آزاردهنده و شب‌آلودی بود که یکبارہ خش‌خش سریع دامنی آشفته‌اش می‌کرد، خانم لوریو دستمالی را جا گذاشته بود و یا خانم لرا می‌خواست کتاب دعایی به امانت بگیرد. هرگز، وقت رسیدن، وسط اتاق و کنار تخت، تابوت رو پوشیده را می‌دید و بی‌اراده، از زیر چشم به وازسی‌اش می‌پرداخت و حساب می‌کرد که مامان کوپوی چاق و فربه در آن جا نخواهد گرفت. همه به هم نگاهی می‌انداختند و بی‌آنکه چیزی به یکدیگر بگویند به این مسئله مشترک فکر می‌کردند. اما، در رو به خیابان به صدا درآمد و آقای مادینیه پا به مغازه گذاشت و با صدایی گرفته و خشک به دست‌هایش حرکتی داد و گفت:

— آمدند!

هنوز از درشکه اثری نبود. چهار نمش‌کش با چهره‌های سرخ و دست‌های آویزان، به دنبال هم با شتاب وارد شدند. لباس میاه بدرنگی به تن داشتند که از فرط ساییده شدن به تابوت‌ها نخ‌نما و سفید شده بود. بابا بازوژ پیشاپیش همه راه می‌رفت، مست مست و در عین حال موقر بود! همین‌که به کار خود می‌پرداخت، وقارش را باز می‌یافت. کلمه‌ای نمی‌گفتند، سرها را اندکی خم کرده، با نگاه مامان کوپو را برانداز می‌کردند. طولی نکشید که پیرزن بیچاره در چشم برهم‌زدنی بسته‌بندی شد. کوچک‌تر از همه، جوانک لوچی بود که سبوس را در تابوت ریخته همه‌جا می‌گستراند و مثل نانوایا یا کف دست به سطح سبوس فشار می‌داد. دیگری، مرد بلند قد و لاغراندامی بود که پارچه‌ای را روی سبوس پهن کرد. سپس، يك، دو، یاالله! هر چهار تن جسد را گرفته و بلند کردند، دو تن از پا و دو تن از سر، درست به سرعت برگرداندن نان توتکی. آن‌ها



که سرک می‌کشیدند، ممکن بود گمان کنند که مامان کوپو خود به خود به تابوت پریده است. درست به اندازه‌اش بود، چنان اندازه که به چوب تازه نساییده می‌شد. از هر سو به چوب می‌خورد، در سمت مثل تصویری میان قابش. اندازه‌شدنش تعجب حاضرین را برانگیخت؛ لابد از دیروز تا حال کمی آب شده است. نعش‌کش‌ها از جا برخاستند و منتظر ماندند: جوانک لوچ درب تابوت را برداشت تا از خانواده بخواهد که برای آخرین بار با مسافر خود وداع کنند. بازوژ چند میخ را میان لب‌ها گذاشته، چکش در دست آماده ایستاده بود. کوپو، دو خواهرش، ژروز و دیگران يك يك زانو زده، به صورت مامان کوپو بوسه زدند. اشک می‌ریختند و قطرات اشک روی آن صورت بی‌حرکت و سرد می‌چکید و می‌غلطید. گریه‌ها ادامه یافت. درجه تابوت فرود آمد، بابا بازوژ ماهرانه میخ‌ها را فرو برد، با هر میخ تنها دو ضربه چکش؛ دیگر در آن هیاهوی چکش و میخ و تخته، هیچ‌کس صدای گریه‌ای نمی‌شنید. تمام شد. به راه افتادند.

خانم لوریو با دیدن درشکه نعش‌کش در مقابل در، به شوهرش گفت:

— فکرش را بکن که وسط این اوضاع این‌همه دنگ و فنگ راه

انداخته‌اند!

درشکه محله را برآشفته، زن سیرابی‌فروشن، شاگردهای مغازه خواروبارفروشی را صدا می‌زد. ساعت‌ساز ریزنقش روی پیاده‌رو ایستاده بود. همسایه‌ها از پنجره‌ها به بیرون نگاه می‌کردند. و همه از آن سایبان لبه‌دار پارچه‌ای سفید حرف می‌زدند. زکی! کوپوها بهتر است قرض‌هاشان را بپردازند! اما به‌گفته لوریوها، وقتی آدم مغرور باشد، در همه حال از همه‌جایش بیرون می‌زند.

ژروز، درست در همان لحظه، دربارهٔ مرد زرگر و همسرش می‌گفت:

— قباحه دارد! این کنس‌ها حتی يك دسته بنفشه هم برای مادرشان

نیاورده‌اند!

درواقع لوریوها دست خالی آمده بودند. خانم لرا يك تاج گسل مصنوعی داده بود. يك تاج گسل مینا و يك دسته گسل دیگر نیز از سوی خانوادهٔ کوپو روی تابوت قرار داشت. نعش‌کش‌ها برای حمل تابوت زور زیادی به‌خرج دادند. دستهٔ هزا به آرامی تشکیل شد. کوپو و لوریو، کلاه در دست پیشاپیش همه حرکت می‌کردند: اولی با چهره‌ای غم گرفته که دو لیوان شراب سفید آرامشش را حفظ می‌کرد، ژولیده و پریشان، بازو به بازوی شوهرخواهرش، آهسته گام برمی‌داشت. مردهای دیگر در پی‌شان

می‌رفتند، آقای مادینه، یکسره در لباس سیاه، چهره‌ای به شدت درهم کشیده داشت، چکمه، پالتویی روی پیراهن بلند کارگری پوشیده بود، شلوار زرد بوش به شدت نامناسب به نظر می‌رسید، در کنارشان لانتیه، گودرون، برشته، پواسون و چند تن دیگر حرکت می‌کردند. زن‌ها در پشت سرشان بودند، در ردیف اول، خانم لوریو دامن تعمیر کرده پیرزن مرده را با خود می‌کشید، خانم لرا که ژاکتی با حاشیه بنفش به تن داشت، چهره عزادارش را زیر شالی پنهان کرده بود. در کنار ویرژینی، خانم گودرون، خانم فوکونیه و خانم رمانژو و سایر زن‌ها می‌آمدند. وقتی درشکه از جا کنده شد و به آرامی از شیب خیابان گوت‌دور به راه افتاد، مردم محله به خود صلیب کشیدند و مردها کلاه از سر برداشتند. چهار نمش‌کش در رأس دسته به حرکت درآمدند. دو تن پیشاپیش تابوت و دو تن دیگر در چپ و راست. ژروز برای بستن مغازه پشت سر مانده بود. نانا را به خانم بوش سپرد و دوان دوان به دسته عزای پیوست. دخترک از زیر در ورودی ساختمان، در کنار زن سراپدار، به مادر بزرگش که در انتهای خیابان در درشکه زیبایی ناپدید می‌شد، کنجکاوانه چشم دوخته بود.

درست در لحظه‌ای که ژروز نفس‌نفس‌زنان به صف‌عزاداران پیوست، کوژه از سمتی آمد و کنار مردها قرار گرفت؛ اما سر برگرداند و با اشاره سر چنان به‌ترمی و شیرینی سلام کرد که ژروز ناگهان درعاندگی خود را احساس کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد. اشک‌هایش فقط به خاطر مامان کوپو نبود، بلکه در عین‌حال به‌سبب ماجرای شرم‌آوری بود که جرأت نداشت به زبان بیاورد و گلویش را به بغض می‌فشرد. در تمام طول راه، دستمال را به چشمانش می‌مالید. خانم لوریو که گونه‌هایش خشک و گل انداخته مانده بود، زیرچشمی نگاهش می‌کرد که چرا خود را به عزاداری زده است.

در کلیسا، کار مراسم به سرعت یکسره شد. اما با این وجود دعا کمی به درازا کشید، چونکه کشیش پیرمردی فرتوت بود، چکمه و برشته به سبب جمع‌آوری اعانه ترجیح داده بودند بیرون بمانند. آقای مادینه تمام مدت کشیش‌ها را زیر نظر داشت و مشاهداتش را با لانتیه در میان می‌گذاشت؛ این مرده‌خورها که دائم لاتین بلغور می‌کنند، خودشان هم معنی کلماتی را که به زبانشان می‌آید، نمی‌دانند؛ حتی وقتی کسی را خاک می‌کنند، درست مثل این است که غسل تعمید و یا مراسم ازدواجی را

بهراه انداخته‌اند، يك ذره احساس هم در دلشان نیست. سپس به انتقاد از آن مراسم، آن نورها و آن صدای غم‌انگیز و آن تظاهر و خودنمایی‌ها جلوی خانواده‌ها پرداخت. واقعاً آدم عزیزانش را دوبار از دست می‌دهد، اول در خانه و بعد در کلیسا. همه حق را به جانب او می‌دادند، چرا که وقتی دعا به پایان رسید، لحظهٔ دردناک دیگری آغاز شد، در میان زمزمهٔ وردهای زیر لب، عزاداران می‌بایست از مقابل تابوت بگذرند و آب متبرک بر آن بپاشند. خوشبختانه، گورستان چندان از آنجا فاصله نداشت. گورستان کوچک نمازخانه، در واقع باغچهٔ کوچکی بود که به خیابان مارکاده باز می‌شد. هیئت عزا با بی‌نظمی به آنجا رسید، پا به زمین می‌کشیدند و هرکس از این در و آن در حرف می‌زد. خاک یخ‌زده زیر پا می‌شکست، همه مایل بودند هرچه زودتر به جای گرم و نرمی بروند. حفرةٔ دهن‌بازی که تابوت را کنارش به زمین گذاشته بودند، یکسره یخ بسته بود و مثل حفرة‌ای گچی سفید و نرم به نظر می‌آمد؛ حاضرین، بالای پشتهٔ خاک، به ردیف ایستاده از فرط سرما به خود می‌لرزیدند و ضمناً از اینکه می‌بایست به گور خیره شوند معذب بودند. سرانجام کشیشی لباده‌پوشیده از کلبه‌ای بیرون آمد، می‌لرزید و با هر آیه‌ای که می‌خواند، بخار از دهانش بیرون می‌دمید. با آخرین صلیبی که کشید، بی‌آنکه به ادامهٔ دعا تمایل نشان دهد، از آنجا رفت. گورکن بیلش را برداشت، اما به خاطر یخ‌بندان، تنها کلوخ‌های درشتی که آهنگ ناخوشایندی برپا می‌کردند، کنده می‌شد، بمبارانی روی تابوت به راه افتاد و صدایی چون باران گلوله که گویی چوب را زیر رگبارش در هم می‌شکست. هر قدر خودخواه و خوددار هم که بودی با شنیدن چنین آهنگی دلت به درد می‌آمد. امك‌ها دوباره سرازیر شدند. همه به راه افتادند و بیرون آمدند، اما هنوز ملین سنگ و کلوخ شنیده می‌شد. چکمه که دست‌ها را با نفسش گرم می‌کرد یا صدای بلندی گفت:

— آه! بیچاره مامان کوپو چه جای سردی داشت!

کوپو به دوستانی که با خانواده‌اش در خیابان مانده بودند گفت:

— خانم‌ها و آقایان، خواهش می‌کنم اجازه بفرمایید به چیزی

مهمان‌تان کنیم.

و خود اول‌ازهمه به «شیب‌گورستان»، شرابفروشی خیابان مارکاده،

وارد شد. ژروز که در پیاده‌رو ایستاده بود، گوشه را که پس از سلامی

دوباره دور می‌شد، صدا زد، چرا چیزی میل ندارد؟ گوشه گفت که

عجله دارد و می‌خواهد به کارگاه برگردد. لحظه‌ای بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند به هم نگرستند. سرانجام ژروز زیر لب گفت:

— به خاطر آن شصت فرانک از شما معذرت می‌خواهم. مثل دیوانه‌ها بودم، فقط به فکر شما افتادم...

آهنگر دنباله کلماتش را برید:

— اختیار دارید، حرفش را هم نزنید. مطمئن باشید که هر وقت مشکلی برای شما پیش آمد، همیشه در خدمتم... ولی چیزی به سادرم نگویید، چونکه او عقیده مخصوص به خودش را دارد و من نمی‌خواهم ناراحتش کنم.

ژروز همچنان به او چشم دوخته بود؛ با دیدن مهربانی و چهره غمزده و ریش زیبایش، چیزی نمانده بود که پیشنهاد قدیمی‌اش را بپذیرد و با او به جایی بگریزد و زندگی سادتمندانهای را آغاز کند. اما فکر زشت دیگری به ذهنش آمد، خواست تا از او پول اجاره‌های عقب‌مانده‌اش را به هر قیمت که هست، بگیرد. همچنانکه می‌لرزید، با صدایی نوازشگر ادامه داد:

— هنوز هم با هم دوستیم، مگر نه؟

مرد سر تکان داد و جواب داد:

— بله البته، همیشه با هم دوست می‌مانیم... اما، باید بفهمید، بین ما دیگر همه چیز تمام شده.

با گام‌های بلندی دور شد و ژروز را مات و مبہوت بر جای گذاشت. آخرین کلماتش، به سان بانگ ناقوسی در گوش‌هایش طنین می‌انداخت. وقتی به مغازه شرابفروشی برمی‌گشت، از اعماق تنش صدای مبهمی را می‌شنید: «همه چیز تمام شده. بله، تمام شده، حالا که همه چیز «تمام» شده، دیگر کاری از من ساخته نیست!» نشست لقمه‌ای نان و پنیر را فرو بلعید و لیوان پرپی را که در مقابلش قرار داشت، سر کشید.

شرابفروشی در طبقه همکف بود، در واقع تالار درازی بود با سقفی کوتاه که دو میز بزرگ وسطش را پر می‌کرد. چندین بطری، مقداری نان بریده و چند قطعه پنیر در سه بشقاب کنار هم چیده شده بود. غذای مختصری بود و از دستمال سفره و رومیزی خبری نبود. کمی دورتر، کنار بخاری غران، چهار نقش‌کش نهارشان را تمام می‌کردند.

آقای مادینی می‌گفت:

— ای وای، ای وای، این شتر در خانه همه می‌خواهد. پیرها جا را

برای جوان‌ها باز می‌کنند... حالا وقتی که به خانه برمی‌گردید، به نظر تان خیلی خالی خواهد آمد.

خانم لوریو به تندی گفت:

— برادرم می‌خواهد مزازه را واگذار کند، این مزازه آدم را خانه‌خراب می‌کند.

به گوش کوپو خوانده بودند. همه او را به واگذاری مزازه تشویق می‌کردند. حتی خانم لورا که از چندی پیش با ویرژینی و لانتیه صمیمی شده بود و تصور رابطه شیرین میان آن دو غفلکش می‌داد، چهره‌ای وحشت‌زده به خود می‌گرفت و از ورشکستگی و زندان حرف می‌زد. کوپو یکباره اختیار از کف داد، غم و اندوهش به خشم بدل شد، البته پیش از آن به قدر کافی مشروب نوشیده بود. رو در روی زنش فریاد زد:

— گوش کن! به من گوش کن! این کله پوکت همیشه به تنهایی برای خودت کار می‌کنند. اما این دفعه من هر کاری که خودم دوست داشته باشم، می‌کنم. شنیدی؟

لانتیه گفت:

— چه عجب! ولی مگر این زن حرف حالیش می‌شود! باید با چماق حرف به کله‌اش فرو کرد.

و با این کلمات هر دو به جانش افتادند. صد البته دیگران به خوردن ادامه می‌دادند. پنیر ناپدید می‌شد و شراب مثل چشمه جاری بود. ژروز تسلیم ضربات می‌شد. جوابی نمی‌داد، دهانش پر بود و با شتاب می‌جوید، گویی که گرمنگی‌اش بیش از این‌ها بود. وقتی آن دو خسته شدند، ژروز به آرامی از جا برخاست و گفت:

— بس کنید! گور پدر مزازه! دیگر نمی‌خواهم... فهمیدید، به درک! همه چیز تمام شده!

دوباره کمی نان و پنیر خواستند و گفتگوی جدی آغاز شد. پواسون‌ها قرارداد اجاره را به عهده گرفتند و خود کرایه عقب‌مانده را می‌پرداختند. از طرفی بوش، باد به غیب انداخته، می‌گفت که از جانب صاحبخانه این تغییر و تحول را می‌پذیرد. حتی بلافاصله جایی را برای کوپوها در نظر گرفت، اتاق خالی طبقه ششم، در راهروی لوریوها. و اما لانتیه، خدای بزرگ! می‌خواست اگر برای پواسون‌ها مزاحمتی ایجاد نمی‌کند، اتاقش را نگاه دارد. مأمور پلیس سری تکان داد، ابتدا مزاحمتی نیست؛ هر چند که عقاید سیامی مختلفی دارند، اما بین دوستان که این

حرف‌ها مطرح نیست. لانتیه، بی‌آنکه بیش از این در ماجرای واگذاری دخالت کند، چون کسی که معامله کوچک خود را با موفقیت به انجام رسانده باشد، يك تکه نان بزرگ و پنیر برای خود برید؛ به پشتی صندلی تکیه داد و به خوردن پرداخت؛ خون به گونه‌هایش دویده بود و از لذت موزیانه‌ای می‌سوخت، نگاهش مدام از گوشه چشم از ژروز به ویرژینی در رفت‌وآمد بود.

کوپو فریاد زنان گفت:

— آهای، بابا بازوژ! بفرما چند قلب بنداز بالا. ماها را که می‌بینی، شازده نیستیم، همه‌مان کارگریم، بفرما!

چهار کارگر نعش‌کش که می‌خواستند آنجا را ترك کنند، آمدند تا با دیگران گلویی تر کنند. آن‌ها گله‌ای نکرده بودند، اما پیرزنی که چند لحظه پیش روی دوش داشتند، سنگین بود و به لیوانی شراب می‌ارزید. بابا بازوژ، بی‌آنکه دهان به کلمه نامناسبی باز کند، به ژروز چشم‌دوخته بود. ژروز با ناآرامی از جا برخاست، از جمع مردان که کم‌کم مست می‌شدند، بیرون آمد. کوپو مست لایعقل دوباره های‌های گریه را سر داده بود و می‌گفت که از فرط غصه است.

آن شب، وقتی ژروز به خانه برگشت، گیج و گنگ روی صندلی نشست. به نظرش می‌آمد که اتاق‌ها وسیع و خالی‌اند. بله، از شرش آسوده می‌شود. اما یقیناً تنها مامان کوپو را در اعماق حفره باغچه خیابان مارکاده به‌خاک نسپرده بود؛ چیزهای بسیار دیگری را نیز از دست داده بود، پاره‌ای از زندگی‌ش، مغازه‌اش، غرورش و بسیاری احساسات دیگر را آن روز به گور کرده بود. آری، دیوارها برهنه بودند و قلبش نیز، نقل‌مکان همه‌جانبه‌ای بود و سقوطی به اعماق سیاه گور. خود را خسته و کوفته احساس می‌کرد؛ بسیار خوب، اگر بتواند، دوباره به زندگی خود سر و سامانی خواهد داد.

در ساعت ده، نانا، وقت رفتن به بستر، اشک ریخت و پا به زمین کوفت. می‌خواست در تخت مامان کوپو بنوابد. مادرش کسوشید او را بترساند؛ اما کار دخترک از این حرف‌ها گذشته بود؛ مرده‌ها فقط کنج‌کاویش را تحریک می‌کردند؛ سرانجام برای آرام‌کردنش اجازه دادند در تخت مامان کوپو بنوابد. تخت‌های بزرگ را دوست داشت. دست و پا باز می‌کرد و غلت می‌زد. آن شب در گرمای رخوتانک و نرمی غلفلك‌دهنده تشك پر، یگراست به‌خواب خوشی فرو رفت.

مسکن تازه خانواده کوپو در طبقه ششم راه پله ب بود. وقتی از کنار اتاق خانم رمانزو می‌گذشتند، به راهروی سمت چپ می‌پیچیدند و پس از آن می‌بایست یکبار دیگر بپیچیدند. در اولین اتاق، خانواده بیژان اقامت داشتند. تقریباً روبرو، در حفره‌ای بسته و بی‌هوا، زیر پلکانی که به بام منتهی می‌شد، بابا برو می‌خوابید. کنار اتاق بازو، اتاق کوپوها بود، اتاق و اتاقکی رو به حیاط. در انتهای راهرو، بجز لوریوها دو خانواده دیگر زندگی می‌کردند.

يك اتاق و يك اتاقك، فقط همین. کوپوها آنجا آشیانه داشتند. حتی اتاق بزرگ از کف دست هم بزرگتر نبود. می‌بایست در آنجا همه‌کاری بکنند؛ غذا خوردن، خوابیدن و باقی قضایا. در اتاق کوچک تخت نانا جا گرفته بود؛ دخترک می‌بایست در اتاق پدر و مادرش لباس عوض کند و شب‌ها در را باز می‌گذاشتند تا هوا به او برسد. آنجا چنان کوچک بود که ژورن بسیاری از اثاثیه خود را به پواسون‌ها واگذار کرد، نمی‌توانست آن‌ها را در آنجا جا دهد. اتاق با تخت، میز و چهار صندلی، پر شده بود و از نور و شادی اتاق می‌کاست. وقتی می‌خواست به حیاط تگاهی بیاندازد، از فرط چاقی، جایی برای آرنجش نبود تا به پهلو خم شود.

روزهای اول، می‌نشست و اشک می‌ریخت. به نظرش بسیار دشوار می‌آمد که پس از آن‌ها جا و فضایی که داشت، محل جنبیدن نداشته باشد. نفسش تنگ می‌شد، ساعت‌ها کنار پنجره، میان دیوار و گنجه می‌ماند، به نحوی که درد کردن می‌گرفت. فقط آنجا نفسی تازه می‌کرد. اما حیاط هم افکار تلخی را در او زنده می‌ساخت. روبرویش، در آفتاب، آرزوی دیرین خود را می‌دید، آن اتاق طبقه ششم را که هر بهار ساقه‌های ظریف گل باقلایش از روی نخ‌های گلدانش بسالا می‌رفت. اتساقش آفتابگیر نبود،

گلدان‌های اسپرک هفته‌ای نمی‌کشید که خشک می‌شدند. آه! نه، زندگی سرسازش ندارد، از آن زندگی که آرزویش را داشت اثری نیست. به‌جای آنکه سرپیری در اطرافش گل و گیاه باشد، همه‌جا پر از چیزهایی است که ابدأ از پاکیزگی نشانی ندارد. يك روز، احساس غریبی به سراغش آمد، گمان کرد که خود را زیر دالان حیاط کنار اتاقک سرایدار و درحال وارسی خانه برای اولین بار می‌بیند؛ این چشم‌سیزده‌ساله به گذشته، قلبش را به تپش آورد. حیاط همان حیاط بود، تنها دیوارهای برهنه اندکی سیاه‌تر و کثیف‌تر از پیش بودند؛ از ناودان‌های زنگ‌زده، همان بوی قدیمی به مشام می‌رسید، روی طناب‌های روبروی پنجره‌ها، همان لباس‌ها و همان رختخواب پرلك و کثافت کودکان آویزان بود؛ پایین، روی سنگفرش شکسته، خاکه زغال چلنگری و خاکه‌اره نجاری لکه می‌انداخت؛ حتی کنج نمناک شیر آب و گودالی که از رنگرزی بیرون ریخته بود، رنگ آبی زیبایی داشت، رنگی ملایم و شبیه رنگ آبی سال‌های پیش. اما، او اکنون خود را فرسوده و ناتوان می‌دید. دیگر آن زن شاد و با شهامت گذشته‌ها نبود که از حیاط به بالا می‌نگریست و سردای اتاق زیبایی را در سر می‌پروراند. زنی بود زیر شیروانی‌نشین، در گوشه‌ای به کثافت نشسته، در حفره‌ای تیره و تار که هرگز پرتو شادی‌بخش آفتاب را به‌خود نمی‌دید. و به همین سبب اشک می‌ریخت، در سرنوشتش هیچ بازگه شادی‌آفرینی نمی‌درخشید.

اما وقتی کسی به مسکن تازه‌اش خو گرفت، ابتدای کار چندان هم ناخوشایند نبود. زمستان تقریباً به‌پایان می‌رسید. چند فرانکی که در ازای مبل و اثاثیه جا مانده از ویرزینی گرفته بود، کمی به دادشان رسید. به محض شروع فصل تازه و هوای آفتابی، بخت نیز یارشان شد و کویو برای کار به اتامپ Etampes رفت؛ در آنجا نزدیک به سه‌ماه بدون مست‌شدن ماند و هوای پاک روستا سلامت‌ش را به‌او برگرداند. مردم بی‌خبرند که دورشدن از هوای پاریس که در خیابان‌هایش بغار شراب و عرق شتاور است، تا چه اندازه مستی را شفا می‌دهد. وقتی برگشت چون دسته‌گلی شاداب بود و چهارصد فرانک با خود آورده بود که با آن دو قسط عقب مانده مغازه را که پواسون‌ها پرداخته بودند، تسویه کردند و بدهکاری برخی از مغازه‌داران بدقلق را پرداختند. ژرژ توانست از دو سه‌خیابان که مدت‌ها از آن عبور نمی‌کرد، بگذرد. طبیعتاً، دوباره به صورت روزمزد به اتوکشی برگشته بود. خانم فوکونیه که در صورت تملق‌شنیدن طینت



پاکی داشت، دوباره کاری به او داده بود. حتی در مقام کارگر درجه يك، روزانه سه فرانك به او مزد می‌داد، موقعیت قبلی ژرور نیز در این راه به دانش می‌رسید. بدین ترتیب به نظر می‌آمد که زندگی‌شان دوباره به حرکت افتاده است. ژرور حتی با کار و پس‌انداز، می‌دید که می‌تواند به‌زودی همهٔ بدهکاری‌ها را بپردازد و زندگی را دوباره به خلعت بیاندازد، اما البته، این امید تنها به هیچان پول هنگفتی که شوهرش با خود آورده بود، بستگی داشت. دلسردی‌اش بیش از آن بود که بتواند به زمان دل ببندد و می‌گفت که خوشی‌ها را دوامی نیست.

چیزی که کورپوها را بیش از همه رنج می‌داد، دیدن پواسون‌ها بود که در مغازه‌شان ساکن شده بودند. در سرشت آن‌ها، رشک و حسد معنایی نداشت، اما دیگران به عمد در حضورشان مسوقیت‌ها و زیبایی‌های جان‌نشینان را به‌رخ‌شان می‌کشیدند. بوش‌ها، مخصوصاً لوریوها دست‌بردار نبودند. بنا به گفتهٔ آن‌ها، تا آن زمان مغازه این‌چنین رنگ زیبایی را به خود ندیده بود. از وضع آشفته و کثافتی که از سر و روی مغازهٔ قبلی بالا می‌رفت حرف می‌زدند، می‌گفتند که تنها شست‌وشوی مغازه می‌فرانك خرج برداشته است. ویرزینی پس از مدت‌ها تردید، تصمیم گرفت در مغازه تنقلات بفروشد؛ آب‌نبات، شکلات، قهوه و چای. لانتیه به‌شدت او را به این کسب تشویق کرده بود و می‌گفت که از این کار سود هنگفتی عایدش خواهد شد. مغازه به رنگ زرد و سیاه نقاشی شد، دو رنگ موقر و خوش نقش و نگار. سه کارگر نجار يك هفته تمام قفسه‌بندی و پیشخوان و میزهای کوچکی برای شیشه‌های گوناگون، ساختند. یقیناً ارثیهٔ قابل‌توجهی که به پواسون رسیده بود، به تمامی صرف این کار شده بود. ویرزینی جا افتاد و لوریوها به کمک زن و مرد سرایدار، با دیدن چهرهٔ درهم رفتهٔ ژرور، تکتک اشیاء مغازه را برایش شرح می‌دادند. هرچند هم که در وجودت از حسد نشانی نباشد، با دیدن کسی که پا در کثشت کرده و لگدمالت می‌کند، به خشم خواهی آمد.

اما در اینجا، پای مردی نیز در میان بود. همه می‌گفتند که لانتیه روی قلب ژرور پا گذاشته است. در نظر مردم محله این کار لانتیه از شرافت و درستکاری مایه می‌گرفت؛ با این عمل آبروی محله را خریده است. لانتیه که هنوز محبوب همهٔ زن‌ها به شمار می‌رفت، عزت و افتخار این جدایی را نصیب خود کرد. حتی برخی جزئیات و سوابق ماجرا را حکایت‌ها می‌کردند؛ ناچار شده که چند سیلی آبدار به گوش زنکهٔ رختشور

بزند تا صدایش را ببرد، ژنك دست از سرش برنمی‌داشته. طبیعتاً هیچ‌کس از حقیقت ماجرا خبری نداشت، آن‌هایی هم که خبری داشتند، حقیقت را ساده و ملال‌آور می‌دانستند؛ راستش را بخواهید، از شما چه پنهان، لانتیه ژروز را ترك کرده، یعنی از این پس هر وقت که دلش بخواهد به او دسترسی ندارد؛ اما هر وقت که فیلسف یاد هندوستان می‌کند، می‌رود طبقه ششم، خانم رمانزو در ساعت‌های ناممولی او را دیده که از اتاق کوپوها بیرون آمده است. در واقع رابطه آن دو، به صورت بی‌اراده و بدون لذت چندانی ادامه داشت؛ دنباله عادت بود و نه بیش، اما چیزی که وضیعت را بغرنج‌تر از پیش می‌ساخت، این بود که محله اکنون لانتیه و ویرژینی را نیز در يك تخت مجسم می‌کرد. اینجا نیز همه بیش از حد شتاب به خرج می‌دادند. یقیناً لانتیه برای زن بلندقد موخرمایی دانه می‌پاشید؛ و این تمجیبی نداشت، چونکه جای ژروز را به تمام و کمال گرفته بود. مضمونی هم در این باره كوك شده بود؛ يك شب، مرد در عالم خواب و بیداری سراغ ژروز رفته و ویرژینی را به اتاق خود آورده و تا سحر نگه داشته است، اما به‌خاطر تاریکی او را نشناخته. ماجرا برای همه خنده‌آور بود، اما در واقع لانتیه چندان پیشرفتی نداشت و بدزحمت به خود جرات می‌داد تا از کپلس نیشگونى بگیرد. لوریوها البته نزد ژروز نیز از عشق لانتیه و خانم پوامون حکایت‌ها می‌گفتند تا به آتش حسادتش دامن بزنند. بوش‌ها هم معتقد بودند که هرگز زوجی متناسب‌تر از آن دو ندیده‌اند، اما مسخره این بود که گویی محله گوت‌دور نسبت به این زندگی سه‌نفره هیچ اعتراضی نداشت. همه اخلاقیاتی که در مورد ژروز مطرح شده بود، با ورود ویرژینی به صحنه رنگ باخت. شاید گذشت مردم محله از اینجا ناشی می‌شد که این بار شوهر مربوطه مأمور پلیس بود.

خوشبختانه حسد ژروز را آزار نمی‌داد. به بی‌وفایی‌های لانتیه اعتنایی نداشت، چرا که در باطن از مدت‌ها پیش برای این رابطه ارزشی قائل نبود. بدون کنجکاوى، حکایت‌های ناسالم را درباره روابط لانتیه با دختران رنگارنگ و ولگردی که در خیابان پرسه می‌زدند، شنیده بود و چنان بی‌اعتنا مانده بود که حتی بی آنکه به خشم بیاید و یا بخواهد رشته رابطه خود را بگسلد، همچنان به راه خود می‌رفت. اما وجود معشوقه جدید فاسق خود را چندان به‌آسانی نمی‌پذیرفت. با ویرژینی مسئله فرق می‌کرد، آن دو قطع قصد داشتند با این کار آزارش دهند و هرچند که هماغوشی‌شان هم برایش بی اهمیت باشد، اما دستکم انتظار احترام دارد.

وقتی خانم لوریو و یا زن موذی دیگری در حضورش می‌گفت که کلاه آبی پواسون پشم ندارد، یکسره رنگ می‌باخت، قلبش به درد می‌آمد و موزشی در دل احساس می‌کرد، لب‌هایش را به دندان می‌گزید و می‌کوشید تا اختیارش را از کف ندهد، نمی‌خواست دشمنانش شاد شوند. اما از قرار معلوم یا لانتیه تسویه حساب کرده بود، چرا که خانم رمانزو گمان می‌کرد که بعد از ظهر یک روز صدای سیلی شنیده است؛ به هر حال دعوائی به راه افتاده بود و لانتیه دو هفته‌ای با او حرف نمی‌زد، اما خود او بود که پیشقدم شد و دوباره روز از نو، روزی از نو، گویی که هیچ اتفاقی رخ نداده بود. ژرژ ترجیح می‌داد که سهم خود را بگیرد، نمی‌خواست دوباره به موهای کسی چنگ بزند و آرامش خود را از بین ببرد. آه! گذشت آن سال‌ها که بیست‌ساله بود، دیگر آن قدر عاشق چشم و ابروی مردها نیست که به خاطرشان بجنگد و موقعیت خود را به خطر بیاندازد. اما به هر حال این ماجرا را هم به حساب هردوی آن‌ها خواهد نوشت.

کوپو به شدت از این موضوع شاد بود. شوهر آسوده‌خاطر که نخواست بود واقعتاً ماجراهای خانه‌اش را ببیند، به بی‌غیرتی پواسون می‌خندید. در خانه خود هیچ چیز به حساب نمی‌آمد؛ اما در خانه دیگری، در نظرش ماجرای خنده‌داری بود و وقتی که زن‌های همسایه صفحه می‌گذاشتند، خود را به آب و آتش می‌زد تا این جزئیات را بشنود. عجب بی‌بته‌ای است این پواسون! تازه، شمشیر هم به کمرش می‌بندد و روی پیاده‌رو این و آن را دستگیر می‌کند. کوپو گاهی جرأت می‌کرد کمی سر به سر ژرژ هم بگذارد. به به! عاشقش حسابی پا روی قلبش گذاشته! اصلاً شانس ندارد؛ بار اول آن مردکه آهنگر از چنگش در رفته و حالا هم لانتیه روی دستش آب پاکی ریخته است. معامله‌هایش هیچ وقت جوش نمی‌خورد، چرا مثلاً با یک بنا روی هم نمی‌ریزد؟ این جور آدم‌ها بیشتر ماندگارند، خوب بلدند گچ‌کاری کنند! البته این کلمات را به شوخی می‌گفت، اما ژرژ دندان‌هایش را به هم می‌سایید، چرا که در این مواقع شوهرش با چشمان خاکستری خود براندازش می‌کرد و گویی می‌خواست کلماتش را مثل مته‌ای به تنش فرو کند. وقتی که به موضوع کشفکاری می‌رسید، ژرژ نمی‌فهمید که کلماتش از سر شوخی است یا نه. مردی که از روز اول سال تا آخرین روز مست است، دیگر فریش از آن او نیست و شوهرانی که در بیست‌سالگی بسیار حسودند، در سی سالگی، در اثر مشروب، چندان به وفاداری زن نمی‌اندیشند.

رجزخوانی کوپو در خیابان گوت دور تماشایی بود! پواسون را  
الدنگ می‌نامید. می‌خواست دهان همه زنان پرچانه را ببندد! دیگر او  
نیست که قوساق است. بله، او خودش خوب می‌داند که ماجرا از چه قرار  
است. اگر آن زمان‌ها به حرف این و آن گوش نمی‌داد، به این خاطر بود که  
زبان مردم را کوتاه کند. هرکس از زیر و بالای منزل خود باخبر است و  
سری که درد نمی‌کند، دستمال نمی‌بندند؛ او که نمی‌تواند به خاطر دل  
دیگران به سرش دستمال ببندد؛ خب، همین جناب آژان مگر گوش شنوا  
دارد؟ ولی این دفعه ماجرا واقعیت دارد، همه خلق‌الله خانم و عاشقش را  
با هم دیده‌اند، دیگر قضیه باد هوا نیست. به خشم می‌آمد، و می‌گفت که  
نمی‌فهمد چطور مردی که تازه مأمور دولت هم هست، اجازه می‌دهد که در  
خانه‌اش چنین فضاحتی به بار بیاید. آقای آژان حتماً از نیم‌خورده این و  
آن خوشش می‌آید، وگرنه دلیل دیگری نمی‌تواند باشد. شب‌هایی که کوپو  
تنگ‌حوصله می‌شد و در حفره اتاق زیر شیروانی با زنش تنها می‌ماند،  
به سراغ لانتیه می‌رفت و او را وادار می‌کرد تا به بالا بیاید و می‌گفت از  
وقتی رفیقش با آنها نیست، خانه دیگر برایش سوت و کور است. اگر  
کمترین اشاره‌ای میان او و ژروز دیده بود، تا حال دوستی‌شان ادامه  
نداشت. همه آن بی‌پدر و مادرها بروند و گم بشوند! مگر قدغن است که  
آدم هر جور عشقتش کشید، زندگی کند؟ پوزخندی می‌زد و چشمان خمار  
مستانه‌اش با افکار پلید برق می‌زد؛ چرا همه دارایی خود را با لانتیه  
قسمت نکند؟ زندگی زیباتر خواهد شد. مخصوصاً این شب‌ها بود که ژروز  
دیگر پی‌نمی‌برد که کلماتش را از سر شوخی به زبان می‌آورد یا نه. در  
میان این روابط، لانتیه باد به غیب می‌انداخت و حالتی پدران و باوقار  
به خود می‌گرفت. سه‌بار دعوی میان کوپوها و پواسون‌ها را خوابانده بود.  
تفاهم دو خانواده زمینه اصلی آرامش و ثبات او بود. به برکت نگاه‌های  
شیرینی که نثار ژروز و ویرژینی می‌کرد، هر دو زن نسبت به یکدیگر  
مهربان می‌شدند. و او خود با حکومت بر دل‌های زن موبور و زن سو  
خرمایی، روز به روز به برکت زیرکی خود آب‌بیشتری زیر پوست می‌دواند.  
پست‌فطرت اکنون پواسون‌ها را فرو می‌بلعد، درحالی‌که هنوز کوپوها را  
نشخوار می‌کرد. نه، زیاد ناراحت‌کننده نیست، یک مغازه را قورت داده،  
حالا هم مغازه دیگری را از نو می‌بلعد. هرچه باشد، فقط کسانی که چنین  
خمیره‌ای دارند، اقبالشان بلند است.

در همین سال و در ماه ژوئن بود که نانا مراسم سوگند در کلیسا

را به جا می آورد. وارد سیزده سالگی می شود، قد می کشید و روز به روز گستاخ تر از پیش می شد. سال پیش به خاطر بی انضباطی، از کلاس شرعیات بیرونش کرده بودند؛ و اگرچه این یار کشیش او را می پذیرفت، اما فقط به این خاطر بود که میباید دیگر او را در کلیسا نبینند و کافر دیگری به خیل کنار خیابان بیافزاید. نانا با تصور لباس سفید از شادی در پوست نمی گنجید. لوریوها در مقام پدرخوانده و مادرخوانده، قول داده بودند تا لباسی برایش تهیه کنند، هدیه ای که تمام مدت از آن در خانه صحبت می شد؛ خانم لورا روسری و کلاهی را به عهده گرفته بود، ویرژینی کیف دستی و لانتیه کتاب دعا را؛ به نحوی که کوپوها بدون نگرانی منتظر فرا رسیدن روز اجرای مراسم بودند. حتی پواسون ها، قطعاً به توصیف لانتیه، درست همان روز را برای برگزاری جشنی انتخاب کردند. آن ها خانواده کوپو و خانواده بوش را که دختر آن ها نیز به کلیسا می رفت، دعوت کرده بودند. آن شب قرار بود برای شام ژیکو بپزند.

از قضا غروب روز پیش از مراسم، درست در لحظه ای که نانا به هدایای گوناگون روی کنجه نگاه می کرد، کوپو با حال و روزی هراس آور وارد شد. هوای پاریس دوباره تأثیر گذاشته بود. به زن و فرزندش حملهور شد، و با استفاده از مستی کلمات زنده ای حواله کرد که به هیچ وجه در چنین روزهایی به گوش نمی رسد. از طرفی، نانا نیز از این کلمات رکیک، که از کودکی شنیده بود، در امان نمانده بود. روزهای دعا، به خوبی می توانست مادرش را هرزه و ولگرد بنامد، پدرش فریاد زد:

— یک زهرمار بدهید کوفت کنم، غذایم را بدهید، لگوری ها!...  
نگاهشان کن! بروید به قبر پدرتان با این دك و پوزتان! اگر همین حالا چیزی حاضر نکنید به سرتاپای جفتتان می ریشم!

ژروز با ناراحتی آهسته گفت:

— وقتی مست می کند، گمبی می شود که لنگه اش خودش است!

رو به او کرد و ادانه داد:

— داریم گرمش می کنیم، این قدر بد قلمتی نکن!

نانا به جلد دختر کمروبی فرو رفته بود، چرا که فکر می کرد باید رفتاری مناسب آن روز داشته باشد. همچنان به هدایای روی کنجه نگاه می کرد و می کشید سر به زیر اندازد و به کلمات کشیف پدرش اعتنایی نکند. اما کوپو شب های مستی لجباز می شد. سر در گوش دخترش گذاشت و گفت:

— صبر کن تا لباس سفید را نشانت بدهم! لایه باز هم می خواهی

کاغذ گلوله کنی و بگذاری لای سینه بندت، ها؟ مثل یکسببه قبل، ها؟... آره، آره، صبر کن، حالا می بینی! خانم برای من می خواهد کونش را بچیناند! این پارچه های کثافت غلغلکت می دهند، ها؟ با قیافه و هیکت جور درمی آید؟... بزنی بچاک، هرزه گه کثافت! این خرت و پرتت را هم جمعش کن و بچپانش توی کشو، وگرنه می گیرم تکه پاره اش می کنم! نانا، سر به زیر انداخته، کلمه ای به زبان نمی آورد. کلاه کوچک را به دست گرفت و از مادر قیمتش را پرسید. کوپو دست دراز کرد تا کلاه را از دستش چنگ بزند. ژروز که او را کنار می زد، فریاد زنان گفت:

— ولس کن این بچه را، مگر چکارت کرده؟ چه کار بدی ازش سر زده؟ کوپو با این حرف از کوره در رفت:

— پتیاره ها! مادر و دختر لنگه هم اند، بروید و آن نان مقدس را بجوید و آنوقت زیرچشمی هم مردها را دید بزنید! جرات داری بگو نه، هرزه کوچولو! من خودم گونی تنت می کنم، حالا می خواهد تنت را بخارد، می خواهد نغارد. آره، گونی تنت می کنم که حال خودت و آن کشیش هایت به هم بخورد. مگر فکر کردی من لازم دارم کسی به دخترم معنی گناه و این حرف ها را بفهماند؟ کی می خواهید به حرف هایم گوش بدهید شماها؟ نانا با خشم رو در روی پدرش ایستاد و ژروز به ناچار دست هایش را باز کرد تا لباس های دخترش را از پاره شدن در امان نگاه دارد. دخترک خیره به پدرش می نگریست؛ سپس وقار و کمرویی را که اعتراف — گیرنده اش توصیه کرده بود، به کنار گذاشت و با دندان های به هم فشرده گفت:

— که کثافت!

کوپو همینکه شامش را خورد به خرناس کشیدن افتاد. فردای آن روز صبح زود با خوشرویی از خواب برخاست. هنوز از شب پیش اثری مانده بود، اما قطع به آن اندازه که سر زنده و شادش کند. به تصادف آرایش دخترش ایستاد، پیراهن سفید محبتش را زنده کرد، پی برد که کمترین چیزی می تواند از آن دختر سلطه اش باتوی جوان و زیبارویی بسازد. به هر حال به قول او، هر پدری در چنین روزی به دخترش می نازد. و نانا چه قد و قامتی به هم زده بود و چه لبخند نمکینی بر لب داشت! وقتی از پله ها پایین آمدند و او در آستانه اتاق سرایدار، پولین را دید، ایستاد. پولین نیز در لباس بلند سفیدی فرو رفته بود. نانا نگاه تندی به او انداخت، اما پس از لحظه ای لبخندی زد، چرا که می دید لباس هایش در

برابر او چنگی به دل نمی‌زند. در واقع دخترک چون بچه لباس نشسته‌ای شده بود. دو خانواده به سوی کلیسا به راه افتادند. نانا و پولین، کتاب دعا در دست، پیشاپیش همه راه می‌رفتند و با دست تور روی سرشان را که باد با آن بازی می‌کرد، نگه می‌داشتند؛ چیزی نمی‌گفتند. از فرط شادی در پوست نمی‌گنجیدند، می‌دیدند که مردم با دیدنشان از مغازه بیرون می‌آیند و به حالت وجد لب‌ها را به لبخند باز کرده به زیبایی آنها اعتراف می‌کنند. خانم بوش و خانم لوریو با فاصله پشت سرشان می‌آمدند و پشت سر چلاقه غیبت می‌کردند؛ زنکه شکمو اگر خانواده شوهرش و آشنای دیگر مقدمات کار را جور نکرده بودند، دخترش هرگز پا به کلیسا نمی‌گذاشت، بلکه حتی پیراهن تازه تنش را هم به خاطر احترام به مقدسات برایش خریده‌اند. خانم لوریو بیش از همه مراقب پیراهن بلند نانا بود. هر بار که دخترک ضمن نزدیک شدن به مغازه‌ها دامن خود را به گرد و خاک می‌آلود، فریاد می‌زد و او را کثافت می‌خواند.

در کلیسا، کوپو تمام مدت اشک می‌ریخت. احمقانه بود، اما نمی‌توانست خودداری کند. تحت تأثیر قرار می‌گرفت. کشیش دست‌ها را بلند می‌کرد، دخترکان فرشته خصال دست‌ها را به هم حلقه کرده رژه می‌رفتند؛ موسیقی ارگ‌ها به سس و تن کوپو فرو می‌رفت، و بوی خوش بخور درست مثل رایعه دسته‌گل بزرگی مشامش را نوازش می‌کرد. سرانجام، دیگر چیزی نمی‌دید، قلبش از جا کنده می‌شد، مخصوصاً وقتی که دختر بچه‌ها نان مقدس را می‌خوردند، سرود حزنا نگیزی می‌نواختند که انگار از گردنش سرازیر می‌شد و ستون فقراتش را به لرزه درمی‌آورد. در اطرافش، چند رقیق‌القلب دیگر نیز دستمال به دست اشک‌ها را پاک می‌کردند. آری روز زیبایی بود، زیباترین روز عمرش. اما در بیرون کلیسا، همراه لوریو رفت تا گلویی تر کند. لوریو که چشمانش خشک بود، او را به باد تمسخر گرفت. کوپو به خشم آمد و کشیش‌ها را متهم کرد که در کلیسا علف شیطان دود می‌دهند تا مردانگی را از مردها بگیرند. اما با این همه، پنهان نمی‌کرد، چشمانش خیس بود، ولی این قضیه فقط ثابت می‌کند که به‌جای قلب یک تکه سنگ تسوی سینه‌اش نیست. لیوان دیگری سفارش داد.

آن شب، مهمانی خانه پواسون‌ها، مهمانی شادمانه‌ای بود. در سرتاسر میز و در تمام طول غذا، صمیمیت حکمفرما بود. وقتی که در روزهای تنگدستی، شب‌های خوبی نیز فرا می‌رسد، آن‌هایی که از هم بیزارند،

برای هم دوست‌داشتنی می‌شوند. لائتیه با وجود ژرور در سمت چپ و ویرزینی در سمت راست، برای هر دو شیرین‌زیانی به‌خرج می‌داد و مانند خروسی که خواستار آرامش و آشتی در مزرعه‌اش باشد، به هر دو محبت می‌کرد. روبرویش، پواسون، به عادت گشت‌های طولانی و بی‌هدفش روی پیاده‌روها، به اندیشه‌های آرام و با اهمیت پلیس‌مآبانه‌اش فرو رفته بود. اما ملکه‌های جشن، نانا و پولین بودند، به آن دو اجازه‌دادند تا همچنان لباس مراسم سوگند را به تن داشته باشند؛ هر دو از اینکه می‌آدا لکه‌ای به جامه‌های سپیدشان بنشینند، شق و رق نشسته بودند و هر بار که لقمه‌ای می‌خوردند، سبیرین فریاد می‌زدند که چانه‌شان را بالا نگه‌دارند تا روی لباس‌هاشان چکه نکنند. نانا، که از این وضع به‌تنگ آمده بود، سرانجام لیوان شراب را روی سینش خالی کرد؛ هنگامه‌ای به‌پا شد، لباس‌ها را از تنش بیرون کشیدند و بالاتنه پیراهن را بی‌درنگ در آب خیس‌اندند.

هنگام صرف دسر، از آینده دختر بچه‌ها حرف زدند. خانم بوش تصمیم خود را گرفته بود، پولین را می‌بایست به کارگاه کنده‌کاری روی طلا و نقره بگذارد؛ آنجا روزی پنج فرانک مزد می‌دهند. ژرور هنوز نمی‌دانست، نانا ذوق و سلیقه‌ای از خود نشان نمی‌داد؛ و لگردی را خوب بلد است، این سلیقه‌اش پیداست؛ اما درمورد بقیه کارها، همیشه دست و پا چلفتی است.

خانم لرا گفت:

— اگر من جای شما بودم، می‌گذاشتمش گل‌سازی. کار تمیز و خوبی

است.

لوریو آهسته گفت:

— زن‌های گل‌ساز همه‌شان راحت طاقباز می‌شوند!

بیوه بلند قد لب‌هایش را به دندان گزید و دوباره گفت:

— بله؟ پس من چی؟ شما واقعاً با ادب تشریف‌دارید. ولی باید بدانید

که من فاحشه نیستم، با هر سوتی که برایم بزنند لنگ‌هایم را هوا نمی‌کنم.

اما همگی او را به سکوت دعوت کردند:

— خانم لرا، وای! خانم لرا!

و با چشم و ابرو به دختران تازه‌سال که لب‌ها را به لیوان نزدیک

می‌کردند تا نغندند، اشاره می‌کردند. مردها تا آن لحظه از به‌کار بردن

کلمات رکیک پرهیز کرده بودند. اما خانم لرا این درس را نمی‌پذیرفت.

چیزی که او گفته، در بهترین محافل شنیده است. از طرفی به خود می‌بالید



که به زبان مادریش کاملاً وارد است؛ بیشتر وقتها به او تبریک می‌گویند که چه خوب از هر دری حرف می‌زند و بخصوص در برابر کودکان هرگز از مرزهای متعارف پا فراتر نمی‌گذارد.

فریاد می‌زد:

— بین گل‌سازها هم زن‌های خوب فراوان است. باید قبول کنید! آن‌ها هم مثل بقیه زن‌ها هستند، دلشان هم از سنگ نیست. فقط همه‌جا افسار دل را ول نمی‌کنند، وقتی که می‌خواهند سر تکب خطایی شوند، با سلیقه و صبر و حوصله انتخاب می‌کنند... بله، به خاطر ور رفتن با گل‌هاست. به هر حال من یکی که خودم را سالم نگه داشته‌ام...  
ژروز دنباله کلماتش را قطع کرد:

— خب، من از گل‌سازی اصلاً بدم نمی‌آید. ولی باید نانا خوشش بیاید؛ نباید سلیقه بچه‌ها را هم ندیده گرفت... یالله، نانا، تو هم چیزی بگو. از گل خوشت می‌آید یا نه؟

دخترک روی بشقابش سر خم کرده، یا انگشتان خیس خرده‌های شیرینی را برمی‌داشت و به دهان می‌گذاشت. برای پامنخ دادن شتابی به خرج نمی‌داد. لبخند شرارت‌آمیزش را بر لب داشت. سرانجام گفت:

— بله، مامان خوشم می‌آید.

تصمیم فی‌الغور گرفته شد. کوپو مشتاق بود که خانم ارا از فردای آن روز دخترک را به کارگاهش در خیابان «قاهره» ببرد. همه حاضرین از وظایفی که هرکس باید در زندگی به دوش بگذرد، به صحبت پرداختند. بوش می‌گفت که نانا و پولین حالا دیگر برای خود زنی شده‌اند. بواسون افزود که آن‌ها باید از این پس پخت و پز و دوخت و دوز و خانه‌داری را یاد بگیرند. حتی از ازدواج و بچه‌داری سخن به میان آمد. دخترها گوش می‌دادند، سر خم کرده می‌خندیدند و با آرنج به یکدیگر می‌زدند، هر دو از اینکه زن شده‌اند، قلبشان می‌لرزید و در میان پیراهن‌های سفیدشان رنگ به رنگ می‌شدند. اما کسی که بیش از همه قند در دلشان آب کرد، لانتیه بود که به شوخی پرداخت و از آنان پرسید که آیا از هم‌اکنون نامزدی ندارند. و به زور نانا را وادار کردند تا اعتراف کند که ویکتور فوکونیه، پسر صاحبکار مادرش را دوست دارد.

وقتی که همه بیرون می‌رفتند، خانم لوریو رو به بوش‌ها گفت:

— عجب بساطی! نانا دختر خوانده‌ی ماست؛ اما همین‌که بگذارندش به کار گل‌سازی، دیگر نمی‌خواهیم حرفش را هم بشنویم. آخر و عاقبت

این کار و نگهداری روی پیاده‌روهاست. تا چشم به هم بزنی، کارش این می‌شود که از دست آژان‌ها فرار کند.

کوپوها وقت بالارفتن از پلکان، منتقد بودند که همه‌چیز به‌خوبی برگزار شده است و پواسون‌ها آدم‌های بدی نیستند، حتی مغازه نیز در نظر ژروز بسیار پاکیزه و مرتب بود. گمان می‌کرد که با دیدن محل کار سابقش، جایی که در همین ساعت‌ها، دیگران به مهمانی می‌آمدند، قدش به درد خواهد آمد؛ و اکنون متحیر بود که حتی يك لحظه هم خشمگین نشده است. نانا که لباس از تن درمی‌آورد، از مادرش پرسید که آیا پیراهن آن دخترخانم طبقه دوم که ماه پیش ازدواج کرده، مثل لباس او موسلین است یا نه.

اما این آخرین روز خوشی بود که نصیب این خانواده می‌شد. دو سال گذشت و طی آن بیش از پیش فرو رفتند. زمستان‌ها بخصوص روزگارشان سخت‌تر می‌شد. اگر با هوای خوب تان و آبی داشتند، با سرما و باران گرسنگی می‌آمد، در سیبری کوچک خانه‌شان گتجه‌ها خالی بود و شکم‌ها خالی‌تر. دسامبر بی پیر از زیر در به خانه وارد می‌شد و همه تنگدستی‌ها و فلاکت‌ها را با خود می‌آورد: بیکاری کارگاه‌ها، بیماری سست‌کننده یخ‌بندان و مصیبت سیاه هوای بارانی را. اولین زمستان، گاهی آتش روشن می‌کردند و کنار بخاری می‌لرزیدند: ترجیح می‌دادند گرم شوند تا اینکه چیزی بخورند؛ زمستان دوم، بخاری یکبار هم به راه نیافتاد، چدن سرسخت و سیاهش اتاق را یکسره در یخ‌بندان باقی می‌گذاشت. اما دردآورتر و دشوارتر از همه، پرداختن گرایه‌خانه بود. امان از دست گرایه‌خانه ژانویه! حتی خرده‌نانی هم درخانه به‌هم نمی‌رسید و بوش از تخلیه اتاق حرف می‌زد! با این وضع، باد سردتر از پیش می‌وزید و هوای «شمال» را با خود به اتاق می‌آورد. آقای مارسکو، شبیه بعد پیدا شد، پالتوی گرم و نرمی پوشیده، دست‌های بزرگش در دستکش‌های چرمی فرو رفته بود و تمام مدت کلمه تخلیه را به زبان می‌آورد، آنهم در حالی که بیرون برف می‌بارید و انگار بسترشان را با ملحفه‌های سفید روی پیاده‌رو می‌انداخت. برای پرداخت اجاره، حاضر بودند گوشت تن خود را هم بفروشند. اجاره اتاق بود که مشرفه را خالی و بخاری را خاموش می‌گذاشت. از طرفی در سرتاسر خانه، صدای ناله و فریاد بلند بود، در تمام طبقات زار می‌زدند و اشک می‌ریختند، نوای فقر در سرتاسر راه‌پله و راهروها می‌غرید. اگر درخانه هریک از آن‌ها کسی مرده بود، نوایی هراس‌آورتر از این به راه نمی‌افتاد.

براستی روز قیامتی برپا بود، روز دادخواهی، روز آخرت، زندگی طاققت فرسا می‌شد، روز محتوم مردم تهی‌دست بود. زن يك مستأجر طبقه سوم، يك هفته تمام به خیابان بل‌اوم رفت. کارگس بنای طبقه پنجم صندوق صاحبکارش را خالی کرد.

البته کوپوها فقط خود را مسئول فقر و سیه‌روزی خود می‌دانستند. زندگی هرچند که دشوارتر شود، اگر کمی نظم و ترتیب و پس‌انداز داشته باشی، همیشه گلیمت را از آب بیرون خواهی کشید، نمونه‌اش هم این لوریوها که سر ماه کرایه را می‌دهند؛ اما این دو براستی چون دو جوکی زندگی می‌کردند، تف به کاری که باوجودش باز هم این‌طور زندگی کنی! نانا هنوز مزدی نمی‌گرفت، حتی برای ضبط و ربط خود خرج قابل توجهی داشت. ژروز، در کارگاه خانم فوکونیه، کم‌کم ارزش و احترام خود را از دست می‌داد. مهارتش رفته‌رفته از بین می‌رفت، کارها را کثیف و مچاله تحویل می‌داد، تا آنجا که صاحبکارش مزدش را به دو فرانک رساند، مزد کارگران تازه‌کار ناوارد. با این‌همه، مغرور بود، به خود می‌بالید که زمانی خود صاحب مغازه‌ای بوده‌است. بسیاری روزها سر کار نمی‌رفت، یا ناگهان از کارگاه بیرون می‌آمد: يك بار ازدیدن خانم پوتوا که به استخدام خانم فوکونیه درآمده بود، چنان به شدت عصبانی شد که تا دو هفته‌ای به سر کار برنگشت، نمی‌توانست شانه به شانه کارگس سابقش کار کند. پس از این قهر و ناز، از سر ترحم به او کاری دادند، و این امر او را تلخ‌تر از پیش کرد. طبیعتاً در پایان هفته، مزد قابل توجهی نداشت؛ همان‌گونه که خود به تلخی یادآور می‌شد، یکی از همین آخر هفته‌ها به صاحبکارش بدهکار هم خواهد شد. کوپو، لابد کار می‌کرد، اما در این صورت یقیناً مزد کارش را به دولت هدیه می‌داد. چونکه از زمان کار در اتامپ به بعد ژروز رنگ پولش را ندیده بود. روزهای پرداخت مزد وقتی کوپو به خانه برمی‌گشت، حتی دیگر به دست‌هایش نگاه نمی‌کرد. با بازوان آویزان و جیب خالی، حتی بدون دستمالش، از راه می‌رسید؛ خدا! بله، دستمالش را گم کرده، شاید هم یکی از آن نامردهای بی‌شرف از جیبش بلند کرده‌است. چندبار اول، حساب و کتابی پیش می‌کشید، دامتانی می‌یافت، ده فرانک را فلان‌جا برای سهم شرکت در معامله‌ای داده، بیست فرانک از سوراخ جیبش افتاده. پنجاه فرانک را برای تسویه بهمان قرض پرداخته! اما کم‌کم دیگر همین زحمت را هم به خود نمی‌داد. پول دود می‌شد و به آسمان می‌رفت، همین! دیگر در جیبش

نبود، در شکمش بود، چه روش مسخره‌ای برای آوردن پول به خانه! زن رختشوی، به توصیه خانم بوش گاهی بیرون کارگاه شوهرش می‌ایستاد و مراقبش می‌شد تا پول را گرم و نرم از دست شوهرش بقاپد؛ اما این کار هم نتیجه‌ای نداشت، رفقای کوپو خبردارش می‌کردند، پول در کفش و یا جاهای کثیف‌تری پنهان می‌شد. خانم بوش در این امور استاد بود، چرا که تا غافل می‌شدی، بوش اسکناس‌های ده فرانکی را در جاهایی مخفی می‌کرد که با آن زن‌های آشنایش را به جایی مهسان‌کنند؛ خانم بوش تمام گوشه و کنارهای لباس‌هایش را واریسی می‌کرد، معمولاً پولی را که دنبالش می‌گشت، زیر لبه کلاهش، میان دو لایه بالای و پایینی می‌دوخت. اما کوپو کسی نبود که پول را لایلهای لباس‌هایش بدوزد، او پول را درون شکمش می‌فرستاد. ژروز به هر حال نمی‌توانست قیچی بردارد و درز پوست شکمش را باز کند!

آری، گناه از خود آن‌ها بود که فصل به فصل از بسد به بدتر می‌رسیدند. اما هرگز هیچ‌کس چنین چیزی را نمی‌پذیرد، بخصوص اگر در کثافت دست و پا بزند. بخت و اقبال را گناهکار می‌دانستند و می‌پنداشتند که خداوند از آنان روی برگردانده است. اکنون دیگر خانه آن‌ها به میدان جنگی بدل شده بود. تمام روز به سر یکدیگر می‌پریدند، اما جز در مواردی که در اوج دعوا به صورت یکدیگر می‌لای می‌زدند، هنوز به روی هم دست بلند نمی‌کردند. اندوه‌بارتر از همه اینکه اکنون قفس دوستی را باز کرده بودند و پرنده صمیمیت و احساسات دیگر چون قناری از آن پر گرفته بود. گرمای کانون پر محبت خانواده، گرمای میان پدر و مادر و فرزندان، آنهم وقتی که در جای کوچکی زندگی می‌کنند، از آن‌ها می‌گریخت، و هر يك را در گوشه خود لرزان بر جامی گذاشت. هر سه کوپو، ژروز و نانا، به شدت کج خلق و تنگ‌حوصله می‌شدند، به دنبال کوچکترین کلمه‌ای با چشمان پر نفرت حاضر بودند یکدیگر را از هم بدرند؛ به نظر می‌رسید که چیزی شکسته و فرو ریخته است، و سرچشمه اصلی خانواده، آن چیزی که قلب مردمان شاد را با هم به تپش درمی‌آورد، خشکیده است. گذشت آن روزها که ژروز کوپو را روی یام‌ها و در دوازده یا پانزده متری خیابان می‌دید و دلش می‌لرزید! البته حاضر نبود با دست خود او را به زمین بیاندازد، اما اگر به صورت طبیعی می‌افتاد، خب! يك تن لاش بی‌خاصیت‌تر! روزهایی که آتش دعوا گرم می‌شد، ژروز فریاد می‌زد که امیدوار است باز هم او را روی برانکار به خانه

بیاورند. آرزویش این است. وقتی که او را بیاورند جشن می‌گیرد. آخر این مردگه همیشه مست به درد چه گهی می‌خورد؟ کارش فقط این است که اشکش را درآورد، سر تا پای خانه‌اش را بخورد و او را به خاک سیاه پنهانند. پس در این صورت، مردهای این طوری را هرچه زودتر گور کنی، بهتر. حتی می‌شود روی قبرشان شلنگ تخته انداخت. و وقتی مادر می‌گفت «بکش» دختر جواب می‌داد: «خلاصش کن!» نانا یا آن‌ذهنیات غیرطبیعی‌اش صفحه حوادث روزنامه‌ها را می‌خواند، پدرش عجب شائسی دارد که زیر امنیوسی رفته و حتی مستی از سرش نپریده. آخر این بی‌همه‌چیز کسی می‌خواهد سقط شود؟

در این زندگی فلاکت‌بار، ژروز از ناله‌های گرسنگی که در اطرافش بلندتر بود، رنج می‌برد. این گوشه خانه، گوشه گدایان بود، دو سه خانواده گویی با خود عهد کرده بودند که برخی روزها حتی نانی هم نخورند. درها هرچه که باز می‌ماند، هرگز بوی غذا به مشام نمی‌رسید. در طول راهرو، سکوت مرگ سایه افکنده بود، پس دیوارها نیز همچون شکم‌های خالی، سکوت حکمفرما بود. گاهی پایی به زمین کوفته می‌شد، زنی اشک می‌ریخت، کودک گرسنه‌ای می‌نالید و خانواده‌ای یکدیگر را از هم می‌درید تا شکمش را بازی دهد. آنجا همه آرواره‌ها بی‌کار بودند و همه دهان‌ها باز، سینه‌ها خالی می‌شد تا فقط هوا را به درون بکشند، هوایی که در آن حتی مگس‌ها هم به خاطر فقدان غذا ترکش کرده بودند. اما دل ژروز بیش از همه به حال بابا برو می‌سوخت، پیرمرد در حفره شیروانی زیر راه‌پله زندگی می‌کرد. چون کودکی خود را در گوشه‌ای کلاف می‌کرد تا کمتر سردش شود؛ روزها به همین حال روی گاه‌پشته‌ای بی‌حرکت می‌ماند. از گرسنگی حتی قدرت بیرون آمدن نداشت، بی‌فایده است که بیرون بروی و اشتهایت بیشتر شود، آنهم وقتی که هیچ‌کس به چیزی مهمانت نکرده. وقتی سه چهار روز اثری از او نمی‌شد، همسایه‌ها در را باز می‌کردند و نگاهی می‌انداختند تا ببینند که تمام کرده است یا نه. نه، هنوز زنده بود، البته نه چندان، فقط اندکی، فقط یک چشمش را به مرگ فراموشکار دوخته بود! ژروز همینکه تکه نانی می‌یافت، باقی را به او می‌داد. اگرچه عصبانی بود و به خاطر شوهرش از همه مردها بیزار می‌شد، اما همچنان به حال حیوانات دل می‌موزاند؛ و بابا برو، پیرمرد بینوایی که دیگر نمی‌توانست ابزاری در دست بگیرد و به همین سبب به امان خدا رها شده بود، برای او مثل حیوان رامی بود، حیوانی

که دیگر کاری از او بر نمی‌آمد و قصاب حتی پوست و چربی‌اش را هم نمی‌خواست. از دیدن پاپا برو قلبش سنگین می‌شد و می‌دانست که آن سوی راهرو، خدا و خلق خدا رهایش کرده‌اند، از تن خود تغذیه می‌کند و به حد جثه‌ی کودکی نزدیک می‌شود؛ جثه‌ای چروکیده، مانند نارنجی که روی بخاری‌ها خشکش کنند.

زن رختشو از همسایگی بازوژ نعرش‌کش نیز رنج می‌برد. تیغ‌های نازک اتاق‌های آن دو را از هم جدا می‌کرد. امکان نداشت پیرسرد انگشتی به دهان ببرد و او صدایش را نشنود. همینکه شب‌ها بازوژ وارد می‌شد، بی‌اراده خانه‌داری محقرش را دنبال می‌کرد، کلاه چرمی مثل تکه کلوخی روی گنجه می‌افتاد، بالاپوش سیاهش چون پال‌های پرنده‌ای شبگرد به دیوار پر می‌گرفت، تمام خرده‌ریز سیاهش را روی کف اتاق می‌ریخت و اتاق را یکسره در هوا فرو می‌برد. ژروز صدای گام‌هایش را می‌شنید، با کوچکترین حرکتش ناآرام می‌شد، اگر او پسه میل انگشتی می‌زد و یا ظرف‌هایش را به صدا درمی‌آورد، از جا می‌پرید. این مست لعنتی و سوسه‌ ترس‌آلودش شده بود، و سوسه و ترسی آمیخته به کنجکاوای. پاپا بازوژ شوخ و سنگول، هر روز اثباتش پر بود. روزهای یکشنبه مست لایعقل می‌شد، سرفه می‌کرد، تف می‌انداخت، آواز «تنه خله» را می‌خواند، کلمات رکیکی می‌پرانند و تا وقتی که تختش را پیدا کند، چندین بار به چهاردیواری اتاقش می‌خورد. ژروز رنگ‌پریده از خود می‌پرسید که چه چیزی با خود به اتاق آورده است؛ افکار دهشتناکی به ذهنش می‌آمد، به مخیله‌اش خطور می‌کرد که مرده‌ای را به خانه آورده و زیر تخت پنهان کرده است. روزنامه‌ها ماجرای نوشته بودند، یکی از مأمورین اداره متوفیات مجموعه‌ای از تابوت نوزادان در خانه‌اش گرد آورده، البته صرفاً به این خاطر که از زحمت خود کم کند و به قبرستان نرود. برآستی هم وقتی بازوژ به‌خانه می‌آمد، از خلال تیغه بوی مرده پخش می‌شد. درست مثل اینکه روبروی پرلاشز خانه داشته باشی، درست در قلمرو موش‌کورها. بازوژ حیوان ترس‌آوری بود، دائماً در تنهایی می‌خندید، انگار که شغلش او را به نشاط می‌آورد. حتی وقتی عیاشی خود را تمام می‌کرد و به پشت می‌افتاد، چنان خرناس می‌کشید که نفس ژروز بند می‌آمد. ساعت‌ها گوش‌هایش را می‌گرفت و گمان می‌کرد که دسته‌های تشییع‌جنازه از اتاق همسایه به راه افتاده‌اند.

آری، بدتر از همه اینکه ژروز در اثر وحشت به ناچار گوش‌هایش

برا به دیوار می‌چسباند تا بیشتر به صداهای آن‌سوی تیغه گوش فرا دهد. بازوژ تأثیری در او می‌گذاشت که مردان خوش‌سیما در زنان نجیب می‌گذارند، مشتاقند آن‌ها را لمس کنند، اما جرات نمی‌کنند، تعلیم و تربیت مانع است. اما اگر ترس زور را نگه نمی‌داشت، دوست داشت به سر و روی مرگ دستی بکشد و ببیند چگونه چیزی است. گاهی نفسش را در سینه حبس می‌کرد، دقیق می‌شد و انتظار داشت کلمه‌ی اسرارآمیزی را در هر حرکت بازوژ کشف کند و چنان رفتار مستخره‌ای در پیش می‌گرفت که کوپو نیشخند زنان می‌گفت نکند که عاشق نفس‌کش همسایه شده باشد. زور عصبانی می‌شد، و از شدت نفرت از مرد همسایه، از اسباب‌کشی حرف می‌زد؛ همینکه پیرمرد با بوی تورستان به خانه می‌آمد، بی‌اراده به دنیای ذهنیاتش و به جلد زنی ترسو و آماده‌ی حمله فرو می‌رفت که هر لحظه می‌خواهد با چنگک و دندان رشته‌های زناشویی خود را پاره کند. مگر تا آن زمان دو بار به او پیشنهاد نکرده بود که جل و پلاش‌را ببندد تا او را با خود به جایی ببرد و روی تختی بنخواباند که لذت خوابش چنان نیرومند است که یکسره تمام فلاکت‌ها را از یاد آدم می‌برد؟ شاید هم براستی خوب باشد. به تدریج و سوسه‌چشیدن این لذت بیش از پیش به جانش می‌افتاد. بد نبود اگر دو هفته‌ای یا یک ماهی آزمایشش کند! آه! یک خواب یک ماهه، مخصوصاً زمستان، ماه بدهکاری اجاره‌خانه، ماهی که گرفتاری‌های زندگی پوست از سر آدم می‌کند! اما امکان‌پذیر نبود، آنجا وقتی ساعتی خوابیدی باید که همچنان به خوابت ادامه دهی؛ این تصور آب‌سردی به سراپایش می‌باشید و در مقابل صمیمیت جاودانه و خستگی‌ناپذیری که خاک طلب می‌کرد، و سوسه‌ مرگ رنگ می‌باخت.

اما یک شب از شب‌های ژانویه، با مشت به جان تیغه افتاد. هفته‌ها سر آوری را پشت‌سر گذاشته بود، همه دست زد به سینهاش می‌زدند، پول سیاهی نداشت و مقاومتش به پایان رسیده بود. آن شب، حال خوشی نداشت، از تب می‌سوخت و می‌لرزید و در عالم تب می‌پنداشت که شعله‌ها در اتاق می‌رقصند، به‌جای آنکه به‌خواسته خود توجه کرده خود را از پنجره پرت کند، به تیغه مشت کوفت و فریاد زد:

- بابا بازوژ! بابا بازوژ!

مرد نفس‌کش کفش‌هایش را از پا می‌کند و آواز می‌خواند: «سه تا دختر خوشگل». لابد کارش از روز خوب بود، چونکه از همیشه شادتر به خانه آمده بود.

ژرورژ صدایش را بلندتر کرد و فریاد زد:

— بابا بازوژ! بابا بازوژ!

صدایش را نمی‌شنود؟ حاضر بود خود را در اختیارش بگذارد، حتماً پیرمرد می‌تواند او را روی دوش بیاندازد و چون سایر زنان، چه فقیر و چه غنی، ببرد به آنجا که می‌برد. آواز «سه تا دختر خوشگل» آزارش می‌داد، چونکه نخوت مردی در آن منعکس بود که معشوقه‌هایش فراوانند. بازوژ من و من کنان گفت:

— چی شده؟ چی شده؟ کسی حالش ایده... آمدن نه‌جان!

اما ژرورژ یا شنیدن این صدای نغراشیده، یکباره گویی از کابوش بیرون پرید. چه کار کرده؟ حتماً به تیغه مشت کوبیده است. انگار که چماقی به کمرش فرود آمده باشد، عضلات ران‌هایش منقبض شد، خود را به عقب کشید، گمان می‌کرد که دست‌های نعلش‌کش را می‌بیند که از خلال دیوار برای چنگ‌زدن به موهایش آمده است. اگر به دیوار کوفته باشد، حتماً با آرنج بوده، حتماً بی‌آنکه متوجه باشد به دیوار برخورد کرده است. از تجسم خود که خشک و سفید، به سفیدی برف، در بازوان پیرمرد افتاده، رعشه وحشت از زانوان به شانه‌هایش رسید.

بازوژ، به دنبال لحظه‌ای سکوت از سر گرفت:

— چطور شد؟ حالا دیگر کسی خانه نیست؟ صبر داشته باش، من همیشه با کمال میل در خدمت خانم‌ها هستم.

زن رختشو با صدایی که به زحمت از سینتاش بیرون می‌آمد، گفت:

— نه چیزی نیست، چیزی نیست. به چیزی احتیاج ندارم، متشکرم.

و ضمن اینکه نعلش‌کش غرولندکنان به بستر می‌رفت، ژرورژ هیچانزده ایستاد و گوش‌داد، جرأت تکان خوردن نداشت، می‌داد که دوباره پیرمرد گمان کند که صدای او را شنیده است. با خود سوگند یاد کرد که از این پس محتاط‌تر باشد. حتی اگر نفس آخر را هم بکشد، از مرد همسایه کمک نخواهد خواست. این را برای اطمینان خاطر به‌خود می‌گفت، چرا که گاهی، علیرغم ترسش، هنوز هم آن وسوسه هراس‌آور را با خود داشت.

ژرورژ در گوشه تختش، در میان نگرانی خود و دیگران، نمونه خوبی از شهامت و پایداری را نزد خانواده بیژار می‌دید. لالی کوچولو، دخترک هشت ساله کم‌جثه، به تمیزی بزرگسالان خانه‌داری می‌کرد؛ کار دشواری بود، سنگینی دو کودک خردسالش از خود را بر دوش داشت؛ برادرش ژول



و خواهرش هانریت، دو کودک سه ساله و پنج ساله، تمام روز حتی ضمن جاروکردن و ظرف‌شستن به مراقبت نیازداشتند. از زمانی که بابا بیژار با لگدی زنش را کشته بود، لالی برای تمام خانواده‌اش حکم مادری را داشت. بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، جای مادرمرده‌اش را پر کرده بود، تا آنجا که پدر سنگدلش برای تکمیل این شباهت، همانگونه که زمانی مادر مرده‌اش را زیر مشتم و لگد خرد می‌کرد، اکنون به جان دختر بیچاره‌اش می‌افتاد. وقتی مست برمی‌گشت، می‌بایست زنی باشد تا او را به باد کتک بگیرد. حتی نمی‌دید که لالی کودک خردسالی بیش نیست. اگر هم تن پیری در برابرش بود یا همان سختی می‌کوبید. میلی‌اش تمام صورت دخترک را می‌پوشاند، پوستش چنان لطیف بود که جای پنج انگشت تا دو روز باقی می‌ماند. برای يك آری و نه مشتم و لگد بر سر دخترک می‌بارید. گرگ درنده‌ای روی گربه بیچاره‌ای می‌افتاد، گربه‌ای ملوس، آرام و چنان لاغر که همه به حاشش اشک می‌ریختند، اما او بدون گله و شکایت همه‌چیز را تاب می‌آورد. نه، هرگز لالی عصیان نمی‌کرد، اندکی سر می‌پیچید، فقط آن اندازه که صورتش را در امان نگه دارد؛ می‌کوشید فریاد نزنند و خانه را آشفته نسازد، وقتی که پدرش لنگه کفش به‌دست، از دوآندن او به چهار گوشه اتاق خسته می‌شد، لالی منتظر می‌ماند تا قوتی بیابد و دوباره به کار پردازد؛ کودک‌کان را بشورد، غذایی بپزد، و روی گنجه و اثاثیه ذره‌ای گرد و غبار هم باقی نگذارد. کتک‌خوردن هم یکی از وظایف روزانه‌اش شده بود.

ژروز به همسایه کوچکش محبت فراوانی نشان می‌داد و پا او مانند همسن و سال خود رفتار می‌کرد، مانند زن پخته‌ای که زندگی را می‌شناسد. باید گفت که لالی چهره پریده و موقری داشت، چهره‌ای شبیه پیردخترها. وقتی کلماتش را می‌شنید، گمان می‌کردی می‌ساله است. خرید خانه و رفو و خیاطی و خانه‌داری را به‌خوبی می‌دانست و به‌نحوی از کودک‌کان حرف می‌زد که گویی دو سه شکم زاییده است. این و آن با شنیدن حرف‌های این دخترک هشت‌ساله می‌خندیدند؛ اما بغض کرده دور می‌شدند تا اشک نریزند. ژروز تا آنجا که می‌توانست او را به اتاق می‌آورد، و هرچه که از دستش بر می‌آمد، از غذا و لباس‌های کهنه به او می‌داد. يك روز وقتی که ژاکت کهنه نانا را به تنش امتحان می‌کرد، نفس در سینه‌اش حبس شد، ستون فقراتش کبود، آرنج‌هایش پوست انداخته و زخمی، و تمام تن مصومش شکنجه دیده و په استخوان چسبیده بود. آه! بابا بازوژ

بهر است ثابت دخترک را سفارش بدهند، چونکه با این حساب چندان دوام نخواهد آورد. اما دخترک از ژروز تمنا کرده تا چیزی نگوید. نمی‌خواست پدرش را به خاطر او پریشان کنند. از او دفاع می‌کرد، قسم می‌خورد که اگر مشروب نخورد، آدم بدی نیست. وقتی مست است دیوانه می‌شود. اما، لالی او را می‌بخشد، چونکه باید دیوانه‌ها را بخشید.

از آن روز به بعد، ژروز همینکه صدای پای بابا بیژار را در راه پله می‌شنید، گوش به زنگ بود و می‌کوشید تا پادرمیانی کند. اما بیشتر اوقات مشت و لگدی نصیب خود او می‌شد. در طول روز، وقتی که به خانه می‌آمد، غالباً می‌دید که لالی را به پایه تخت بسته است، خدا می‌داند چرا مرد چلنگر، پیش از رفتن، پاها و شکمش را با طناب ضخیم می‌بست، در اثر مشروب مقرض کار نمی‌کرد، یقیناً می‌خواست دخترک را حتی در غیابش شکنجه دهد. لالی، درحالی‌که تنش خشک بود و سر تا پایش مور مور می‌شد، تمام روز را طناب‌پیچ می‌ماند؛ حتی یک شب که بیژار به خانه نیامده بود، به همین صورت مانده بود. وقتی ژروز، با عصبانیت از بازگردنش حرف می‌زد، لالی تمنا می‌کرد که به طناب‌ها دست نزنند، چونکه اگر یکی از گره‌ها بهم بخورد، پدرش از کوره درمی‌رود. بخدا درد ندارد، حتی این‌طوری استراحت هم می‌کند؛ این کلمات را لبخند زنان می‌گفت، پاهای کوچک فرشته معصوم، یادکرده و کیبود بود. تنها چیزی که ناراحتش می‌کرد این بود که وقتی به تخت بسته باشد، به کار خانه نمی‌رسد و مجبور است به همین حال بماند و به خانه درهم ریخته نگاه کند. کاش پدرش چیز دیگری اختراع کند. اما در همین حال هم از کودکانش مراقبت می‌کرد و وادارشان می‌کرد که به دستوراتش عمل کنند. هانریت و ژول را نزدیک خود می‌کشید تا بینی‌شان را پاک کند. از آنجا که دست‌هایش آزاد بود، در انتظار رهایی، بافتنی می‌بافت تا تمام وقت خود را هدر نداده باشد. وقتی که بیژار از بند آزادش می‌کرد، بیش از همیشه درد داشت، ربع ساعتی روی کف اتاق می‌افتاد، نمی‌توانست از جا برخیزد، خونش مدتی دراز از گردنش باز مانده بود.

مرد چلنگر بازی دیگری را هم اختراع کرده بود. چند سکه را در بخاری داغ می‌کرد، بعد آن‌ها را روی پیش‌بخاری می‌گذاشت و لالی را صدا می‌زد و می‌گفت که برو و دو بطر شراب بخرد. دخترک، بی‌هوا سکه‌ها را برمی‌داشت، فریادی می‌کشید و آن‌ها را پرت می‌کرد و انگشتان کوچک سوخته‌اش را تکان می‌داد. پدرش در این لحظه با عصبانیت فریاد می‌زد که

چه گناهی کرده که خدا دختری به این اندازه خنک به او داده است! حالا دیگر پول را هم گم می‌کند! و تهدید می‌کند که اگر فوراً پول‌ها را پیدا نکند، لمبرهایش را از جا خواهد کند. وقتی دخترک این‌ها را و آن‌ها می‌کرد، اختطاز اول رابه او می‌داد، یعنی چنان سیلی محکمی به گوشش می‌زد که برق از سرش می‌پرید. لالی، خاموش، با دو قطره اشک در گوشه چشم، سکه‌ها را جمع می‌کرد و می‌رفت، درحالی‌که آن‌ها را در کف دست بالا و پایین می‌انداخت تا سردشان کند.

هرگز به افکار سیمانه‌ای که در ذهن دائم‌الخمرها جوانه می‌زند، نمی‌توان پی‌برد. یک روز لالی، پس از مرتب‌کردن خانه با کودکان بازی می‌کرد. پنجره باز بود، هوا جریان داشت، و بادی که در راهرو می‌وزید یا لرزه آهسته‌ای در را باز می‌کرد. دخترک می‌گفت:

— آقای مهمان است. بفرمایید آقای مهمان! خواهش می‌کنم به ما افتخار بدهید.

و رو به در کرنش می‌کرد و به یاد سلام می‌داد. هانریت و ژول پشت‌سرش، از این بازی به نشاط آمده، سلام می‌دادند و گویی که غلغلک‌شان داده باشند، از خنده پیچ و تاب می‌خورند. لالی از دیدن‌خنده و نشاط آن‌ها گلگون و شاد شده بود، و این به ندرت اتفاق می‌افتاد.

— سلام آقای مهمان، حالتان چطور است آقای مهمان!

اما دست‌خشنی در را باز کرد و بایا بیژار وارد شد. با ورودش صحنه دگرگون شد. هانریت و ژول پا پس کشیدند و کنار دیوار به زمین نشستند؛ لالی وحشت‌زده درست وسط کرنش ماند. مرد چلنگر، شلاق آرا‌به‌رانی تازه‌ای را در دست داشت، دسته شلاق از چوب سفید و تسع‌اش چرمی بود و تکه‌سیم نازکی به انتهایش وصل شده بود. شلاق را گوشه تخت گذاشت، اما مثل همیشه با کفش لگدی به دخترک نزد، گرچه که لالی کپلش را به او نزدیک کرده و پشتش را دور نگه می‌داشت. نیشخندی دندان‌های میاهش را نمایان می‌کرد، مست و لول بود، مست مست، و فکر بکر و شیطنت‌آمیزی در سر داشت.

— پس داری ادای جنده‌ها را درمیاری، آره، بوزینه؟ از پایین صدای رقصیدنت می‌آید... یالله، بیا جلو! جلوتر! زود باش! رو به من بایست، نمی‌خواهم بگویم به آقا‌دائیت! مگر کاریت کرده‌ام که مثل بیدمی‌لرزی؟... کفش‌هایم را درآر.

لالی از اینکه از مشت و لگد همیشگی خبری نیست، وحشت‌زده و

رنگ پریده گفش‌هایش را کند. پدرش روی لبه تخت نشسته بود و بعد با لباس روی تخت دراز کشید و مدتی با چشم باز ماند و حرکات دخترک را در اتاق زیر نظر گرفت. لالی سر برمی‌گرداند، زیر آن نگاه کیچ و گنگ می‌شد، به تدریج اعضایش چنان از ترس لبریز شد که سرانجام فنجانی را شکست. پدرش بی‌آنکه به خود زحمت جنبیدن بدهد، شلاقش را برداشت و نشانش داد.

— آهای، گوساله، نگاه کن؛ این سوغاتی برای تو است. آره، پنجاه سو خراج روی دستم گذاشتی... با این ماسماک دیگر مجبور نیستم دنبالت بدم و هر جا که قایم بشوی فایده‌ای ندارد. می‌خواهی امتحانش کنم؟... حالا دیگر فنجان می‌شکنتی؟... یالله بجنب! برقص ببینم. برو جلوی آقای مهمان تعظیم کن!

حتی تکانی به خود نمی‌داد، به پشت افتاده و سر در بالش فرو برده بود و شلاق بزرگ را در اتاق تکان می‌داد، درست مثل چاپاری که اسب‌ها را بتازاند. دستش را پایین آورد و شلاق درست به کمر لالی خورد، به دورش پیچید و مثل قفره‌ای او را به چرخش درآورد. دخترک به زمین افتاد و کوشید تا چهار دست و پا بگریزد، اما بیزار دوباره شلاق را فرود آورد و او را وادار کرد تا سر پا ایستد. نعره می‌زد:

— هین! هین! مسابقه‌ی الاغ‌دوانی است! صبح روزهای زمستان خیلی کیف دارد؛ من دراز می‌کشم، سرما نمی‌خورم و از دور گوساله‌هایم را می‌گیرم، بدون اینکه مویی از سرم کم بشود. توی این گوشه... گرفتم آقا موشه! توی این یکی گوشه باز هم گرفتم! توی آن یکی، باز هم می‌گیرم! اگر حتی زیر تخت هم بروی، با دسته‌اش می‌زنت... هین! هین! سگ مصعب! یالله! یالله!

گف مختصری روی لب‌هایش نشسته بود و چشمان زردش از حفره سیاهش بیرون می‌زد. لالی نعره‌زنان و پریشان به چهار گوشه اتاق می‌دوید، روی گف اتاق می‌غلتید و خود را به دیوار می‌چسباند؛ اما نوک باریک تازیانه همه‌جا به او می‌رسید، چون شلیک گلوله‌ای در گوش‌هایش طنین می‌انداخت و تنش را به آتش می‌کشید. درست چون تمرین رقص حیوانی که برای نمایش تربیتش کنند. آری، این گزبه بیچاره می‌رقصید، تماشایی بود! مثل دختر بچه‌هایی که با طناب بازی می‌کنند، به هوا جست می‌زد. نمی‌توانست نفس بکشد، با چشمانی تیره و تار و ناامید از یافتن پناهگاهی، مثل توپ لاستیکی کوچکی به بالا و پایین می‌پرید. پدر

گرگ صفتش به پیروزی می‌رسید، او را «شلخته» می‌نامید، می‌پرسید که آیا به اندازه کافی خورده است یا نه، آیا دیگر اکنون فهمیده که باید فکر گریختن را از سرش بدر کند یا نه.

اما ژروز ناگهان با شنیدن فریادهای دخترک به اتقاق وارد شد. پدیدن این صحنه، خشمی جنون‌آمیز سرپایش را فراگرفت و فریاد زد:  
— بی‌رحم کثافت! ولش کن، و لگرد پست فطرت! من پلیس‌ها را خبی می‌کنم!

بیژار چون حیوان درنده‌ای که مزاحمش شده باشند، غرشی کرد و زیر لب گفت:

— گوش کن، قلمبه بك! برو کشتک را بساب! مگر کسی گفته که موقع تربیت بچه‌ام باید دستکش دستم کنم؟... من فقط دارم بهش اخطار می‌دهم، خودت که می‌بینی، فقط برای اینکه نشانش بدهم که دست‌های درازی دارم.

و یکبار دیگر شلاقش را به سوی لالی انداخت که به صورتش خورد. لب بالایی شکاف برداشت و خون بیرون زد. ژروز سندلی‌ای را برداشت و می‌خواست روی مرد چلنگر بیافتند. اما دخترک دست‌های پرتنایش را به سوی ژروز دراز کرد و گفت که مهم نیست و دیگر تمام شده است. با گوشه پیش‌بندش خون را پاک کرد، و کودکانش را که هق‌هق‌کنان اشک می‌ریختند، به نحوی دلداری می‌داد که انگار آن‌ها شلاق خورده‌اند.

هرگاه ژروز به لالی فکر می‌کرد، گله و شکایت‌های خود را کنار می‌گذاشت. آرزو داشت که بردباری این دخترک هشت‌ساله را داشته باشد، دختری که به تنهایی همه آنچه را که تمامی زن‌های آن‌خانه تحمل می‌کردند، بر دوش داشت. ژروز، طی سه ماه، گرسنگی و نان خشک خوردنش را دیده بود، حتی به اندازه شکمش هم از همین نان خشک نخورده بود. چنان لاغر و چنان نحیف که برای راه رفتن دست به دیوار می‌گرفت و وقتی باقی‌مانده گوشت را پنهانی برایش می‌برد، با دیدن او که در سکوت لقمه‌های کوچکش را همراه با اشک‌های درشتش می‌بلعید، قلبش از جا کنده می‌شد؛ گلوی خشکیده‌اش دیگر برای عبور غذا باز نمی‌شد. با این همه، همیشه مهربان و کاری بود و با قوه ادراکی بالاتر از سن و سالش و به خاطر وظیفه مادری زودرسی که بردوش شکننده و معصوم و کودکانه‌اش تحمیل شده بود، تا پای جان به خانه‌اش می‌رسید. ژروز از این موجود گرمای درس رنج و بخشش می‌آموخت و می‌گوشید تا از او راه‌خاموش کردن

دردهای درونش را نیز فرا گیرد. لالی نگاهی خاموش داشت، در اعماق  
 چشمان درشت سیاهش تنها تاریکی درد و رنج موج می‌زد. نه کلمه‌ای  
 و نه هیچ. تنها آن چشمان درشت سیاه که همیشه خیره به جایی می‌نگریست.  
 در خانوادهٔ کوپو نیز سم الکل بیدادش را آغاز می‌کرد. زن رختشو  
 آن روز را که کوپو نیز مانند بیژار شلاقی به دست گیرد و او را به رقص  
 وادارد، نزدیک می‌دید. نزدیک شدن تیره‌روزی طبیعتاً او را به تیره‌روزی  
 دخترک حساس‌تر می‌کرد. آری، کوپو نیز اکنون پاک دگرگون شده بود.  
 گذشته بود آن روزها که مشروب به صورتش گل می‌انداخت. دیگر  
 نمی‌توانست به شکمش مشت بکوبد و فریاد بزند که عرق سنگه‌مصوب به  
 او سازگار است؛ چونکه چربی زرد سال‌های اول آب شده بود و کم‌کم به  
 مرد لاغراندازی بدل می‌شد و رنگش به تیرگی می‌گرایید، رنگی با رگه‌های  
 سبز، مثل مرده‌ای که در باتلاقی در حال پوسیدن باشد. یکسره از غذا  
 افتاده بود. اشتهايش به نان به تدریج از بین می‌رفت و حتی به غذای  
 پختنی هم اعتنایی نداشت. اگر بهترین خورشت‌ها را هم در مقابل خود  
 می‌دید، نه معده‌اش به هوس می‌افتاد و نه آرزوهایش از پس جویدن  
 برمی‌آمد. برای سر پا نگه‌داشتن خود روزی دوپتول عرق لازم داشت؛  
 جیره‌اش همین بود، آب و دانه‌اش این بود، جز این نمی‌توانست چیزی را  
 هضم کند. صبح‌ها همین که از رختخواب بیرون می‌جست، ربع ساعتی  
 کمر خم می‌کرد و از فرط سرفه سراپا به لرزه می‌افتاد، سرش را به دست  
 می‌گرفت و خلط بود که به تلخی زهرمار از سینه‌اش بیرون می‌آمد. کار  
 هر روزه‌اش این بود و لگنچهٔ اتاق هر روز به‌کار می‌آمد. تنها پس از  
 اولین لیوان تسلی‌بخش سر پا می‌ایستاد، داروی واقعی‌اش همین بود که  
 بر آتش زخم‌های درونش مرهم می‌گذاشت. اما، طی روز نیرو به تنش  
 باز می‌گشت، ابتدا خارش احساس می‌کرد، و دست و پایش کرخت می‌شد؛  
 به‌خنده می‌افتاد و می‌گفت که حتماً بلایی به سرش آمده است، لابد آن  
 عیالش گرد خارش لای ملافه‌ها می‌ریزد. کم‌کم پاهایش سنگین می‌شدند،  
 غلغلک‌ها و خارش‌ها سرانجام جایش را به دردهای هراس‌آوری می‌داد، به  
 نحوی که حس می‌کرد میان منگنهٔ عظیمی از هم دریده می‌شود. به اینجا  
 که می‌رسید، دیگر خنده از لب‌هایش رخت برمی‌بست، روی پیاده‌رو، مات  
 و میموت می‌ایستاد، همه‌های در سرش می‌پیچید و نور چشمش را خیره  
 می‌کرد. همه‌چیز به نظرش رنگ‌زرد می‌گرفت، خانه‌ها در چشمش به رقص  
 درمی‌آمد، چند ثانیه‌ای به زمین می‌نشست، مبادا که به زمین درغلند.

گاهی نیز، وقتی در آفتاب بوده، لرزه به تنش می‌نشست، انگار که آب سردی از شانه‌ها به پاهایش سرازیر شده باشد. رعشه دست‌هایش بیش از هر چیزی به جنونش دامن می‌زد؛ بخصوص دست راست که حتماً خطایی از او سر زده بود، چرا که به نظر می‌رسید مدام در حال کابوس‌دیدن است. سگک مصعب! دیگر مردانگی‌اش را از دست داده، دارد به پیرزنی بدل می‌شود! با عصبانیت ماییچه‌هایش را به حرکت درمی‌آورد، لیوانی را به دست می‌گرفت و شرط می‌بست که آن را بدون لرزش دست نگاه‌دارد، درست مثل دستی از مرمر؛ اما لیوان، علی‌رغم تلاشش، به رقص درمی‌آمد و بسا لرزش‌های ظریف و شتابزده و منظم به چپ و راست می‌پرید.

لیوان را به خندق بلای فرستاد و نعره می‌زد که اگر چند دوجین بالا بیاندازد، می‌تواند بشکه‌ای را بلند کند و حتی یکی از انگشتانش هم نلرزد. ژرژ به او می‌گفت که اگر نمی‌خواهد بلرزد، نباید لب‌به‌مشروب بزند. اما کوپو بی‌اعتنا به او، بطر بطر می‌نوشید تا آزمایشش را دوباره تکرار کند، با عصبانیت فریاد می‌زد و امینوس‌ها را متهم می‌کرد که لیوانش را می‌لرزاند.

یک شب از شب‌های ماه مارس، کوپو مثل موش آبکشیده‌ای به خانه آمد؛ همراه چکمه از مون‌روژ Montrouge برمی‌گشت. آنجا یک شکم سیر سوپ مارماهی خورده بودند و راه بین‌دروازه فورنو Fourneaux تا دروازه پواسوتی‌یر را زیر رگبار، پیاده طی کرده بودند. آن شب سرفه امانش نداد، یکسره برافروخته بود و در تب شدیدی می‌سوخت و سینه‌اش مثل دم آهنگری پاره پاره‌ای مدام بالا و پایین می‌رفت. صبح روز بعد وقتی پزشک آشنای خانواده بوش او را معاینه کرد و به سینه و پشتش گواهی گذاشت، سری تکان داد و ژرژ را به گوشه‌ای کشاند و سفارش کرد که بدون فوت وقت شوهرش را به بیمارستان بفرستند. کوپو سینه‌پهلوی کرده بود.

طبیعتاً ژرژ چندان عصبانی نشد. زمانی حاضر بود خود را تکه پاره کند و شوهرش را به بیمارستان نسیارد. وقتی حادثه خیابان ناسیون اتفاق افتاده بود، تعام اندوخته خود را صرف بهبود همسرش کرده بود. اما وقتی که انسان به پستی کشیده می‌شود، این احساسات نیز همراه زمان از بین می‌روند. نه، نه، به هیچ وجه قصد نداشت دوباره دستش را توی پوست گردو بگذارد. همان بهتر که او را ببرند و هرگز برنگردانند، حتی سپاسگزارشان هم خواهد بود. اما، وقتی برانکار را آوردند و کوپو را

چون تگه‌ای از اثاثیه خانه با خود بردند، ژرژ رنگ پریده و مات ایستاده لب‌هایش به هم فشرده می‌شد. هرچند که غرو لندکنان می‌گفت که چه کار خوبی کرده‌اند، اما از صمیم دل نمی‌گفت، آرزو داشت که کاش ده فرانک در کنبه‌ها داشت تا نگذارد او را ببرند. همراه کوپو به لاریبوازی‌یر رفت، پرستاران بیمار را در انتهای تالار بستری کردند، تالار وسیعی که بیمارانش در چند ستون ردیف شده بودند، همه چهره‌های نیمه‌مرده خود را بلند کردند تا همدیف تازه خود را تماشا کنند. آنجا مرگ بیداد می‌کرد، بوی تب نفس را در سینه می‌کشت و از خس خس سینه‌ها آهنگی برپا بود که سینه شنونده را از جا می‌کند. تالار، با آن ردیف تخت‌های سفیدش به گورستان کوچکی می‌مانست، به ردیفی از گورها، وقتی کوپو روی بالش بی‌حرکت افتاد، ژرژ بی‌درنگ به بیرون شتافت، حتی کلمه‌ای هم به زبانش نیامده بود و بدبختانه هیچ‌چیز هم در جیب‌هایش نبود تا با آن کمی شادش کند. بیرون بیمارستان، ژرژ سر برگرداند و نگاهی به ساختمان انداخت. به یاد سال‌های گذشته افتاد، به یاد زمانی که کوپو از روی لبه ناودان همین ساختمان خم شده، ورقه‌های حلبی را جوش می‌داد و در آفتاب آواز می‌خواند. آن زمان مشروب نمی‌نوشید، پوستش به طراوت پوست دختر بچه‌ها بود. و ژرژ از پنجره مهمانخانه بون‌کور به دنبالش چشم می‌دواند، او را وسط آسمان می‌دید و هر دو برای هم دستمال تکان می‌دادند و بوسه می‌فرستادند. بله، کوپو، آن بالا کار کرده بود و به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که بیمارستان خود را می‌سازد. اکنون دیگر آن گنجشک شاد و آوازه‌خوان نبود؛ زیر بام خوابیده بود، آشیانه خود را ساخته بود و آمده بود تا ژولیده و کشیف آنجا بمیرد. خدایا! چقدر آن سال‌های عشق، امروز دور به نظر می‌آیند!

دو روز بعد، وقتی که ژرژ برای عیادت بیمار رفت، تخت را خالی دید. یکی از خواهران توضیح داد که شوهرش را به آسایشگاه سنت آن *Sainte-Anne* انتقال داده‌اند، چونکه، روز پیش به سرش زده است، نمی‌دانید! مثل اینکه مغزش تکان خورده! می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد و چنان نمره می‌زد که هیچ‌کدام از مریض‌ها نتوانستند بخوابند. به گمانم به خاطر مشروب باشد، مشروب که در رگ و پپ‌اش نشست، با استفاده از ضعف و بیماری به او حمله آورده و مشاعرش را زائل کرده است. ژرژ آشفته به خانه برگشت. حالا دیگر شوهرش دیوانه هم شده است! وقتی که سر طناب زندگی را شل کنی، واقعاً به کجاها که نمی‌کشد!



نانا فریاد زنان می‌گفت که باید بگذارند در بیمارستان بماند، وگرنه بالاخره هر دوی آن‌ها را خواهد کشت.

ژرروز تا روز یکشنبه نتوانست به آسایشگاه سنت‌آن برود. راه دوری بود. خوشبختانه خط بولوار روششوار - گلاسی‌یر از نزدیکی آسایشگاه می‌گذشت. در خیابان سانتé پیاده شد و دو پرتقال خرید تا دست‌خالی نرفته باشد. باز هم ساختمانی دیگر با نمای خاکستری، راهروهای بی‌انتها و بوی تند داروها که رنگی از شادی و نشاط نداشت. اما وقتی او را به سلولی هدایت کردند، از دیدن کوپو که تقریباً سرخوش و سرحال بود متعجب شد. روی مستراح نشسته بود، قفسه چوبین و پاکیزه‌ای که بوی بدی هم نمی‌داد. پا دیدن ماتحت برهنه‌اش به خنده افتاد، کوپو نیز می‌خندید. شباهتی به مریض‌های بیمارستان نداشت، مثل پاپی روی اریکه‌اش نشسته بود و بلبل‌زبانی دیرین خود را نیز دوباره یاز یافته بود. می‌گفت که حالش بهتر است و همه‌چیزش دوباره مرتب به کار افتاده. ژرروز پرسید:

- سینه‌پهلویت چطور شد؟

کوپو جواب داد:

- گذاشته و رفته! خوب خوب شده. فقط هنوز کسی سرفه می‌کنم،

ولی از دوده‌های بخاریم خبری نیست!

سپس، وقتی از روی مستراح بلند شد تا به تخت برود، دوباره به

خنده و شوخی پرداخت:

- دماغت چاق است، نمی‌ترسی اینجا مرضی، چیزی بگیری؟

بیش‌از پیش به خنده افتادند. در اعماق وجودشان هنوز از

پس‌مانده‌های شادی چیزکی باقی بود. شادمانی بر سر چنین مسائلی، از

آنجا ناشی می‌شد که می‌خواستند با حداقل کلمات شادی خود را به هم

نشان دهند. تا وقتی که با بیماریات رو برو نشده باشی، قدر دیدن ملامت

و کارکردنشان را نخواهی دانست.

وقتی به تخت برگشت، ژرروز پرتقال‌ها را به او داد، کوپو از دیدن

هدیه زن تحت‌تأثیر قرار گرفت. از وقتی که جوشانده می‌خورد و

نمی‌توانست به پیشخوان میخانه‌ها تکیه بزند، سهربان شده بود. عاقبت

ژرروز دل به دریا زد و از دیوانه‌بازی‌اش حرفی به میان آورد و به حیرت

آمد که کوپو مانند زمان‌های گذشته با ارائه دلیل و منطق و پا خندیدن

به خود می‌گوید:

— او! آره، خدا می‌داند چه پرت و پلاهایی گفتم!... فکرش را بکن، فکر می‌کردم همه‌جا پر موش است، چهار دست و پا می‌دویدم که روی دشمن نمک بریزم! و تو هم داشتی صدایم می‌زدی، چونکه چند تا مرد می‌خواستند اذیت کنند. همه‌جور مزخرفاتی می‌دیدم، توی روز روشن روح می‌دیدم... چه خوب همه‌چیز یادم هست، مثل اینکه این کله هنوز هم خوب کار می‌کند... حالا دیگر تمام شده، وقتی می‌خوایم، خواب می‌بینم، البته کابوس هم می‌بینم، ولی خوب، همه کابوس می‌بینند.

ژروز تا غروب کنارش ماند. وقتی پزشک ساعت شش برای سرکشی آمد، به او گفت که دست‌هایش را دراز کند؛ تقریباً نمی‌لرزد، فقط لرزش مختصری نوک انگشتان را به آرامی تکان می‌داد. هوا که تاریک شد، بی‌تابی به تدریج به سراغش آمد. دو بار از جا برخاست و نشست و به زمین کنج تاریک اتاق چشم دوخت. یکباره دست‌هایش را دراز کرد و گویی که می‌خواست حیوانی را کنار دیوار در هم بشکند.

ژروز وحشت‌زده پرسید:

— چی شده؟

— موش، موش!

اما پس از لحظه‌ای سکوت، وقتی دوباره به خواب فرو می‌رفت، دست و پای زد و چند کلمه بریده بریده از لب‌هایش بیرون آمد:

— خدای بزرگ! دارند پوستم را سوراخ می‌کنند!... وای!... مواظب باش. دامنت را بییچ دور خودت! آن یکی را پشت مرت بپا!... ای تف، یه گور پدرشان! افتادند روش، آنوقت این نامردها دارند می‌خندند!... نامردها! بی‌سرف‌ها! پست‌فطرت‌ها!

به هوا مشت می‌کوفت، پتویش را می‌کشید و روی سینه‌اش کلاف می‌کرد، گویی می‌خواست او را در مقابل قساوت مردان ریشویی که می‌دید محافظت کند. وقتی نگهبان دوان دوان سر رسید، ژروز به سرعت بیرون پرید، دیدن این صحنه آب سردی بر سرش ریخته بود. اما وقتی چند روز بعد، برگشت، کوپو را کاملاً سالم دید. کابوس‌ها رفته بودند؛ مثل کودکی به خواب رفته بود. ده ساعتی بدون اینکه به خود تکانی بدهد، در خواب بود. به زنش اجازه دادند تا او را با خود به خانه ببرد. اما پزشک وقت خروج به نصیحتش پرداخت و توصیه کرد که در این باره فکر کند. اگر دوباره سراغ مشروب برود، کارش تمام است و این بار او را خواهد کشت. بله، فقط و فقط به او بستگی دارد. خودش خوب دیده که از وقتی

لب به مشروب نمی‌زند، چقدر شاد و مهربان شده است. خوب، باید زندگی عاقلانه‌اش در آسایشگاه را درخانه هم ادامه بدهد و گمان کند که درها را به‌رویش بسته‌اند و میخانه وجود خارجی ندارد.

ژروز در امینبوسمی که آن‌ها را به گوت‌دور برمی‌گرداند، گفت:

— این آقا حق داشت.

— البته که حق داشت.

و پس از لحظه‌ای تفکر دوباره گفت:

— ولی خوب! گاهی‌گداری يك استكانش که آدم را نمی‌کشد، به هضم

هذا کمک می‌کند.

و همان شب يك استكان عرق توشید تا غذایش را هضم کند. طی يك هفته‌ای رفتار عاقلانه در پیش گرفت. اما سست عنصر بود و باکی نداشت که کارش به بی‌سترا بکشد. میل به الکل او را با خود می‌برد. استكان اول بی‌اراده به دومی و سومی و چهارمی می‌کشید؛ و در پایان هفته دوم دوباره به روزی دو چتول عرق رسیده بود. ژروز چنان عصبانی بود که حاضر بود به جانش بیافتد و او را تکه پاره کند. به خود می‌گفت که چقدر احمق بوده! وقتی او را در آسایشگاه خوب و سالم دیده، گمان کرده که زندگی خوب و شرافتمندانه‌ای را آغاز خواهند کرد. باز هم يك ساعت شادمانی و امید بر یاد رفته بود، یقیناً برای آخرین بار! آخ! حالا که هیچ‌چیزی حتی ترس از مرگ، علاجش نمی‌کند، قسم می‌خورد که دیگر خود را عذاب ندهد؛ زندگی هشتش گرو نپوش است؛ به درک؛ او هم از این به بعد هر جور که دوست دارد، از آن لذت می‌برد. دوزخ دهان باز کرد و زندگی بیش از پیش به لجن کشیده شد، بدون کوچکترین روزنه امید به روزگار بهتر. نانا، وقتی از پدرش سیلی می‌خورد، برافروخته فریاد می‌زد که چرا این یابو را نگذاشته‌اند در بیمارستان پیوسد. می‌گفت که چیزی نمانده حقوق بگیر شود، همه پولش را به او خواهد داد که برود و بیشتر از قبل زهرمار کند و زودتر گور به گور شود. ژروز، يك روز که کرپو از ازدواج اظهار ندامت کرد، اختیار از کف داد. که این طور؟ حالا دیگر حضرت آقا می‌نالد که از پس‌مانده دیگران خورده است. مگر او را روی پیاده‌رو دیده و مثل دختر بچه‌ها دلش را برده است؟ بی چشم و رو! خجالت نمی‌کشد! فقط بلد است چاک دهنش را باز کند و مزخرف بگوید.

دیگر نمی‌خواهد با او باشد، صاف و پوست‌کنده. گویو به زانو افتاد و از او تمنا کرد که او را بیرون نراند و ژرژ به او توصیه می‌کرد که اول خوب فکر کند. اگر بخواند دوباره شروع کند بدون معطلی جواب منفی به او خواهد داد! ترجیح می‌دهد دستش را قطع کند. بله، قبل از او هم مردی داشته، خوب، که چه؟ ولی زنی که دوبار شوهر کرده و کار می‌کند، به مردی که آپروی خانواده‌اش را در میفروشی‌ها می‌برد، صدبار شرف دارد. آن روز برای اولین بار، در خانه کویوها زد و خورد به راه افتاد، چنان به سر و روی هم می‌کوفتند که چتر کهنه و جارویی شکست.

ژرژ تمهیدش را عملی کرد. ولن‌گارتز از پیش می‌شد، کمتر به کارگاه می‌رفت، روزهای طولانی را به غیبت‌های زنانه می‌گذراند، و دیگر هنگام کار زبر و زرنگ نبود. وقتی چیزی از دستش می‌افتاد، زحمت خم شدن را به خود نمی‌داد، می‌گذاشت همان‌جا روی زمین باشد. مفصل‌هایش از فرط تبلی سخت می‌شدند. می‌خواست گوشت تنش آب نشود. وقت را به آسودگی می‌گذراند و هرگز دست به جارو نمی‌زد، مگر وقتی که کثافت اجازه راه رفتن ندهد. لوریوها، اکنون وقتی از کنار در رد می‌شدند، یا تمغیر بینی‌های خود را می‌گرفتند و می‌گفتند چه بوی گندی! آن‌ها، خود در انتهای راهرو سنگر گرفته و از فقر و فلاکت این گوشه خود را دور نگه می‌داشتند، در را به روی خود می‌بستند تا مبادا ناگزیر شوند يك سکه پنج‌فرانکی قرض بدهند. آه که چه مردمان مهریانی! چه همسایه‌های دلسوزی! کسی خانه نیست! بارها می‌بایست به در می‌زدی و دانه‌های کبریت، يك تکه نمک و یا يك تنگ آب درخواست می‌کردی و آنوقت اگر هم باز می‌شد، مطمئن بودی که بی‌درنگ در را محکم به صورتت خواهند کوفت. گذشته از این، امان از زبانشان که به زبان مار می‌گفت تو در نیا، من هستم! وقتی که پای کمک به هم‌نوع و همسایه‌ها در میان بود، فریاد می‌زدند که آن‌ها به کار دیگران کاری ندارند! اما همینکه صحبت مهمانی و دعوت و خورد و خوراک بود، از صبح تا شب به کار همه کار داشتند. وقتی که چفت در را می‌انداختند و پتویی را برای کورکردن درزا و سوراخ کلید می‌آویختند، بدون اینکه لحظه‌ای از مفتول‌های طلا غافل شوند، ضیافتی برپا می‌کردند. سقوط چلاقه، تمام روز خرخر رخوتناک‌شان را بلند می‌کرد، درست مثل گربه‌های نری که دست نوازش به سرشان کشیده باشند. چه فلاکتی، چه ورشکستگی بزرگی، بچه‌ها! هر وقت که ژرژ برای خرید می‌رفت او را می‌پاییدند و از دیدن تکه نان

کوچکی که زیر پیش‌بند یا خود می‌آورد، می‌خندیدند. روزهایی را که گنجه‌ها خالی بود، حساب می‌کردند. از ضخامت گرد و غبار خانه‌اش، تمداد بشقاب‌های نشسته‌اش و هر جزئی از آشفتگی روزافزون فقر و سستی، خیر داشتند. سر و وضعش را دیدی؟ کهنه پارچه‌هایی تنش می‌کند که حتی کهنه‌فروشی‌ها هم به آن تف می‌اندازند! خدای بزرگت! لباس‌های تازه به تازه آن موبور سلیطه که زمانی در مغازهٔ آبی‌رنگش ماتحتش را به جولان درمی‌آورد، حالا دیگر تکه‌پاره شده! عشق به این شکم کاردخورده، مرض بالای‌انداختن زهرماری و گرم قمیز در کردن آدم را به همین‌جا می‌کشاند. ژروز که از نحوهٔ حرف‌زدنشان دربارهٔ خود بو برده بود، کفش‌هایش را از پا می‌کند و گوش به در افاق‌آن‌ها می‌چسباند؛ اما پتو مانع شنیدن صداهایشان می‌شد. اما به‌رحال یک روز شنید که او را «ممه گنده» صدا می‌زنند، حتماً به این خاطر که با وجود غذای اندک و لاغر می‌تنش، سینه‌هایش بزرگ مانده بود. به هر حال اهمیتی برایش نداشت، می‌رفت و با آن‌ها حرف می‌زد تا دهانشان را ببندد، از این کثافت‌ها چیزی به جز اهانت انتظار نمی‌رفت، اما حتی حوصلهٔ پاسخ‌گفتن هم نداشت. و تازه، به‌گور سیاه! او فقط می‌خواهد خوش باشد، تمام روز دراز بکشد، انگشتانش را به صدا درآورد، و فقط وقتی که می‌خواهد هوایی بخورد، تکانی به‌خود دهد، نه بیشتر.

یک روز یکشنبه، کوپو قول داد تا او را به سیرک ببرد. دیدن زن‌هایی که سوار بر اسب چهارنعل می‌تاختند و یا از میان حلقه‌های کاغذی می‌پریدند، لاقلاً به زحمت جم‌خوردنش می‌آرزد. کوپو، از قضا همان روزها مزد دو هفته‌کارش را گرفته بود و می‌توانست دو فرانکی دست و دلبازی کند؛ از آنجا که نانا قرار بود همان‌شب تا دیروقت نزد صاحب‌کارش بماند، می‌بایست شام‌را هم بیرون می‌خوردند. اما، ساعت هفت هنوز از کوپو اثری نبود؛ ساعت هشت شد و باز هم خبری نیامد و ژروز خون‌خونش را می‌خورد. مرد بدستش یقیناً مزد دو هفته را با رفقا در میخانهٔ محله بالا می‌انداخت. ژروز کلاهش را شسته بود و از صبح همان روز پا سوراخ‌های پیراهن کهنه‌ای کلنجار می‌رفت. می‌خواست سر و وضع مناسبی داشته باشد. سرانجام حدود ساعت نه، در اثر خشم و گرسنگی تصمیم گرفت از پلکان به زیر برود تا همان حوالی به دنبال کوپو بگردد. خانم بوش با دیدن حالت صورتش فریاد زنان پرسید:

— دنبال شوهرت می‌گردی؟ توی می‌فروشی بایا کلمب است. بوش هم رفته بود با هم عرق گیلاس بخورند.

ژروز تشکر کرد. با شتاب به پیاده‌رو آمد و این فکر در سرش دور می‌زد که باید چشم‌های کوپو را از کاسه بیرون بکشد. باران ریز و ملایمی می‌بارید و لذت پیاده‌روی را ضایع می‌کرد. اما وقتی به روی میخانه رسید، ترس از اینکه مبادا کوپو در صورت بروز خشمش به سر و روی او بپرد، آرام و محتاطش کرد. میخانه، لبریز از جمعیت، چراغ‌ها روشن و آینه‌ها چون قرص خورشید درخشان بود، شیشه‌های برفی و بلند یا رنگ‌های شاد و روشن به دیوارها نقش می‌زدند. لحظه‌ای پشت خم کرده همانجا ایستاد، چشم‌ها را از لای دو شیشه روی قفسه به کوپو دوخت که در انتهای تالار با هم پیاله‌هایش گرد میزی برنجی نشسته، همه از میان دود پیپ مبهم و کبود دیده می‌شدند. عربده‌هاشان به گوش نمی‌رسید و از بیرون شیشه‌ها دیدن حرکات سر و دست و چانه و چشمان از حدقه درآمده‌شان به شدت مسخره می‌نمود. خدای بزرگ! آخر چگونه ممکن بود که مردانی زن و زندگی را رها کرده به این حفره خفقان‌آور پناه برند؟ باران از روی گردنش می‌چکید؛ از جا بلند شد و به بولوار خارجی رفت، به فکر فرو رفته بود و جرأت وارد شدن نداشت. نخیر! کوپو حتماً مثل سنگت به او می‌پرد، هیچ خوش ندارد که کسی دنبالش بیافتد. وانگهی، به راستی هم آنجا محل مناسبی برای زنان محترم نبود. اما، زیر درختان خیس، لرزشی به تنش افتاد، هنوز دودل بود و فکر می‌کرد که یقیناً سخت بیمار خواهد شد. دوباره برگشت و صورتش را به شیشه چسباند، خشمگین بود که آن مست‌های لعنت‌زده، زیر سقف همچنان در حال عربده‌کشیدن و باده‌نوشیدن هستند. نور خیره‌کننده میخانه، در گودال‌های سنگفرش منعکس می‌شد، و قطرات باران روی سطحش می‌رقصید. هر بار که در باز و بسته می‌شد و چارچوب برنجی در به صدا درمی‌آمد، ژروز کنار می‌رفت و به گودال‌ها می‌افتاد. سرانجام با خود فکر کرد که کارش بسیار احمقانه است، در را باز کرد و یگراست به طرف میز کوپو به راه افتاد. هرچه باشد می‌خواهد شوهرش را ببیند؛ و حق دارد، چونکه قول داده که او را همان شب به سیرک ببرد. نمی‌خواهد مثل يك قالب صابون روی پیاده‌رو آب شود.

کوپو که نزدیک بود پوزخند خفه‌اش کند، فریاد زد:

— به به! تویی، پیری! عجب ریخت و قیافه‌ای، وای!... نه بچه‌ها؟

عجب ریخت و قیافه‌ای!

همه می‌خندیدند، چکمه، برشته و همیشه تشنه. بلکه به نظرشان ریخت و قیافه خنده‌داری می‌آمد، البته بی‌آنکه بدانند چرا. ژروز به پا ایستاده و کمی بهت‌زده بود. اما از آنجا که کوپو به نظر سهربان می‌رسید، دل به دریا زد و گفت:

— مگر نمی‌خواستیم برویم بیرون. باید راه بیافتیم. هنوز هم وقت داریم برسیم و چیزی بینیم.

کوپو که همچنان می‌خندید گفت:

— من نمی‌توانم جم بخورم، چسبیده‌ام به اینجا، باور کن! بیا، می‌خواهی امتحان کن، این بازویم را بکش، یا تمام قدرت بکش، لامصب! محکم‌تر، یالله!... دیدی؟ این بابا کلمب یا بو روی نیمکت پیچم کرده.

ژروز به نشاط آمد، و وقتی بازویش را رها کرد، کار کوپو چنان به نظر هم‌پایاله‌هایش خنده‌دار آمد که روی یکدیگر پریدند، نره‌زنان مانند خرهای زیر قشو خود را به هم می‌ساییدند. کوپو دهانش را چنان به خنده باز کرده بود که حلقومش نیز دیده می‌شد. بالاخره گفت:

— خب خله جان، چرا يك دقیقه نمی‌نشینی؟ اینجا که از گل و شل بیرون بهتر است... خب آره، من برنگشتم، کار داشتم. بیخودی هم سگرمهات را توی هم نکن، چون فایده‌ای ندارد... بچه‌ها، يك کمی سهربان‌تر بنشینید.

چکمه به آهنگ شیطنت‌آمیزی گفت:

— اگر خانم میل داشته باشند، زانوهای من خیلی مناسب‌تر است. ژروز به‌خاطر اینکه انگشت‌نما نشود، صندلی را برداشت و در سه قدمی میز نشست. به استکان مردها نگاه می‌کرد، به عرقی که مثل طلای مذاب در استکان‌ها می‌درخشید؛ کسی از آن روی میز ریخته بود. همیشه تشنه ضمن حرف‌زدن انگشتش را در آن فرو می‌برد و نام زنی را می‌نوشت: «اولالی»، با حروف درشت. برشته به نظر ژروز يك تحلیل‌رفته بود، کم‌کم داشت به باریکی نی می‌رسید. دماغ چکمه گل انداخته بود، درست مثل کوکب‌های آبی بورگونی. هر سه کثیف بودند، ریش‌های آلوده زردابی و سیخ‌شده‌شان به جاروی کثیفی می‌مانست، ژنده‌هاشان پاره‌پاره بود و ناخن دست‌هاشان قشری از میاهی عزا به تن داشت. اما، برآستی دیده‌شدن در کنار آن‌ها چندان هم اشکالی نداشت و هرچند که از ساعت شش بر سر این کار نشسته بودند، اما هنوز حالت موقری داشتند، درواقع درست به

اندازه بالا انداخته بودند. ژرژ دو تن دیگر را کنار پیشخوان می‌دید که چنان مست بودند که استکان‌ها را روی چانه خالی می‌کردند، روی پیراهن می‌ریختند و گمان می‌کردند که گلویی تر می‌کنند. پایا کلمب چاق که بازوان گوشمالویش - آتش‌نشانی دعواهال - را ذرا می‌کرد، به آرامی عرق می‌ریخت. هوا بسیار گرم بود، دود پیپ‌ها در نور خیره‌کننده چراغ‌های گاز بالا می‌رفت، مانند گرد و غبار می‌پیچید و شرابخواران را در مه و دودی فرو می‌برد که زفت‌رفته غلیظ‌تر می‌شد. در این ابر و دود، غلظت میهم و سرسام‌آوری برپا بود؛ صداهای شکسته مستانه، برخورد استکان‌ها و لیوان‌ها به هم، ناسزا و طنین مشته‌هایی رعدآسا. ژرژ دوباره همان حالت بیرون از میخانه را به خود گرفته بود، چرا که حضور زن در آنجا چندان معمول نبود، مخصوصاً به این خاطر که او به این کار عادت نداشت؛ از گرما به تنگ می‌آمد، چشمانش می‌سوخت و سرش از بوی الکل که سرتاسر تالار را در خود فرو می‌برد، گیج و گنگ بود. ناگهان در پشت سرش بی‌تابی ناراحت‌کننده‌ای را احساس کرد. سر برگرداند و قرع و انبیق دستگاه مستی‌آور را دید که با لرزش عمیق مطبخ شیطانی‌اش زیر شیشه‌های حیاط باریک کار می‌کرد. آن شب، لوله‌های برنجی عبوس‌تر بودند، تنها زوی زانوها ستاره‌ای سرخ می‌درخشید؛ سایه دستگاه روی زمین دیوار انتهای تالار طرح هرامناکی می‌انداخت، جثه‌ای با چندین دم، چندین هیولا که کام خود را برای بلمیدن آدمی باز می‌کردند. کوپو فریاد زد:

- آهای! ننه عنق! سگرمه‌هایت را وا کن! گور پدر هرچی غم و قصه است!... با ما چیزی می‌خوری؟  
ژرژ جواب داد:

- وای، نه! من هنوز شام نخورده‌ام.  
- خوب، چه بهتر، چند چکه مشروب روپراحت می‌کنند.  
با دیدن تردید ژرژ، بلبل‌زبانی چکمه گل کرد:  
- غاتم باید از چیزهای نرم و شیرین خوششان بیاید!  
ژرژ که به خشم می‌آمد، گفت:  
- من از آدم‌هایی خوشم می‌آید که مست نمی‌کنند. بله، من مردهایی را دوست دارم که پولشان رامیارند خانه و وقتی قولی به آدم می‌دهند، به قولشان عمل می‌کنند.  
کوپو که دست از خندیدن بر نمی‌داشت، گفت:



— ببینم، از چی عصبانی هستی! سهم خودت را می‌خواهی؟ خب، کله پوک، چرا نمی‌خواهی با ما هم پیاله بشوی؟... بیا، به نفع خودت است. ژروز یا حالتی عبوس به او خیره شده بود، چینی به پیشانی انداخته بود. با صدای آرامی جواب داد:

— آره، حق داری، فکر خوبی است. این طوری لااقل ته پول را با هم بالا میاریم.

برشته از جا برخاست تا برایش لیوانی عرق رازیانه بیاورد. ژروز صندلی را نزدیک کشید و کنار میز نشست. ضمن مزمه کردن رازیانه، ناگهان چیزی به‌خاطرش آمد، به یاد هلوی تخمیرشده‌ای افتاد که زمانی با کوپو، کنار در، خورده بود، زمانی که مرد به او نظر داشت. آن‌زمان عصاره میوه و عرق را به جا می‌گذاشت. و اکنون در حال عرق خوردن بود. پله، از قدیم هم خودش را می‌شناخت، یک جو اراده نداشت؛ کافی بود تلنگری بزنی تا یگراست به میان مشروب بغلتند. حتی رازیانه به نظرش بسیار خوش‌طعم می‌آمد. اگرچه بیش از اندازه شیرین بود و پوی بدی می‌داد. ضمن مزمه کردن به همیشه‌تشنه گوش می‌داد که ماجرای رابطه‌اش با «اولالی تپله» را حکایت می‌کرد، زنی که در همان خیابان ماهی‌می‌فروخت، زنی حیل‌گر و زیرک که وقتی بسا چهارچرخه‌اش از روی پیاده‌روها می‌گذشت، بویش را از میخانه‌ها تشخیص می‌داد. هم پیاله‌ها اگرچه به او خب می‌دادند و منفی‌اش می‌کردند، اما باز هم نیش‌ناخنش به تن همیشه‌تشنه می‌رسید، حتی روز پیش سیلی آبداری به گوشش خوابانده بود تا از زیرکار در رفتن را یادش بدهد. عجب داستانی، واقعاً که خنده‌دار است! برشته و چکمه، که از فرط خنده دل و روده‌هاشان به هم می‌پیچید، به شانه ژروز که بالاخره لب به خنده باز کرده بود، مشت می‌کوفتند. زن که گویی غلغلکش داده باشند، بی‌اراده می‌خندید؛ به او پیشنهاد کردند که از «اولالی تپله» یاد بگیرد و اتویش را بیاورد و گوش‌های کوپو را روی میز میخانه اتو کند.

کوپو که لیوان رازیانه زنش را وارونه می‌کرد، فریاد زد:

— به! بنارم! برقی انداختیش بالا! نگاه کنید بچه‌ها، معلمش نکرده!

همیشه تشنه پرسید:

— باز هم میل دارید؟

نه، بسش است. با این‌همه، دو دل بود. رازیانه کمی دلش را آشوب

کرده بود و ترجیح می‌داد تا چیز قوی‌تری بنوشد و خود را کمی آرام کند.

زیرچشمی به آن دستگاه مستی آور پشت مرش نگاه می‌کرد. آن دیگ دوزخی، به گردی شکم زن فریه مسگرها، صورتی داشت که دراز می‌شد و درهم می‌پیچید، نسیم سردی به شانه‌هایش می‌دمید و ترسی آمیخته به هوس به جانش می‌ریخت. آری، گویی اندرون فلزی عجوزه جادوگری بود که قطره قطره آتش روده‌هایش را بیرون می‌داد. برآستی چشمه زهرآگینی بود که کارش را گویی در سردابه‌ای پنهان کرده بودند، چرا که کاری بس ننگین و شرم‌آور بود! اما چه باک که او به هوس افتاده بود تا سر در درونش فرو برد، بویش را به مشام بکشد و از آن مایع کثیف بچشد، اگرچه که در اثر آن زبان سوخته‌اش مانند نارنجی یکباره پوست بیاندازد.

درحالی‌که چشمان هوس‌آلودش را به رنگ زیبای طلایی استکان دوخته بود، با شیطنت پرسید:  
 - شساها چی می‌خورید؟  
 کوپو گفت:

- این، عزیزجان، کافور بایا کلمب است... حالا لوس بازی درنیار وگرنه به زور می‌ریزیم به حلقومت.

وقتی که لیوانی عرق برایش آوردند و یا اولین جرعه، رو ترش کرد، کوپو کف‌دست به ران‌های خود کوبید و از سر گرفت:  
 - نفست بند آمد، نه؟... باید لاجرعه سربکشی. هر دوره‌اش شش فرانک از کیسه دکترا بیرون می‌کشد.

ژروز با لیوان دوم، دیگر گرسنگی آزاردهنده‌اش را احساس نکرد. اکنون با کوپو از در آشتی درآمده و خلف‌وعده‌اش را بغشیده بود. در فرست دیگری به تماشای سیرک خواهند رفت: دیدن يك عده آدم که دسته‌جمعی روی يك اسب سوار می‌شوند، آنقدرها هم تفریح ندارد. تازه، در میخانه بایا کلمب باران هم نمی‌بارید و اگر مزد هم در لیوان مشروب حل‌شود، لااقل گوشت می‌شود و پوست، درست مثل طلای مذاپ، نرم و لغزان از گلو پایین می‌رود. بقیه دنیا بروند خودشان را حلق‌آویز کنند! زندگی آنقدرها هم آس دهن‌سوزی نیست؛ از طرفی این فکر دلداری‌اش می‌داد که او هم در هدر دادن پول سهیم است. حال که حالش خوب شده، چرا همانجا نماند؟ حالا که جا خوش‌کرده حتی اگر توپ هم شلیک کنند، از جایش تکان نمی‌خورد. گرمای خوشایندی احساس می‌کرد، زیرجامه‌هایش به تنش چسبیده بود و اعضایش کرخت شده بود. به تنهایی می‌خندید، آرنج

را روی میز گذاشته، با چشمان مات به دو مشتری نگاه می‌کرد، یکی از آن دو درشت هیكل و بلند قد، دیگری ریزه و کوتاه، روی میز نشسته، هر دو به اندازه‌ای مست بودند که در آغوش هم افتاده بودند. پله، میخانه، در بودن بابا کلمب فریه، آن انبان پر گوشت، مشتری‌های پیپ‌کش، که همه فریاد می‌زدند و تف می‌انداختند و چراغ‌هایی که آینه‌ها و بطری‌ها را یکپارچه غرق نور می‌کرد، نشاط‌انگیز بود. دیگر بوی الکل آزارش نمی‌داد؛ برعکس گرمای مطلوبی در بینی‌اش احساس می‌کرد و به نظرش بوی خوشی می‌آمد. پلک‌هایش نیم‌باز بود، بدون احساس خفگی به آرامی نفس می‌کشید و از رخوتی که سراپایش را در خود فرو می‌کشید، لذت می‌برد. پس از استکان سوم، چانه‌اش را روی دست‌ها گذاشت، دیگر جز کوپو و هم‌پایاله‌هایش کسی را نمی‌دید؛ رو در روی‌شان نشسته بود، گونه‌هایش را نفس این و آن گرم می‌کرد، و به ریش آلوده‌شان به صورتی نگاه می‌کرد که گویی می‌خواهد تارهایش را بشمارد. اکنون همه مست مست بودند. چکمه که پیپ در دهانش گذاشته به حالتی خاموش و گرفته و خمار نشسته بود، آب از دهانش سرازیر بود. برشته ماجرای را حکایت می‌کرد؛ یک‌بار یک بطر عرق را لاجرعه سرکشیده؛ تمام بطر را چنان بالا انداخته که بلافاصله ته خالی آن نمایان شده است.

همیشه تشنه، در همین اثناء گردونه‌ا پیشخوان را آورده و بر سر مشروب با کوپو بازی می‌کرد.

— دویست!... عجب رو شانس، هر دفعه شماره‌های بالا گیرت می‌آید. عقربه گردونه غرغرکنان می‌چرخید و تصویر الهه اقبال، زن بلند قامت سرخپوش از زیر شیشه چنان به سرعت می‌چرخید که تنها لکه سرخی شبیه لکه شراب دیده می‌شد.

— سیصد و پنجاه!... ریدی، نامرد زبل! من دیگر بازی نمی‌کنم، برو بابا!

توجه ژروز به بازی جلب شد. اکنون به شدت تشنه بود و چکمه را «پسر عزیزش» می‌نامید. پشت سر، دستگاه دوزخی همچنان گرم کار بود و زمزمه چشمه زیر زمینی‌اش بلند؛ ژروز از اینکه نمی‌تواند کارش را متوقف یا کندتر کند، احساس درماندگی می‌کرد، خشم گنگی سراپایش

۱- در مقابل Tourniquet، دستگاه مدوزی که گرداگردش شماره‌های گوناگون حک شده و با چرخش محورش عقربه کوچکی هر بار روی یکی از شماره‌ها می‌ایستد.

را می‌گرفت، به هوس افتاده بود تا روی آن لوله‌ها بپرد، با لگد به جانش بیافتد و با پاشنه پا شکمش را بترکاند. همه‌چیز در هم می‌رفت، می‌دید که دستگاه می‌جنبید و احساس می‌کرد که در بازوان فلزی‌اش به دام افتاده است، و اکنون چشمه‌اش از تن او جاری می‌شود.

تالار در چشمش به رقص افتاد، چراغ‌ها مانند چندین شهاب از این سو به آن سو می‌دویدند. ژروز مست مست بود. گفتگوی جانانه همیشه‌تشنه و آن بابا کلمب عوضی رامی‌شنید. دزد بی‌شرف حالا دیگر دولا پهنای حساب می‌کند! اینجا چه فاضلابی است دیگر؟ اما تاگهان صدای عریده و نعره و میزهایی که با سروصدا به زمین می‌افتاد، به‌گوشش رسید. بابا کلمب، بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، با اشاره دست همه را بیرون می‌انداخت، بیرون در، نعره می‌زدند و او را که بی‌شرف خواندند. یاران همچنان می‌بارید و باد سوز سردی داشت. ژروز کوپو را گم کرد، لعلهای او را دید و سپس دوباره از نظرش پنهان شد. می‌خواست به خانه برگردد، به سردر مغازه‌ها دست می‌کشید تا راهش را پیدا کند، در تاریکی ناگهانی راهش را تشخیص نمی‌داد. در نیش خیابان پواسونی‌یر کنار جوی آب نشست، گمان می‌کرد در رختشوی‌خانه است. آبی که در جوی جریان داشت سرش را به‌دوران می‌انداخت و دلش را منقلب می‌ساخت. بالاخره به خانه رسید، از روبروی اتاقک مرایدار به‌سرعت گذشت، لوریوها و پواسون‌ها را گرد میز شام تشخیص داد، همه از دیدنش در آن وضع رقت‌بار، از فرط انزجار رو درهم کشیدند.

ابتدا تفهیمید چگونه‌اش شش‌طبقه بالا رفته است. در لعلهای که پا به راهرو می‌گذاشت، لالی کوچک که منتظر آمدنش بود، پیش دوید، بازوانش را آماده بوسه باز کرده بود و لبخند بر لب می‌گفت:

— خانم ژروز، بابا هنوز برنگشته، بیایید بچه‌هایم را تو خواب تماشا کنید... اگر بدانید چقدر نازند!

اما با دیدن چهره گنگ ژروز، پا پس کشید و لرزید. آن بوی الکل، آن چشمان مات و لب و دهان درهم پیچیده را می‌شناخت. ژروز که پی‌درپی سکندری می‌خورد، بدون کلمه‌ای از کنار در گذشت. دخترک در آستانه در ایستاد. خاموش و با وقار، چشمان سیاهش را به او دوخته بود.

نانا استخوان می‌ترکاند و لعبتی می‌شود. در پانزده سالگی مانند غزال سفیدی بود، خوش تن و بدن و چنان پرگوشت که به بالشی می‌مانست. آری پانزده ساله و رسیده بود و به خود چیزی نمی‌بست. برآستی شبیه زن‌های ارقه بود؛ سورتی شیرین‌رنگ، پوستی مخملی و بینی قلمی، لب و دهانی گل‌رنگ و يك جفت چراغ روشن به‌جای چشم که همه مردها را به هوس می‌انداخت تا پیپ‌هاشان را با آن روشن‌کنند. موهای پرپشت روشن به رنگ گندم تازه، انگار گرد طلا به پیشانی‌اش می‌پاشید و به تارکش تاجی از آفتاب می‌نشاند. آه، عروسک زیبایی شده بود، اگرچه به گفته لوریوها هنوز بچه‌ای بود که می‌بایست مفش رامی‌گرفتند، ولی شانه‌هایش گرد و پر شده بود و بوی زن رسیده‌ای می‌داد.

نانا اکنون دیگر گلوته‌های کاغذی لای سینۀ پیراهنش فرو نمی‌برد. پستان‌هایش کم از کسی نداشت؛ يك جفت پستان تازه و سفید به‌ترمی پرند. چندان مایۀ شرمش نبود، می‌خواست تمام آغوشش پر باشد، در آرزوی پستان لله‌ها بود. جوان‌ها چه بی‌خیال و حریص‌اند. چیزی که بیش از همه حنازش می‌کرد، هادت شیطنت‌آمیزی بود که یقیناً بسا نگاه‌کردن در آینه کسب کرده بود، هادت داشت نوك زبانش را از میان دندان‌های سفیدش بیرون بیاورد. تمام روز به‌خاطر زیباتر شدن، زبانش از دهان بیرون بود.

مادرش فریاد می‌زد:

— زبانت را بکن تو!

و کوپو نیز خالبا مشت می‌کوفت و ناسزاگویان می‌گفت:

— آن کهنه‌پارچه سرخت را می‌کنی تو یا نه؟

نانا بسیار مرتب و پاکیزه لباس می‌پوشید، گرچه که پاهایش را

به ندرت می‌شست، اما چکمه‌های تنگی به پا می‌کرد که به شدت پاهایش را آزار می‌داد و اگر بادی در صورت درد آلودش از او علت درد را می‌پرسیدند، به خاطر اینکه به قصدش اعتراف نکند می‌گفت که درد معده دارد. وقتی نان در خانه به هم نمی‌رسید، آراستن ظاهر برایش دشوار می‌شد، اما نوارها و توری‌های کارگاه را به خانه می‌آورد و پیراهن‌های کهنه و کثیف را به نحو معجزه‌آسایی با گل و پت می‌آراست. تابستان فصل فتوحاتش بود. هر یکشنبه پیراهنی نخی به بهای شش فرانک به تن می‌کرد و زیبایی روشنش را در خیابان گوت دور به تماشا می‌گذاشت. از بولوار خارجی گرفته تا برج و باروی شهر و از خیابان کلینیان کور تا خیابان لاشاپل همه او را می‌شناختند. او را «جوجه کوچولو» می‌نامیدند، چرا که برآستی پوست شادابش به پوست و گوشت جوجه‌ای می‌مانست.

مخصوصاً پیراهنی داشت که به شدت برازنده‌اش بود. پیراهنی سفید با خال‌های صورتی، بسیار ساده و بدون تزئینات. دامن که کمی کوتاه بود، ساق پاهایش را بیرون می‌انداخت و آستین‌های کوتاهش تا آرنج می‌رسید و به خاطر اینکه از کوپو میلی‌نخورد، در تاریکی راه‌پله‌ها سنباق یقه‌اش را باز می‌کرد. هیچ‌چیز جز نوار صورتی رنگی به موهای طلایش نمی‌پست، نواری که دو سرش به دوسوی گردنش آویزان می‌شد. با این نوار به دسته‌گل باطراوتی بدل می‌شد. رایعاً جوانی‌را با پرهنگی کودکانه و در عین‌حال زنانه‌اش به هم می‌آمیخت.

یکشنبه‌ها برایش روزهای دیدار با همگان بود، دیدار با مردانی که از هر سو می‌گذشتند و نگاه خوشایندی به او می‌انداختند. تمام هفته در انتظار این روزها بود، هوس سراپایش را فرامی‌گرفت و نیاز به هوای آزاد و گشت و گذار در آفتاب و کوچه‌های پر غلغله پر ازدحام، گل‌وبیش را می‌فشرد. از صبح لباس می‌پوشید، ساعت‌ها با پیراهن خانه روبروی تکه آینه‌ای که بالای گنجه آویزان بود می‌ماند؛ و از آنجا کنه تمام ساکنین از پنجره خانه او را می‌دیدند، مادرش از کوره در می‌رفت و می‌گفت که لابد چند صباح دیگر لغت مادرزاد به خیابان خواهد رفت. اما، دخترک، خونسردانه، پا برهنه و ژولیده به گمک آب‌وشکر موهای دل‌زیش را به پیشانی می‌چسباند، دگمه‌های چکمه‌اش را می‌دوخت و یا وصله‌ای به پیراهنش می‌انداخت. کوپو که نیشخند زنان مسخره‌اش می‌کرد، می‌گفت: آه! همین طوری هم خیلی خوشگل است! درست مثل مریم مجدلیه! سوی کوچه و بازار همه فکر می‌کنند که لابد خانم وحشی است، از آن زن‌هایی

است که با دو سو خود را به تماشا می‌گذارند. فریاد می‌زد:

— گوشه‌ت را بپوشان که راحت نامم را بخورم!

نانای سفید و ظریف زیر چتر موهای طلایی‌اش به راستی تحسین‌برانگیز بود، چنان به خشم می‌آمد که پومشش رنگ می‌گرفت، جرأت نداشت به پدرش پاسخ می‌دهد، وقتی با خشم نخ با دندان می‌برید، لرزه‌ای تن برهنه دخترانه‌اش را به تکان درمی‌آورد.

همینکه پس از نهار، از اتاق می‌گریخت، به حیاط می‌آمد. آرامش و گرمای یکشنبه، خانه را به خواب برده بود؛ در پایین، کارگاه‌ها بسته بودند، خانه‌ها از تمام پنجره‌های بازشان خمیازه می‌کشیدند و میزهای شام در انتظار افرادی که در بیرون شهر آشته‌ها باز می‌کردند، چیده شده بودند. یک زن، در طبقه سوم، با استفاده از روز تعطیل اتاقش را می‌شست، تخت را به کناری می‌کشید، صندلی‌ها را از روی کف اتاق به این سو و آن سو می‌برد و ساعت‌ها به آهنگی آهسته و اشک‌انگیز آواز ملال‌آوری می‌خواند. در حیاط خالی و پر آوا نانا و پولین و چند دختر تازه‌سال دیگر، با راکت و توپ بازی می‌کردند. آن پنج شش نفر با هم بزرگ شده و اینک ملکه‌های خانه بودند و نگاه همه مردها را به خود می‌کشیدند. وقتی مردی از حیاط می‌گذشت خنده‌های ریز دخترکان اوج می‌گرفت و خش‌خش دامن‌های آهارزده‌شان مثل نسیمی به راه می‌افتاد. پرفراز سرشان هوای روزهای تعطیل، سنگین و سوزان، زبانه می‌کشید هوایی که گویی از کرختی بیکاری و از گرد و غبار گشت‌وگذارها، سفید شده بود.

اما بازی یا توپ فقط بهانه‌ای برای گریز از خانه بود، یکبار، خانه در سکوت سنگینی فرو می‌رفت. به خیابان می‌لفزیدند و به بولواری خارجی می‌رسیدند. هر شش، دست در دست هم، با لباس‌های روشن و نوارهای گره‌بسته به موهای برهنه‌شان عرض پیاده‌رو را می‌بستند. نگاه حریص‌شان از گوشه چشم، هیچ‌چیز را نادیده نمی‌گذاشت، با هر خنده‌ای سرها را به عقب می‌انداختند و خط گلوگاه را به نمایش می‌گذاشتند. وقتی گوزپشتی می‌گذشت و یا پیرزنی را در انتظار سگش می‌دیدند، قهقهه‌های شادمانه صف آن‌ها را از هم می‌گسست، چند تنی عقب می‌ماندند و دیگران آن‌ها را به شدت می‌کشیدند؛ کپل‌ها را می‌جتانند، روی یکدیگر می‌افتادند و جولان می‌دادند، فقط به این خاطر که جلب توجه کنند و تن‌وبدن تازه‌سال خود را از زیر پندهای تنگش آزاد کنند. خیابان در اختیار آنان بود؛

آنجا، با بالا زدن دامن‌ها در کنار مغازه‌ها بزرگ شده بودند؛ و اکنون بالاتر از پیش می‌زدند، البته برای محکم کردن بند جوراب. در میان جمعیت آرام و ملالت‌بار، از میان درختان غبارگرفته بولوار، گشت و گذارشان ادامه داشت، از دروازهٔ روششوار تا دروازهٔ سندنئی، به مردم تنه می‌زدند، از میان جمعیت قیقاچ می‌رفتند و سر برمی‌گرداندند تا با خنده و فریاد چند کلمه‌ای بپرانند. پیراهن‌های موج آن‌ها، گستاخی جوانی را با خود به دنبال می‌کشید، در هوای آزاد و نور خیره‌کننده چون باکرگانی که نیمه خیس از حمام بیرون آمده باشند، سفرهٔ هوس‌انگیز و لذیذی برای چشم‌ها می‌گستراندند.

نانا با پیراهن گل‌رنگش که در آفتاب برق می‌زد، وسط سایرین راه می‌رفت. بازویش را به پولین می‌داد، پیراهن او هم با گل‌های نارنجی روی زمینهٔ سفید، در اشعهٔ آفتاب می‌درخشید. و از آنجا که هر دوی آن‌ها از سایرین رشیدتر، زن‌تر و گستاخ‌تر بودند، آن‌ها را با خود به این سو و آن سو می‌بردند و زیر نگاه‌ها و خوشامدگویی‌ها به ناز و غمزهٔ خود می‌افزودند. دیگران، که بچه‌سال‌تر بودند، در واقع دنبالهٔ آن دو در سمت چپ و راست بودند و می‌گوشیدند به خود باد کنند تا نگاه خریدارانهٔ این و آن را به سوی خود بکشند. نانا و پولین در واقع، نقشه‌های پیچیده و زیرکانه‌ای برای دامگستری در اعماق خود داشتند. اگر از فرط دویدن و آن را به سوی خود بکشند، نانا و پولین در واقع، نقشه‌های پیچیده و زیرکانه‌ای برای دامگستری در اعماق خود داشتند. اگر از فرط دویدن از نفس می‌افتادند، فقط به خاطر نشان دادن جوراب‌های سفید و به موج انداختن روبان موهای سرشان بود. اگر وقتی می‌ایستادند و وانمود می‌کردند که در حال خنثی شدن‌اند و سینه‌ها به تپش می‌افتاد، یقیناً در همان نزدیکی، آشنایی بود، پسری از پسران محله؛ به حالت خستگی به راه می‌افتادند، نجواکنان و خنده‌زنان گاهی از گوشهٔ چشم به دور و اطراف می‌انداختند. دیدارهای اتفاقی، در میان جمعیت پر غلغلهٔ خیابان‌ها، بیش از همه دل را در سینه‌هاشان به تپش درمی‌آورد. پسران بلندقد یا لباس‌های روز تعطیل، نیم‌تنه و کلاه گرد، لحظه‌ای راه آن‌ها را کنار جدول‌ها سد می‌کردند و یا خنده‌زنان می‌خواستند نیشگون‌سی از کمرشان بگیرند. کارگران بیست ساله، با پیراهن‌های خاکستری سینه‌باز، مدت‌ها با آن‌ها گفتگو می‌کردند، بازوها را بغل کرده و دود چپق‌ها را به بینی آن‌ها می‌دمیدند. چه اهمیتی دارد؟ این جوانان هم با آن‌ها روی همین سنگفرش‌ها بزرگ شده بودند. از هم‌اکنون از میان آن‌ها یکی را انتخاب می‌کردند. پولین همیشه یکی از پسرهای خانم گودرون را بر سر راه خود می‌دید،



پسرك، نچار هفده ساله‌ای بود كه همیشه سیبى به او هدیه مى‌داد. نانا از يك سر خیابان تا سر ديگر، وكتور، و پسر خانم فوكونيه را مى‌دید و با هم به‌جای تاریكى مى‌رفتند و يكديگر را مى‌بوسیدند. هرگز كار به بالاتر از این نمى‌رسید؛ آن‌ها پیش از آن با گناه آشنا بودند كه از روی نادانى مرتكب خطایی شوند. اما چه حرف‌ها كه زده نمى‌شد.

سپس، وقتی آفتاب رو به غروب مى‌رفت، شادى بزرگك این پریزاده‌ها تماشای مردان نمایش‌های گوناگون بود. تردست‌ها و پهلوان‌ها مى‌آمدند و قالیچه مندرسى را روی كف خیابان پهن مى‌کردند. در این موقع، بیکاره‌ها جمع مى‌شدند و دایره‌ای مى‌بستند، و پهلوان در میدان معرکه، لباس چسبان رنگ و رو رفته‌ای پوشیده، عضلات خود را به حرکت درمى‌آورد. نانا و پولین، ساعت‌ها در شلوغ‌ترین قسمت جمعیت سرپا مى‌ایستادند. پیراهن‌های تازه و زیبای‌شان در میان پانتوها و لباس‌های كثیف كارگری مچاله مى‌شد. بازوان برهنه، گردن برهنه و سر برهنه‌شان زیر نفس‌های مسموم و در بوی شراب و عرق تن این و آن گرم مى‌شد. مى‌خندیدند، بدون احساس چندان و انزجار به نشاط مى‌آمدند و گلگون‌تر از پیش مى‌شدند، این بوها چندان به مشامشان ناآشنا نبود. گرداگردشان فحش و نامز، كلمات ركيك و مستانه مردان از هر سو مى‌بارید. زبان‌شان این بود، همه‌چیز را مى‌دانستند و لبخند به لب سر بر مى‌گرداندند، و با رنگ مات پوست‌های پرندوارشان گستاخانه آرامش خود را حفظ مى‌کردند. تنها چیزی كه آب سردی بر آتش تب و تاب‌شان مى‌ریخت، دیدن پدرها بود، بخصوص وقتی كه مست بودند. همه مراقب بودند و يكديگر را خبردار مى‌کردند.

ناگهان پولین فریاد مى‌زد:

— آهای، نانا، بابا كوپو داره مى‌آید!

نانا با ناراحتی مى‌گفت:

— ای وای! مست مست هم هست. من زدم بچاك، بچه‌ها! نمى‌خواهم

پوست از سرم بكنند. نگاهش كن! انگار با سر پریده توى خمره! خدایا!

كاش گردنش مى‌شكست!

گاهی هم وقتی كوپو يكرامت به طرفش مى‌آمد و مجال گریختن

نبود، خم مى‌شد و زیر لب مى‌گفت:

— آهای، بچه‌ها، قایم كنید! دنبال من مى‌گردد، قسم خورده كه اگر

موقع گشت و گذار مرا ببینند، لبره‌هایم را از جا بكنند!

وقتی که مرد مست از کنارشان می‌گذشت، نانا بلند می‌شد و همه درحالی‌که از فرط خنده باد به لب‌ها می‌انداختند، به دنبالش می‌افتادند. پیدایش می‌کند؟ پیدایش نمی‌کند؟ و قایم‌باشک زوی پیاده‌رو به راه می‌افتاد. اما یک روز، بوش هر دو گوش پولین را گرفت و به طرف خانه کشاند و کوپو نانا را به ضرب اردنگی به خانه برد.

وقت غروب، برای آخرین بار گشتی می‌زدند، و در نور پریده رنگ از میان جمعیت خسته و بی‌هدف به خانه برمی‌گشتند. گرد و غبار غلیظ‌تر می‌شد و آسمان گردگرفته را بی‌رنگ‌تر می‌کرد. خیابان گوت‌دور، پله گوشه‌ای از دهکده‌ای بدل می‌شد، زن‌ها کنار در می‌ایستادند و صدای بلندشان سکوت ملایم محله خالی از درشکه را قطع می‌کرد. دخترها لحظه‌ای در حیاط می‌ایستادند و راکت‌ها را برمی‌داشتند و می‌کوشیدند تا به دیگران وانمود کنند که از حیاط تکان نخورده‌اند. از راه‌پله‌ها بالا می‌رفتند و هر یک در راه قصه‌ای می‌بافت که غالباً به کار گرفته نمی‌شد، چرا که پدر و مادر را مثلاً به خاطر شوری و یا نپخته بودن غذا سرگرم سیلی زدن به سر و روی هم می‌دیدند.

اکنون نانا کار می‌کرد و در کارگاه تیترویل Titreville، در خیابان قاهره، همانجا که کارآموزی می‌کرد، در فرانک مزد می‌گرفت. کوپوها نمی‌خواستند به‌جای دیگری برود، بهتر می‌دیدند همانجا زیر نظر خانم لرا که از ده سال پیش تاکنون سرکارگر کارگاه بود، بماند. صبح وقتی که مادر به ساعت نگاه می‌کرد، دختر به تنهایی و به حالتی آرام به راه می‌افتاد و پیراهن کهنه و تنگ و کوتاهش به شانه‌هایش فشار می‌آورد. خانم لرا مواظب بود تا ساعت ورودش را به‌خاطر بسپرد و به ژوروز بگوید. از خیابان گوت‌دور تا خیابان قاهره بیست دقیقه راه بود. البته برای این دخترها که پاهایی به چابکی غزال دارند. چندین بار سر وقت رسید، اما چنان گل‌انداخته و از نفس افتاده که پیدا بود پس از گشت و گذار کوتاهی از دروازه تا آنجا را ظرف ده دقیقه آمده است. غالباً هفت هشت دقیقه تأخیر داشت؛ و تا غروب می‌کوشید دل عمداًش را به دست بیاورد، بسا نگاه التماس می‌کرد تا به این ترتیب گره از ابرویش باز کند و نگذارد چیزی بگوید. خانم لرا که جوانان را خوب می‌شناخت، به کوپوها دروغ می‌گفت، اما پرچانگی‌های مداومش نصیب نانا می‌شد، از مسئولیت و از خطراتی می‌گفت که هر دختر جوانی را در خیابان‌های پاریس تهدید می‌کند. وای! خدای بزرگ! حتی دنبال‌خود! او هم راه می‌افتند! بانگاه هوس‌آلودش

يك لحظه هم برادرزاده اش را از نظر دور نمی‌کرد و مدام در این اندیشه بود که معصومیت آن گربه ملوس را در کنار خود نگاه دارد و نگذارد که به هرز برود. بارها به او می‌گفت:

— ببین، باید از سیر تا پیامت را برایم بگویی. من با تو مدارا می‌کنم، اگر بلایی به سرت بیاید، تنها چاره‌ام این است که خودم را بیاندازم قوی سن... می‌شنوی، گربه کوچولوی من؟ اگر مردها با تو حرف می‌زنند، باید تماشش را برایم تعریف کنی، تماشش را، بدون يك کلمه کم و کسر... شنیدی؟ کسی چیزی به تو نگفته؟ راستش را بگو!

در چنین لحظاتی، تانا، خنده‌زنان لب‌هایش را غنچه می‌کرد. نه، نه، مردها با او حرف نمی‌زنند. او خیلی تند قدم برمی‌دارد. تازه، چه دارند که به او بگویند؟ حرفی نیست که با آنها بزند. و معصومانه دلیل دیرآمدنش را می‌گفت: ایستاده بوده که چندتا عکس را تماشا کند و یا پولین را که می‌خواسته چیزی به او بگوید همراهی کرده. اگر حرفش را باور ندارند، می‌توانند تعقیبش کنند: حتی هرگز از پیاده‌روی سمت چپ به آن طرف نمی‌رود. تندتند می‌آید و از همه دخترها جلو می‌افتد، درست مثل درشکه‌ها. يك روز خانم لرا در خیابان پتی‌کارو Petit-Carreau غافلگیرش کرده، او با سه دختر شاگرد گل‌ساز دیگر ایستاده بود و به‌مردی که کنار پنجره ریش می‌تراشید، نگاه می‌کرد و می‌خندید، اما دخترک عصبانی شد و قسم خورد که می‌خواسته به ناوایی برود و يك تکه نان بخرد.

بیوه بلندقد به گوپوها گفته بود:

— نگران نباشید، من مراقبش هستم. من از طرفش جوابگو هستم. اگر یکی از این ولگردها بنواهد دستی به طرفش دواز کند، من خودم را وسط می‌اندازم.

کارگاه تیترویل اتاق بزرگ نیم‌طبقه‌ای بود و میز بزرگی روی چهارپایه‌های بلند، درست در وسط اتاق سوار شده بود. در کنار چهار دیوار خالی که کاغذ دیواری خاکستری پر لک و پیس و پاره‌پاره‌اش گچ دیوار را نمایان می‌کرد، چند قفسه‌بندی پر از مقواهای کهنه، جمبه‌ها و الگوهای کهنه که زیر قشری از گرد و خاک به‌دست فراموشی سپرده شده بود، ردیف بودند. شعله چراغ‌گاز سقف را یکسره در دود فرو برده بود. دو پنجره اتاق چنان عریض بودند که کارگران بدون ترك کردن میز، رژه تمام جمعیت را در پیاده‌روی مقابل می‌دیدند.

خانم لرا که می‌خواست در وقت شناسی نمونه باشد، زودتر از همه می‌آمد. بعد، ربع ساعتی در ورودی مدام باز و بسته می‌شد و همه دخترکان کارگر شتابان و عرق‌ریزان و نفس‌نفس‌زنان وارد می‌شدند. صبح روزی از روزهای ژوئیه، نانا آخر از همه آمد، که چندان هم غیرعادی نبود. به محض ورود گفت:

— آخ، واقعاً که به هوس افتاده‌ام يك درشکۀ شخصی داشته باشم! و بی‌آنکه کلاهش را از سر بردارد. این کلاه تکه‌پارچه سیاهی بود که کاسکتش می‌نامید و از دوختن و رفوکردنش به تنگ آمده بود. — به پنجره نزدیک شد و به چپ و راست سرک کشید تا خیابان را تماشا کند. خانم لرا با سوءظن پرسید:

— به چی نگاه می‌کنی؟ پدرت با تو تا اینجا آمده؟  
نانا به آرامی جواب داد:

— نه، نه، به چیزی نگاه نمی‌کنم... فقط دارم می‌بینم که چه گرمای وحشتناکی است. آنقدر گرم است که آدم از زور ناچاری به تاخت می‌افتد. هوای آن صبح گرمای خفه‌کننده‌ای داشت. کارگرها کرکره‌ها را بسته بودند، اما از خلال کرکره‌ها زفت و آمد خیابان پیدا بود؛ بالاخره در دو سمت میز به ردیف نشستند و خانم لرا به تنهایی در انتهای میز قرار گرفت. هشت زن و دختر بودند. هر يك کاسه‌ای محتوی چسب، گیره، ابزار و بالشتک جا سوزنی را روبرویش گذاشت. روی میز پشته‌ای از مگنول، سیم‌پیچ، پنبه، کاغذ سبز و قهوه‌ای، ورقه‌های ابریشم، اطلس و مخمل و گلبرگ ریخته بود. وسط میز، در تنگ بلور بزرگی، یکی از گل‌سازها يك دسته گل ارزان قیمت فرو کرده بود.

لئونی Léonie، موخرمایی زیبارو که روی بالشتک خم می‌شد و برگ‌های گل‌سرخ را رویش سنباق می‌کرد، گفت:

— خوب ندارید، این کارولین Caroline بیچاره با آن پسره که هر روز عصر می‌آمد و منتظرش می‌ایستاد، آبشان توی يك جوب نمی‌رود. نانا که تکه کاغذ سبزی را می‌برید، به اعتراض گفت:

— خوب بعله، مردکه، هر روز لای لنگ و پاچه‌ای این و آن فرو می‌رود. همه، از این کلمات، پنهانی به خنده افتادند، خانم لرا به ناچار صورتش را درهم کشید، گره به ابرو انداخت و نجواکنان گفت:

— زبانت را نگاه‌دار، دخترجان، تو هم عجب کلمات خوشگلی بلدی!  
من باید به پدرت خبر بدهم، آنوقت خواهیم دید همین‌قدر می‌خندی یا نه؟

نانا که گوینی قهقهه‌ای را در گلویش پنهان کرده بود، یاد به لپ‌هایش انداخت. پدرش! کجای کاری؟ خودش هزار تا از این کلمات را به کار می‌برد! اما لئونی ناگهان آهسته و تند گفت:

— آهای، بپایید، خانم آمد!

خانم تیترویل، زن بلند قد و خشکیده وارد شد، معمولاً در مغازه زیر کارگاه بود. کارگراها به شدت از او حساب می‌بردند، چونکه هرگز سر شوخی و خنده نداشت.

آرام میز را دور زد، اکنون همه، بی‌صدا سرها را روی کار خود خم کرده بودند. یکی از کارگراها را تن‌لش خوانند و وادارش کرد تا گل مینایی را از نو بسازد. پس از آن با همان حالت خشکی که آمده بود، بیرون رفت.

نانا در میان همه همگان مدام می‌گفت:

— آخی، رفت!

خانم لرا که می‌خواست نقاب خشنی به صورت بزند، می‌گفت:

— دخترها! دخترها، حیا کنید! کاری نکنید که دهنم باز بشود... اما کسی به او گوش نمی‌داد، چندان واهمه‌ای از او نداشتند. او خود را زیاده از حد بردبار نشان می‌داد و در میان این دختران شوخ چشم کیفور بود، آن‌ها را به گوشه‌ای می‌کشید و از معشوق‌شان می‌پرسید و حتی وقتی که گوشه‌ای از میز خالی می‌شد، فالی برای آن‌ها می‌گرفت. به‌معض اینکه به مسائل آنچنانی می‌رسیدند، پوست مغت و اندام درشتش از شادی به رقص درمی‌آمد، تنها از کلمات گستاخانه و بی‌پرده عصبانی می‌شد؛ اگر کلمات آبدار به‌کار نبری، گفتن همه‌چیز آزاد است.

اما نانا هم عجب ادبی به‌کارگاه می‌افزود! البته محاسن فراوانی داشت. اما به دنبال تشست و برخاست با مثنی دختر جوان که طعم فقر و گناه را چشیده بودند، از این خوبی‌ها هم اثری نمی‌ماند. آنجا روی هم افتاده بودند و می‌پوسیدند، درست مثل يك سبد سیب که چندتایی از آن پوسیده باشند. البته در حضور دیگران رفتار خوبی در پیش می‌گرفتند، می‌گوشیدند تا سرشت خود را منحنط و زیان خود را هرزه نشان ندهند. خلاصه، رفتار و گفتار دختران نجیب را سرمشق قرار می‌دادند. اما، در گوشه و کنار و هنگام تجو، سیل کلمات مایه‌دار به راه می‌افتاد. امکان نداشت دو تن از آن‌ها کنار هم باشند و چیزی درگوش هم نگویند و ازخنده پیچ و تاب نخورند. عصر که از کارگاه بیرون می‌رفتند، یکدیگر را تا خانه

همراهی می‌کردند و ثوبت به گفتگوهای زنانه می‌رسید که آن‌ها را دو به دو روی پیاده‌رو نگه می‌داشت و از ضربه‌های آرنج این و آن گرم می‌کرد؛ مثلاً اینکه چگونه می‌شود موها را صاف کرد و الخ. هوای کارگاه مغصه‌وصا برای آن‌ها که مانند نانا دست‌نخورده مانده بودند، مسموم بود: کارگران خوشگذران، بوی رقاصخانه و شب‌های عیش و عشرت را با موهای نامرتب و دامن‌هایی چنان مجاله که انگار با آن به بستر رفته بودند، با خود می‌آوردند. مستی و ولنگاری روز بعد از خوشگذرانی، چشمان گودرفته و کبودی پای چشم که خانم لرا کبودی عشق می‌نامیدش، طننازی‌ها و صداهای نغراشیده، نسیم انحراف را همراه با خش‌خش گل‌های مصنوعی روی میز کارگاه می‌دمید. نانا، وقتی که در کنار خود وجود دختری را احساس می‌کرد که «از دختری درآمده»، بو می‌کشید و به هیجان می‌آمد. مدت‌ها کنار لیرا می‌ایستاد که می‌گفتند حمله است و نگاه براقش را به او می‌دوخت، انگار که منتظر بود یکباره ورم کند و بترکد. به نظر نمی‌رسید چیز تازه‌ای برای آموختن باشد. پاردم ساییده کوچک از هر چیزی آگاهی داشت، در خیابان و پیاده‌روی گوت‌دور همه‌چیز را آموخته بود. در کارگاه فقط شاهد اجرای آموخته‌هایش بود، و کم‌کم هوس و شهامت دست‌به‌کارشدن در او رشد می‌کرد.

درحالی‌که به پنجره نزدیک می‌شد و انگار که می‌خواست کرکره‌ها را بیشتر ببندد، زیر لب گفت:

— آدم خفه می‌شود.

خم شد و دوباره به چپ و راست نگاهی انداخت. در همین لحظه لئونی که از مدتی پیش مردی را در پیاده‌روی مقابل می‌دید، فریاد زد:

— این مرتیکه آنجا چه کار می‌کند؟ ربع‌ساعتی می‌شود که مراقب اینجاست.

خانم لرا گفت:

— باز هم یکی از آن چشم‌چران‌هاست. نانا، زود برگرد سر جاییت! مگر نگفتم که کنار پنجره نروی؟

نانا دوباره به ساقه بنفشه‌ای که نیمه‌کاره گذاشته بود، برگشت و توجه همه کارگرها به آن مرد جلب شد. تعجب‌زاده خوشپوشی بود پائتو پوشیده و حدوداً پنجاه ساله؛ رنگه‌پریده، بسیار جدی و موقر، با ریش تازک نیمه‌دایره‌ای که به دقت آرامته بود. یک ساعتی رو بروی مغازه عطاری ایستاد، و چشمان خود را به کرکره‌های کارگاه دوخت. کارگران

خنده‌های زنانه‌ای سر می‌دادند که در میان غلغلۀ خیایان گم می‌شد؛ با حالتی دلمشغول روی کار خم می‌شدند و گهگاه برای آنکه آن پیرمرد را از نظر دور نکنند، نگاهی به او می‌انداختند.

لئونی گفت:

... نگاهش کن! یکی از آن عینک‌های يك چشمی دارد. چه مرد خوش سر و وضعی... حتماً منتظر اگوستین مانده.

اما اگوستین، دختر بلند قد مو بور و زشت با ترش‌رویی جواب داد که پیرمردها را خوش ندارد. و خانم لرا که سر تکان می‌داد، لب‌های قیطانی‌اش را به لب‌بند باز کرد و با ایما و اشاره گفت:

... اشتباه می‌کنی، عزیزم، پیرها واردترند.

در همین لحظه، دختر کوچک‌اندام و فربه کنار لئونی، جمله‌ای به گوشش گفت؛ و لئونی یکباره قهقهه‌گون آمیزی سر داد و به پشت روی دسته‌صندلی افتاد، دم به دم به آن مرد مسن نگاه می‌کرد و بلندتر از پیش می‌خندید. من و من کنان گفت:

... آره، خودشه! آره!... امان از دست این سوفی Sophie!

کارگران کارگاه که از کنج‌کاوی می‌سوختند، پرسیدند:

... چی گفته؟ چی گفته؟

لئونی بی‌آنکه جوابی بدهد اشک از چشمانش پاك می‌کرد. وقتی کمی آرام گرفت، به کار قالب‌زدن کاغذ برگشت و گفت:

... نمی‌شود تکرار کرد.

همه پافشاری کردند، اما او که دوباره خنده‌اش را می‌ترکاند، با اشاره‌ی سر رد می‌کرد. اگوستین که در سمت چپ او ایستاده بود از او تمنا کرد که آهسته به او بگوید. سرانجام لئونی لب‌هایش را به گوشش نزدیک کرد. اگوستین به پشت افتاد و به توبه خود ریسه رفت. سپس، او هم جمله را تکرار کرد و مطلب همراه با ابراز تعجب‌ها و خنده‌های خفه، گوش به گوش نقل شد. وقتی که همه به گفته‌ی سوفی پی‌بردند، نگاهی به هم‌انداختند و با هم به قهقهه افتادند، اما با این همه کمی برافروخته و شرمزده بودند. فقط خانم لرا بود که چیزی نمی‌دانست و به شدت عصبانی بود.

... کاری که شما دارید می‌کنید، دور از ادب است، دختر خانم‌ها. وقتی يك عده حضور دارند هرگز در گوشه حرف نمی‌زنند... باز هم دارید حرف‌های کثیف رد و بدل می‌کنید، نه؟ اصلاً کار خوبی نیست! اما علیرغم کنج‌کاوی جنون‌آمیزی که سراپایش را فرا می‌گرفت،

جرات نداشت بنحوه کلمات سوفی را برایش تکرار کنند. لحظه‌ای با سر خمیده، کوشید تا وانمود کند که بی‌اعتناست، اما از گشتگوی‌شان لذت می‌برد. امکان نداشت که یکی از آن‌ها کلمه‌ای به زبان بیاورد، کلمه‌ای معصومانه، مثلاً درباره‌ی گلی که زیر دستش بود، و بی‌درنگ دیگران معنای دیگری از آن بیرون نکشند؛ آن کلمه را می‌پیچاندند و به آن بار کثیفی می‌بستند، اشاراتی چند پهلوی از جملاتی مثل «گیره‌ام شکاف‌خورده» یا «کی کاسه‌ام را بهم زده؟» بیرون می‌کشیدند. و همه‌ی اشارات به مردی که روی پیاده‌رو ایستاده بود، برمی‌گشت. نگاه کنید! گوش‌هایش راست شده! و همچنانکه می‌کوشیدند تا بیش از پیش بلبلی‌زبانی کنند، جملاتی بی‌ربط‌تر و احمقانه‌تر به زبان می‌آوردند. اما به‌رحال این بازی در نظرشان بسیار مفرح بود. همه به هیجان آمده، با چشمان دریده، درشت‌گوتر از پیش می‌شدند. خانم لرا نمی‌توانست اعتراض کند، کلمه‌ی مستهجنی به زبان کسی نمی‌آمد. خود او هم با این پرسش به قهقهه‌ی آن‌ها دامن می‌زد:

— خانم لیزا، آتش خاموش شده، مال خودتان را به من بدهید.

با این جمله، تمام کارگران فریاد زدند:

— آخ! آتش خانم لرا خاموش شده.

خانم لرا خواست تا توضیح بیشتری بدهد:

— وقتی که به سن و سال من رسیدید...

اما کسی به کلماتش گوش نمی‌داد، همه از این حرف می‌زدند که

بروند و آن آقای محترم را صدا بزنند تا آتش خانم لرا را روشن کند.

در میان این هیاهوی شادمانه، نانا می‌خندید، چه خنده‌ای! هیچ‌یک

از این کلمات دوپهلوی را از دست نمی‌داد. خود او نیز کلمات آبداری

می‌پرانند، روی کلماتش تکیه می‌کرد و از فرط خنده به‌حال انفجار می‌افتاد.

او در شرارت شناور بود، درست مثل ماهی در آب. در همان حال که روی

صندلی به خود پیچ و تاب می‌داد، ساقه‌ی گل‌های بنفشه را با مهارت

می‌پیچاند. با چربدستی چنان به سرعت می‌پیچاند که وقت کمتری از

پیچاندن سیگار می‌گرفت. تکه کاغذ سبزی را برمی‌داشت و در چشم برهم‌زدنی

کاغذ را دور سیم می‌پیچید، بعد یک قطره چسب را بالای کاغذ می‌ریخت

و همین، سیم به ساقه‌ای ظریف و سبز بدل می‌شد، آماده‌ی دل‌بردن از زن‌ها.

ظرافت از انگشتانش می‌بارید، از انگشتان باریک و چابک و نوازشگر

و نرمش که گویی استخوان نداشت.



در کارگاه تنها همین کار را آموخته بود. تمام ساقه‌های کارگاه را به او می‌دادند، استاد این کار او بود. از نجیب‌زاده‌ای که روی پیاده‌روی مقابل ایستاده بود اثری نبود. کارگاه آرام گرفت و در گرمای طاقت‌فرسا سرگرم کار شد. وقتی ساعت دوازده ضربه را نواخت، تکانی خوردند. نانا که به طرف پنجره پریده بود، فریاد زد که می‌خواهد پایین برود و خرید کند. لئونئی کمی میگو سفارش داد. اگوستین يك قیف سیب‌زمینی سرخ کرده، لیزا، يك دسته تربچه و سوفی يك موسیس. اما وقتی نانا پایین می‌رفت، خانم لرا که از توجه دخترک به پنجره کنجکاو شده بود، به دنبالش دوید و گفت:

— صبرکن، من همراهت می‌آیم، می‌خواهم چیزی بخرم.

اما درست وقتی به خیابان رسید، همان مرد جا افتاده را دید که روی پیاده‌رو ایستاده به نانا چشمک می‌زند! دخترک گلگون شد. عمه‌اش بازویش را گرفت و تکانی داد و او را روی پیاده‌رو انداخت، درحالی‌که مرد به آن‌ها نزدیک می‌شد. آه، پس این چشم‌چران چشمش به دنبال نانا است! به! دختره پانزده‌سال و نیم بیشتر ندارد و از همین الان مردها دنبالش موس‌موس می‌کنند! و خانم لرا به سرعت از او استنطاق کرد. دخترک جواب می‌داد که: وای! خدایا! چه می‌داند؟ فقط از پنج شش روز پیش دنبالش می‌افتد، تا پایش را بیرون می‌گذارد، می‌بیند که طرف هم دنبال سرش است؛ گمان می‌کند در کار تجارت باشد، بله، کارگاه دکمه‌سازی دارد. خانم لرا گل از گلش شکفت. سر برگرداند و از گوشه چشم نگاه مفصلی به مرد انداخت.

— پیدا است که پولش از پارو بالا می‌رود. گوش کن گربه کوچولوی من، باید همه چیز را به من بگویی. نباید از چیزی پشروی. گفتگوکنان از مغازه‌ای به مغازه دیگری می‌رفتند، گوشت‌فروشی، میوه‌فروشی، کبابی، غذاها، در کاغذهای چرب، روی دست‌هاشان پشته می‌شد. اما همچنان می‌گفتند و می‌خندیدند و خنده‌های آرام و نگاه‌های کوتاهی به پشت سر پرتاب می‌کردند. خانم لرا هم به‌خاطر وجود مرد تاجر که همچنان دنبالش می‌آمد، به جلد دختران جوان فرو رفته بود و دلبری می‌کرد.

وقتی به کوچه برمی‌گشتند، گفت:

— آدم متشخصی است. خدا کند که قصدش هم شرافتمندانه باشد. وقتی از پلکان بالا می‌رفتند، یکباره گویی چیزی به‌خاطرش آمده

باشد، پرسید:

— راستی بگو ببینم این دخترها توی گوش هم چی پچ پچ می‌کردند؛ همان حرفی که سوئی زد، یادت هست؟

نانا تردید نکرد. اما دست به گردن خانم لرا انداخت و او را دو پله پایین‌تر کشاند، چونکه راستش را بخواهید حتی در راه پله هم تکرار این جمله نامربوط است. نجواکنان به او گفت. چنان رکیک بود که عمه یا چشمان از حدقه درآمد، لب به دندان گزید و سری تکان داد. بالاخره او هم فهمید، دیگر کنجکاوای آزارش نمی‌داد.

گل‌سازها به‌خاطر اینکه میز را کثیف نکنند، غذاها را روی زانوان گذاشته، می‌خوردند. در خوردن شتاب به خرج می‌دادند، در واقع از غذا خوردن دل خوشی نداشتند، ترجیح می‌دادند وقت نهار را به تماشای خیابان و یا درد دل بگذرانند. آن روز، می‌خواستند بدانند که نجیب‌زاده آن روز صبح کجا مخفی شده است؛ اما ظاهراً ناپدید شده بود. خانم لرا و نانا نگاهی به هم می‌انداختند. ساعت یک شد، کارگراها برای شروع مجدد کار اصراری نداشتند. لئونی به روش نقاش‌های ساختمان صدایی از لب‌هایش خارج کرد: پررر! و آمدن خانم صاحبکار را اطلاع داد، بی‌درنگ همه به صندلی‌ها برگشتند و سرها روی میز خم شد. خانم تیترویل وارد شد و به جدیت از کنار میز دوری زد.

از آن روز به بعد، خانم لرا از نخستین ماجرای عشقی برادرزاده‌اش کیفور بود. یک لحظه هم تنه‌ایش نمی‌گذاشت، صبح و شب به بهانه مسئولیت و وظیفه‌شناسی همراهی‌اش می‌کرد. این کار کمی نانا را عذاب می‌داد؛ اما در عین حال به خود می‌نازید که مانند گوهری از او مراقبت می‌کنند؛ کلماتی که در خیابان و در حضور مرد تاجر در پشت سر به یکدیگر می‌گفتند، تبزده‌اش می‌کرد، و بیش از پیش به هوس سقوط می‌افتاد. آه! این عمه‌اش چقدر به احساسات وارد است؛ حتی مرد تاجر، این آقای میانسال و متشخص، او را بر سر شوق می‌آورد، البته چونکه اشتیاق و احساسات اشخاص بالغ‌تر همیشه پخته‌تر است. اما با این وجود خانم لرا از مراقبتش یک‌دم غافل نمی‌شد. بله، مگر از روی تنش بگذرد و دستش به دخترک برسد. یک روز غروب به آن مرد محترم نزدیک شد و یکر است به او گفت که کار او شایسته نیست. مرد، بدون جواب، مؤدبانه سلامی داد. انگار که در کارش خیره بود و به غرولند بستگان طعمه‌اش عادت داشت. خانم لرا نمی‌توانست عصبانی شود، رفتار مرد بیش از اندازه

محترمانه بود. توصیه‌های عملی در مورد مسائل جنسی، اشاراتی در این باب که مردها موجودات نغزت‌انگیزی‌بیش‌نیستند و انواع داستان‌ها دربارهٔ دختران معصوم ساده‌لوحی که از کردهٔ خود پشیمانند، چشمان هوس‌آلود نانا را در صورت سفیدش پر از اشتیاق می‌کرد.

اما يك روز، در كوچهٔ پواسوتی‌یر، مرد تاجر جرأتی کرد و میان عمه و برادرزاده سرک کشید تا کلمات مستهجنی به زبان بیاورد. خانم لرا، وحشت‌زده تمام ماجرا را به برادرش حکایت کرد و گفت که گمان می‌کند حتی دیگر خود او هم قادر نیست از نانا مراقبت کند. ماجرا رنگ دیگری به خود گرفت. در خانوادهٔ کوپو قشقرقی به راه افتاد. ابتدا کوپو سیلی آبداری به گوش‌های نانا زد، چی می‌شوند؟ دخترهٔ پتیاره دنبال کون پیرمردها می‌دود؟ چشمش روشن! اگر سچش را موقع لاس‌زدن با یکی بگیرد، مطمئن باشد که سرش را گوش تا گوش می‌برد و می‌گذارد کف دم‌تس! تنم سنگ حرام‌لقمه حالا می‌خواهد آبروی خانواده‌اش را هم ببرد! او را می‌گرفت و تکان می‌داد و فریاد زنان می‌گفت که بهتر است مواظب رفتارش باشد، چونکه از این به بعد خود او مواظبش خواهد بود. به محض ورود نانا، کوپو به تفتیش می‌پرداخت، به صورتش دقیق می‌شد تا ببیند که با خود رد بوسه‌ای را به خانه نیاورده باشد، از آن بوسه‌های بی‌صدایی که اثرش می‌ماند. بو می‌کشید و او را وارسی می‌کرد. يك شب، نانا به‌سختی تنبیه شد، چرا که لکهٔ سیاهی را روی گردنش دیده بود. سلیطه جرأت می‌کرد و می‌گفت که جای مکیدن نیست! کبودی است، فقط يك لکهٔ کبود است که لابد لثونی موقع شوخی آنجا گذاشته است. وقتی که هر دو پایش را شکست، دیگر جرأت ندارد پدرسوخته‌بازی درآورد، تمام تنش را کبود خواهد کرد! اما گاهی، وقتی که خلقتش خوش بود، سه شوخی مسخره‌اش می‌کرد. بله، برای مردها لقمهٔ دندان‌گیری است، نرم و آبدار، شانهایش مثل نمکدانی است که می‌شود هر لحظه در آن انگشت زد! نانا که به‌خاطر خطاهایی که مرتکب نشده بود، مشت و لگد نصیبش می‌شد و لجن کلمات و اتهامات کثیف به سر و رویش می‌بارید، به حالت مودبانه و در عین حال خشمگینانه‌ای تسلیم می‌شد، درست چون تسلیم جانوری که به قفس افتاده باشد.

ژروز که منطقی‌تر بود، مدام به کوپو می‌گفت:

— راحتش بگذار! با این غرو لند کردن‌ها بیشتر فکر کارهای ناپاب

را به سرش می‌اندازی!

آری، همه آن افکار به سرش افتاده بود! تمام تنش در آتش آن می‌سوخت که بدود و به کاری که مدام پدرش از آن حرف می‌زد، دل بسپارد. کوپو بیش از اندازه به این افکار دامن می‌زد، هر دختر سر به‌زیری هم آتشش شعله‌ور می‌شد. حتی با آن عربده‌هایش، چیزهایی به او می‌آموخت که هرگز نیاموخته بود، که خود جای تعجب داشت. بدین ترتیب رفته‌رفته، رفتار غریبی در پیش گرفت. يك روز صبح، کوپو او را دید که لابلای کیف کاغذی‌اش دنبال چیزی می‌گردد تا چیزی را به صورتش بزند. آرد پرنج بود که سلیقه منحرفش وادارش می‌کرد تا به اطلس لطیف پوستش بمالد. کوپو با همان کاغذ صورتش را پاک کرد، چنان محکم که چیزی نمانده بود پوستش گنده شود و او را دختر و لگده آسیاب‌ها خواند. يك بار دیگر، نوار سرخی برای دوختن کلاهش آورد، همان کلاه سیاه که مایه شرمندگی‌اش بود. کوپوی خشمگین از او پرسید که آن نوارها را از کجا می‌آورد، هان؟ حتماً طاقباز شده و این‌ها را به او داده‌اند! یا اینکه آن‌ها را دزدیده است؟ چنده است یا دزد؟ یا شاید هم هر دو؟ چندین بار اشیاء گرانبهایی در دست‌هایش دیده. یکبار يك انگشتر عقیق، بار دیگر يك جفت خراستین توری‌دوزی، یا یکی از این قلب‌های مطلا که فریاد می‌زنند: «بفرمایید» و دخترها روی سینه آویزان می‌کنند. کوپو می‌خواست همه را دور بریزد؛ اما نانا دیوانه‌وار از خود دفاع می‌کرد؛ مال خودش است، خانم‌ها به او هدیه می‌دهند، یا اینکه در کارگاه یا این و آن تاخت‌زده است. مثلاً قلب را در خیابان «ابوخیس» پیدا کرده است. وقتی پدرش قلبش را زیر پا انداخت و آن را در هم شکست، دخترک رنگ‌پریده و متشنج بی‌حرکت ماند، درحالی‌که انزجاری درونی وادارش می‌کرد که روی پدرش بیافتد و عضوی از اعضایش را از جا بکند. از دو سال پیش تاکنون، در آرزوی داشتن آن قلب بود و چه زود آن را زیر پا لگد مال کرده‌اند! دیگر به تنگ آمده بود، باید بالاخره کار را یکسره کند!

درواقع کوپو بیش از آنچه که به دفاع از حیثیت خود می‌اندیشید، مایل بود تا دخترک را آزار دهد. به همین خاطر بود که وادارش می‌کرد مطابق میل او رفتار کند. غالباً حق با او نبود و بی‌عدالتی‌هایش دخترک را عذاب می‌داد. بالاخره کارگاه را ترک کرد و پس از آن وقتی که کوپو او زیر مشات و لگد گرفت، نانا پوزخند زنان جواب می‌داد که نمی‌خواهد به کارگاه تشریویل برگردد، چونکه مجبور است کنار اکوستین بنشیند و این دخترک حتماً پاهایش را قورت داده، بسکه بوی بدی از دهانش بیرون

می‌آید، کوپو به ناچار با او به خیابان قاهره رقت و از صاحبکار التماس کردتا او را به خاطر تنبیه، دوباره کنار اگوستین بنشانند. هر روز صبح، طی دو هفته، زحمت پایین رفتن از دروازه پواسونی بر و همراهی نانا تا کارگاه را به خود می‌داد. پنج دقیقه‌ای روی پیاده‌رو می‌ایستاد تا مطمئن شود که دخترک به کارگاه رفته است. اما یک روز صبح، وقتی که با یکی از رفقاییش در یک میفروشی خیابان سندنی ایستاده بود، دخترش را دید که ده دقیقه بعد از خیابان پایین می‌رود و کپل خود را می‌جنباند. طی تمام آن دو هفته سرش را به طاق گوییده بود. به جای آنکه به کارگاه وارد شود، دو طبقه بالا می‌رفت و روی پله‌ای می‌نشست تا پدرش از آنجا برود. وقتی کوپو به خانم لرا شکایت برد، خواهرش فریاد زنان به او گفت که به هیچ وجه حاضر نیست این مسئولیت را قبول کند؛ به برادرزاده‌اش انواع نصیحت‌ها را دربارهٔ مردها کرده و تقصیر از او نیست که دخترک تنش برای این‌بی‌همه چیزها می‌خارد؛ او دیگر دست‌هایش را می‌شوید، خیال ندارد در این ماجراها دخالت کند، چونکه خیلی چیزها شنیده است، توی خانواده پشت سرش غیبت می‌کنند و او را مقصر می‌دانند که با نانا به گردش و ولگردی رفته و از دیدن جولان او کینفور شده است. علاوه بر این، کوپو از طریق صاحبکار پی برد که یکی از دختران کارگر به پایش نشسته است، آن لثونی هرزه هم کار گل‌سازی را رها کرده و به ولگردی می‌رود. البته ممکن بود دخترک از روی هوا و هوس به خیابان رفته باشد و شاید بتواند روزی آبرومندانه با یک نیم‌تاج بهارنارنج روی سر، عروسی کند. اما، ای داد و بیداد! اگر می‌خواهند او را بی‌کم و کاست به شوهر بدهند و تا آن موقع پاکیزه و سالم و خلاصه مانند همه دوشیزگان نجیب دست‌نخورده بماند، می‌بایست هرچه زودتر دست‌به‌کار شوند.

در خانهٔ خیابان گوت‌دور، همه از پیرمرد فاسق نانا به‌گونه‌ای حرف می‌زدند که انگار برای همه آشنا بود. مرد بسیار مؤدب بود و حتی کمی هم کمرو، اما یک‌دنده و صبور، همیشه چون سنگ رام وفاداری در ده‌قدمی او می‌آمد. حتی گاهی، به حیاط هم وارد می‌شد. خانم گودرون یک‌شب او را روی راه‌پلهٔ طبقهٔ دوم دید که دست به نرده‌ها گذاشته، سر به زیر انداخته و حالتی هوس‌آلود و درعین‌حال هراسان داشت. لوریوها تهدید می‌کردند که اگر آن برادرزادهٔ بی‌سروپاشان باز هم مردی را دنبال خود به راه بیاورد، از آن خانه خواهند رفت، چونکه کم‌کم دارد شورش را

درمی آورد، توی راه پله صفت بسته اند، دیگر نمی شود به راه پله پا بگذاری و یکی از آن ها را روی پله ها چشم به راه و دست به اسباب نبینی. انگار که يك ماچه سنگ حشری توی این گوشه خانه قايم شده. بوش ها، به حال و روز آن نجیب زاده بیچاره افسوس می خوردند، مردی این قدر محترم گلویش پیش این هرزه ارزان قیمت گیر کرده است. استغفرالله! مرد بیچاره واقعا تاجر است، کارگاهش را در بولوار لایلت دیده اند، اگر دختر نجیبی نصیبتش شود، می تواند خوشبختش کند، به خاطر جزئیاتی که سرایندها می گفتند. وقتی پیرمرد بالبالهای آویزان و صورت پریده رنگت و ریش نیم دایره خاکستری و مرتبش به دنبال نانا می افتاد، همه مردم محله و حتی لوریوها احترام عمیقی نسبت به او نشان می دادند.

ماه اول، وجود پیرمرد نانا را به نشاط می آورد. پرسه زدن و پلکیدنش در اطراف دخترک تماشایی بود. وقتی میان جمعیت از پشت به دامن دخترک دست می کشید، درست مثل کسی بود که کورمال کورمال به دنبال چیزی بگردد. و آن پاهایش درست مثل چوب کبریت بودند! مویی روی سرش نداشت جز چهار نخ مجعد که روی یقه اش می ریخت. طوری که نانا همیشه موسه می شد تا نشانی سلمانی ماهری را که برایش فرق یاز می کرد، بپرسد! چه پیرمرد عجیب و غریبی! سر تا پایش خنده دار بود!

اما رفته رفته دیگر چندان تشریحی نداشت؛ زیاده از حد پا پی او می شد. به صورتی مبهم از او می ترسید و اگر مرد نزدیک می شد، حتما فریاد می کشید. غالباً وقتی که نانا روی مغازه جواهر فروشی می ایستاد، یکباره می دید که پشت سرش آمده چیزی زیر لب می گوید. و چیزهایی هم که می گفت درست بود؛ می گفت که او مایل است یکی از آن صلیب های طلایی بندمخملی را داشته باشد و یا يك جفت از آن گوشواره های مرجان ریز، که درست مثل قطره خون بودند. اما به هر حال، از جواهرات هم که بگذرد، نمی تواند همیشه به همان صورت جلنبر باقی بماند. از کلنجار رفتن با خرده ریز کارگاه خیابان قاهره به تنگ آمده بود، از کلاهش بیزار بود، کلاهی که گل های مصنوعی کارگاه تیترویل آن را به گلاه پاره و پرزنگوله گدایی بدل کرده بود. بدین سان پرسه زدن در میان گل و لای و کشیف شدن در میان درشکه ها و دیدن نور خیره کننده مغازه ها، هوس می برد در او برسی انگیزت که دل و روده اش را درست مثل کرسنگی در هم می پیچید، هوس لباس های رنگارنگ، غذای رستوران ها و تماشای نمایش ها و هوس

داشتن اتاقی از آن خود با اثاثیه زیبا، از فرط آرزو و هوس رنگه از صورتش می‌پرید، از خیابان‌های پاریس گرمایی به ران‌هایش می‌دوید، گرمای شهوت افسارگسیخته دندان زدن به میوه‌های لذتی که در غنله پیاده‌روها به‌سوی‌شان می‌تاخت. و صد البته، درست در همین لحظات، پیرمرد نجواکنان پیشنهادش را مطرح می‌کرد. آه! اگر از آن پیرمرد نمی‌ترسید و در درونش انزجاری را که دست رد به‌سینه‌اش می‌زد، احساس نمی‌کرد، با رضا و رغبت به آغوشش می‌پرید. علیرغم آگاهی‌های شیرانه‌اش هنوز هم در برابر راز دنیای مردانه خشمگین و منزجر می‌شد.

اما وقتی زمستان آمد، زندگی در خانواده کویو غیرممکن شد. هر غروب نانا مشت و لگدها را تحمل می‌کرد. وقتی پدرش دست از مشت و لگد برمی‌داشت، مادر گوش‌هایش رامی‌کشید تا رفتار شایسته را یادش بدهد. غالباً دعوای جانانه‌ای به راه می‌افتاد، وقتی یکی به سرش می‌پرید دیگری از او دفاع می‌کرد، به نحوی که سرانجام هر سه میان ظرف‌های شکسته به کف اتاق می‌افتادند. هرگز به‌قدر کافی رنگ غذا را نمی‌دیدند و از سرما طاقتشان طاق شده بود. اگر دخترک چیز تجملی‌ای می‌خرید، مثلاً تکه‌ای نوار و یا دگمه سردست‌های زینتی، پدر و مادر از دستش می‌قاییدند و به کسی می‌فروختند. پیش از اینکه زیر ملحفه‌های ژنده‌اش برود، هیچ چیز با خود نداشت، جز اثر جیرهٔ مشت و لگد هرروزه‌اش را. زیر ملحفه، دامن سیاهش را روی خود می‌کشید و تا صبح می‌لرزید. نه، این زندگی نکبتی نباید به این صورت ادامه یابد، نمی‌خواهد آنجا بماند و بیوسد، از مدت‌ها پیش پدرش دیگر به حساب نمی‌آمد؛ وقتی پدری مثل پدر او مست کند، دیگر پدر نیست، جانور کثیفی است که همه با کمال میل حاضرند از شرش خلاص شوند. و اکنون عشق فرزند به مادر نیز از میان می‌رفت، چرا که او نیز مشروب می‌نوشید. ژروز به بهانه آوردن شوهر به خانه به میخانه کلمب می‌رفت، و خود پشت‌میز می‌نشست، دیگر از انزجار اولیه‌اش اثری نبود، لیوان‌ها و استکان‌ها را لاجرمه سر می‌کشید، ساعت‌ها آرنج را به میز تکیه می‌داد و با چشمان خمار از آنجا بیرون می‌آمد. وقتی نانا از کنار میخانه می‌گذشت و مادرش را در انتهای تالار می‌دید که لیوان‌ها را سر می‌گشود و میان عربده‌های مستانه خوش است، به خشم می‌آمد، چرا که جوان‌ها، به خاطر امیال دیگری که ذهن‌شان را به خود مشغول می‌کند، در مشروب معنایی نمی‌یابند. این شب‌ها، صحنهٔ زیبایی در برابر چشمانش برپا می‌کرد، پدر مست، مادر

مست، و خانه نکبت زده‌ای که حتی تکه نانی در آن نبود و عرق مسوسش می‌کرد. هیچ قدیسی نمی‌توانست این‌همه را تاب آورد. به درک! بهتر است همین روزها فلنگش را ببندد، پسر و مادرش بروند و دعای توبه‌شان را بخوانند و قبول کنند که خودشان او را از خانه بیرون انداخته‌اند.

یک روز شنبه، وقتی نانا به خانه آمد، پدر و مادرش را در وضعیتی هراس‌آور دید. کوپو روی عرش تخت افتاده بود و خرناس می‌کشید. ژروز روی صندلی نشسته، با نگاهی مبهم و ناآرام به جایی خیره شده بود و سر تکان می‌داد. فراموش‌کرده بود که باقی مانده خورش را برای شام گرم کند. شمع می‌که توکش هرگز چیده نمی‌شد، فلاکت شرم‌آور اتاق را روشن می‌کرد.

ژروز من و من گنان گفت:

— آمدی که سگک؟ صبر کن که پدرت بیافتد به جانت!

نانا جوابی نداد، رنگ از رویش پریده بود و به بخاری سرد و میز بی‌بشقاب و اتاق تاریکی که این زوج دائم‌الخمر، سیاهی مستی مهوع خود را به آن می‌افزودند، نگاه می‌کرد. کلاهش را برداشته، دوری در اتاق زد؛ سپس یادندان‌های به هم قشرده، در را باز کرد و رفت.

مادرش که حتی نمی‌توانست سر برگرداند، پرسید:

— می‌روی پایین؟

— آره، چیزی را جا گذاشتم. زود برمی‌گردم. شب بخیر.

برنگشت. فردای آن روز، کوپوها که مستی از مرشان پریده بود، به سر و روی هم پریدند، هر یک گناه فرار نانا را به گردن آن دیگری می‌گذاشت. آه! اگر هنوز هم در حال دویدن باشد، خیلی دور شده! بنا به روشی که پدر و مادرها برای به دام انداختن گنجشک به کودکان توصیه می‌کنند، پدر و مادر نانا هم اگر می‌خواستند او را بگیرند، می‌بایست اول کمی نمک روی دمش بگذارند! ضربه بزرگ دیگری بود که برپیکر ژروز فرود می‌آمد؛ هنوز علی‌رغم وضعیت رقت‌بارش به خوبی احساس می‌کرد که سقوط دخترش وزنه دیگری است بر دوشش و او را بیش از پیش به پستی می‌کشاند، او را که اکنون تنها و بی‌فرزند بود و به هر جایی که می‌خواست کشیده می‌شد؛ پله، آن هرزه بد ذات آخرین ذره شرافتش را نیز در دامن آلوده‌اش به باد می‌داد. سه روز تمام مست کرد، مشمت گره می‌کرد و سر از پا نمی‌شناخت، و فحش و نامزا بسود که از



لب‌هایش نسبت به دختر سلیطه‌اش بیرون می‌آمد. کوپو پس از آنکه بولوارهای خارجی را زیر پا گذاشت و همه زن‌های خیابانی را از نظر گذراند، دوباره با خیال آسوده به پیپ‌کشیدن افتاد، فقط وقتی پشت میز غذا نشست بود، گاهی از جا برمی‌خاست، دست به آسمان می‌برد، و چاقویی را به مشت می‌گرفت و فریاد می‌زد که آبرویش را از دست داده است؛ و دوباره می‌نشست تا غذایش را تمام کند.

در آن خانه بزرگ که ماهانه چندین دختر مانند قناری از قفس بازش پر می‌گرفتند، ماجرای خانه کوپو برای هیچ‌کس تعجبی نداشت. باز هم امتیاز دیگری به نفع اوریوها! بعلم! از اول هم گفته بودند که دختره روی دستشان حنا خواهد گذاشت. از اولش هم پیدا بود، آخر و عاقبت همه دخترهای گل ساز همین است. بوش‌ها و پواسون‌ها نیز نیشخند می‌زدند و فضیلت‌ها و تقوای خود را به رخ می‌کشیدند. تنها لانتیه بود که مودیانه از نانا دفاع می‌کرد. با حالت خشکه مقدس‌ها می‌گفت که البته واضح است دختری که از خانه فرار کند، همه قوانین شرع و عرف را زیر پا گذاشته؛ اما برقی در چشمانش می‌درخشید و می‌افزود: خدای بزرگ، آخر دخترک خیلی خوش‌بر و رو تر از آن بود که در این سن و سال معلم فقر را بچشد.

یک روز خانم لوریو وقتی در اتاق بوش‌ها قهوه می‌نوشید، گفت: - خبر ندارید؟ مثل روز روشن است که چلاقه دخترش را فروخته... بله، فروخته، من مدرک هم دارم!... آن پیرمرد که صبح و شب توی راه‌پله‌ها پلاس بود، می‌آمد که قسطش را بدهد. دیروز هم چند نفر آن‌ها را، خانم خانم‌ها را با گربه نره‌اش باهم توی آمبیگو دیده‌اند... به شرافتم قسم که با همند، باور کنید!

همچنانکه در این باره بحث می‌کردند، قهوه به پایان رسید، به هر حال، اتفاق است دیگر، از این بدتر هم اتفاق می‌افتد. در محله، متصف‌ترین افراد هم می‌گفتند که ژروز دخترش را فروخته است.

ژروز اکنون با کفش‌های راحتی به این‌جا و آنجا می‌رفت و به کسی اعتنایی نداشت. حتی اگر هم در خیابان او را دزد می‌نامیدند، سر بر نمی‌گرداند. از یک ماه پیش دیگر در خانه خانم فوکونیه کار نمی‌کرد، صاحب‌کارش ناچار شده بود او را بیرون بیاورد تا دعوایی به راه نیافتد. طی چند هفته، نزد هشت زن رختشو رفته بود؛ دو سه روزی در هر یک از آن کارگاه‌ها مانده بود، اما او را پی‌درپی بیرون می‌انداختند، کارش

به حد کثافتکاری رسیده و بی‌دقت و کثیف بود، چنانکه گویی هرگز از کار لباسشویی بویی نبرده است. بالاخره وقتی که فهمید تلاش بی‌فایده است، اتوکشی را کنار گذاشت، و هر روز به لباسشویی خیابان نوو برای رختشویی می‌رفت. دست و پا زدن در میان پرک لباس‌ها و تنزل به مرحله ابتدایی گاز لباسشویی در نظرش گران نمی‌آمد، یک مرحله بیشتر از پیش به انتهای سقوط خود نزدیک می‌شد. رختشویی‌خانه پیرش می‌کرد. مثل سگی که از باتلاق بیرون آمده باشد، از آنجا بیرون می‌آمد و مثل موش آبکشیده‌ای تن کبودش را به نمایش می‌گذاشت. از این گذشته علیرغم کنجه‌های خالی خانه، باز هم چاق‌تر می‌شد. پایش چنان می‌لنگید که امکان نداشت از کنار کسی بگذرد و او را به زمین نیاندازد.

طبیعتاً، وقتی کار زنی به اینجا کشید، غرور زنانه‌اش بکسره رنگ می‌بازد. ژروز تمام غرور و نخوت قدیمی‌اش را کنار گذاشته بود و به همراهش خوشپوشی، نیاز به محبت، آبرومندی و احترام این و آن را، بی‌رنگ و نرم شده بود، هرکس می‌توانست به هرچایش که می‌خواست لگدی بیاندازد. هیچ‌چیز احساس نمی‌کرد. لانتیه او را کاملاً از یاد برده حتی دیگر نیشگون‌نی‌هم‌از او نمی‌گرفت؛ ژروز گویی حتی به پایان رابطه‌پی‌نبرده بود، رابطه‌ای که به آرامی به درازا کشیده و ملال متقابل با خود آورده بود. بدین ترتیب تنها دردسری کمتر شده بود، همین و بس. حتی به روابط لانتیه و ویرژینی کاملاً بی‌اعتنا بود، آن مسائل احمقانه که زمانی به‌خاطرش آسمان را به زمین می‌رساند، اکنون برایش معنایی نداشت. حتی اگر می‌خواستند، او می‌توانست شمع را برای‌شان روشن کند و نگاه دارد. اکنون کسی نبود که از آن ماجرا خبر نداشته باشد، لانتیه و ویرژینی روی هم ریخته بودند. برای آن دو نیز همه‌چیز به‌خوبی و خوشی می‌گذشت، چونکه پواسون بی‌غیرت، یک شب در میان کشیک داشت و روی پیاده‌روهای خلوت سگ‌لرز می‌زد و در همین حال زن و همسایه‌اش در خانه یکدیگر را گرم می‌کردند. هیچ شتابی به خرج نمی‌دادند، چونکه صدای چکمه‌اش را در کنار مغازه‌ها، در خیابان تیره و خالی می‌شنیدند، لازم نبود که مدام از زیر لعاف سر بیرون کنند. مأمور پلیس در درجه اول باید به‌وظیفه‌اش عمل کند! هر دو به آسودگی تا سپیده‌دم دارایی مأمور شهربانی را حیف و میل می‌کردند، درحالی‌که آن مرد وظیفه‌شناس از دارایی دیگران محافظت می‌کرد. این لطیفه سرتاسر محله گوت‌دور را می‌خنداند. قرمساق‌شدن مأمور دولت به‌نظرشان مسخره می‌آمد. لانتیه آن گوشه کوچک را نیز

فتح گردد. مفازه و مفازه‌دار با هم دراختیارش بودند. زن رختشو را بلمیده بود؛ و اکنون زن تنقلات فروش را مزمه می‌کرد؛ زن‌های زیادی را پشت سر هم آماده داشت، خواروبافروش، کاغذفروش و خیاط، آرواره‌هایش برای بلمیدن همه آن‌ها آماده بود.

نه، هرگز مردی این چنین در میان شیرینی‌جات نگلخته است. لانتیه با پیشنهاد به راه‌انداختن مفازه تنقلات فروشی، انتخاب دقیقی کرده بود. او پیش از آن جنوبی بود که آب‌نبات و شیرینی را نپرستد؛ می‌توانست با گرسن، نعمنا، سقز، نقل بادام و شکلات سر کند. نقل بادام که او نامش را «بادام شکری» گذاشته بود، چنان آب از دهانش سرازیر می‌کرد که کامش به خارش می‌افتاد. از یک سال پیش تاکنون، فقط با آب‌نبات زنده بود. وقتی ویرژینی از او می‌خواست تا مراقب مفازه باشد، کشوها را باز می‌کرد و مشت‌مشت از خود پذیرایی می‌کرد. غالباً هنگام گفتگو، در مقابل پنج شش تن، درپوش شیشه‌های روی پیشخوان را برمی‌داشت، به درونش دست می‌برد و چیزی را زیر دندان می‌شکست؛ شیشه باز می‌ماند و کم‌کم خالی می‌شد. دیگر کسی به این کارش توجهی نداشت، می‌گفت که این هم نوعی بیماری است. چندی بعد به فکر زکامی دائمی افتاد، مدعی بود که گلویش می‌خارد و باید مداوم به آن شیرینی برساند. هنوز هم کار نمی‌کرد، معامله‌هایی کلان‌تر و هنگفت‌تر از پیش مد نظر داشت؛ در حال حاضر فکر بکری به ذهنش رسیده بود: کلاه چتری، کلاهی که با اولین قطرات باران به چتری بدل می‌شود؛ به پواسون قول داده بود که نیمی از سود را به او بدهد، پی در پی برای کارهای آزمایشی اسکناس‌های بیست فرانکی از او غرض می‌گرفت. در همین ضمن، مفازه زیر زبانش آب می‌شد؛ همه کالاها به آنجا می‌ریخت، همه چیز، حتی سیگارهای شکلاتی و پیپ‌های کارامل. وقتی از فرط خوردن به حال ترکیدن می‌افتاد، محبتش گل می‌کرد و آخرین لیسهش را از گونه‌های صاحب مفازه برمی‌داشت، ویرژینی او را یکسره شیرین می‌یافت، لب‌هایش بوی نقل بادام می‌داد. بوسیدن این مرد واقعاً شیرین بود! یکپارچه غسل بود. بوش‌ها می‌گفتند که کافیهست لانتیه انگشتش را به فنجان قهوه فرو برد تا قهوه را شیرین کند.

لانتیه که در میان این تنقلات سهریان‌تر و نرم‌تر می‌شد، نسبت به ژروز رفتار پدران‌های درپیش گرفت. نصیحتش می‌کرد، و لنده می‌داد که چرا کار نمی‌کند. لعنت بر شیطان! زنی به سن و سال او باید سروسامانی به زندگی‌اش بدهد! او را ملامت می‌کرد که زیاده از حد به فکر شکم خود

بوده. اما از آنجا که باید به‌صوی همه، حتی به‌صوی آن‌ها که سزاوار نیستند، دست دوستی و یاری دراز کرد، می‌کوشید تا برایش کارهای کوچکی پیدا کند. بدین ترتیب ویرژینی را وادار کرد تا ژرژ را یکبار در هفته برای شست‌وشوی مغازه و اتاق‌ها به‌کار گیرد؛ هرچه باشد او به همه این کارها وارد است؛ و هر بار سی‌مو به او می‌دادند. ژرژ، هر شنبه صبح با یک سطل آب و برس می‌آمد. از این کار کثیف و حقیر رنج نمی‌برد. کار کلفتی، آنهم در خانه‌ای که زمانی مانند ملکه مو طلایی زیبایی حکمرانی کرده بود، آخرین پله سقوط و پایان کارورش بود.

یک روز شنبه، کار سختی در پیش داشت. سه روز بی‌ران بازیده بود و پای مشتری‌ها انگار تمام گل و لای محله را با خود به مغازه آورده بود. ویرژینی پشت پیشخوان نشسته با گیسمان آراسته، پیراهن یقه‌باز و آستین‌های توری‌دوزی، به جلد پانویس فرورفته بود. در کنارش، روی نیمکت باریک چرم مصنوعی قرمز، لانتیه، گویی در قلمرو خود یله داده بود، ارباب واقعی مغازه او بود؛ بی‌هوا دستش را به‌طرف یکی از شیشه‌های قرصی نمنا می‌برد، از روی عادت می‌خواست چیزی شیرین زیر دندان داشته باشد.

ویرژینی که با لب‌های به هم فشرده کار ژرژ را دنبال می‌کرد، فریاد زنان گفت:

... آهای، خانم کوپو، کثافت‌های آن کنج را خوب نشستی. یک کمی بهتر از این برس بکش بینم!

ژرژ اطاعت کرد. به کنج دیوار برگشت و دوباره شست‌وشو را از سر گرفت. روی کف مغازه زانو زده، میان آب سیاه و چرکین پشت خم می‌کرد، شانه‌هایش می‌لرزید و بازوان کبودش را تا آنجا که می‌توانست به حرکت درمی‌آورد. دامن کهنه خیسش به ران‌هایش می‌چسبید. روی کف چوبی، به تلی از چیزی کثیف می‌مانست، موهایش آشفته بود و از سوراخ پیراهنش، تن ورم‌کرده و گوشت نرم بیرون‌زده‌اش دیده می‌شد که همراه با تکان‌های شدید بازوانش می‌چرخید و می‌جهید. چنان عرق می‌ریخت که از صورت خیسش قطرات درشتی فرو می‌ریخت.

لانتیه، با دهان پر از قرص نمنا، به حالتی حکیمانه گفت:

— هر قدر که با زور بازو بیشتر جلا بدهی، بیشتر برق می‌زند.

ویرژینی با حالت شاهزاده خانمی سر را به عقب برده، با چشمان خم‌کار کار شست و شو را زیر نظر داشت و اظهار نظر می‌کرد:

... سمبث راست را يك گم بیشتر تمیز گن. حالا، مواظب چوب‌ها باش... می‌دانید، از کار شنبه گذشته‌تان زیاد راضی نبودم. لکه‌ها مثل او‌اش باقی مانده بودند.

هر دو، گویی روی تخت سلطنت نشسته باشند، به تفرعن خود می‌افزودند، در حالی که ژروز در پای‌شان با زمین افتاده و به گل و لای تیزه فرو رفته بود. ویرزینی غرق لذت می‌شد، در چشم‌های گر به‌ای‌اش يك لحظه برق زردی درخشید و با لبخندی آرام به لانتیه نگاه می‌انداخت. عاقبت انتقام کتک رختشوی‌خانه را گرفته بود، کتکی که هرگز حتی لحظه‌ای هم از خاطرش محو نشده بود!

در این اثناء، هر وقت که ژروز از برس‌کشیدن دست برمی‌داشت، صدای آرام اره‌ای از اتاق انتهایی به گوش می‌رسید، از در باز اتاق نیم‌رخ پواسون در زمینه نوز پریده حیاط دیده می‌شد. آن روز کشیک نداشت و با استفاده از این فرصت به لذت دیرین خود، ساختن جعبه‌های کوچک کنده‌کاری، برگشته بود. روبروی میز نشسته و خم شده بود و با دقتی شگفت‌آور، نقش و نگاری روی چوب جعبه سیگار می‌انداخت.

لانتیه که دوباره لقب قدیمی‌اش را به او برگردانده بود، فریاد زد:  
... گوش کنید، بادنگت! من این جعبه را پیش‌خرید می‌کنم. می‌خواهم

به دخترخانسی هدیه بدهم.

ویرزینی نیشگونی از تنش گرفت، اما لانتیه با خوشرویی، بی‌آنکه لبخند از روی لبش پاک شود، جوابش را باکار خوشایندی داد و انگشتانش را از زیر پیشخوان روی زانوان زن دوآند؛ و وقتی که شوهر سر راست کرد و ریش توپی و سبیل قرمزش نمایان شد، به حالتی طلبی دستش را بیرون کشید.

مأمور پلیس گفت:

... از قضا من هم داشتم برای شما درست می‌کردم، اگوست. می‌خواهم

یادگاری به شما بدهم.

لانتیه خنده‌زنان از سر گرفت:

... به به! پس من خودم نگهش می‌دارم. با نوار به گردنم آویزان

می‌کنم!

مپس، یکباره، گویی که این فکر نکته دیگری را تداعی کرده باشد،

گفت:

... راستی، دیشب نانا را دیدم.

ضربه این خبر یگراست به ژروز که در آب کثیف کف مغازه دست و پا می‌زد، فرود آمد. عرق‌ریزان و نفس‌نفس‌زنان و برس در دست، بی‌حرکت ماند. زیر لب گفت:

— راستی؟

— آره، از خیابان مارتین پایین می‌رفتم، جلوی خودم دختری را دیدم که بازو به بازوی یک پیرمرد به خودش پیچ و تاب می‌داد، به خودم گفتم: «من این کون و کیل را می‌شناسم...» پاهایم را تندتر کردم و درست روبروی ناتای حرامزاده سر درآوردم... ای بابا، نباید به خاطرش نگران باشید، شاد و شنگول است، پیراهن پشمی خوشگلی تنش بود و یک صلیب طلایی هم گردنش، و چقدر تو دل پرو شده بود!

ژروز دوباره با صدایی گرفته‌تر از پیش تکرار کرد:

— راستی؟

لانتیه که قرص نمتاها را تمام کرده بود، به شیشه دیگری دست برد و یک حلوا شگری برداشت و ادامه داد:

— این بچه عجب شری است! فکرش را بکنید که عین خیالش نبود، به من اشاره کرد دنبالش بروم، بعد پیرمرده را توی کافه‌ای کاشت... بیچاره پیرمرد چه ریختی داشت، رستش را کشیده!... و برگشت و توی درگاهی خانه‌ای پیشم آمد. واقعاً که مار خوش خط و خالی است! چه دلبری می‌کرد، درست مثل سگی سر و صورتش را لیسید، آره، ماچی به من داد و از حال و احوال همه پرسید. من که جداً از دیدنش خوشحال بودم. ژروز برای بار سوم گفت:

— راستی؟

کلمه دیگری نمی‌گفت، همچنان منتظر بود. پس دخترش دو کلمه پیام هم برایش نفرستاده؟ در سکوت، دوباره صدای اره پواسون شنیده می‌شد. لانتیه، شاد و خوشحال، حلواشکریش را به سرعت و با سروصدای زیادی می‌مکید. ویرژینی که دوباره با خشم نیشگونی از تن لانتیه گرفته بود، گفت:

— اگر من یک روز ببینمش، راهم را کج می‌کنم و می‌روم طرف دیگر خیابان. اگر یکی از این زن‌ها وسط مردم به من سلام کند، از خجالت مثل لبو قرمز می‌شوم... فکر نکنید که به خاطر وجود شما در اینجا این حرف را می‌زنم خانم کورپو، دختر شما واقعا فاسد است. پواسون هر روز صد تا بهتر از این‌هاش را از خیابان جمع می‌کند.

ژروز چیزی نمی‌گفت، به جای نامعلومی چشم دوخته بود. سرانجام گویی در پاسخ افکاری که در درونش می‌جوشید، به آرامی سری تکان داد، لانتیه با حالت مرد خبره‌ای آهسته گفت:

— با این‌طور چیزهای فاسد، آدم واقعاً به فکر سوءهاضمه نیست، آخر، درست مثل گوشت جوجه گرم و نرم...

اما ویرژینی چنان نگاه هراسناکی به او انداخت که لانتیه جمله‌اش را نیمه‌تمام گذاشت. به مأمور پلیس نگاهی انداخت، و او را روی جعبه کوچکش خمیده دید، و فرصت را غنیمت شمرد و حلوا شکری را به دهان ویرژینی فرو برد. زن خنده هوس‌انگیزی سر داد. سپس خشمش را بر سر ژروز خالی کرد:

— بجناب، می‌شنوی؟ مثل چوب خشکت زده که چه، ارواح دلت داری کار می‌کنی؟ یا الله جم بغور، خیال ندارم تمام روز توی آب دست‌وپا بزنم. سپس با شرارت صدایش را آهسته کرد و گفت:

— به من چه که دخترش رفته خیابانی شده؟

شاید ژروز این جمله را نشنیده بود. دوباره به برس‌کشیدن کف مغازه پرداخت، با کمر شکسته روی زمین افتاده با حرکاتی شبیه قورباغه دست و پایش را تکان می‌داد. با هر دو دست به دسته برس فشار می‌آورد و آب سیاهی را از روبرویش جمع می‌کرد که روی صورتش می‌پاشید و موهایش را می‌آلود. پس از جاروی آب کثیف در راه آب، فقط کار آبکشی مانده بود.

لانتیه که تنگ‌حوصله می‌شد، پس از لحظه‌ای سکوت، با صدای بلندی گفت:

— خبر نداری، بادنگ، دیروز توی خیابان ریولی اربابت را دیدم. بدجوری زرتش قه‌صور شده، پنج شش ماه دیگر به آخر عمرش نمانده... بعله، هرکس دیگر هم این‌طور زندگی می‌کرد، همین ریخت و قیافه را پیدا می‌کرد!

از امپراتور حرف می‌زد. مأمور پلیس بی‌آنکه سر بلند کند، به سردی گفت:

— اگر شما هم جای دولت بودید، این‌قدر آب زیر پوستتان جمع نمی‌شد.

لانتیه که ناگهان حالت جدی به خود می‌گرفت، ادامه داد:

— دوست عزیز، اگر من جای دولت بودم، اوضاع یک کم بهتر از

این می‌شد، جان خودم. این سیاست خارجی‌شان هم که مدتیست تقش درآمده. من، بله، منی که با شما حرف می‌زنم، کاش یکی از روزنامه‌نگارها را می‌شناختم و عقایدم را بهش می‌گفتم...

با شور و حرارت حرف می‌زد، حلواشکری‌اش را تمام کرده بود و کشویی را باز کرد و از آن تکه‌تکه نقل خطمی برداشت و درحالی‌که سر و دست تکان می‌داد، می‌بلمید.

— خیلی ساده است... اول از همه لهستان را به رسمیت می‌شناختم، یک دولت بزرگ در اسکاندیناوی به‌راه می‌انداختم تا غول «شمال» را به زنجیر بکشم... بعدش، از همه کشورهای کوچک آلمانی، یک جمهوری می‌ساختم... در مورد انگلستان هم، نباید ترسی از آن‌ها داشت؛ اگر سر و گوش‌شان بچنبد، صد هزار سرباز را می‌فرستم به هندوستان. و ضمناً سلطان عثمانی را به مکه و پاپ را به اورشلیم تبعید می‌کردم. می‌بینی؟ اروپا به سرعت تر و تمیز می‌شد. بفرما، بادنگی، نگاه کن...

حرفش را قطع کرد تا پنج شش تکه از آن نقل‌ها را بردارد.

— همان قدر وقت می‌برد که بلمیدن این آب‌نبات‌ها.

تکه‌تکه نقل‌ها را یکی پس از دیگری به دهان بازش انداخت.

مأمور پلیس پس از چند لحظه تفکر گفت:

— امپراتور نقشه دیگری دارد!

لانتیه با عصبانیت به حرفش دوید:

— ولش کن! از نقشه‌اش هم خبر داریم! تمام اروپا مسخره‌مان

می‌کنند... هر روز، این دزد‌های توثیلری، از بابا ترا از زیرمیز واز زیر دست

و پای دو تا جنده درباری جمعش می‌کنند.

اما پوامون از جا جست. پیش آمد و دستش را روی قلبش گذاشت

و گفت:

— شما دارید به من توهین می‌کنید، اگوست. بدون پیش‌کشیدن

شخصیت‌های عالی‌رتبه بحث کنید.

ویرژینی پادرمیانی کرد و از هر دو خواست تا ساکت شوند. همه

اروپا به یک‌دور! چطور دو تا مرد که در همه‌چیز اتفاق نظر و سلطیه

دارند، به سیاست که می‌رسند، به سر و کله هم می‌پزند؟ هر دو چند

لحظه‌ای زیر لب خریدند. مأمور پلیس برای اینکه نشان دهد که کینه‌ای

از او به دل نگرفته است، درب جعبه‌ای را که تازه تمام شده بود، آورد؛

روی آن با خط خوش کنده بود: «تقدیم به اگوست، به یادگار دوستی».



لانتیه که از این هدیه مست شده بود، به عقب تکیه داد و یله شد، به نحوی که تقریباً روی ویرژینی افتاد. شوهر به این صحنه می‌نگریست، در چهره سفید و چشمان آشفته‌اش هیچ چیز خوانده نمی‌شد؛ اما تارهای سرخ مایلش گاهی به نحو مسخره‌ای تکان می‌خورد که می‌توانست برای کسی نامطمئن‌تر از لانتیه علامت خطری باشد.

لانتیه جانور، روحیه خونسردی داشت که مورد توجه زن‌ها بود. وقتی پواسون پشت کرد، به این فکر شیعلت‌آمیز افتاد تا روی گونه چپ خانم پواسون بومه‌ای بزند. معمولاً احتیاط زیرکانه‌ای به‌خرج می‌داد، اما وقتی بر سر سیاست بگومگو می‌کرد، دل به دریا می‌زد تا تسلطش را بر زن حفظ کرده باشد. این نوازش‌های حریصانه، که گستاخانه درحضور پواسون به سر و روی زنش می‌بارید، انتقامش را از امپراتوری گرفت، امپراتوری که فرانسه را به یک خانه بدنام بدل کرده بود. اما این بار حضور ژوزف را از یاد برد. ژوزف آبکشی و خشک کردن کف مغازه را تمام کرده، کنار پیشخوان منتظر سی سو مزدش بود. بوسه روی گونه چپ او را بی‌اعتنا باقی گذاشت، این کار در نظرش طبیعی می‌آمد و به او ربطی نداشت. ویرژینی که کمی دستپاچه به نظر می‌رسید، سی سو را روپوش ژوزف و روی پیشخوان پرت کرد. این یک از جا نجنبید و گویی که همچنان منتظر بود. کار شست‌وشو او را مانند سگی که از فاضلاب بیرون آمده باشد، خسته و کوفته و خیس و ژولیده باقی گذاشته بود.

بالاخره از لانتیه پرسید:

— خوب پس چیزی به شما نگفت؟

— سگی؟ آه، آره، نانا!... نه، نه، چیز دیگری نگفت. دختره ولی عجیب

لب‌هایی دارد! درست مثل دو تا توت فرنگی!

ژوزف سی سو را در دست گرفت و بیرون رفت. از کفش‌های راحتی بی‌پاشنه‌اش آب می‌پاشید، پاپوش پراهنگی که جاپای خیسی روی سنگفرش می‌گذاشت.

در محله، زن‌های مست می‌گفتند که ژوزف به‌خاطر تسکین غم و غصه فرار دخترش می‌نوشد. خود او وقتی که لیوان عرقش را روی پیشخوان مزه‌زه می‌کرد، حالتی غمزده به خود می‌گرفت و عرق را به حلقومش می‌ریخت و آرزو می‌کرد که کارش را بسازد. روزهایی که مست لایمقل به خانه برمی‌گشت، می‌گفت که همه این کارها زیر سر غم و غصه است. اما مردم محترم شانه‌ها را بالا می‌انداختند؛ همه این زن را

می‌شناسند، لیوان لیوان از آن کثافت‌های گلمب بالا می‌اندازد و به حساب غم و غصه می‌گذارد؛ از کی تا حالا اسم محتویات این بطری‌ها غم و غصه شده؟ بدون شك ابتدا فرار نانا برایش دشوار بود. آنچه که از شرافت در او باقی مانده بود، جریحه‌دار می‌شد و عموماً هیچ مادری دوست ندارد اعتراف کند که دخترش با ورود اولین مرد به صحنه زندگی‌اش اجازه داده است که دستی به سر و گوشش بکشند. اما ذهن خالی و قلب شکسته‌اش او را بی‌رنگ‌تر از آن ساخته بود که این ننگ را بدت درازی حس کند. اکنون همه چیز برایش گذرا بود. هفته‌ای می‌گذشت و او به یاد فاحشه کوچکش نمی‌افتاد؛ اما ناگهان محبت و یا خشمش نمایان می‌شد و چه مست و چه هشیار، آرزو می‌کرد که او را در گوشه‌ای به چنگک بیاورد، شاید او را ببوسد و شاید هم زیر مشت و لگد بگیرد. دیگر از حیثیت و آبرو مفهوم روشنی در ذهن نداشت. ولی به هر حال نانا بیچه خودش است، مگر نه؟ خوب، وقتی صاحب چیزی هستی، نخواهی گذاشت راحت از دستت دربرود.

وقتی این افکار به مغزش هجوم می‌آورد، مثل مأمورین نظمیه خیابان‌ها را می‌کاوید. آه اگر آن دختر کثافتش را ببیند، خدا می‌داند با چه وضعیتی او را به خانه خواهد کشاند! آن سال تمام محله زیوررو شده بود. بولوار ماژنتا Magenta و اورنانو Ornano را به بولوار خارجی می‌کشیدند و دروازه پواسونی‌یر را خراب می‌کردند. همه‌جا درهم‌ریخته بود، قسمتی از خیابان پواسونی‌یر ویران شده بود. اکنون در خیابان گوت دور فضای بازی ایجاد شده و نور آفتاب و باد در جریان بود؛ به جای خانه‌های محقری که آن سمت خیابان را می‌بست، رو به بولوار اورنانو خانه شش‌اشکوبه‌ای به عظمت کلیسا برپا می‌شد که پنجره‌های بزرگش با پرده‌های گل‌دوزی شده از مکننت صاحبش حکایت داشت. آن خانه سراپا سفید که درست روبروی خیابان بود، گویی پرتو نوری به آن می‌تاباند. حتی، هر روز، بر سر این مسئله لانتیه و پواسون به جان هم می‌افتادند. لانتیه از ویرانی پاریس حرف می‌زد و می‌گفت که امپراتور همه‌جا قصری برپا کرده است تا کارگرها را به دهات بفرستد؛ و مأمور شهرپاسی، رنگ‌پریده و خشمگین پاسخ می‌داد که برعکس امپراتور اول از همه به فکر کارگرهاست، حتی پاریس را اگر لازم باشد، با خاک یکسان می‌کند تا برای آن‌ها کار فراهم کند. ژرژ نیز از این دگرگونی در عذاب بود، چرا که گوشه تیره‌ای را که به آن خو گرفته بود، زیوررو می‌کردند. نگرانی‌اش

از این بود که محله دُزست وقتی زیبا می‌شود که او خود به خاک سیاه نشسته است. وقتی انسان در گل و لای دست و پا می‌زند، خوش ندارد که پرتو آفتاب درست بر فراز سرش باشد. بدین ترتیب روزهایی که به دنبال نانا می‌گشت، از اینکه ناگزیر است از روی پشته‌های مواد ساختمانی بپرد و از کنار پیاده‌روهای خراب‌شده بگذرد و مدام از کنار چینه‌های موقتی دور بزند، عصبانی می‌شد. خانه زیبای بولوار اورنانو خار چشمش شده بود. آخر، این قبیل خانه‌ها برای هرزه‌هایی مانند نانا ساخته می‌شود.

چندین بار خبری از دخترک شنید. همیشه افراد خوش‌خبری هستند که خبر را زود برسانند. بله، می‌گفتند که او پیرمردش را از سر باز کرده است، چه دختر بی‌تجربه‌ای! توی خانه پیرمرد حال و روز خوبی داشت، نازش را می‌خرید، جاننش برایش درمی‌آمد، حتی اگر راه و چاهش را می‌دانست، می‌توانست آزاد هم باشد. اما جوان‌ها همه ابله‌اند، از قرار معلوم با جوانک زنجبازی فرار کرده است که معلوم نیست کیست. اما مسلم بود که یک روز بعد از ظهر در میدان باستیل سه سو از پیرمرد گرفته و او را همانجا کاشته است. در بهترین محافل به این کار می‌گویند «شایدن به سبک انگلیسی‌ها». چند تن دیگر می‌گفتند که او را در «تالار بزرگ لافولی»، در خیابان لاشاپل در حال شلنگ‌تخته انداختن دیده‌اند. با شنیدن این حرف ژروز مصمم شد تا به رقااصخانه‌های محله «ری بزند». به هر رقااصخانه‌ای وارد می‌شد، کوپو همراهش بود. ابتدا گشتی به دور تا دور تالار می‌زدند و دختران و زنانی را که پایین و بالا می‌پریدند، از نظر می‌گذرانند. یک شب که کمی پول با خود داشتند، پشت یکی از میزها نشستند و یک ظرف شراب شیرین سفارش دادند می‌خواستند گلویی تازه کنند و منتظر بمانند تا شاید که نانا به آنجا نیز بیاید. اما پس از یک ماه، نانا را از یاد برده بودند و پول ورودی تالارهای رقص را به‌خاطر تفریح می‌پرداختند، از تماشای رقص خوششان آمده بود. ساعت‌ها، بی‌آنکه کلمه‌ای به هم بگویند، آن‌ها را روی میز می‌گذاشتند و گیج و گنگ به لرزش کف تالار چشم می‌دوختند و یقیناً از تماشای رقص زن‌های خیابانی در هوای خفه و نور سرخ تالار، کیفور می‌شدند.

از قضا یک شب از شب‌های نوامبر، به تالار بزرگ لافولی آمده بودند تا کمی گرم شوند. بیرون سوز سردی تا استخوان فرو می‌رفت. اما تالار محکم ساخته شده بود، غلفله‌ای از جمعیت برپا بود، پشت میزها

نشسته بودند، وسط تالار پر بود، بالکن‌ها نیز از جمعیت موج می‌زد، کوهی از گوشت! آری، آن‌ها که چترمه را دوست داشتند، آنجا دلی از عزا درمی‌آوردند. وقتی دوبار گشتند و میز خالی‌ای نیافتند، تصمیم گرفتند سرپا بایستند و منتظر بمانند تا چند تنی بیرون بروند. کوپو این‌ها و آن‌ها می‌شد، پیراهن بلند کثیفی به تن داشت، کلاه پارچه‌ای کهنه و بدون لبه‌ای به سر گذاشته بود. از آنجا که سر راه این و آن ایستاده بود، متوجه شد که جوانک ترکه‌ای پس از آنکه کونه آرنجی بسه او زد، لبه آستین نیم‌تنه‌اش را پاک کرد. کوپو پیش‌را از دهانش بیرون کشید و با عصبانیت فریاد زد:

— آهای حتی معذرت هم نمی‌خواهی؟... حالا که پیراهن کارگری تنم است، دماغت را هم بالا می‌کشی؟

مرد جوان سر برگرداند و کوپو را برانداز کرد. کارگر ادامه داد:  
— خوب گوش کن، بچه خوشگل عوضی، این پیرهن به سر لباسی شرف دارد، بله، به این می‌گویند پیرهن کارگری!... مثل اینکه سوراخ گوش‌هایت هوس سیلی کرده... حالا دیگر اینه‌ای‌ها هم به کارگرها توهین می‌کنند.

ژروز می‌کوشید آرامش کند، اما بی‌فایده بود، کوپو همچنان ژنده‌پاره‌هایش را نشان می‌داد و مشت به سینه‌اش می‌کوبید و فریادزنان می‌گفت:

— زیر این لباس‌ها یک مرد هست! فهمیدی، مرد!

مرد جوان همچنانکه میان جمعیت گم می‌شد، زیر لب غرید:

— مرتیکه لات کثافت را باش!

کوپو خواست به سرش بپرد. نمی‌خواست بگذارد که جوانک پانتوپوش تحقیرش کند.

حق این یارو را کف دستش نگذاشته! از آن آسمان‌جل‌های خوش دک و پوزی است که حتماً می‌خواهد بدون چند شاهی سر یکی از آن زن‌ها را شیره بمالد. اگر پیدایش کند، وادارش می‌کند که جلوی پیراهنش زانو بزند. اما جمعیت چنان انبوه بود که به زحمت می‌توانست از جا بجنبد. ژروز و او به آرامی صحنه رقص را دور زدند؛ سه ردیف تماشاگر درهم فشرده می‌شدند و هر بار که مردی خودی نشان می‌داد و یا زنی هرچه داشت عیان می‌کرد، چهره‌ها از فرط نشاط گرمی گرفت؛ از آنجا که هر دو قد کوتاهی داشتند، روی نوک پا بلند می‌شدند تا چیزی ببینند،

و جز گلاه‌های مردانه و گیسوان زنان چیزی دیده نمی‌شد، ارگسترهای  
کهنه و شکسته بادی، با شدت هرچه تمام‌تر، آهنگ رقصی را می‌نواخت،  
توفانی بود که تالار را می‌لرزاند؛ رقصنده‌ها، پاکوبان، گرد و هبازی  
بلند می‌کردند که شعله چراغ‌های گاز را سنگین‌تر می‌کرد. گرساخقان‌آور  
بود.

ژروز یکبارہ گفت:

— نگاه کن!

— چی؟

— آن کلاه مخمل را نگاه، آنجا!

تا آنجا که می‌توانستند گردن دراز کردند. در سمت چپ، یک کلاه  
کهنه مخمل سیاه با دو پر آویزان درست مثل پر روی درشکه‌های نمش‌کش  
پیچ و تاب می‌خورد. آن دو فقط کلاه را می‌دیدند که بالا و پایین می‌رفت  
و می‌چرخید و می‌پچید، فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد، در میان سرهای  
جنون‌زده از نظرشان ناپدید می‌شد و دوباره آن را بر فراز دیگران  
می‌دیدند، چنان با گستاخی مسخره‌ای که مردم گرداگردش فقط با دیدن  
رقص کلاه بی‌آنکه چیزی را که در زیر آن است دیده باشند، خنده سر  
می‌دادند، کوپو پرسید:

— خوب؟

ژروز که نفسش بند می‌آمد، آهسته گفت:

— آن کلاه را نمی‌شناسی. مرگ خودم که خوردش است!

کوپو با حرکتی جمعیت را کنار زد. لعنت بر شیطان، نانا است،  
بله! چه بزکی هم کرده! پیراهن ابریشمی کهنه‌ای به تن داشت که پر از  
لکه میز میخانه‌ها بود و لب‌ریش‌ریشش از هر سو پرواز می‌کرد. روی یقه  
بازش شالی نیانداخته بود و پستان‌های برهنه‌اش از میان جادگمه‌های  
بازش پیدا بود. فکرش را بکنید که این هرزه پیرمردی داشت که تر و  
خشکش می‌کرد ولی حالا کارش به‌جایی رسیده که دنبال لات و لگسردی  
افتاده که لابد کتکش هم می‌زند! با این‌همه، شاداب و هوس‌انگیز مانده  
بود. زیر آن کلاه مضحک بزرگ موها را آشفته کرده بود و لب‌هایش به  
هنجه گل سرخ می‌مانست.

کوپو گفت:

— صبر کن تا رقصیدن را نشانش بدهم!

نانا البته بویی نبرده بود. می‌چرخید و به خود پیچ و تاب می‌داد،

چه رقصی! کپلش را به چپ می‌لفزاند و به راست پرتاب می‌کند، دوتا می‌شد، پاهایش را تا صورت زوجش بالا می‌انداخت، چیزی نمانده بود که دو نیم شود! جمعیت دایره‌ای زده بود و برایش دست می‌زد و نانا که که دیگر سر از پا نمی‌شناخت، لبهٔ دامن را به دست گرفته تا زانو بالا می‌برد و سراپا از ضربات رقص می‌لرزید، تازیانۀ موسیقی بر تن این گوی چرخان فرود می‌آمد، روی کف تالار جست‌وخیزکنان می‌چرخید و سپس رقص آرام و ملایمی را آغاز کرد و کمر و سینه‌اش را با وقاری هوس‌انگیز به چرخش درآورد. بیننده به هوس می‌افتاد که او را با خود به گوشه‌ای بکشاند و بوسه‌زنان ببلعد.

در این میان کوپو که یگراست به حلقهٔ دور نانا می‌رسید و صورتش را از میان آن‌ها می‌گذراند، چندبار ضربهٔ دست و آرنج به تنش خورد. فریاد زد:

— این دخترم است! بگذارید بروم جلو!

نانا درست در همان لحظه خمیده به عقب قدم برمی‌داشت و کف تالار را با پر کلاهش جارو می‌کرد، کپلش را می‌چرخاند و برای آنکه سنگک تمام بگذارد، آن را آهسته می‌لرزاند. لگد محکمی درست به همانجا خورد، کمر راست کرد و از دیدن پدر و مادرش رنگ از رویش پرید. عجب روز بدشگونی بود آن روز!

رقصنده‌ها فریاد می‌زدند:

— این یارو را بیرونش کنید!

اما کوپو که در کنار دخترش همان جوانک لاغراندام پالتویش را می‌دید، به دیگران بی‌اعتنا بود و نمره می‌زد:

— آره ماییم! منتظر دیدن ما نبودی، هان؟... پس پاتوقت اینجاست،

ها؟ آنهم با این بچه‌نه که همین چندلحظه پیش به من توهین کرده؟ ژروز درحالی‌که او را کنار می‌راند، از لای دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش

گفت:

— ساکت باش!... این‌جا جای این حرف‌ها نیست.

قدمی به‌پیش برداشت و دو سیلی آبدار به گوش نانا نواخت. اولی کلاه پر دارش را از سرش پراند و دومی روی صورت سفیدش اثر قرمزی به جا گذاشت. نانا، گیج و گنگ بدون اینکه اشکی بریزد و یا مقاومتی کند، مقابل ضربه‌ها ایستاد. ارکستر به‌کارش ادامه می‌داد و جمعیت به خشم می‌آمد و مدام تکرار می‌کرد:

— بریزیدشان بیرون! بریزیدشان بیرون!

ژروز گفت:

— یالله راه بیافت! زودباش! فکر فرار هم به سرت نزنند که تحویل

زندانت می‌دهم.

جوانک لاغراندام از سر احتیاط ناپدید شده بود. نانا، با سر برافراشته به راه افتاد، هنوز از اقیال بدش در حیرت بود. وقتی مقاومت ناچیزی از خود نشان داد، ضربه‌ای از پشت او را به سمت در به راه انداخت. هر سه بیرون آمدند، و جمعیت شوخی می‌کرد و سوت می‌زد و آرکستر آهنگ را به پایان می‌رساند، ترومبون‌ها چنان غرشی به راه انداخته بودند که انگار گلوله شلیک می‌شد.

زندگی دوباره آغاز شد. نانا پس از آنکه دوازده ساعت در اتاقک خود خوابید، یک هفته سربراه و آرام ماند. پیراهن ساده کوچکی برای خود دوخته بود و کلاه کوچکی به سر می‌گذاشت که بندهایش را زیر موهایش گره می‌بست. حتی با شور و اشتیاق فراوان می‌گفت که می‌خواهد در خانه کاری به راه بیاورد؛ در خانه هر چه بخواهی به دست می‌آوری و تازه، از کثافتکاری کارگاه‌ها هم خبری نیست؛ سفارشی گرفت و با ابزارش پشت میز می‌نشست، روزهای اول ساعت پنج صبح از خواب برمی‌خاست تا گل‌های بنفشه‌اش را بسازد. اما وقتی یک قسمت از کارش را تحویل داد، به جای آنکه بیشتر از پیش به کار بپردازد، سست شد، مفصل‌هایش درد داشت؛ مدتی کار را کنار گذاشته بود و ضمناً از ماندن در اتاق دربسته به تنگ می‌آمد، چرا که شش‌ماه در هوای آزاد، نفس مفصلی کشیده بود. کاسه چسب خشک شد، گلیبرگ‌ها و کاغذهای سبز پر از لکه چربی شدند، صاحبکار سه بار شخصاً آمد و بر سر مواد اولیه ضایع شده‌اش غوغایی به راه انداخت. نانا به این سو و آن سو پرسه می‌زد، همچنان مشت و لگدهای پدرش را نوش‌جان می‌کرد و روز و شب با مادر گلاویز می‌شد، دعوایی به راه می‌افتاد که هر دو زن کلمات رکیکی به سر هم می‌باریدند. این وضع نمی‌توانست چندان دوام بیاورد، روز دوازدهم نانا پا به فرار گذاشت، تنها چیزی که با خود برد، همان پیراهن ساده و آن کلاه کوچکش بود. لوریوها که از بازگشت و توبه نانا، کره به‌ایرو انداخته بودند، اکنون از فرط نشاط به زمین می‌غلتیدند و قمه‌په سر می‌دادند. نمایش دوم! فلنگ‌بستن شماره دو! دخترخانم‌های سن‌لازار بفرمایید سوار شوید! نه، واقعا که آدم از خنده روده‌بر می‌شود! نانا در بچاک‌زدن ید طولایی

دارد! حالا اگر کوپوها بخواهند نگهش دارند، کفایت درزش را بدوزند و توی قفس حبسش کنند!

کوپوها در برابر این و آن وانمود می‌کردند که از شرش خلاص شده‌اند. در باطن به شدت خشمگین بودند. اما خشم هم گذراست. بزودی بی‌آنکه خم به ابرو بیاورند، خیردار شدند که نانا خیابانگردی می‌کند. ژروز که معتقد بود دخترش به خاطر بی‌آبرو کردن خانواده‌اش به هرزگی می‌رود، به این حرف‌ها بی‌اعتنا می‌ماند؛ اگر دخترخانمش را در کوچه و خیابان ببیند، حتی دستش را هم با سیلی زدنش کثیف نمی‌کند؛ بلکه تمام شده، حتی اگر هم ببیندش که لغت و عور کف خیابان افتاده و در حال جان‌کندن است، نگاهی هم به او نمی‌اندازد و فراموش می‌کند که آن هرزه را او پس‌انداخته است. نانا شمع محفل همه رقصخانه‌ها بود، در «تالار بزرگ لافولی»، او را «ملکه سفید» می‌نامیدند. وقتی که به «الیزه مون‌مارتر» وارد می‌شد، همه روز میزها می‌رفتند تا پیچ و تاب ترم‌تانه‌اش را تماشا کنند. از «شاتوروژ» دوبار او را به خیابان انداخته بودند، و او بیرون در می‌ایستاد تا آشنایی پیدا کند. «گوی میاه» در بسولوار و «سلطان عثمانی»، در خیابان پواسونی‌یر، تالارهای شسته و رفته‌ای بودند که او هر وقت سر و وضع آراسته‌ای داشت به آنجا می‌رفت. اما از میان همه رقصخانه‌های محله، رقصخانه ارمیثاژ Ermitage، در گوشه‌ای مرطوب و رقصخانه روبر Robert در بن‌بست کادران Cadran را ترجیح می‌داد، این دو تالار کوچک کثیف که پنج شش چراغ روشنش می‌کرد، به دست کسانی اداره می‌شدند که مردمان شاد و آزادی بودند، چندانکه مردها می‌توانستند زن‌های همراه خود را در انتهای تالار بدون مزاحمت در آغوش گیرند. زندگی نانامدام فراز و نشیب می‌گرفت. گویی که عصای سحرآمیز جادوگری گرم کار باشد، گاهی یکسره در ناز و نعمت بود و گاهی مانند خاکستر نشینی در گند و کثافت دست و پا می‌زد. آری، زندگی‌اش برامتی زیبا بود!

چندین بار کوپوها گمان کردند که دختر خود را در جاهای بدنامی دیده‌اند. پشت کردند و به سمت دیگری رفتند تا رو در روی هم قرار نگیرند. دیگر به این هوس نمی‌افتادند که مسخره جمعیت تالاری واقع شوند، آهنگم برای به‌خانه آوردن دختر بی‌سروپایی مانند او. اما يك شب حدود ساعت ده، وقتی که به بستر می‌رفتند، کسی به در کوفت. نانا بود که به آسودگی جایی برای خواب می‌خواست! چه سر و وضعی داشت، خدای



بزرگ! سربرهنه، ژنده پوش با گشش پاشنه خوابیده، سر و وضعی گه یکر است به شهربانی کشیده می‌شد. طبیعتاً مشمت و لگد جانانه‌ای نثارش شد؛ مپس حریرصانه روی تکه نان خشکی افتاد و خسته و کوفته، درحالیکه آخرین لقمه را هنوز در دهان داشت، به خواب رفت. این وضع ادامه یافت. وقتی دخترک نفسی تازه می‌کرد، يك روز صبح ناپدید می‌شد. جا تر بود و بچه نبود، پرنده از قفس می‌پرید! چندین هفته، چندین ماه مپری می‌شد و از دیدنش ناامید می‌شدند. که ناگهان پیدایش می‌شد، هرگز نمی‌گفت که از کجا می‌آید، گاهی چنان کثیف بود که نمی‌شد با مقاش هم بلندش کرد، همه‌جایش زخم داشت، و گاهی با سر و روی آراسته، در عین حال از فرط زیاده‌روی چنان خسته و بی‌رمق که نمی‌توانست سر پا بایستد. پدر و مادر می‌بایست به این وضع خو می‌گرفتند. باران مشمت و لگد مؤثر نمی‌افتاد. جای سالمی به تنش باقی نمی‌گذاشتند، اما او همچنان از آنجا چون مهمانخانه گذرایی استفاده می‌کرد و هفته‌ای می‌ماند، می‌دانست که در ازای پول تخت‌خواب کتک می‌خورد، با بررسی کوتاهی، اگر نفع در آمدن بود، می‌آمد و کتکش را می‌خورد. وانگهی مشمت و لگد را هم حدی است، کوپوها سرانجام گریزهای نانا را پذیرفتند، چه بیاید و چه نیاید، فرقی ندارد، به این شرط که در را ببندد، در هر حال هادت، شرافت را نیز مانند هر چیز دیگری فرسوده می‌کند.

اما در عین حال چیزی که ژروز را عصبانی می‌کرد این بود که دخترش با پیراهن‌های دنباله‌دار و کلاه‌های پر دار به خانه بیاید، نه، تحمل آن دک و پوز و آن سر و وضع را نداشت. سر و گوش نانا هرچه می‌خواهد بجنبند، اما، وقتی به خانه مادرش می‌آید، لا اقل مثل يك دختر کارگر لباس بپوشد. پیراهن‌های دنباله‌دار خانه را زیر و زبر می‌کرد: لوریوها پسوزخند می‌زدند؛ لانتیه، شاد و خندان به گردش می‌چرخید و از بوی خوشش کیفور می‌شد؛ بوش‌ها حرف‌زدن با این سلفیطة مکش مرگ ما را برای پولین قدغن کرده بودند. ژروز از يك مسئله دیگر هم عصبانی می‌شد، از خواب‌های سنگین نانا. هر بار دخترک پس از گریزی طولانی به خانه می‌آمد، تا ظمیر می‌خوابیده، نیمه برهنه، آشفته و پریشان می‌افتاد و چنان رنگ پریده بود و چنان آرام نفس می‌کشید که به مرده‌ای می‌مانست. ژروز تا هنگام بیداری پنج شش بار تکانش می‌داد و تهدید می‌کرد که يك تنگ آب را روی سرش خالی می‌کند. دختر زیبای بیعارش که نیمه برهنه با تن پر گناه، کوفتگی شب‌های هوس‌آلود و تن اتساع‌شده‌اش را به آن صورت به

خانه می آورد و حتی نمی توانست از خواب برخیزد، دیوانه اش می کرد. نانا يك چشمش را باز می کرد، دوباره می بست و با آسودگی بیشتری به خواب می رفت.

يك روز که ژروز به تلخی زندگی اش را ملامت می کرد، پرسید که نکنند یا يك فوج سرباز خوابیده که این طور درب و داغان به خانه آمده است، و دوباره به تهدیدهای قدیمی روی آورد و با دست خیسش سیلی آبداری به تنش نواخت. دخترک به خشم آمده خود را در ملحفه پیچید و فریاد زنان گفت:

— بس کن، ماما! بس کن! فهمیدی؟ بهتر است که از مردها حرف نزنیم. این طوری خیلی بهتر است. تو هر کاری که دوست داشتی کردی، من هم هرکاری دوست داشته باشم می کنم.  
مادرش من و من کنان گفت:

— چی، چی؟

— آره، هرگز بهت نگفتم، برای اینکه فکر می کردم به من مربوط نیست؛ ولی تو اصلاً عین خیالت نبود، بارها دیدم که وقتی خروپف بابا بلند می شد، با پیرهن خواب و جوراب این ور و آن ور می پلکیدی... حالا تو دیگر خوشتر نمی آید، ولی بقیه هم هستند. راحت بگذار، تو خودت سرمشق من شدی!

رنک از روی ژروز پرید، دست هایش می لرزید و گیج و گنگ دور خود می چرخید، و نانا به سینه افتاده، یالشش را در آغوش فشرد و دوباره به خواب عمیقی فرو رفت.

کوپو غرولند می کرد، اما مشت و لگزدن به دخترش را کنار گذاشته بود. او کاملاً نرم شده بود. بی مورد بود که او را به فساد اخلاق متهم کنند، چرا که مشروب هرگونه قوه تمیز میان خوب و بد را شسته و از میان برده بود.

اکنون همه چیز به خوبی و خوشی می گذشت. کوپو شش ماه تمام یکسره مست می کرد، سپس از پا می افتاد و به آسایشگاه سنت آن می رفت که برایش حکم سفری به دهکده را داشت. لوریوها می گفتند که حضرت عالی جناب «عرق الدوله» برای سرکشی به املاکشان تشریف برده اند. در پایان چند هفته از آسایشگاه بیرون می آمد، دوباره سالم و آماده، ویرانی خود را آغاز می کرد تا روزی که دوباره به زمین درمی غلتید و به تعمیر نیاز می یافت. طی سه سال هفت بار به آسایشگاه رفت. ساکنین محله

می‌گفتند که سلولش را برایش خالی نگه داشته‌اند. اما هراس‌آور اینکه این مست لجباز هر بار پیش از دفعهٔ پیش درهم می‌شکست، به نحوی که با هر سقوط لعظهٔ غایبی فرا می‌رسید، لحظهٔ آخرین سقوط و درهم شکستن این بشکهٔ بیمار که حلقه‌های آهنی‌اش یکی پس از دیگری از هم می‌گسست. از جوانی و پنیه اثری نماند، به جسدی مبدل می‌شد. سم رفته‌رفته کارگر شده بود. تن الکلی‌اش به جنین‌های چروکیده می‌مانست که در شیشه‌های داروخانه‌ها دیده می‌شوند. وقتی روبروی پنجره می‌ایستاد، از فرط لاغری، نور از میان دنده‌هایش پیدا بود. گونه‌هایش تکیه بود و از چشمان قی گرفته‌اش چنان مومی سرازیر بود که می‌شد با آن کلیسای جامعی را روشن کرد. آن‌هایی که می‌دانستند چهل سال پیش ندارد، وقتی او را پشت خم کرده و لوزان درست به قدمت خیابان‌ها می‌دیدند، به خود می‌لرزیدند. رعشهٔ دست‌هایش دوچندان شد، مخصوصاً دست راستش چنان می‌لرزید که برخی از روزها می‌بایست لیوانش را با هر دو دست بگیرد تا به لب برساند. امان از دست این رعشهٔ بی‌پیرا تنها چیزی که می‌توانست در میان این بی‌اعتنائی همه‌جانبه، عصبانی‌اش کند، همین بود. غالباً با صدای بلند باران ناسزا را به دست‌هایش می‌بارید. گاهی هم، ساعت‌ها به تماشای دست‌های رقصانش می‌نشست، می‌دید که مثل دو قورباغه از جا می‌جهند. چیزی نمی‌گفت و عصبانی نمی‌شد، گویی در این فکر بود که کدام نیروی درونی است که می‌تواند دست‌هایش را چنین مسخره به بازی وادارد. يك شب ژرژ او را به همین حال دید، دو قطره اشک از روی صورت کبود دائم‌الخمرش می‌چکید.

تابستان پیش، وقتی که نانا پس‌ماندهٔ شب‌هایش را به خانهٔ پدر و مادر آورده بود، برای کرپو به دشواری بسیار گذشت. صدایش کاملاً دگرگون شد، انگار که مشروب نوای تازه‌ای در حلقومش می‌نواخت. يك گوشش از کار افتاد. سپس، طی چند روز، دیدش کم شد؛ به ناچار در راه‌پله‌ها، به نرده‌ها چنگ می‌زد، و گرنه با سر به‌زیر درمی‌غلتید. سلامت، به‌گفتهٔ معروف به سرخصی رفته بود. سردردهای هراس‌آوری داشت، سرگیجه امانش را می‌برد. یکباره دردهای کشنده‌ای به بازوان و پاهایش می‌افتاد؛ رنگش می‌پرید و به ناچار می‌نشست و ساعت‌ها روی صندلی بهت‌زده می‌ماند؛ حتی يك بار، پس از بروز درد، دستش يك روز تمام فلج ماند. چندین بار به بستر افتاد؛ می‌لرزید، خود را زیر ملحفه‌ها پنهان می‌کرد، و مانند جانور بیماری نفس‌نفس می‌زد. در پی آن، جتوش نیز

آغاز شد و او را بار دیگر به سنت آن کشاند. شكاك و بی‌تابی در آتش تب می‌سوخت و جنون او را به این سو و آن سو می‌انداخت، پیراهن‌هایش را پاره می‌کرد، دندان‌هایش را به اثاثیه چوبی فرو می‌برد، یا اینکه به شدت نرم می‌شد و مانند دختر جوانی زار می‌زد و اشک می‌ریخت که هیچ‌کس دوستش ندارد. يك شب، ژروز و نانا که با هم به خانه آمدند، او را در تخت‌خواب ندیدند. به جای خود چند بالش خوابانده بود. وقتی که او را میان تخت و دیوار دیدند، کوپو که دندان‌هایش به هم می‌خورد، گفت که چند مرد می‌خواهند او را بکشند. دو زن به ناچار او را مانند کودکی خوابانند و آرامش کردند.

کوپو تنها يك دارو می‌شناخت؛ دو چتول هرق روزانه‌اش را. و هرق مانند عصایی درونش را راست نگه می‌داشت و او را دوباره بد راه می‌انداخت. هر روز صبح، آب بینی‌اش را به این صورت مداوا می‌کرد. خاطراتش از مدت‌ها پیش از ذهنش گریخته بود، سرش خالی بود و همین که سر پا می‌ایستاد، به ریش بیماری‌اش می‌خندید. هرگز مریض نبوده و نیست. آری، به آن حد رسیده بود که رو به مرگ بود و می‌گفت که خوب و سالم است. بسیاری چیزهای دیگر را هم از دست داده بود. وقتی نانا پس از شش هفته ولگردی به خانه می‌آمد، گمان می‌کرد که از خرید محله برگشته است. دخترش غالباً بازو به بازوی مردی او را می‌دید و می‌خندید، بی‌آنکه پدر او را بشناسد. دیگر پدر به حساب نمی‌آمد، اگر صدتایی دم دست نبود، حاضر بود روی او بنشیند و پا بگذارد. با اولین یخ‌بندان، نانا يك بار دیگر از خانه گریخت، این بار به این بهانه که به مغازه میوه‌فروشی می‌رود تا گلایی پخته پیدا کند. بوی زمستان را احساس می‌کرد، نمی‌خواست دیگر در مقابل بخاری خاموش دندان‌قروچه بزند. کوپوها او را تن‌نش می‌خواندند، همچنان منتظر گلایی بودند. حتماً برمی‌گردد؛ زمستان سال پیش رفته بود تا کمی توتون بخرد و سه هفته برنگشته بود. اما ماه‌ها سپری شد و از دخترک اثری نشد. این‌دفعه لابد به تاخیر دور شده. حتی وسط تابستان هم با آمدن آفتاب برنگشت. ظاهراً دیگر تمام شده بود و یقیناً لقمه دندان‌گیری پیدا کرده بود. کوپوها، در یکی از روزهای تنگدستی، تخت‌خوابش را در مقابل شش فرانک فروختند و با آن در سنت او آن چیزی نوشیدند. به هر حال آن تخت‌چیز دست و پاگیری شده بود.

ماه ژوئیه، يك روز صبح ویرزینی ژروز را که می‌گذشت صدا زد،

و از او خواهش کرد تا ظرف‌هایش را بشوید، چونکه شب‌پیش لانتیه دو تن از دوست‌هایش را با خود به مهمانی آورده بود. وقتی که ژروز ظرف‌های چرب شکمچرانی لانتیه را می‌شست، مرد که همچنان در حال آب‌کردن مغازه بود، ناگهان فریاد زد:

— رامتی نه! دیروز نانا را دیدم.

ویرژینی که با حالتی نگران پشت پیشخوان و رو بروی شیشه‌هایی که خالی می‌شدند، نشسته بود، با عصبانیت سر تکان داد. زبانش را نگه می‌داشت تا کلمه‌ای از آن بیرون نپرد، چونکه بوی بدی به مشامش می‌رسید: این مرد که لانتیه، بیش از اندازه و زود به زود نانا را می‌بیند! این مرد از آن‌هایی بود که اگر دنبال پروپاچه زنی می‌افتاد، به پدتر از این‌ها هم قادر بود، نباید زیاد به او اطمینان کرد. خانم لرا که با ویرژینی صمیمیتی به هم زده و لحظه‌ای پیش به مغازه پا گذاشته بود، لب‌هایش را به حالتی طنزآمیز غنچه کرد و پرسید:

— مقصودتان از دیدن چیست؟

لانتیه که گل از گلش می‌شکفت، به سبیلش تابی داد و لبخند زنان

در جواپش گفت:

— منظور بدی ندارم. او سوار درشکه بود و من روی پیاده‌رو وسط

آب و گل پا می‌زدم... باور کنید، قسم می‌خورم!... راستش را بخواهید، بخت پسرهایی که دور و برش می‌پلکند، بلند است!

نگاهش برق می‌زد. به سوی ژروز که در انتهای مغازه ایستاده‌دیدی

را خشک می‌کرد، سر برگرداند.

— آره، سوار درشکه بود، و چه سر و وضع خوش آب و رنگی!...

من شناختمش، درست مثل خانم‌های اعیان و اشراف شده بود، دندان‌های سفیدش وسط لب‌های گلی‌اش برق می‌زد. دستکش برایم تکان داد... فکر می‌کنم يك ويكتن را تور زده... از قرار معاوم بازاریش گرم است! حق دارد که به فکر ماها نباشد، این بی‌همه‌چیز پولش از پارو بالامی‌رود!... درست عین يك گربه ملوس خوشگل، نمی‌دانید چه گربه نازی شده!

ژروز همچنان دیس را که از حد پاکیزگی و جلا هم گذشته بود،

خشک می‌کرد. ویرژینی به فکر فرو رفته بود. نگران دو صورت‌حسای بود که نمی‌دانست فردای آن روز چگونه آن را بپردازد؛ درحالی‌که لانتیه چرب و چاق از فرط تنقلاتی که می‌یلمید، عرق‌ریزان، مغازه را با شور و اشتیاقش نسبت به چیزهای ناز و شیرین پر می‌کرد، مغازه‌ای که سه چهارم‌ش

را بلمعیده بود و از جای خالی اش بوی ویرانی به درون می آمد. دیگر جز چند نقل بادام و چند حلوا شکری چیزی نمانده بود تا کسب و کار پواسون ها از حرکت بایستد. چشم لانتیه یکباره روی پیاده رو مقابل به پواسون افتاد. مأمور شهرستانی آن روز کشیک داشت و با لباس مرتب گشت می زد و شمشیر به ران هایش می خورد. دیدن این منظره او را بیش از پیش به شوق و ذوق آورد. ویرزینی را وادار کرد تا به شوهرش نگاهي بیاندازد و زیر لب گفت:

— عجب، امروز صبح انگار بادنگک سر حال است!... بپایید، لنبره ایش را زیادی به هم چفت کرده، لابد توی کونش چشم مصنوعی کار گذاشته که یا خیال راحت جاسوسی مردم را بکند.

وقتی ژروز به اتاقش وارد شد، کوپو را روی لبه تخت دید که پس از یکی از حمله های جنون آمیزش نشسته بود و با چشمان بی فروغش به کف اتاق خیره شده بود. ژروز روی صندلی ای نشست، پاهایش خسته و دست هایش از کنار دامن کثیفش آویزان بود. ربع ساعتی، بدون کلمه ای رو برویش نشست. بالاخره زیر لب گفت:

— خبر آورده اند که دخترت را دیده اند... آره، دخترت مثل خانم های اعیان و اشراف لباس پوشیده و دیگر به تو احتیاج ندارد. خیلی هم خوشبخت است! آه، خدایا! حاضرم هرکاری بکنم که جای او باشم.

کوپو همچنان به اجرهای کف اتاق خیره شده بود. صورت درهم کشیده اش را بلند کرد، خنده ابلهانه ای سر داد و من و من کنان گفت:

— گوش کن، نانا، من که دست و پایت را نبستم... هنوز هم وقتی سر و صورتت را می شوروی بدک نیستی. می دانی، به قول معروف هر دیگی چمچه ای دارد... اگر پول و پله ای تویش باشد، چه عیبی دارد؟

روز شنبه پس از موعد پرداخت اجاره بود، ۱۲ یا ۱۳ ژانویه؛ ژرژ دیگر درست به یاد نداشت. حافظه اش را از دست می داد، چونکه قرن ها گذشته بود و خوراک گرمی به شکم نریخته بود. آه! چه هفته نکبت باری! خانه خالی بود، روز شنبه، دو تکه نان نیمه خریده بودند و تا پنجشنبه داشتند، روز پیش يك تکه نان خشك كشف کردند و سی و شش ساعت پس از آن بدون حتی خرده تانی سپری شد، روبروی گنجدها رقمی برپا بود. اما چیزی که می فهمید و روی دوش خود احساس می کرد، هوای چندش آور و سرمای سیاه و آسمان دود گرفته بود که به ته ماهیتابه ای می مانست و شکمش از برف ورم داشت، برفی که لجازانه از باریدن سرمی پیچید، وقتی که زمستان و گرمسنگی دل و روده را زیر و رو می کند، می توان کمربند را محکم تر بست، اما نان نمی شود.

شاید، شب، کوپو پولکی همراهش بیآورد. آخر می گفت: که کار می کند. هر چیزی ممکن است، نه؟ گرچه پارها سر ژرژ به سنگ خورده بود، اما هنوز هم به این پول دل خوش می کرد. پس از آن همه فراز و نشیب، دیگر در سرتاسر محله حتی کهنه دستمالی هم برای شست و شو نبود؛ حتی خانم پیری که او به کلفتی خانه اش می رفت، او را بیرون انداخته بود، می گفت که عرقش را بالاسی اندازد. هیچ جا او را نمی خواندند، کارش ساخته بود؛ در باطن خواستش همین بود، چرا که به آن مرحله از انحطاط رسیده بود که ترجیح می داد ریغ رحمت را سر بکشد تا آنکه انگشتی تکان بدهد. به هر حال اگر کوپو مزدش را با خود به خانه می آورد، می توانستند غذای گرمی بخورند. هنوز ظهر نشده بود و او روی تشك دراز کشیده بود؛ به حالت درازکش سرما و گرمسنگی کمتر احساس می شود.

چیزی که ژرور تشك می‌نامید، در واقع پشته گاهی در کنج اتاق بود. گذار رختخواب کم‌کم به مغازه کپته‌فروشی افتاده بود. ابتدا در روزهای بی‌پولی تشك را شكافت و مشتم‌مشت پشم از آن بیرون کشید و در پیشبندش گذاشت و در خیابان بل‌اوم به نیم‌کیلو ده سو فروخت. وقتی تشك خالی شد، از پارچه‌اش سی سو به دست آورد و کمی قهوه خرید. پالش‌ها و متکا هم به دنبال تشك رفتند. تنها تخته و چوب تخت ماند که نمی‌توانست آن را زیر بغل بزند، چرا که بوش‌ها به خاطر ضمانت صاحبخانه فریاد و هوار به راه می‌انداختند. اما يك شب به کمک کوپو بوش‌ها را گرم سورچرانی دید و به آرامی تخت را تکه تکه بیرون برد، تخته‌ها و سر و ته را. با ده فرانك آب‌کردن تخت، سه روز دلی از عزا درآوردند. مگر گاه چه عیبی دارد؟ حتی روتختی هم به سرنوشت تشك دچار شد؛ بدین ترتیب از رختخواب اثری نماند، و پس از گرسنگی بیست و چهار ساعته، از زیاده‌روی در خوردن نان درد معده گرفتند. با جارو گاه را جمع می‌کردند، خرده‌گاه همه‌جا ریخته بود، اما به هر حال از رختخواب کثیف‌تر نبود.

ژرور روی پشته گاه، با لباس، مانند سگی پاهایش را زیر دامن پاره‌پاره‌اش جمع می‌کرد تا گرم شود. آن روز، لرزان و با چشم‌های از حدقه درآمده، افکار مسخره‌ای در سرش دور می‌زد. آه! نه، خدایا! نمی‌شود بدون غذا سر کرد! دیگر گرسنگی دل و روده‌اش را آزار نمی‌داد، احساس می‌کرد که سرب در معده دارد و سرش پاك خالی است. آن چهاردیواری یقیناً دیگر هیچ جنبه شادی‌بخشی نداشت. اکنون زاغه‌ای بود که آن سنگ‌های پالتوپوش شکاری کوچک و خیابان حتی تصورش را هم نمی‌کردند. چشمان ماتش به دیوارهای برهنه خیره می‌شد. از مدت‌ها پیش جناب سمسار همه‌چیز را برده بود. گنجه و میز و يك صندلی باقی بود؛ حتی رویه مرمر و گوشه‌های گنجه هم به همان راهی رفتند که تخت رفت. حتی حریق هم بهتر از این نمی‌توانست همه‌چیز را بسوزاند. همه خرده‌ریز از ساعت مچی دوازده فرانکی گرفته تا عکس‌های خانوادگی که زنی قاب‌هایش را از او خرید، آب شدند؛ زن خریدار بسیار خوش‌برخورد بود، گاهی قابلمه‌ای، اتویی و یا شانه‌ای را هم به خانه می‌برد و پنج سو و یا دو سو به او می‌داد که می‌شد با آن تکه‌تانه‌ی خرید. اکنون فقط يك جفت شعله‌کش کهنه و شکسته مانده بود که زنك در مقابلش نمی‌خواست حتی يك سو بپردازد. آخ، اگر می‌دانست که چه کسی زباله و خاکروبه و



کثافت را می‌خورد، یقیناً نانش توی روغن می‌افتاد، چونکه اتاق از این حیث کم نداشت! تار عنکبوت بود که در هر گوشه می‌دید؛ شاید تار عنکبوت برای بریدگی خوب باشد، اما هنوز تاجری نیست که آن را بخرد. با سرگیج و گنگ، امید تجارت را کنار می‌گذاشت و بیش از پیش روی تشک در خود فرو می‌رفت و ترجیح می‌داد به جای هر کار دیگری از پنجره به آسمان برفی و به نور غم‌انگیزی نگاه کند که تا مغز استخوانش را منجمد می‌کرد. چه مکافات! فایده این کلنجار رفتن‌ها و آزار و اذیت چیست؟ کاش می‌توانست چشم روی هم بگذارد. اما فکر آن زاغه کثافت‌بازش مدام به سرش هجوم می‌برد. آقای ماسکو، مرد صاحبخانه، روز پیش آمده و گفته بود که اگر کرایه عقب‌مانده دو فصل گذشته را ظرف یک هفته نپردازند، آن‌ها را بیرون خواهد انداخت. خیل‌خپ، بیرونشان کند، روی پیاده‌رو وضع از این بدتر نخواهد شد. قیافه‌اش را دیدید؟ بوزینه با پالتو و دستکش پشمی آمده بالا و از کرایه عقب‌مانده حرف می‌زند، انگار که روی گنج نشسته‌اند! جل‌الخالق! اگر چیزی داشت، اول چیزی به آن شکم کار خورده‌اش می‌رساند و این قدر کمربندش را محکم‌تر نمی‌بست! واقعا این مرد که شکم‌گنده‌هاش را بهم می‌زد، ژروروزیش را به آنجا که می‌دانید حواله می‌داد، به اعماق آنجا! آن کوپوی احمق زپرته‌اش را هم همین‌طور، که دیگر امکان نداشت به خانه برگردد و به سر و روی او نپرد. او را هم به همانجا حواله می‌داد. اکنون دیگر آنجایش می‌بایست گنجایش چشمگیری داشته باشد، چرا که همه را به اعماقش می‌فرستاد و می‌خواست از شر عالم و آدم و زندگی راحت شود. به انباری بدل می‌شد. کوپو چماقی داشت که آن را «بادیزن آقادی» می‌نامید و با آن عیالش را باد می‌زد و پاک خیس عرق می‌کرد. ژروروز هم که چندان بهتر از او نبود، گاز می‌گرفت و چنگک می‌زد. در اتاق خالی به جان هم می‌افتادند و چنان به سر و روی هم می‌کوفتند که گرسنگی از یادشان می‌رفت. اما کم‌کم از این کار هم خسته شدند. کوپو تمام هفته‌ها به بیکاری می‌گذرانده، ماه‌ها به نوشیدن می‌پرداخت، مست و خراب به خانه برمی‌گشت و می‌خواست پوست از سرش بکند، و ژروروز عادت می‌کرد، در نظرش مزاحمی بود و بس. در همین روزها بود که او را نیز به ماتحتش حواله می‌داد. بله، آن شوهر که کثافتش برود آن‌تو! لوزیوها و بوش‌ها و پواسون‌ها هم بروند آن‌تو! و تمام آن محله که چشم دیدنش را ندارد و تمام پاریس! ضربه‌ای به لنبش می‌زد و با حرکتی از سر بی‌اعتنایی، در عین حال شاد و آسوده از این

حواله دادن ها، همه را به آنجا می فرستاد.

اگر بشود به هر چیزی عادت کرد، بدبختانه هنوز عادت به غذا نخوردن ممکن نیست. این تنها چیزی بود که ژرژ را آزار می داد. اهمیتی نمی داد که پست ترین موجودات باشد، در اعماق جوی ها دست و پا بزند و یا ببیند که مردم با نزدیک شدنش خود را می تکانند. این حرکات آزارش نمی داد، اما گرمسنگی روده هایش را به هم می پیچاند. آخ! از مدت ها پیش یا همه لذایذ خوراکی وداع گفته بود. به آن حد تنزل کرده بود که هر چه به دستش می رسید می خورد. روزهای ضیافت روزهایی بود که به مغازه قصابی می رفت و آشغال گوشت را پس از آنکه مدت ها در سینی ای مانده و سیاه شده بود، به نیم کیلو چهار سو می خرید و آن را با يك مشت سیب زمینی در قابلمه ای می ریخت و روی آتش می گذاشت. یا اینکه يك دل گاو را ریز ریز می کرد و با آن غذایی می پخت که لب هایش را می لیسید. گاهی هم، وقتی که شرب داشت، نان در آن ترید می کرد؛ شامی که می توانست غذای گنجشکی باشد! دو سو پنیر، يك پیمانه سیب زمینی و چهار سیر لوبیای خشك شده، ضیافت های دیگری بود که دیگر دیر به دیر دست می داد. کارش به آشغال گوشت مغازه های گند گرفته کشیده بود، یا اینکه در ازای يك سو يك پشته استخوان ماهی همراه با سوخته تکه های ماهی به او می دادند. به پست تر از این کار کشیده می شد و نزد مهمانخانه چی دلرحمی می رفت و پس مانده مشتری ها را جمع می کرد و مدتی طولانی روی اجاق یکی از همسایه ها می گذاشت و آن را به آشی تبدیل می کرد. روزهای گرمسنگی، یا سنگ ها پوسه می زد تا پیش از آمدن رفتگر سری به زیاله مغازه ها بزند! بدین ترتیب گاهی خوراک خوبی به چنگ می آورد، خریزه های فاسد، ماهی گندیده و کتلت هایی که به خاطر گرم واریش می کرد. آری به این جا رسیده بود! شاید دل و روده نازک دلان آشفته شود، اما اگر همین نازک دلان سه روز چیزی نلبنانده باشند، خواهیم دید که آیا به شکم خرد پشت خواهند کرد یا نه؟ چهار دست و پا روی زیاله می افتند و مانند هر کس دیگری شکمی از عزا درمی آورند. آه از گرمسنگی فقرا! دل و روده های خالی که فریاد گرمسنگی سر می دهند! فریاد از نیاز غریزی دندان زدن و چنگ انداختن به هر چه که در این پاریس بزرگ طلائی و آتشین دم دست می آید! فکرش را بکنید که او زمانی شکمش را به جگر سرخ شده هاز مهمان می کرد! اکنون تنها تصور چنین غذایی اشک به چشمانش می آورد. يك روز که کوپو دو تکه نان دزدیده بود تا در مقابل مشروب

بفروشد، چیزی نمانده بود ژرژ با بیلی گارش را بسازد، از شدت گرسنگی با دیدن تکه نان طاقت از کف داده بود.

یک بار پس از مدتی چشم دوختن به آسمان پریده‌رنگ به خواب کوتاه پرآشوبی فرو رفت. خواب دید که آسمان ابر گرفته همه برفش را بر سر او می‌بارد، سرما به استخوانش فرو می‌رفت، یکباره از جا جست، اضطراب لرزشی به تنش انداخته و بیدارش کرده بود. خدای بزرگ! آیا در حال مردن است؟ لرزان و زمزمه‌کنان دید که هوا هنوز روشن است. پس شب خیال آمدن ندارد؟ وقتی که چیزی در شکم نریخته‌ای، زمان چه کند می‌گذرد! معده‌اش هم بیدار می‌شد و عذابش می‌داد. روی صندلی افتاده، سر به زیر انداخته، دست‌ها را برای گرم کردن میان پاها فرو برده بود و از هم‌اکنون به شامی فکر می‌کرد که به محض رسیدن پول گوپو خواهد خورد: یک تکه نان، یک بطر شراب و دو ظرف سیرابی پخته با پیاز. ساعت بابا بازوژ سه ضربه نواخت. تازه سه شده؟ به گریه افتاد. هرگز نخواهد توانست تا ساعت هفت تاب بیاورد. تمام تنش مانند اندام دخترکی که از درد شدید به‌نوسان درآید، تکان می‌خورد، دو تا شده بود و شکمش را به دست می‌فشرد تا وجودش را احساس نکند. آه! درد گرسنگی از درد زایمان بدتر است! وقتی که چاره‌ای برای دردش نیافت، از جا جست و با خشم در اتاق به گشت‌زدن افتاد، امید داشت که گرسنگی را نیز مانند کودکی در آغوش گرفته، راه ببرد و بخواباند. نیم‌ساعتی، به چهار دیوار اتاق خالی تنه زد. سپس ناگهان به‌جایی خیره‌ماند. به‌درد! هرچه دلشان می‌خواهد بگویند، اگر هم بخواهند حاضر است پای‌شان را هم بلیسد. باید ده سو از لوریوها قرض بگیرد.

زمستان که می‌رسید، در این راه‌پله گدایان، ده سو و بیست سو بدمام دست به دست می‌گشت، لطف ناچیزی بود که از گرم‌نگان برمی‌آمد. اما مرگ بهتر است تا دست دراز کردن به سوی لوریوها، چرا که همه می‌دانستند چه اندازه ناخن‌خسک‌اند. ژرژ شهامت نادری نشان داد که به در آن‌ها کوفت. در راهرو چنان می‌ترسید که وقتی به در کوبید، مانند کسانی که به در مطب دندان‌پزشکی کوبیده باشند، احساس کرد که دردش تسکین یافته است.

صدای گرفته‌ی مرد زرگر بلند شد:

— بفرمایید!

آن تو چه خوب بود! کوره شعله می‌کشید و مشعل سفیدش به کارگاه

نور می‌پاشید، خانم لوریو يك بسته مفتول طلايي را گرم می‌کرد. لوریو روبروی ميز كارش عرق می‌ریخت، آخر، حین گرم کردن حلقه‌های طلايي گرمش بود. و چه بوی خوبی می‌آمد، سوپ کلم که روی بخاری می‌جوشید، بخاری می‌پراکند که ژروز را بیپوش می‌کرد و به سرگیجه می‌انداخت. خانم لوریو بی‌آنکه او را به نشستن دعوت کند، زیر لب گفت:

— شمايید؟ چه می‌خواهید؟

ژروز جوابی نمی‌داد. آن هفته چندان با لوریوها بد نبود، اما تقاضایش در گلویش باقی ماند، چرا که در همان لحظه بوش را دید که به آرامی کنار بخاری نشسته است؛ یقیناً پیش از آمدن او گرم غیبت بود. جانور هیچ‌کس به تخمش نبود! انکار يك جفت لئبر به‌جای گونه‌هایش کار گذاشته بودند، وقتی می‌خندید، سوراخ دهنش گرد می‌شد و لپ‌هایش چنان پف می‌کرد که دماغش پیدا نبود، خلاصه، درست مثل يك جفت لئبر!

لوریو تکرار کرد:

— چی می‌خواهید؟

ژروز من‌ومن‌کنان گفت:

— شما کوپو را ندیدید؟ گمان می‌کردم اینجا باشد.

هر سه پوزخندی زدند، نه، البته که کوپو را ندیده‌اند. آنقدرها هم در دادن مشروب دست و دل‌باز نیستند که کوپو آن طرف‌ها پیدایش بشود. ژروز دوباره تلاشی کرد و من‌ومن‌کنان ادامه داد:

— آخر قول داده بود که بیاید و... یا خودش پول بیاورد... و حالا که نیامده من واقعاً باید چیزی بخورم...

سکوت سنگینی حکمفرما شد. خانم لوریو به سرعت به کوزه دمید، لوریو صورتش را روی انتهای زنجیری که از میان دست‌هایش دراز می‌شد، خم کرده بود، بوش لبخند ماه شب چهارده‌اش را بر لب داشت، دهانش چنان غنچه بود که به هوس می‌افتادی از سر کنجکاوی انگشتت را آنجا فرو کنی.

ژروز آهسته گفت:

— اگر فقط ده سو داشته‌م.

سکوت ادامه یافت.

— نمی‌توانید ده سو به من قرض بدهید؟... همین امشب پس‌تان می‌دهم.

خانم لوریو سر برگرداند و نگاهی به او انداخت. این زنیکه را باش

که باز هم آمده سرگیسه‌شان کنند. امروز ده سو تیغ‌شان می‌زنند و فردا بیست‌سو، و آنوقت دیگر خر بیار و یا قالی بار کن، مثل آب آماله می‌آید و می‌رود. نه، نخیر! خوابش را ببیند!

— عزیزم، خودت خوب می‌دانی که ما پولی در بساط نداریم! بفرما! این هم جیم. بیا همه‌جا را بگرد... اگر داشتیم، با کمال میل می‌دادیم. لوریو اضافه کرد:

— دل‌مان همیشه می‌خواهد، ولی از دست‌مان بر نمی‌آید؛ خب، وقتی پولی در بساط نیست، چه می‌شود کرد، نیست دیگر.

ژروز سرافکننده با اشاره سر تأیید کرد، اما از اتاق بیرون نمی‌آمد، از گوشه چشم به طلای اتاق می‌نگریست، مفتول‌های طلایی آویزان روی دیوار، سیم‌های طلایی که زن با تمام قدرت بازوان کوچکش از مفتول‌کش می‌گذراند، حلقه‌های طلایی که زیر انگشتان گره بسته شوهر کپه شده بود. فکر می‌کرد که یک تکه از این فلز سیاه شرارت‌بار کافیسست تا خرج شام مفصلی را فراهم کند. آن روز، کارگاه اگرچه با ابزار آهنی و گرد زغال و لکه نیمه پاک شده روغن یکسره کشیف بود، اما در نظر ژروز از فرط ثروت و دارایی مانند دکه‌های معاملات ارزی برق می‌زد. دویاره دل په دریا زد و به نر می‌گفت:

— پس‌تان می‌دهم، باور کنید، پس‌تان می‌دهم... ده سو که چیزی از شما کم نمی‌کند.

قلبش می‌تپید، نمی‌خواست اعتراف کند که از دیروز تا حال چیزی نخورده است. سپس احساس کرد که پاهایش در حال شکستن است، ترسید که اشکش سرازیر شود، دوباره من‌ومن‌کنان گفت:

— نمی‌دانید چه لطف بزرگی در حق می‌کنید!... آره، کارم به اینجا کشیده، به اینجا! خدایا!

لوریوها لب‌ها را به دندان گزیدند و نگاهی رد و بدل کردند. حالا دیگر چلاقه گدایی هم می‌کنند! به به! گل بود، به سبزه نیز آراسته شد! نخیر، این را دیگر نمی‌شود تحمل کرد، اگر می‌دانستند، درشان را محکم‌تر از این چفت می‌کردند، آخر، همیشه باید مواظب گداها بود، به هر بهانه‌ای به آپارتمان آدم می‌آیند و چیزهای گرانبه‌ای را بلند می‌کنند. مخصوصاً مس تا پای خانه آن‌ها پر بود از دزدیدنی، کافی بود فقط مشتت را به در دیوار بکشی و سی چهل فرانک با خودت ببری. تا حالا هم چندبار از قیافه عجیب و غریب ژروز نسبت‌شان خبردار شده بود که چشمش به طلا

افتاده است. این بار باید خوب مواظبش باشند. وقتی که بیش از پیش جلو رفت و پاهایش را روی کف چوبی گذاشت، مرد زنجیرساز، بی‌اعتنا به عاجز ناله‌اش گستاخانه فریاد زد:

— آهای! مواظب باشید، دوباره خاکه طلا به پاشنه پاتان چسبیده. انگار بهش چربی مالیدید که به همه چیز بچسبند.

ژروز به آرامی عقب رفت. يك لحظه به قفسه‌ای تکیه داد و بسا دیدن هانم لوزیو که دست‌هایش را واری می‌کرد، کف دستش را باز کرد و نشان داد و بی‌آنکه عصبانی شود، مانند زنی که به پستی افتاده و هر چیزی را می‌پذیرد، به نرمی گفت:

— چیزی بر نداشتم، خودتان نگاه کنید.

بیرون رفت، چرا که بوی سوپ کلم و گرمای دلپذیر کارگاه آشفته‌اش می‌کرد. لوزیوها از خدا می‌خواستند! به سلامت! دست‌شان بشکند اگر دفعه دیگر در را به رویش باز کنند! به اندازه کافی ریختش را دیده‌اند، و در ضمن حوصله چسناله‌های این و آن را هم ندارند، بخصوص وقتی که سزاوار بدبختی هم باشند. از فرط غرور و خودخواهی غرق لذت می‌شدند، چرا نشوند؟ جای گرمی داشتند و دورنمای غذای خوش آب و رنگی. بوش نیز دست و پای دراز کرد و به گونه‌هایش بیش از پیش باد انداخت، به نحوی که دیگر به منظره‌ای شرم‌آور بدل شد. انتقام اداها و رفتار قدیمی چلاقه، آن مغازه آبی، آن شکمچرانی‌ها و باقی قضایا را می‌گرفتند. چه خوب، بالاخره معلوم شد عشق شکم به کجاها می‌کشد. شکمبارها، بیمارها و پتیاره‌ها جایشان وسط زباله‌دانی است!

خانم لوزیو پشت سر ژروز فریاد می‌زد:

— شما را به خدا تماشا کنید! حالا دیگر می‌آید که ده سو گدایی بکند! ده سو بهش قرض بدهم که یگراست برود و بیاندازد به خندق یلا!

در راهرو، ژروز شانه‌ها را خم کرده کفش‌های راحتی‌اش را به سنگینی به دنبال می‌کشید. وقتی به در اتاقش رسید، وارد نشد، از آن اتاق می‌ترسید. با راه رفتن گرم‌تر می‌شد و می‌توانست تاب بیاورد. زیر پله‌ها به آشیانه با پا برو سرکی کشید؛ این هم یکی دیگر که می‌بایست کار اشتیاهش به جاهای باریکی کشیده باشد، چونکه از سه روز پیش به جای شام و نهار، باد می‌خورد و کف می‌رید! اما آنجا نبود، فقط حفره‌اش باقی بود. ژروز با این گمان که شاید به جایی دعوتش کرده

باشند، حس گردد که حسادت به دلش چنگ می‌زند. وقتی به روبروی اتاق بیژار رسید صدای ناله‌ای را شنید، کلید مطابق معمول روی در بود، وارد شد و پرسید:

— چی شده؟

اتاق بسیار پاکیزه و تمیز بود. پیدا بود که لالی آن روز صبح هم به رقت و روپ و مرتب‌کردن اتاق پرداخته است. هرچند که نسیم فقر به آنجا می‌وزید، دار و ندارشان را با خود می‌برد و سفره فلاکت خود را می‌گسترده، اما لالی از پی او می‌دوید و همه‌چیز را پاک می‌کرد و نمایی زیبا به آن می‌داد. اگر در آن زاغه رونقی نبود، لااقل بوی خانه‌داری و پاکیزگی به مشام می‌رسید. آن روز، کودکانش هانریت و ژول، چند تصویر کهنه را در گوشه‌ای به آرامی می‌بریدند. اما ژروز از دیدن لالی که روی تخت یاریکش دراز کشیده، رنگ‌پریده ملحفه را تا چانه‌اش بالا کشیده بود، تعجب کرد. لالی و درازکشیدن؟ به حق چیزهای نشنیده! لابد حالش خیلی بد است. بی‌تابانه پرسید:

— چه‌ات شده؟

لالی دست از نالیدن برداشت، پلک‌های سفیدش را به آرامی باز کرد و پا لب‌های لرزان و دردآلودش لبخندی زد و آهسته گفت:

— طوریم نیست. نه، واقعاً چیزیم نیست.

و پس از آن، چشم‌بسته، با تلاش فراوان ادامه داد:

— این روزها زیاده از حد خسته می‌شوم، تنبل شده‌ام و دارم چرت

می‌زنم، فقط همین.

اما در چهره کودکانه‌اش چنان درد شدیدی نمایان بود که ژروز احتضار خود را از یاد برد. دست‌ها را به هم حلقه زد و در کنارش به‌زانو افتاد. یک ماه پیش، می‌دید که برای راه‌رفتن به دیوار تکیه می‌دهد، و سرفه‌ای که خبر از روزهای آخرش می‌داد، پشتش را دوتا می‌کرد. دیگر حتی سرفه هم به‌راحتی از سینه‌اش بیرون نمی‌آمد. سسکسکه‌ای می‌کرد و خون از گوشه لب‌هایش جاری می‌شد.

— تقصیر من نیست، بنیه ندارم. به زور و زار یک‌کمی ترو تمیز کردم... خوب تمیز شده، نه؟... می‌خواستم شیشه‌ها را تمیز کنم، اما پاهایم یاری نکرد. خنده‌دار است، نه؟ تا کارم تمام می‌شود، دراز می‌گشتم. حرفش را نیمه‌کاره گذاشت تا بگوید:

— خواهش می‌کنم نگاهی به بچه‌هایم بیاندازید، دست‌شان را با قیچی

نبریده باشند.

خاموش شد، لرزان به صدای پاییی که از پله‌ها بالا می‌آمد گوش داد. بیژار وحشیانه در را باز کرد. مثل همیشه مست بود، جنون‌خشاگین الکل در چشمانش زیانه می‌کشید. وقتی لالی را در تخت دید، نیشخند زنان به ران‌هایش کوبید و غرولندکنان شلاقش را از قلاب روی دیوار بیرون کشید:

— بدجنس حرامزاده، گندش را درآوردی! صبح گن تا نشانت بدهم!... حالا دیگر گاوها برای استراحت سر ظهر به ملویله برمی‌گردند؟... تن‌لش که سنگ. ماها را مسخره خودت کردی؟... یالله! بلندشو، جم بخور! شلاقش را بر فراز تخت به صدا درمی‌آورد. اما دخترک ناله‌کنان به التماس افتاد:

— نه، بابا، خواهش می‌کنم، نزن... به‌خدا پشیمان می‌شوی... نزن. بیژار بلندتر از پیش نعره برداشت:

— از جایت می‌جنبی یا نه، نکند دک و دنده‌ات هوس غلغلک کرده؟... بجنب، سلیطه تخم حرام!

لالی به آرامی گفت:

— نمی‌توانم، می‌فهمی؟... دارم می‌میرم.

ژرژ به طرف بیژار پسرید و شلاق را از دستش بیرون کشید. بیژار گیج و گنگ رو بروی تخت ایستاد. این چه مزخرفاتی است این تخم سنگ سر هم می‌کند؟ مگر می‌شود در این سن و سال مرد، آثم بدون درد و مرض؟ لاید باز هم لوس‌بازی درآورده که چیزی از او بخواهد. کاری ندارد! همین الان می‌فهمد و وای به‌حالش اگر دروغ گفته باشد!

لالی گفت:

— راستش را گفتم، خودت صبرکن ببینی. تا آنجا که از دستم برمی‌آید، کاری کردم که به شماها سخت نگذرد... حالا پدر خوبی باش و با من خداحافظی کن بابا.

بیژار بدگمان بود، فکر می‌کرد که می‌خواهد سرش را شیره بمالد. اما درست می‌گفت، چونکه ریخت و قیافه عجیب و غریبی داشت، قیافه دراز و باریک و جدی درست مثل آدم‌بزرگ‌ها. نفس مرگ که در اتاق می‌وزید، مستی را از سرش می‌پراند. مانند کسی که از خواب گرانی برخیزد نگاهی به اطراف خود انداخت، و اتاق را



پاگیزه و مرتب و دو گودک شسته و رفته را در حال خنده و بازی دید.  
روی سندنلی افتاد و نجواکشان گفت:

— مامان کوچولوی ما، مامان کوچولوی ما...

تنها همین کلمات به زبانش می‌آمد، اما حتی همین هم برای لالی که هرگز کلمه خوشایندی نمی‌شنید، بسیار عزیز بود. به پدرش دلداری داد. بیش از همه از این بابت نگران بود که پیش از بزرگ کردن کودکانش از دنیا می‌رود. مواظب بچه‌ها خواهد بود، نه؟ با صدای مختصرش جزئیات تر و خشک کردن و نگاه‌داری بچه‌ها را به او گفت. پدر نیمه مست که او را از میان دود و بخار می‌دید، سر تکان می‌داد و می‌دید که چشمان درشت دخترک به آشوب افتاده است. در درونش همه چیز آشفته می‌شد؛ اما کلمه‌ای به زبانش نمی‌آمد و بیش از آن خشکیده بود که بتواند اشکی بریزد.  
لالی پس از چند لحظه سکوت دوباره گفت:

— گوش کن. ما چهار قرانک و هفت سو به نانوا بدهکاریم؛ باید پولش را داد... خانم گودرون اتوی ما را برده، باید بروی و ازش بگیری... نتوانستم برای شام امشب چیزی بپزم، اما کمی نان مانده، سیب‌زمینی‌ها را هم بگذار گرم بشود...

گریه بیچاره می‌خواست تا آخرین نفس مادر کوچک خانواده‌اش باشد. مادری که هرگز کسی جایش را نخواهد گرفت. می‌مرد، چرا که دارای روح مادری واقعی بود، با سینه‌ای ظریف‌تر و تنگ‌تر از آن که بتواند بار مادرانه‌ای این چنین سنگین را حمل کند. اگر این گوهر گرانقدر از دست می‌رفت، گناه از آن پدر سنگدلش بود. پس از کشتن مادر به ضرب لگد، اکنون داشت دخترش را می‌کشت. دو فرشته معصومش به گور خواهند رفت و خود چون مگی در گوشه خیابان خواهد پوسید. ژروز می‌کوشید تا بغضش تترکد. دست دراز می‌کرد تا کودک را دلداری دهد، ملحفه کنار رفت، ژروز خواست تختش را مرتب کند که تن نحیف مختصرش بیرون آمد. آه! خدایا! چه جگرخراش و اسفانگیز! دل سنگ هم از دیدنش آب می‌شد. لالی کاملاً برهنه بود، البته کهنه‌پاره‌ای به جای پیراهن به تن داشت! اما برهنه بود، آری به برهنگی و دردمندی قدیس خونالود شهیدی. گوشتی به تنش نبود، استخوان‌ها انگار می‌خواستند پوست را سوراخ کنند. از روی دنده، خطوط بنفش باریکی تا ران‌ها پایین می‌رفت؛ رد ضربه‌های تازه شلاق بود. لکه پریده‌رنگی گرد بازوی چپش حلقه می‌بست، گویی که بازوان منگنه‌ای بازوی لطیفش را سوزانده

بود، عضوی که از ظرافت و ریزی به چوب گیریت پہلو می‌زد، روی پای راستش زخمی داشت که هنوز خشک نشده بود، جراحی که هر روز حین انجام کارهای خانه دوباره سر باز می‌کرد، از پا تا سر چیزی نبود جز کبودی، فریاد از این کشتار معصومین، از آن چنگال‌های وحشی نره چارپایی که ملوسکی را در هم می‌شکست، چه ننگ‌آور بود آن لحظه‌ای که چنین موجود بی دست و پای زیر بار چنین صلیبی دست و پا می‌زد! در کلیساها قدیسه‌های تازیانه‌خورده‌ای ستایش می‌شوند که تنی بدین پاکی ندارند. ژروز، دوباره زانو زد، دیگر به فکر کشیدن ملحفه نبود، از منظره آن تن ناچیز رقت‌بار که در تخت‌خواب برجستگی اندکی داشت، به رحم آمده بود؛ و لب‌های لرزانش می‌کوشید تا دعایی را زمزمه کند.

دخترک زمزمه‌کنان گفت:

— خانم کوپو، خواهش می‌کنم...

با بازوان کوچکش می‌خواست ملحفه را روی خود بکشد، شرم داشت و از حضور پدرش خجالت می‌کشید، بیژار، مات و مبسوت، به این جسد که ساخته دست او بود خیره ماند، به آهستگی، چون جانوری سرگردان سر تکان می‌داد.

وقتی ژروز لالی را پوشاند، نتوانست بیش از آن آنجا بماند. دخترک نفس‌های آخرش را می‌کشید، حرفی نمی‌زد، از او چیزی جز نگاهش نمانده بود، نگاه قدیمی سیاه دخترکی خیالپرداز و رام، نگاهی که به دو کودکش دوخته بود. اتناق رفته رفته در تاریکی معو می‌شد، بیژار از هراس این مرگ لرزه بر اندامش می‌افتاده نه، نه، زندگی سراپا زشتی است! آه! چه چیز کثیفی! چه کثافتی! ژروز از اتناق بیرون آمد و بی‌اراده از پلکان سرازیر شد، گیج و بهت‌زده و چنان سرشار از شوربختی بود که می‌توانست به آسانی خود را زیر امنیوسی بیاندازد و به عمرش پایان دهد.

دوان دوان می‌رفت و به این سرنوشت نکبت‌بار نامزا می‌گفت. به دروازه کارگاهی رسید که کوپو مدعی بود در آن کار می‌کند. پاهایش او را بدانجا کشانده بود، معده‌اش آوازش را از سر می‌گرفت، آواز گلابه‌آمیز گرمسنگی، بحر طولیلی که ژروز همه را از بر بود. بدین ترتیب، اگر کوپو را ضمن خروج غافلگیر می‌کرد، پول را به چنگ می‌آورد و آذوقه‌ای می‌خرید. حداکثر یک ساعتی دیگر، بعد از یک هفته گرمسنگی کشیدن، با این صحنه روبرو خواهد شد.

تقاطع خیابان شاربوننییر و خیابان شارتر بود، چهارراه محقری که باد از چهارسویش می‌وزید. ای بر پدرش لعنت! عجب هوایی، پایین و بالا رفتن از آن خیابان ممکن نبود. اگر پالتوپوستی پوشیده بودی، شاید ممکن می‌بود! آسمان مهوع سرپی و برف که آن بالا تلتنبار شده بود، بر سر محله شبکلاهی از یخ می‌گذاشت. از آسمان چیزی نمی‌بارید، اما در سکوت مرگبارش چیزی بود که خبر از لباس مبدی برای پاریس می‌داد، لباسی برای مجلس رقص، تازه و سپید. ژروز سر راست می‌کرد و به‌درگاه خدا دعا می‌کرد که آن جامهٔ اطلس را زود رها نکند. این پا و آن پا می‌شد و به یک مغازهٔ خواروبارفروشی در روبرویش چشم دوخته بود، سپس برمی‌گشت؛ بی‌فایده بود که پیش از دیدن پول به کرسنگی خود دامن بزند. چهارراه هیچ جلوهٔ چشمگیری نداشت. چند عابر شال‌گردن بسته به سرعت می‌گذشتند، چونکه طبیعتاً وقتی سرما حمله‌ور شده باشد، جایی برای پرسه‌زدن نیست. در این بین ژروز چهار پنج زن را دید که مانند او کنار در ورودی کارگاه پاس می‌دادند؛ زن‌های بدبخت دیگری که در انتظار پول شوهرها بودند تا از آب‌شدنش در میخانه‌ها جلوگیری کرده باشند. یکی از آن‌ها زن بلند قد لاغر اندامی بود که مانند مأمورین شهربانی به دیوار چسبیده و آماده بود تا هر آن‌ی که سر شوهرش بپرد. زن ریزه و سیاه‌چرده‌ای، خجالتی و ظریف، در آن سوی خیابان گشت می‌زد. زن دیگری، با چهره‌ای آرام، دو کودک گریان و لرزانش را با خود آورده بود و در دو طرفش با خود می‌کشید. همگی، ژروز و خواهران گشتی‌اش، در آمد و شد بودند و بی‌آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنند، از زیرچشم نگاهی به هم می‌انداختند. چه دیدار مسرت‌بخشی! باور کنید! برای شناختن هم نیازی به معرفی نداشتند. آن‌ها همه در یک کاروانسرا منزل داشتند، کاروانسرای «فقر و شرکاء». در آن سرمای استخوان‌سوز ژانویه، منظرهٔ آن‌ها که در سکوت گام می‌زدند و از کنار هم می‌گذشتند، به سردی هوا دامن می‌زد.

اما هیچ‌کس از کارگاه بیرون نمی‌آمد. سرانجام کارگری نمایان شد، پس از او دو تن و سپس سه تن دیگر؛ اما این‌ها بی‌گمان بچه‌های سربراهی بودند که مزد را تمام و کمال به خانه می‌بردند، چرا که با دیدن سایه‌های سرگردان بیرون کارگاه سر تکان می‌دادند. زن بلند قد لاغراندام بیش از پیش خود را به درگاه چسباند؛ و ناگهان روی مرد ریزهٔ پریده‌رنگی افتاد که با احتیاط تمام سر بیرون آورده بود. برقی

تمام شد! جیب‌هایش را گشت و پول را از او گرفت. با جیب خالی و پول‌پریده، دیگر سکه‌ای نداشت تا قطره‌ای بنوشد. مرد ریزه، عصبانی و ناامید، در حالیکه چون کودکی اشک می‌ریخت به دنبال مأمورش به راه افتاد. کارگراها همچنان بیرون آمدند و وقتی که زن کوتاه قد با دو فرزندش نزدیک شد، مرد موخرمایی بلند قد چابکی او را دید و به سرعت برگشت تا به شوهرش خبر بدهد. وقتی که شوهر لنگان لنگان بیرون آمد، دو سکه پنج‌فرانکی را در کفش‌هایش مخفی کرده بود. یکی از کودکانش را در آغوش گرفت و در حالیکه زن غرولندگنان می‌رفت، مرد داستانی را سر هم می‌کرد. چند تن لوده نیز در میان آن‌ها بودند که جست‌و‌زنان به خیابان پریدند و به سرعت دور شدند تا با دوستان لبی‌تر کنند. چهره‌های ازهم پاشیده و فلک‌زده‌ای نیز دیده می‌شد. که مزد سه چهار روز از دو هفته را که سر کار رفته بودند، در چنگ می‌فشرده و به تنبلی و بیماری خود ناسزا می‌گفتند و برای خود موعظه می‌کردند. اما از همه غم‌انگیزتر، درد زن ریزه سیاه‌چرده بود: شوهرش، مرد جوان زیبارویی، چنان به‌خشونت از کنار دستش گریخت که چیزی نمانده بود زن بیچاره به زین بیافتد؛ اکنون تنها برمی‌گشت، از کنار مغازه‌ها به آهستگی گام برمی‌داشت و به تلخی می‌گریست.

سرانجام رژه به پایان رسید. ژروز وسط خیابان ایستاده به درگاه چشم دوخته بود. احساس ناخوشایندی داشت. دو کارگر دیرپای دیگر نیز ظاهر شدند، اما باز هم از کوپو اثری نشد. وقتی که از کارگراها پرسید که آیا کوپو در حال آمدن است، آن‌ها که در جریان بودند، خنده‌زنان به او گفتند که کوپو چند لحظه پیش از در عقبی با دارودسته‌اش دررفته تا دمی به خمره بزنند. ژروز فهمید. باز هم یکی از دروغزنی‌های کوپو، باز هم سرش را شیره مالیده! در طول خیابان شاربوتی‌یر، با کفش‌های کهنه‌اش خود را به‌پیش کشید. شام درمقابل چشمانش از دستش می‌گریخت و او دویدهش را در نور زردرنگی می‌دید و لوزه‌ای به تنش می‌افتاد. این بار دیگر تمام شده! نه ذره نانی، نه امیدی، هیچ، بجز تاریکی و گرسنگی. آه! چه شب زیبایی! با این تاریکی شومی که روی شانه‌هایش می‌افتد، جان می‌دهد برای جان‌دادن!

به سنگینی از خیابان پوامونتی‌یر بالا می‌رفت که صدای کوپو را شنید. بله، همانجا بود، در «جغد کوچک» و داشت به دعوت چکمه مشروب پالا می‌انداخت. این چکمه ناچنس، اواخر تابستان، به فکر افتاده بود با

زنی ازدواج کند که البته سنی را پشت سر گذاشته بود، اما هنوز پس مانده های چشمگیری داشت؛ بله، خانمی که در خیابان مارتین کار می کرد، نه از آن زن های خیابانی کنار دروازه ها، و زندگی تجملی این مرد خوش اقبال را بیا و تماشا کن! دست در جیب راه می رفت و خوب می پوشید و خوب غذا می خورد. دیگر کسی او را نمی شناخت، بسکه چاق شده بود. رفقایش می گفتند که زنت تا بخواهد با آشنایانش کار دارد، برای زیبا کردن زندگی بیش از این چه می توان خواست؟ بدین ترتیب، کوپو با احترام به چکمه می نگرست. نگاهش کنید! نانوطی حتی يك انگشتر طلا هم به انگشت کوچکش کرده! ژروز در لحظه ای که کوپو از جفت کوچک خارج می شد، دست به شانهاش گذاشت:

— گوش کن من منتظرت بودم، گرسنه ام است. خیال نداری پولی به من بدهی؟

اما کوپو نوکش را چید.

— گشتهات است؟ این دستت را بغور!... آن یکیش را هم نگه دار برای فردایت.

از آه و ناله زنت در حضور دیگران ناراحت بود! خب، که چه؟ او کار نکرده، ولی تانواها که در هر صورت پخت می کنند. فکر کرده شوهر لله اوست که آمده و پیش رفقا آبرویش را می برد؟  
ژروز با صدای خفه ای گفت:

— پس می خواهی که من دزدی کنم؟

چکمه که به حالت آشتی جویانه ای چانه اش را می خاراند، گفت:

— نه، دزدی که قدغن است، اما وقتی زن بلد باشد که خودش را درست کند...

فریاد احسنت و آفرین کوپو به هوا برخاست! بله، زن باید بلد باشد خودش را بزک دوزک کند. اما این زنت همیشه درپ و داغان است و کشفات از سر و رویش بالامی رود. اگر هر دوی آنها روی يك پشته گاه جان از ماتحت شان درآید، تقصیر زنتش است. سپس به تحسین چکمه زبان باز کرد. جانور عجب زبل است! برای خودش آدمی شده! لباس سفید و شسته و رفته، و کفش تر و تازه! يك ذره هم افاده ندارد! خوش به حالش که لااقل زنی دارد که بلد است خانواده اش را اداره کند!

دو مرد از بولواری خارجی سرازیر شدند و ژروز به دنبال آن دو، پس از چند لحظه سکوت، از پشت سر از سر گرفت:

— من گرسنه‌ام است... دلم را به تو خوش کرده بودم. باید چیزی پیدا کنم بخورم.

کوپو جوابی نداد، ژرژ دوباره با آهنگی دلغراش گفت:

— پس خیال نداری پولی به من بدهی؟

کوپو سر برگرداند و نعره زد:

— ده سگ مصب، گفتم که پول ندارم! دست از سر کچلم بردار، وگرنه له و لوردهات می‌کنم!

مشتش را بالا برده بود. ژرژ عقب رفت، گویی که تصمیم مهمی می‌گرفت.

— برو، از دستت ذله شدم. می‌روم مرد دیگری برای خودم پیدا می‌کنم.

به شنیدن این حرف قهقهه کوپو به هوا رفت. وانمود می‌کرد که لطفه خنده‌داری شنیده است، اما در واقع می‌خواست بی‌آنکه حرفی زده باشد او را وادار به این کار کند. آخر واقعاً فکر بکری بود! به کمک تاریکی و زیر نور چراغ، شاید بتواند کاری صورت دهد. اگر مردی را بلند کند، بهتر است برود به رستوران کاپوسن، در اتاق‌های خصوصی‌اش غذاهای محشری می‌دهند. وقتی که ژرژ رنگ‌پریده و جنون زده به بولوار خارجی می‌رفت، کوپو فریادزنان گفت:

— ببین، از دستت یک کم برایم بیار، من مرده شیرینی‌ام... اگر مشتری‌ات مرش به تنش می‌ارزد، ازش یک پالتو بخواه که ما هم به‌نوبی برسیم.

ژرژ تحت تأثیر این کلمات دوزخی گام‌هایش را تندتر برداشت. وقتی که میان هاپرین خیابان تنها ماند، آرام گرفت. کاملاً مصمم بود. میان دزدیدن و آن کار، دومی را ترجیح می‌داد، چرا که دست‌کم به کسی ضرر نخواهد زد. می‌خواست فقط از آنچه که از آن اوست استفاده کند. بدون شك کار تمیزی نیست، اما تمیز و ناتمیز در سر بینوای او به هم می‌ریخت؛ وقتی که از فرط گرسنگی مرگت نزدیک باشد، فلسفه چندان به‌کار نمی‌آید، هر نانی که به چنگ بیاید، فرو بلعیده می‌شود. به‌خیابان کلینیان کور رسیده بود. انگار شب فرا نمی‌رسید. تا آمدن تاریکی، مانند بانویی که پیش از غذا خوردن به هواخوری کوتاهی برود، در بولوار گشت زد.

آن محله که از فرط زیباشدن شرمزده‌اش می‌کرد، از هر سو باز شده

بود. بولوار ماژنتا، که از مرکز شهر تا آنجا کشیده می‌شد و بولوار اورناتو که به بیرون پاریس می‌رسید، در دروازه شهر به هم متصل می‌شدند و گودال وسیعی از خانه‌های ویرانه برجها می‌گذاشتند. از دوسوی دو خیابان بزرگ که هنوز هم سرتاسر از گچ سفید بود، کوچه و خیابان پواسونی‌یر جدا می‌شدند و منخل این دو، ویرانه و شکسته و در هم پیچیده، مانند فاضلاب تاریکی نمایان بود. از مدت‌ها پیش ویرانی دیوار پاسگاه بازرسی، بولوارهای خارجی را عریض کرده بود، دو پیاده‌رو در دو طرف و در وسط محوطه‌ای با چهار ردیف چنار برای عابر پیاده. آنجا چهارراه وسیعی شده بود که کوچه‌های بی‌انتها و پرجمعیتش تا چشم کار می‌کرد، تا افق ادامه داشت و در میان آشفتگی بناها گم می‌شد. اما در میان خانه‌های تازه‌ساز بلند، بسیاری از کلبه‌خراپه‌ها سرپا ایستاده بودند؛ میان نماهای پر از مجسمه، حفره‌های سیاهی دهان باز می‌کرد، آلودگی‌ها خمیازه می‌کشیدند و جل و پلاس کهنه از پنجره‌ها آویزان بود. از زیر زرق و برق روزافزون پاریس، فقر کوچه‌ها بالا می‌زد و کار ساختمان این گوشه تازه را که شتابزده بالا می‌رفت، چرکین می‌ساخت.

ژروز، گمشده در میان هیاهوی پیاده‌روی پهن وسط بولوار و در کنار درخت‌ها، خود را تنها و درمانده دید. چشم‌انداز خیابان‌های آنجا معده‌اش را بیش از پیش خالی می‌کرد؛ میان آن جمعیت غران، که مردمان مرفهی نیز بودند، حتی یک تن از موقعیت او خبری نداشت و ده سو به کف دستش نمی‌گذاشت! آری، آنجا بزرگ بود و زیبا. زیر گنبد بی‌کران آسمان خاکستری که روی این درندشت سرپوش می‌گذاشت، سرگیجه داشت و پاهایش بی‌اراده می‌جنبید. غروب، از آن غروب‌های زرد و کشیف پاریس بود، رنگی که هوس مردن را زنده می‌کند، چرا که زندگی در خیابان هراس‌آور است. درست آن لحظه‌ای بود که آسمان افق رنگ گل‌آلودی به‌خود می‌گیرد. ژروز، خسته و از پا افتاده، وسط هجوم جمعیت کارگر به‌سوی خانه‌ها افتاده بود. در این ساعت، باثوان کلاه به سر و آقایان خوشپوش ساکن خانه‌های تازه‌ساز، میان جمعیت کارگر، میان میل مردان و زنانی که هنوز گرد و خاک کارگاه‌ها را بر تن داشتند، غرق می‌شدند. جمعیت از بولوار ماژنتا و کوچه پواسونی‌یر نفس‌نفس‌زنان و فوج‌فوج بالای‌آمد. در چرخش خفه امنیبوس‌ها و درشکه‌ها، میان اراپه‌ها، چارچرخه‌ها و گاری‌ها که چهارنعل به خانه برمی‌گشتند، غلغله دم‌افزون پیراهن‌های کارگری خیابان را پس می‌کرد. باربرها کوله‌به پشت باز می‌گشتند. دو

کارگر شانه به شانه هم بی آنکه نگاهی به هم بیاندازند، گام برمی داشتند و با حرکات سر و دست، بلند حرف می زدند؛ چند تن دیگر نیم تنه به تن و کلاه به سر، سر خم کرده در حاشیه جدول حرکت می کردند، پنج شش نفر دیگر به دنبال هم، بدون کلمه‌ای، می آمدند، دست در جیب و بسا نگاهی مات. چند تن پیپ خاموش را میان دندان گرفته بودند. چند بنا در کالسکه‌ای که با هم کرایه کرده بودند نشسته، زنبه‌ها را روی طاق گذاشته، صورت‌های سفیدشان را از میان پنجره‌ها نمایان می کردند. نقاش‌ها قوطی‌های رنگ را در دست تکان می دادند؛ یک کارگر شیروانی‌ساز نردبان بلندی را حمل می کرد و چندین بار چیزی نمانده بود به سر و چشم این و آن بکوبد؛ و میراپ، جعبه ابزار در دست با شیپورس آهنک هم انگیزی را در غروب دلگرفته سر می داد. آه! چه نوای غم‌انگیزی، گویی با موج این گله پارکش، گله سرگردان و پاکشان، همراهی می کرد. باز هم روزی دیگر به پایان رسید. رامتی که روزها بس دراز بودند و شب‌ها بس کوتاه! تا غذایی می خوردی و چرتی می زدی، دوباره صبح می آمد و می بایست یوغ فلک زدگی را دوباره به گردن بیاندازی. یا این همه مردان سوت می زدند، پا می کوبیدند و به سرعت به سوی شام می رفتند.

ژروز گذاشت تا جماعت بگذرد، بی اعتنا به ضربه‌های چپ و راست، میان جمعیت دور خود می چرخید؛ مردها وقتی که از خستگی شکسته و از گرسنگی دیوانه‌اند، برای مؤدب بودن فرصتی ندارند.

غفلتاً سر راست کرد و خود را در مقابل مهمانخانه بون‌کور دید. خانه کوچک، پس از آنکه به قهوه‌خانه بدنامی بدل شد و پلیس آنجا را بست، به امان خدا رها شده بود. روی کرکره‌هایش دیوارکوب زده بودند و فانوسش شکسته بود، سر تا پا زیر باران می‌پوسید و رنگ ارغوانی محقرش به سبزی می‌زد. در اطرافش هیچ چیز دگرگون نشده بود. کاغذ فروش و توتون‌فروش هنوز همانجا بودند. پشت سر، از فراز بناهای کوتاه هنوز هم نماهای پوسیده خانه‌های پنج طبقه، لاشه ویرانه خود را به چشم می‌کشید. اما تالار رقص «کران بالکن» دیگر وجود نداشت؛ در تالار با آن پنجره‌های ده‌گانه پر نورش، کارگاه بسته‌بندی قند دایر شده بود و سوتش یکریز به گوش می‌رسید، آنجا و در اعماق همین مهمانخانه

---

۱- در اصل Fontainier ، مأمور شهرداری، مسئول باز و بسته نگه داشتن

ضیره‌های عمومی آب.



نکبت زده بون گور بود که زندگی نکبتی اش آغاز شده بود. ژرژ ایستاده بود و به پنجره طبقه اول نگاه می کرد، يك لنگه کرکره آویزان بود، به یاد دوران جوانی اش در کنار لانتیه افتاده، به یاد اولین بگومگوها و آن فرار شرم آورش، به یاد روزهایی که تنها به امان خدا رهایش کرده بود. اما چه باک که آن زمان جوان بود، آن همه وقتی از دور دیده می شد در نظرش جلوه شادمانه ای می یافت. بیست سال، خدای بزرگ! بیست سال گذشته بود و اینک کارش به خیابان کشیده بود، با این فکر، منظره مهمانخانه آزارش داد، از بولوآر به سوی مون مارتز یا لارفت. روی پشته های ماسه میان نیمکت ها، هنوز هم چند پسر بچه در تاریکی گرم بازی بودند. رژه ادامه داشت، کارگرها با شتاب می گذشتند تا زمانی را که بر سر کار از دست رفته بود، جبران کنند: دختر بلند قامتی، ایستاده، دست در دست پسر جوانی داشت که او را تا نزدیکی خانه اش همراهی کرده بود؛ چند تن دیگر، حین خداحافظی، برای شب در «تالار بزرگ لافولی» و یا «گوی سیاه» وعده دیدار می دادند. در میان جمعیت، چند کارگر پرش کار، با پارچه های تا شده به خانه برمی گشتند. کارگر بخاری سازی، با چهارچرخه خرده ریزه هایش، چیزی نمانده بود زیر امنیوسی برود. وقتی جمعیت کمتر شد، چند زن سر برهنه که پس از روشن کردن آتش، برای خرید شام به خیابان آمده بودند، به سرعت برمی گشتند؛ همه را کنار می زدند به مفازه نانوائی و قصابی می دویدند و یکر است با دست پر به راه می افتادند. چند دختر بچه هشت ساله برای خرید از کنار مفازه ها می رفتند و نان های دو کیلویی بلندی را که همقد خود آن ها بود، مانند عروسک های زیبای زرد رنگ به سینه می فشردند، چند دقیقه ای رو بروی تصاویر روی دیوار می ماندند و گونه ها را به نان های بلند قد می چسباندند. جمعیت کم می شد، دسته دسته، به خانه رفته بودند و در شعله چراغ های گاز، پس از پایان روز، رخوت و شهوت به تلافی کار روزانه بیدار می شد.

آری، روز ژرژ نیز به پایان رسیده بود! او از همه این کارگران که از کنارش گذشته بودند، خسته تر بود. می توانست همانجا بخواهد و بسیرد، چرا که کار دیگر به او نیازی نداشت و در زندگی آن اندازه رنج برده بود که بگوید: «نوبت کیست؟ من دیگر به تنگ آمده ام!» همه در این ساعت گرم غذا خوردن بودند. پایان کار بود، آفتاب، شعله شمعی را خاموش کرده بود و شب دراز در پیش بود. آه که چه خوب است به آسودگی بیارامی و دیگر از جا برنخیزی، چه خوب است که ابزار کارت را برای

همیشه به زمین بگذاری و برای ابد تن به بیماری بسپاری! پس از بیست سال جان‌کندن، چه کیفی دارد! ژروز در چنگه دردی که معده‌اش را به مشت می‌فشرود، بی اراده به روزهای ضیافت و سورچرانی و خوشی و خرمی زندگی‌اش می‌اندیشید. مخصوصاً، یک‌بار، در سرمای کشنده‌ای، درست در پنجشنبه فطر وسط ایام روزه چه خوش گذرانده بود. آن روزها جوان و مولایی بود. در رختشوی‌خانه خیابان نو او را علیرغم پسای لنگش ملکه جشن خوانده بودند. در کالسکه‌های مزین به گل و سبزه در بولوارها گردش کرده بودند و وقتی مردم مرفه از کنارش می‌گذشتند، چه نگاهی به او می‌انداختند. مردها عینک خود را به چشم می‌زدند، درست مثل اینکه ملکه‌ای واقعی از کنارشان می‌گذشت. بعد، همان شب جشنی به راه انداختند که رونق همه جشن‌های دیگر را می‌برد، تا صبح پا کوبیده بودند. ملکه! بله، او ملکه‌ای شده بود، تاجی روی سر داشت و حمایلی روی سینه، بیست و چهار ساعت، دوپسار چرخش عقربه‌ها! و اکنون از شکنجه معده سنگین شده، به خاک چشم دوخته بود، گویی که به دنبال‌نهری می‌گشت که جلال و جبروت سرنگون شده‌اش در آن جاری شده بود.

دوباره سر راست کرد. رو بروی کشتارگاه که اکنون خراب می‌شد، نشست بود؛ دیوارهای ویرانه، چند حیاط تیره و متعفن را که هنوز از خون نمناک بود، نمایان می‌کرد. وقتی که به بولوار آمد، دیوار بزرگ خاکستری بیمارستان لاریبوازی‌یر که بال تیره مجسمه‌ها بر فرازش گشوده بود و ردیف منظم پنجره‌هایش را دید. دروازه‌ای در آن دیوار بزرگ، محله را در هراس و وحشت فرو می‌برد؛ دروازه مرگ، که چوب بلوط ضخیم و بی‌شکافش، سکوت و وقار سنگ گور را داشت. برای گریز از این منظره، دورتر رفت و تا پل راه آهن رسید. ورقه‌های بلند فلز پر پیچ و مهره، خط آهن را از چشمش پنهان می‌کرد. تنها در افق روشن پاریس، گوشه ایستگاه راه آهن را می‌دید؛ بامی بزرگ و سیاه از گرد و غبار زغال؛ در این فضای باز و روشن، سوت لوکوموتیوها و تکان آهنگین سکوب‌های چرخنده را می‌شنید؛ جنب و جوشی غول‌آسا و پنهانی در جریان بود. قطاری گذشت، از پاریس بیرون می‌رفت و نفس‌زنان سوت می‌کشید و صدایش دم به دم بیشتر می‌شد. تنها چیزی که از قطار دید، دود سفیدی بود و بخاری که از ورقه‌های فلزی سرریز کرد و محو شد. پل لرزیده بود و او هنوز هم می‌توانست لرزش عبور را احساس کند. سر برگرداند تا شاید لوکوموتیو نامرئی را ببیند، غرشش در دوردست گم می‌شد.

میان دو ردیف خانه‌های بلند و تك افتاده و نامنظم که در دو سوی خطوط آهن به صف ایستاده بودند - خانه‌هایی با دیوارهای برهنه و یا منقش به آگهی‌های عظیم تبلیغاتی، همه یکپارچه زرد و سیاه از دود قطارها - دهلیزی تیره کشیده می‌شد که ژروز در ماورای آن فضای باز و آسمان صاف دهکده‌ها را مجسم کرد. آه! ای کاش می‌توانست از آنجا برود، به آنجا برود، بیرون از این خانه‌های فقر و رنج! شاید دوباره بتواند زندگی را آغاز کند. بی‌اراده به خواندن آگهی‌های تبلیغاتی روی دیوارها پرداخت. همه رنگ‌ها آنجا بود. یکی از این آگهی‌ها پنجاه فرانک مزدگانی را به کسی وعده می‌داد که مگی را پیدا کند. خوش به حال آن حیوان که یقیناً دوستش دارند!

ژروز به آرامی به راهش ادامه داد. در تاریکی مه‌گرفته‌ای که فرو می‌افتاد، چراغ‌های گاز روشن می‌شدند؛ و خیابان‌های طولانی، که رفته رفته در تاریکی غرق شده بود، دوباره یکسره شعله‌ور از دل تاریکی بیرون می‌آمد و تا اعماق تیره افق ادامه می‌یافت. نسیمی می‌وزید و محله با رشته شعله‌های خرد، زیر آسمان تاریک پهن‌تر گسترده‌تر می‌شد. ساعتی بود که در سرتاسر بولوارها، میخانه‌ها و رقاصخانه‌ها و دکه‌ها، یکپارچه در نور غولپور بودند و خنده‌های شادمانه اولین پیاله‌ها و اولین رقص‌ها به هوا بلند بود. روز پرداخت مزد دو هفته‌ای، پیاده‌رو را با سیل جمعیت بیگاره‌ها پر کرده بود. بوغی عیاشی، در فضا موج می‌زد، عیاشی افسار گسیخته و درعین حال آرامی که فقط آغاز ماجرا بود. در غذاخوری‌ها جای سوزن انداختن نبود؛ از همه پنجره‌های روشن، مردم در حال خوردن دیده می‌شدند، دهان‌ها پر و خندان بود و کسی زحمت جویدن به خود نمی‌داد. دائم‌الغمرها، از هم‌اکنون رویروی پیشخوان میخانه‌ها نشسته عربده می‌دادند. از این صداهای ریز و درشت، صداهای خشک و چرب و هیاهوی پاهای روی پیاده‌روها، شغلته رعدآسایی برپا بود. «آهای! می‌خواهی چیزی بلنبانی؟... جم بخور، گشاد! می‌خواهم یک لیوان دیش مهمانتان کنم... بیا! این هم پولین! الامان! مواظب دل و روده‌هاتان باشید!» درها باز و بسته می‌شد، و بوی شراب و غلغله شیپورها دم به دم از درها بیرون می‌تاخت. بیرون میخانه باها کلمب صف بسته بودند، میخانه مانند کلیسایی که برای نماز جماعت روشن شده باشد، یکپارچه نورانی بود. و چه مراسمی! ملنگ‌ها مانند آوازه‌خوانان کلیسا، باد به گونه‌ها انداخته، با شکم‌های کروی‌شان نعره می‌زدند. مراسم‌روز «مواجب

قدیس، بود دیگر! قدیس مهربانی که حتماً صندوق پشست را نیز در اختیار دارد. اما، تازه به دوران رسیده‌های محترم بازو به بازوی بانوان یا دیدن این آغاز کار و ابتدای مستی سر تکان می‌دادند و مدام می‌گفتند که آن شب در سرتاسر پاریس چه قدر مرد سیاه مست فراوان خواهد شد. شب قیرگون، مرده و یخ‌بسته بر فراز این بزم افتاده بود و تنها ردیف چراغ‌های یولوارها چهارستون این آسمان تاریک را روشن می‌کرد.

ژروز، رویروی میخانه باها کلمب ایستاده بود و به رؤیا فرو رفته بود. اگر دو سو در جیب داشت، می‌رفت تا لُبی تر کند. شاید مشروب بتواند درد گرسنگی را زایل کند. آه که زمانی چه مشروبی نوشیده بود! حتی در نظرش بسیار دلپذیر می‌آمد. از دور در اندیشه آن دستگاه مستی‌بخش فرو رفته بود و احساس می‌کرد که تیره‌روزی او از آنجا ناشی می‌شود، اما در عین حال در این رؤیا بود که اگر روزی چیزی به دستش آمد آنقدر کنیاک بالا بیاندازد که کار خود را بسازد. نسیمی به موهایش وزید و دید که شب یکپارچه سیاهی می‌زند. پس، زمانش فرا رسیده. وقت آن است که به خود نهیبی بزند و اگر نمی‌خواهد وسط شادمانی هالم و آدم بمیرد، خود را خوشرو و زیبا نشان دهد. بخصوص اینکه تماشای غذاخوردن دیگران نان نمی‌شود. گام‌هایش را کند کرد و به گرداگردش نگاهی انداخت. میان درخت‌ها، تاریکی غلیظ‌تر بود. تعداد هابرین اندک بود، تنها چند تن شتابزده از یولوار می‌گذشتند. روی این پیاده‌روی تیره و خلوت، که غلغلۀ خیابانش خاموش شده بود، زن‌ها، ایستاده انتظار می‌کشیدند. مدت‌ها بی‌حرکت و استوار و خشک مانند آن چنارهای پارک تازه‌پا می‌ایستادند؛ سپس به آرامی حرکتی می‌کردند، پاها را روی خاک یخ‌زده به‌پیش می‌کشیدند، ده قدمی پیش می‌رفتند و دوباره می‌ایستادند و به زمین می‌چسبیدند. یکی از آن‌ها، تنومند و قره‌پا پاها و دست‌های ریزه، در لباس تنگ و ژنده‌ا بریشم سیاهش می‌چرخید، شال زردی روی دوش انداخته بود؛ زن دیگری، بلند قد، خشکیده و سر برهنه، پیشیند مستخدمه‌ها را به کمر بسته بود؛ و بازم چندتن دیگر، چند زن جا افتاده و مرمت کرده و جوان‌ترهای سراپا کثیف، چنان کثیف و مسوع که حتی کهنه‌فروش هم از کنارشان رد نمی‌شد. ژروز، با این همه، از این کار چیزی نمی‌دانست، می‌کوشید با تقلید از آن‌ها، بیاموزد. هیچان کودکانه‌ای گلویش را می‌فشرده؛ نمی‌دانست که آیا از کارش شرم‌منده است یا نه، گویی در کاپوسی دست و پا می‌زد. ربع ساعتی سراپا ایستاده.

چند مرد می‌گذشتند، بی آنکه سری برگردانند. در این لحظه او نیز تکانی به خود داد، دل به دریا زد و خود را نزدیک مردی که دست در جیب سوت می‌زد، کشاند و با صدایی خفه گفت:

— آقا ببخشید...

مرد نگاهی به او انداخت و در حالی که بلندتر از پیش سوت می‌زد، دور شد.

ژروز دل و جرات یافت. در جنون این شکار، خود را از یاد برد، یا شکم خالی به دنبال غذایی که همچنان از برابری می‌گریخت، می‌خواست خود را از هم ببرد. مدت‌ها، این‌ها و آن‌ها شد، زمان و مکان را از یاد برد. در اطرافش، زن‌های خاموش و سیاه، زیر درختان در رفت و آمد بودند، مانند چانوران امیر در مسیر منظمی گام برمی‌داشتند. به آهستگی و ابهام اشباح از سایه بیرون می‌آمدند؛ از زیر نور چراغ‌های گاز می‌گذشتند و نقاب پریده آرایش‌شان به روشنی پدیدار می‌شد؛ و دوباره غرق می‌شدند، به دل تاریکی فرو می‌رفتند، در حالی که برق سفید زیردانی‌شان به نوسان درمی‌آمد و دوباره به جذب و سوسه‌انگیز تاریکی فرو می‌رفتند. چند مرد می‌ایستادند و از سر تفریح کلمه‌ای می‌گفتند و شاد و خندان به راه خود ادامه می‌دادند. چند تن دیگر پنهانی حرکت می‌کردند و در ده قدمی زنی به راه می‌افتادند. نجواها از هر سو بلند بود، باران نامزاهای خفه شنیده می‌شد، چانه می‌زدند، و ناگهان سکوت برقرار می‌شد. ژروز، عری سو که نگاه می‌انداخت، زن‌ها را می‌دید که در تاریکی مانند قراول‌ها کشیک می‌دهند، گویی که در سرتاسر بولوار خارجی زن کاشته بودند. در بیست قدمی این‌یک، دیگری ایستاده بود. خط زن‌ها تا دوردست‌ها ادامه داشت، در سرتاسر حاشیه پاریس نگهبانی می‌دادند. ژروز با خشم جایش را تغییر می‌داد و از خیابان کلینیان‌کور تا خیابان لاشاپل در رفت و آمد بود.

— آقا ببخشید...

اما مردها می‌گذشتند. ویرانه‌های کشتارگاه را که بوی تعفن خون از آن به هوا می‌رفت، پشت سر گذاشت. به مهمانخانه بون‌کور که بسته و هیوس نگاهش می‌کرد، نگاهی انداخت. از روبروی بیمارستان لاریبوازی‌یر گذشت، بی‌اراده پنجره روشن‌خانه‌ها را که با نوری پریده و آرام مانند شمع بالین محتضری روشنی می‌پاشید، می‌شمرد. دوباره از پل راه‌آهن گذشت، لرش قطارها یا فریاد نومیخانه سوت‌ها هوا را می‌شکافت.

تاریکی چه رنگ غمی به این همه می‌پاشید! دوباره برمی‌گشت، چشمانش را از همان خانه‌ها و همان چشم‌انداز پر می‌کرد، ده بار بیست بار، بدون وقفه، بدون حتی یک ثانیه استراحت روی نیمکت، از این مسیر می‌گذشت. نه، هیچ‌کس او را نمی‌خواست. احساس شرم به سرشکستگی‌اش دامن می‌زد، بار دیگر به سوی بیمارستان سرازیر می‌شد و به سوی کشتارگاه بالا می‌آمد. این آخرین کردش او بود، کردشی از محوطه‌های خونالود کشتارگاه به تالارهای دلمرده‌ای که مرگ در ملحفه‌های سفیدش آشیان می‌ساخت. زندگی او در آنجا سپری شده بود.

— آقا ببخشید...

یکبار پی‌برد که سایه خود را دیده است. وقتی به چراغ‌گاز نزدیک شد، سایه مبهم شکل گرفت و دقیق‌تر شد، سایه‌ای حجیم، تنومند و مسخره از فرط چاقی. تمام تنش، شکم، مینه و پا یکپارچه شده بود و پا هم به جنبش می‌افتاد. چنان پایش می‌لنگید که سایه روی خاک به این سو و آن سو می‌افتاد؛ چه لعبتی! و وقتی که دور می‌شد، لعبتک پاد می‌کرد و به غولی بدل می‌شد که سرتاسر بولوار را در بر می‌گرفت و کرنش‌کنان پیشانی به خانه‌ها و درختان می‌سایید. خدای بزرگ! چه مضحک و وحشت‌آور شده بود! هرگز به این روشنی به‌حقارت‌خود پی نبرده بود. نمی‌توانست از تماشای این صحنه چشم‌پوشد، وقتی از نزدیکی چراغ‌های گاز می‌گذشت، به رقص سایه خود چشم می‌دوخت. آه! آن زنک که در کنارش راه می‌رفت او بود؟ چه دلبر طنزازی! نگاه همه مردها را به خودش می‌کشید. با صدایی آهسته‌تر از پیش، فقط جرات کرد از پشت سر من‌ومن‌کنان بگوید:

— آقا ببخشید...

می‌بایست پاسی از شب گذشته باشد؛ چراغ‌های محله یک یک خاموش می‌شد. غذاخوری‌ها بسته بود، چراغ‌های گاز میخانه‌ها به سرخی می‌زد و همه‌ملا می‌بویید. مستانه‌ای به گوش می‌آمد. خنده‌ها جایش را به قیل و قال و دعوا می‌داد. مرد بلند قد ژنده‌پوشی نمره می‌زد: «می‌خواهم دک و دنده‌ات را خرد کنم، پس حسابش را داشته باش!» دختری روی رقاصخانه‌ای با معشوقش گلاویز شده بود و او را مرتیکه کثافت و که عوضی می‌خواند، درحالی‌که مردک فقط تکرار می‌کرد: «پس خواهرت چی؟» مستی نیاز به گلاویز شدن را به بیرون می‌دمید، چیزی وحشیانه در عوا پرپر می‌زد که به هابرین تک‌افتاده و نادر چمپره رنگ‌پریده و متشنجی می‌داد. مرد مستی

پس از گلاویز شدن طاقباز به زمین افتاد، و هم‌پایه‌اش که گمان می‌کرد کارش را ساخته است، پا به فرار گذاشت، صدای پوتین‌های بزرگش به گوش می‌آمد، چند دسته ترانه‌های هرزه سر داده بودند، سکوت سنگینی حکمفرما شد و منکسکه‌ها و صدای خفه به زمین افتادن‌ها سکوت را می‌شکست، جشن روز حقوق همیشه به این صورت به پایان می‌رسید، شراب از ساعت شش چنان به جریان می‌افتاد که تا پیاده‌روها سرازیر می‌شد. آری، همه‌جا ریخته بود، گودالش به هر سویی می‌کشید و نازک‌اندیش‌ترین عابرین نیمه‌شب می‌بایست از چنین گودال‌هایی بپزند تا در آن نیافتند! براستی که محله پاکیزه‌ای بود! اگر بیگانه‌ای پیش از رفت و روب اول صبح این صحنه را می‌دید، تصویر نازیبایی به زادگاه خود می‌برد. اما در این ساعت مست‌ها در خانه خود بودند؛ تمام اروپا به تخم‌شان نبود! آه، خداوند! چاقوها از جیب بیرون می‌آمد و جشن و سرور به خون می‌کشید. زن‌ها به سرعت صحنه را خالی می‌گذاشتند و مردها با نگاه‌های سبعمانه به سر و روی هم می‌پرسیدند، شب تاریک‌تر می‌شد و از جنایت و وحشت می‌آمامید.

ژروز همچنان می‌لنگید و می‌رفت، سرازیر می‌شد و بالا می‌آمد و تنها به این فکر بود که همچنان گام بردارد. خواب پلک‌هایش را سنگین می‌کرد و حرکت پاهایش او را به خواب فرو می‌برد؛ اما ناگهان از خواب می‌پرید و به اطراف خود نگاهی می‌انداخت و پی می‌برد که بی‌اراده صد قدمی برداشته است. پاهای خسته‌اش گویی در کفش‌های سوراخ سوراخش متورم می‌شد. از فرط خستگی و گرسنگی دیگر تنش را احساس نمی‌کرد. آخرین فکر روشنی که در سر داشت، این بود که دختر پتیاره‌اش در همان لحظه شاید در حال خوردن غذای لذیذی باشد. سپس همه‌چیز در هم ریخت، چشمانش پازمانده بود، اما می‌بایست تلاش فراوانی به خرج دهد تا فکری به ذهنش بیاید. تنها احساسی که همچنان در درونش، در میان ویرانی و آشوب ذهنش، پابرجا بود، احساس سرمای کشنده بود، سرمای سوزناکی که تا آن زمان هرگز احساس نکرده بود. البته، مرده‌های زیرخاک، یقیناً چنین سرمای را احساس نمی‌کنند. مرش را به سنگینی راست کرد، سوز یخ‌بندان به صورتش تازیانه‌زد، برف، سرانجام به باریدن تن در داد، برف آرام و خشکی که باد دامنش را آشفته می‌کرد. از سه روز پیش همه در انتظارش بودند، چه لحظه‌ای را برای باریدن انتخاب کرده بود! در اولین پوران، خواب از سرش پرید و تندتر گام برداشت. چند

مرد می‌دویدند و برای بازگشت به خانه شتاب به خرج می‌دادند، روی شانه‌هاشان برف سپیدی می‌زد. در همین لحظه مردی را دید که آهسته از زیر درخت‌ها پیش می‌آمد، نزدیک شد و بار دیگر گفت:

— بیخشید آقا...

مرد ایستاد، اما گویی نشنیده بود. دست دراز کرد و با صدایی آهسته زیر لب گفت:

— در راه خدای کمک کنید...

هر دو به چهره هم نگاه کردند. آه! خداوند! کارشان به اینجا کشیده، پاپا برو دست گدایی دراز می‌کند و خانم کوپو خیابانگردی می‌کند! حیرت‌زده رو در روی یکدیگر ایستادند. اکنون دیگر هر دو همسان و همسنگ بودند. تمام شب کارگر از کار افتاده پرسه زده و نتوانسته بود دست دراز کند؛ نخستین کسی که سر راهش را می‌گرفت، گرسنه‌ای بود مانند خود او. خداوند! چه رقت‌بار! پنجاه سال کار کرده باشی و کامه گدایی به دست بگیری؟ یکی از لباسشویی‌های عمده خیابان گوت دور باشی و عاقبت کارت به خیابان بکشد؟ همچنان به هم چشم دوختند، سپس بی‌آنکه کلمه‌ای گفته باشند، هر یک زیر برفی که تازیانه می‌زد، به راه خود رفتند.

توفان بیداد می‌کرد. روی این بلندی‌ها، میان فضای باز و حالی، برف ریز می‌چرخید، و گویی به دست باد چهارگوشه آسمان به این سمت و آن سمت می‌باخت. در ده قدمی چیزی پیدا نبود، همه چیز در این مه چرخان غرق می‌شد. محله ناپدید شده بود، بولوار رنگ می‌باخت، گویی که بوران، سکوت ملحفه سفیدش را بر سر آخرین مکسکه‌های مستانه کشیده بود. ژروز، با درد و رنج، همچنان راه می‌رفت، چشمش کار نمی‌کرد، راه پیدا نبود و به تنه درختان دست می‌کشید. همچنان که پیش می‌رفت، شعله چراغ‌های گاز، مانند مشعل‌های خاموش از میان سفیدی کدر بیرون می‌زد. سپس، وقتی که از چهار راه می‌گذشت، یکباره این شعله‌ها هم به پایان می‌رسید؛ و او در گردابی می‌افتاد که هیچ نشانه‌ای در آن نبود تا او را به جایی راهبر باشد. زمین مبهم سفید از زیر پایش می‌گریخت، دیوارهای خاکستری گرداگردش را می‌بستند. وقتی می‌ایستاد، سر برمی‌گرداند و از پشت آن پرده یخ و برف عظمت خیابان و ردیف بی‌انتهای تیرهای چراغ و سرتاسر آن سیاهی بیکران و خلوت پاریس خفته را در پشت سر حدس می‌زد.



او آنجا بود، در تلاقی بولوار خارجی و بولوار ماژنتا و اورنانو و به خوابیدن روی خاک فکر می‌کرد که صدای پای‌راش‌نید. به سمت صدا دوید، اما برف راه نگاهش را می‌بست و پاها دور می‌شد، بی‌آنکه بداند که به سمت چپ یا راست رفته است. عاقبت شانه‌های فراخ مردی را دید، لکه‌ای تیره و رقصان که در ابهام برف و مه فرو می‌رفت. باید این يك را بگیرد و نگذارد از چنگش بگریزد! به سرعت سوید و به او رسید و لبه آستینش را گرفت.

— آقا، آقا، ببخشید...

مرد سربرگرداند. گوشه بود.

چرا از میان آن‌همه آدم، طلایی باید به‌تورش بیافتد؟ آخر به درگاه خدا چه گناهی کرده که باید تا پایان عمرش هم عذاب ببیند؟ این آخرین ضربه‌ای بود که بر سرش فرود می‌آمد، به پاهای گوشه افتادن، و در چشمش لرزان و التماس‌کنان تا حد هرزه خیابانگردی تنزل کردن. هر دو، پای تیر چراغی ایستاده بودند، ژروز سایه خود را که مساندند تصویر مسخره‌ای روی برف افتاده بود، می‌دید. گویی که زن مستی بود. خدایا! يك لقمه نان نخورده باشی، يك قطره شراب به کامت نرسیده باشی و آنوقت این و آن گمان کنند که مستی! گناه از خود او بود که زمانی لب به مشروب آلوده بود. یقیناً گوشه گمان می‌کرد که او سیاه‌مست است و به هرزه‌کردی آمده.

گوشه نگاهش می‌کرد، و برف روی ریش زرد زیبایش نقش و نگار می‌کشید. یادیدن سرافکندگی و پا پس‌کشیدن ژروز، او را نکه‌داشت و گفت:

— با من بیایید.

به راه افتاد و ژروز به دنبالش. هر دو از محله خاموش گذشتند و بی‌صدا از کنار دیوارها به راه افتادند. خانم گوشه فلک‌زده، ماه اکتبر به دنبال عود رماتیسم درگذشته بود. گوشه غمزده و تنها هنوز هم در همان خانه کوچک خیابان نو اقامت داشت. آن روز، تا دیروقت بیرون مانده بود تا بر بالین يك دوست زخمی بیدار بنشیند. وقتی در را باز کرد و چراغی را روشن کرد، به سوی ژروز برگشت، او فروتنانه روی پاگرد ایستاده بود. با لحنی که گویی هنوز هم مادرش می‌تواند صدایش را بشنود، آهسته گفت:

— پدرمایید.

اتاق اول، اتاق خانم گوژه، درست به همان ترتیبی که پیرزن رهایش کرده بود، باقی بوده کنار پنجره، روی صندلی، کارگاه توری باقی قرار داشت و در کنارش صندلی راحتی بزرگی انگار چشم به راه پیرزن توری باقی بود. تخت خواب مرتب شده بود و اگر گورستان را ترک می کرد، می توانست آن شب را نزد فرزندش بگذراند و آنجا بخواهد. اتاق هنوز هم سرشار از آرامش و بوی آسایش و مسربانی و نجات بود.

مرد آهنگر دوباره بلندتر از پیش تکرار کرد:

— بفرمایید.

ژروز وارد شد. مانند دخترگی که به جای پرچلال و جبروتی وارد شود، می ترسید. گوژه نیز رنگه به صورت نداشت و سراپا می لرزید که بدین ترتیب زنی را به خانه مادر مرده اش می آورد. روی نوك پا عرض اتاق را طی کردند، گویی که شرم داشتند صدای پایشان را کسی بشنود. وقتی گوژه ژروز را به اتاق خود برد، در را بست. آنجا حیطه خود او بود. همان اتاقکی بود که ژروز می شناخت، اتاق دانش آموز جوانی با تخت کوچک آهنی و پرده های سفید. روی دیوار، هنوز عکس های بریده تا سقف کشیده می شد. ژروز در این پاکیزگی جرات گام گذاشتن نداشت و خود را عقب می کشید و دور از نور چراغ می ایستاد. گوژه، بدون کلمه ای، ناگهان خون به صورتش تاخت و خواست تا او را به بازوانش بگیرد و چنان در آغوش بفشارد که استخوان های زن بشکند. ژروز احساس می کرد که از هوش می رود و زیر لب گفت:

— آه، خدای من!.. خدای من!..

بخاری، زیر قشری از غبار زغال هنوز می سوخت و باقی مانده خورشتی که مرد آهنگر، با این گمان که به موقع به خانه برمی گردد، روی بخاری گذاشته بود، آهسته قلقل می زد. ژروز که گرمای رختناك مستش می کرد، حاضر بود روی چهار دست و پا بیفتد و از آن غذا بخورد. این خواست نیرومندتر از اراده اش بود، معده اش افسار می گسست؛ سر خم کرد و آهی کشید. اما گوژه فهمیده بود. ظرف خورشت را روی میز گذاشت، کمی نان برید و چیزی برای نوشیدن ریخت. ژروز مدام تکرار می کرد:

— متشکرم! متشکرم! آه که چقدر شما خوبید! متشکرم!

زیر لب آهسته من و من می کرد، نمی توانست کلمه ای بیاورد. وقتی چنگال را به دست گرفت، چنان می لرزید که چنگال از دستش به زمین

افتاد. گرسنگی دردناکش سرش را مانند پیرزنی به لثوه می‌انداخت. ناگزیر انگشتانش را به کار گرفت. با اولین سیب‌زمینی‌ای که به دهان برد، به‌گریه افتاد. قطرات درشت اشک از روی گونه‌هایش می‌غلطید و روی نانش می‌چکید. همچنان می‌خورد، حریصانه نان اشک‌آلودش را می‌بلعید، نفس نفس می‌زد و چانه‌اش می‌لرزید. گوزه چیزی به او نوشاند تا لثوه‌ها خفته‌اش نکنند؛ لیوان به دندان‌هایش خورد و با لرزه چانه‌اش به صدا درآمد. گوزه آهسته پرسید:

— باز هم نان میل دارید؟

ژروز اشک می‌ریخت، به اشاره سر می‌گفت، آری، نه، نمی‌دانست. آه خداوندا! وقتی که از فرط گرسنگی رو به مرگی، خوردن چه خوب و هم‌انگیز است!

گوزه در مقابلش، به او چشم دوخته بود. اکنون زیر نور روشن چراغ، او را به خوبی می‌دید. چقدر پیر و شکسته شده بود! گرماء، برف لایلای موها و لباسش. را آب می‌کرد و از سر و رویش آب می‌چکید. سر لوزان درمانده‌اش یکسر خاکستری می‌زد. تکه‌تکه‌موهای خاکستری‌اش پریشان بود، گردنش را میان شانه‌ها فرو برده و چنان زشت و باد کرده بود که از دیدنش به گریه می‌افتادی. گوزه عشقش را به‌خاطر می‌آورد، او را به یاد می‌آورد که زمانی جوان و گلگون بود و در حال اتوکشی غنچه کودکانه‌اش را که گردن‌بند زیبایی به گردنش می‌انداخت، نمایان می‌کرد. آن زمان‌ها، می‌رفت و ساعت‌ها به تماشایش می‌نشست و از تماشایش شاد می‌شد. یکبار هم ژروز به کارگاه آهنگری آمده بود و آنجا هر دو لذت سرشاری احساس کرده بودند؛ او به آهنش پتک می‌کوفت و ژروز رقص پتکش را نظاره می‌کرد. آن روزها، بارها بالشش را در آغوش می‌گرفت و آن را می‌بویید و می‌بوسید و آرزو می‌کرد که او را به این صورت در آغوش گرفته باشد! آری، اگر به چنگش می‌افتاد، از فرط شور و اشتیاق امستخوان‌هایش را در هم می‌شکست! و اکنون ژروز از آن‌ها بود، می‌توانست او را تصاحب کند. ژروز نانش را می‌خورد و اشک‌هایش را پاک می‌کرد، اشک‌های گرم و درشتش را که یکریز به غذایش می‌چکید.

از جا برخاست، تمام کرده بود. چند لحظه‌ای سرفکنده و شرمنده ماند، نمی‌دانست که آیا هنوز هم گوزه او را می‌خواهد یا نه. سپس با این فکر که در اعماق چشمانش برق هوسی می‌بیند، دست به پیراهنش برد و اولین دگمه را باز کرد. اما گوزه زانو زد و دست‌هایش را گرفت و

به آرامی گفت:

— دوست‌تان دارم، خانم ژروز، هنوز هم با وجود همه ماجراها دوست‌تان دارم، به خدا قسم!  
از دیدن او به این حالت، وحشت به جان ژروز چنگ انداخت و فریاد زنان گفت:

— این حرف را نزنید، آقای گوژه، نه این حرف را نزنید، این حرفتان مثل نیشتر به قلبم فرو می‌رود!  
وقتی گوژه تکرار کرد که نمی‌تواند زن دیگری را دوست داشته باشد، ژروز پریشان‌تر از پیش شد.  
— نه، نه، خواهش می‌کنم حرفش را نزنید، دلم می‌خواهد زمین دهن باز کند و مرا ببلعد... به‌خاطر خدا، بلند شوید. منم که باید زانو بزنم.

گوژه برخاست، سراپا می‌لرزید و به زحمت گفت:

— اجازه می‌دهید شما را ببوسم؟

ژروز مات و مبهوت و هیجان‌زده، کلمه‌ای بر زبانش نمی‌یافت. با اشاره سر جواب مثبت داد. به هر حال، هرچه باشد، به او تعلق دارد؛ او می‌تواند هرطور که مایل باشد با او رفتار کند. اما گوژه بوسه ملایمی به لب‌هایش زد و نجواکنان گفت:  
— همین بوسه برای ما کافیست، خانم ژروز. دوستی ما فقط همین است، مگر نه؟

روی یکی از طره‌های خاکستری‌اش بوسه‌ای زد. از زمان مرگ مادرش تاکنون هیچ‌کس را نبوسیده بود. تنها کسی که در زندگی برایش مانده بود، دوست خویش ژروز بود. وقتی با احترام تمام او را بوسید، به عقب نشست و روی تخت افتاد و های‌های گریه را سر داد. ژروز نتوانست مدت زیادی آنجا درنگ کند؛ وقتی عاشق باشی، دیدن چنین صحنه‌ای اندوهبارتر و هراس‌آورتر از آن است که بتوانی تاب بیاوری. فریاد زنان به گوژه گفت:

— من دوست‌تان دارم، آقای گوژه، من هم دوست‌تان دارم... ولی می‌فهمم که دیگر هیچ‌چیز میان ما ممکن نیست... خداحافظ، خداحافظ، هر دوی ما از این غصه می‌میریم.

دوان‌دوان اتاق خانم گوژه را پشت‌سر گذاشت و خود را روی پیاده‌رو یافت. وقتی به خود آمد، زنگ خانه بزرگ خیابان گوت‌دور را

زده بود. بوش طناب در را کشید. خانه سراپا در تاریکی غوطه‌ور بود، به‌خانه پاکداشت و گویی که به عزای خود پا گذاشته بود. در این ساعت از شب، دالان باز و نیمه ویرانه، به دهان بازمانده‌ای می‌مانست. مجسم کنید که زمانی در آرزوی آن می‌سوخت که در گوشه‌ای از این زاغه ویران خانه کند! آیا آن زمان گوش شنوایی نداشت تا نوای چگرخراش فقر را که در پس این دیوارها بلند بود بشنود؟ از همان روزی که به آنجا پا گذاشت، به سراسیمگی سقوط افتاد. آری، این‌گونه روی هم افتادن در آن خانه‌های فلک‌زده کارگری یقیناً بدشگون است؛ وبای فقر مسری است. آن شب، انگار همه مرده بودند فقط خرناس بوش‌ها از سمت راست بلند بود، در حالی که ویرزینی و لانتیه در سمت چپ خرخر می‌کردند، درست مثل گربه‌هایی که چشم بسته در گرما خرخر رختناکی سر می‌دهند. در حیاط، گمان کرد که در دل گورستانی است؛ برف، روی کف حیاط چهارگوش پریده‌رنگی نقش زده بود: نماهای بلند، یا رنگ خاکستری ملال‌آورشان، بدون لکه توری، مانند ویرانه‌های باستانی تا بلندی کشیده می‌شدند؛ حتی آهی به گوش نمی‌رسید، به دهکده‌ای می‌مانست که همه ساکنینش از سرما و گرسنگی یکجا دفن شده باشند. از روی گودال آب میاهی پرید، گودالی که از رنگریزی بیرون آمده بود و دودکنان از میان سفیدی برف بستر گل‌آلودی باز می‌کرد. آبی بود به سیاهی افکارش. دیگر زمان آب‌های زیبای آبی و صورتی سپری شده بود.

هنگام بالارفتن از پلکان شش‌طبقه، در تاریکی، نتوانست از خنده خودداری کند؛ خنده‌ای شیرانه که ذرونش را به درد می‌آورد. به یاد آرزوی دیرینه‌اش افتاده بود: کاری آرام و آسوده، نانی که همیشه در سفره باشد، بزرگه‌کردن چند بچه خوب، گنگ نخوردن و در تخت مردن. نه، برآستی که خنده‌دار بود، چه خوب آرزوهایش برآورده شده بود! دیگر کاری نداشت، غذایی نمی‌خورد، روی تل زباله می‌خوابید. دخترش خیابان‌ها را گز می‌کرد، شوهرش او را زیر مشیت و لگد می‌گرفت؛ فقط مانده بود که روی سنگفرش جان‌بکند، و اگر هنگام ورود به اتاق، به اندازه کافی در خود شهادت سراغ کند، فوراً خود را از پنجره پرت خواهد کرد و این‌یکی را نیز به تحقق خواهد رساند. انگار که آرزو کرده سالی سی هزار فرانک درآمد داشته باشد و همه جلویش تعظیم و تکریم کنند؛ نه واقعاً حقیقت دارد که در زندگی هرقدر هم قانع باشی، باز هم آه نخواهی داشت که با ناله سودا کنی! نه حتی بخور و نمیری و لانه‌ای.

مردنوشت عالم و آدم همین است. وقتی به یاد آورد که زمانی آرزو داشت پس از بیست سال کار اتوکشی به گوشه‌ای آرام در دهات برود خنده چون آمیزش دوچندان اوج گرفت. خب، چه خوب به دهات می‌رود! دارد به گوشه سرسبزش در پرلاش نزدیک می‌شود.

وقتی به راهرو رسبد پاک‌دیوانه شده بود. همه چیز در ذهن بیچاره‌اش می‌چرخید و می‌چرخیده. بزرگترین و چاره‌ناپذیرترین درد، وداع همیشگی با مرد آهنگر بود. همه چیز به پایان رسیده و دیگر یکدیگر را نخواهند دید. به دنبال آن، همه افکار سیاهش به میدان می‌آمدند و یک یک به جنونش دامن می‌زدند. ضمن عبور، سری به اتاق بیژار زد، لائی را مرده دید، گویی که در خواب ابدی راضی و شاد به نظر می‌رسید. خوشایه سعادت این طفلک که اقبالش بلندتر از بزرگترهاست! از اتاق بابا بازوژ یک رشته نور به بیرون می‌تابید، ژروز یگراست به اتاقش وارد شد، جنون‌زده بود و می‌خواست که از همان راهی که دخترک رفته بگذرد.

پیرمرد خوش‌زبان، آن شب با شادمانی شگفت‌آوری به خانه آمده بود. چنان افراط کرده بود که علیرغم سرما روی کف اتاق افتاده بود؛ و یقیناً خواب خوشی هم می‌دید، چرا که به نظر می‌رسید در خواب ریشه می‌رود. چراغ روشن بود و لباس‌هایش را روشن می‌کرد، کلاه سیاه توسی‌خورده‌اش در گوشه‌ای افتاده بود، نیم‌تنه سیاهش را مانند رواندازی روی زانو‌اش کشیده بود.

ژروز به دیدنش چنان ناله‌ای سر داد که او را از خواب بیدار کرد. — بد مذهب! در را ببندش! عجب سرمایی!... ها؟ شما می‌دید؟... چه خبر شده؟ چی می‌خواهید؟

ژروز بازوانش را گشود، دیگر نمی‌دانست چه می‌گوید، به التماس افتاد:

— آه! ببریدم، کارد به‌استخوانم رسیده، می‌خواهم بروم... نباید از من دلگیر باشید. آن موقع نمی‌دانستم. تا وقتی که آدم آماده نباشد، خبر ندارد... آه! درست می‌گفتید که یک روز می‌رسد که آدم بسا خوشحالی آرزوی رفتن می‌کند!... ببریدم، ببریدم، به‌خاطر این لطف‌تان دعواتان می‌کنم!

به زانو افتاده بود و از شوقی که رنگ از صورتش ربوده بود، یکسره می‌لرزید. هرگز تا آن زمان به پای مردی این‌چنین زانو نزده بود. صورت بابا بازوژ با لب‌های وارفته و پوست کثیف و غبارگرفته‌اش که

خاک گورستان کشفش کرده بود، در نظرش مثل پنجه آفتاب نورانی و زیبا بود. اما، پیرمرد که نیمه‌بیدار بود، گمان کرد که دستش انداخته‌اند. زیر لب گفت:

— ببین خانم جان، مسخره‌بازی را بگذار کنار!

ژروز با شور و حرارت بیشتری از سر گرفت:

— بپریدم! یادتان هست که يك شب به دیوار اتاقتان کوبیدم؟ بعدش گفتم که کار من نبوده، چونکه آن موقع خیلی احمق بودم... اما، حالا بفرمایید! دستتان را بدهید به من، دیگر ترمسی ندارم! بپریدم. خواهیم‌کنید، به خدا از جایم تکان نمی‌خورم... آه! تنها آرزویم همین است، به‌خاطر این کار حاضرم کنیزتان بشوم!

بازوژ، همچنان با خوشرویی و چرب‌زبانی، فکر کرد که نباید خانمی را که این‌چنین به او علاقه نشان می‌دهد، از خود براند. زنك پرو رویی ندارد، اما وقتی که به هیجان می‌آید، پر بدك نیست. وانمود کرد که حرفش را پذیرفته است:

— کاملاً حق با شماست. امروز هم سه نفر را بسته‌بندی کردم که اگر می‌توانستند دست به جیب‌کنند، انعام خوبی به من می‌دادند... اما، خانم جان، بالاخره همین‌جوری که نمی‌شود...  
ژروز همچنان فریاد می‌زد:

— بپریدم، بپریدم، من می‌خواهم بروم.

— ولی، آخر قبلش يك کار کوچولویی هست که باید انجامش داد... منظورم، خخ‌خ!

از گلوی صدایی بیرون داد که انگار زبانش را می‌بلعید. سپس وقتی این حرکت را خوشایند یافت، پوزخندی زد.

ژروز به آرامی از جا برخاست. پس، از دست او هم کاری ساخته نیست؟ گیج و گنگ به اتاقش وارد شد، روی تل‌گراف افتاد! از غذا خوردنش پشیمان بود. نخیر، بدبختی به این‌زودی‌ها هم به فکر کشتن نمی‌افتد!





همان شب کوپو دم جانانه‌ای به خمره می‌زد. فردای آن روز، ژروز از پسرش اتی‌ین که در راه آهن راننده لوکوموتیو بود، ده قرانک دریافت کرد؛ پسرش گاه به گاه یکی دو اسکناس پنج‌فرانکی برای آن‌ها می‌فرستاد، می‌دانست که در خانه چیزی به هم نمی‌رسد. خوراکی را بار گذاشت و به تنهایی خورد، آن کوپوی یا پو حتی فردای آن روز هم برنگشت. دوشنبه شد و خبری نیامد، سه شنبه آمد و باز هم اثری از او نشد. هفته‌ای گذشت. خوب، اگر خانمی او را از سر راه بلند کرده باشد، خوشا به سعادتش! روز یکشنبه، تکه کاغذ ماشین‌شده‌ای به دستش رسید که ابتدا او را ترساند، چونکه به نامه اداره آگاهی می‌مانست. اما بعد آرام گرفت؛ فقط می‌خواستند خبردارش کنند که شوهر کثافتش در سنت آن دارد گوز آخر را می‌دهد. البته تکه کاغذ این موضوع را مؤدبانه‌تر از این بیان می‌کرد، اما در هر حال کنه مطلب یکیست. بله، واقعاً هم خانمی بلندش کرده بود، زنی به نام «سوفی چپول» که آخرین دوست شرابخوارها بود.

اما ژروز به هیچ‌وجه به خود زحمتی نداد: کوپو خودش راهش را بلد است، تنها هم می‌تواند از آسایشگاه بیاید؛ بارها مداوایش کرده‌اند و این بار هم همان کلک را سوار می‌کنند و سر پا نگهش می‌دارند. به هر حال همان روز صبح بود که به او گفتند که کوپو تمام هفته را لول لول بوده و مست و ملنگ همراه چکمه از این دکه بلویل به آن دکه می‌رفته است. البته پول از جیب چکمه می‌رفت؛ یقیناً به صندوق هیالش چنگی انداخته بود، بۀ اندوخته‌ای که آن بانوی شریف از راهی که می‌دانید، پس‌انداز کرده بود. چه پول حلالی برای نوشیدن! پولی که انواع بیماری‌ها را با خود داشت. چه بهتر که کوپو از این پول درد و مرضی بگیرد. ژروز بیش از همه از این خشمگین می‌شد که آن دو بی‌سرپای خودخواه

حتی به این فکر نیافتاده‌اند تا او را هم به نوشیدن دعوت کنند. هجبت پست‌فطرت‌های بدجنسی! هشت‌روز عیاشی کرده‌اند و نسبت به يك خانم حتی يك جو ادب هم نشان نداده‌اند! وقتی که تنهایی خریزه خوردی، تنهایی هم پای لرزش می‌نشینی و دندت نرم!

با این‌همه روز دوشنبه، ژروز با کمی لوبیای مانده و کمی شراب، شام خوبی برای شبش پخت و به این بهانه که کمی هواخوری اشتهايش را باز خواهد کرد، به راه افتاد. نامه آسایشگاه که روی گنج مائه بود، آزارش می‌داد. برف آب شده بود و هوای مطبوعی بود، هرچند آرام و خاکستری، اما شادی‌بخش و دلپذیر. ظهیر به راه افتاد؛ راه درازی در پیش داشت؛ می‌بایست از این سر پاریس تا سر دیگرش برود و پایش نمی‌گذاشت چندان شتابی به خرج دهد؛ به‌علاوه، در خیابان‌ها ازدحامی برپا بود؛ ازدیدن جمعیت لذت می‌برد و زمان به آرامی می‌گذشت. وقتی که خود را معرفی کرد، ماجرای هولناکی را به او گفتند: کوپو را در پون نوف Pont-Neuf از آب گرفته‌اند؛ از بالای‌داربست خود را به زیر انداخته، گمان می‌کرده که مرد ریشویی راهش را بسته است. چه پریدنی! و وقتی پرسید که کوپو در پون نوف چه کار می‌کرده، گفتند که خود او هم نمی‌داند.

نگهبان ژروز را راهنمایی کرد، از پلکان بالا می‌رفت که چند بار صدای نمره‌ای به گوشش رسید، صدایی که تا مغز استخوانش فرو رفت. نگهبان گفت:

— می‌بینید چه قشقرقی راه انداخته؟

ژروز پرسید:

— کی؟

— به، شوهر شما، پس‌کنی؟ از دیروز تا حال یکبند دارد نمره می‌زند و می‌رقصد، حالا خودتان می‌بینید.

آه! خدای بزرگ! چه صحنه‌ای! ژروز خشکش زد. بالا تا پایین دیوارهای اتاق را با تشك‌های گاه پوشانده بودند؛ روی کف اتاق، دو پادری بزرگ روی هم افتاده بود و درگروه‌ای تشك و متکایی، همین و بس. درون اتاق، کوپو می‌رقصید و نمره می‌زد، چه دل‌تکی، پیرهن‌پاره، دست و پا کوبان؛ اما دل‌تک مسخره‌ای نبود، نه! دل‌تکی بود که جست و خیز هر‌آس‌آورش مو را بر تنت راست می‌کرد. گویی گرم رقص و آواز‌آورش بود. خداوندا! چه تمایش غم‌انگیزی! به پنجره می‌خورد عقب می‌نشست،

با بازوانش ضرباهنگ خود را نغمه می‌داشت و دست‌ها را تکان می‌داد، گویی می‌خواست اعضایش را بشکنند و به‌سوی این و آن پرتاب کند. در رقاصخانه‌ها، بازیگران مقلد این قبیل اشخاص، ورد زبان همه‌اند؛ اما تقلیدشان نادرست است، اگر می‌خواهند بدانند که اجرای واقعی آن تا چه حد خردکننده است، باید به تماشای رقص این دائم‌الخمر بیایند. آوازش نیز کاملاً سبک داشت، نمره‌ای مدام شبیه نمره و عربده روزهای جشن، دهانی باز که ساعت‌ها و ساعت‌ها همان صدای کرناوار را بیرون می‌ریخت. صدایش به نمره جانوری می‌مانست که پایش را لگد کرده باشند. رامشگران بنوازید، رقصندگان بانوان خود را بچرخانید!

ژروز که به‌شدت هراسیده بود مدام می‌گفت:

— خدایا! چه‌اش شده؟... چه‌اش شده؟...

پزشک جوان چاق و گلگونی، روپوش سفید پوشیده، به‌آرامی نشسته بود و یادداشت برمی‌داشت. این پرونده بسیار جالب‌توجه بود و پزشک بیمار را ترك نمی‌کرد. رو به زن کرد و گفت:

— اگر مایلید چند لُغظه بمانید، اما آرام باشید... سعی کنید با

او حرفی بزنید، ولی شما را نخواهد شناخت.

برامتی به نظر نمی‌رسید که زتش را شناخته باشد. ژروز موقع

ورود، او را به درستی ندیده بود؛ کوپو به این‌سو و آن‌سو می‌پرسید.

وقتی از نزدیک به او چشم دوخت، احساس کرد که اعضایش از تنش جدا

می‌شوند. خدایا! مگر ممکن است به این شکل و شمایل درآمده باشد؟

چشم‌هایش خون‌گرفته و لب‌هایش چاک‌چاک بود. ژروز هم او را نمی‌شناخت.

ابتداء، شکلک‌های بی‌معنایی درمی‌آورد، لب‌ها را درهم می‌پیچید، به بینی

چین می‌انداخت و پوست گونه‌هایش کشیده می‌شد، برامتی به جانوری

می‌مانست. چنان داغ بود که از تنش بخار برمی‌خاست؛ پوستش برق

می‌زد، عرق سنگینی که یگریز می‌چکید روی تنش می‌درخشید. اما پیدا

بود که از این رقص دل‌تک‌وار جنون زده، لذت نمی‌برد، سرش افتاده بود

و درد در صورتش منعکس می‌شد.

ژروز به پزشک که با نوك انگشت روی پشتی صندلی آهنک

می‌نواخت، نزدیک شد.

— پس این‌دفعه اوضاع بیخ پیدا کرده، نه آقا؟

پزشک در جواب سری تکان داد.

— ببینم، مثل اینکه زیر لُبی با خودش حرف می‌زند، نه؟...

می‌شنوید؟ از چی حرف می‌زنند؟

پزنك جوان آهسته گفت:

— از چیزهایی که می‌بیند، ساکت باشید، بگذارید گوش کنم.

گوپو بریده بریده کلماتی به زبان می‌آورد. اما جرقه‌ای از شادمانی در نگاهش می‌درخشید. به کف اتاق و به چپ و راست نگاه می‌کرد، سر برمی‌گرداند و گویی که در جنگل و نسن به گشت و گذار رفته باشد، به تنهایی با خود حرف می‌زد.

— به به، چه خوب، چه عالی... چه قدر حرفه اینجا هست، انگار بازار مکاره است. چه موسیقی محشری! چه سیوروساتی! دارند کاسه گوزه‌ها را می‌شکنند... چه قشنگ! همه‌جا چراغانی شده؛ بادکنک‌های سرخ را هوا کرده‌اند، می‌پرند و در می‌روند!... آه! آه! چه قدر فانوس وسط درخت‌ها هست!... چه خوب! از همه‌جا آب سرازیر است، از چشمه‌ها، از آبشارها، آب آواز می‌خواند! درست مثل یکی از بچه‌های گروه کر... چه آبشارهای خوشگلی!

سر راست می‌کرد تا صدای آواز شیرین آب را بهتر بشنود؛ هوا را به شدت به درون سینه‌اش می‌دمید و گمان می‌کرد که از باران خنک کنار چشمه می‌نوشد. اما کم‌کم، در چهره‌اش اضطراب و دلشوره نمایان شد. خم شد، از کنار دیوارهای اتاقک به سرعت به دویدن افتاد، و با صدایی خفه ناسزا می‌گفت:

— باز هم سر و کله این سرخرها پیدا شد!... شستم خبردار شده بود... خفه! لات‌های بی‌سروپا! شماها به تخم‌تان هم نیست. با نشمه‌هاتان می‌روید آن‌تو کله‌پا می‌شوید و عربده می‌زنید که سرب‌سرم من بگذارید. پدرتان را می‌سوزانم، دکه را روی سرتان خراب می‌کنم!... ریدم به قبر پدر همه‌تان! راحت می‌گذارید یا نه؟

مشت‌هایش را می‌فشرده؛ فریاد گوشخراشی کشید و به صورت به زمین افتاد. دندان‌هایش از فرط وحشت به هم می‌خورد و زیر لب می‌گفت:

— شماها می‌خواهید خودم را بکشیم. نه، خودم را نمی‌اندازم!... با این همه آب جراتش را ندارم. نه، خودم را نمی‌اندازم.

آبشارها که با نزدیک شدنش می‌گریختند، وقتی پا پس می‌کشید، به پیش می‌تاختند. ناگهان ایستاد، مات و مبہوت به اطرافش نگاه می‌کرد و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

— ای وای! چند تا دکتر را هم ضد من وارد نمود کرده‌اند!

ژروز به پزشك جوان گفت:

« من رفتم آقا، خداحافظ! ديگر طاقت دیدنش را ندارم، يك وقت ديگر برمی‌گردم.»

رنك از رویش پریده بود. كوپو به نمایش خود ادامه می‌داد، خم می‌شد و همان آهنگ را با بازوان نكه می‌داشت. ژروز به بیرون گریخت. اما هرچند كه از پله‌ها پایین می‌رفت، هنوز هم، حتی از پایین صدای رقص و آواز شوهر خود را می‌شنید. آه! خدای من! چقدر هوای بیرون خوب بود! می‌توانستی نفس بکشی!

آن شب تمام خانه بزرگ خیابان گوت دور از بیماری عجیب باپا كوپو حرف می‌زد. بوش‌ها كه دیگر چلاقه را كشافتی می‌دانستند، آن روز او را به نوشیدن كاسیس دعوت کردند، البته فقط به این دلیل كه از جزئیات ماجرا خبردار شوند. خانم لوریو و خانم پواسون هم آمدند. اظهار نظر از هر سو می‌بارید. بوش نجاری را می‌شناخت كه در خیابان سن‌مارتن لخت ملدرزاد شده بود و در اثر پولكا رقصیدن مرده بود؛ او افسنت می‌نوشتید. خانم‌ها از خنده ریسه می‌رفتند، هرچند این ماجرا غم‌انگیز بود، اما در نظرشان خنده‌دار می‌آمد. ژروز كه نمی‌توانست ماجرا را تمام و كمال بیان كند، همه را كنار زد و فریادزنان گفت كه فضایی باز كنند؛ در اتاق سرایداری روبروی چشم این و آن، به تقلید از كوپو نمره زد و جست‌و‌خیزكنان بازوانش را تكان داد و شكلك‌های هراس‌آور كوپو را به نمایش گذاشت. بله، به خدا قسم! دقیقاً همین بود! دیگران به قاه قاه افتادند؛ مگر ممكن است! آدم به این وضع سه ساعت بیشتر نمی‌تواند ادامه بدهد. ژروز به مقدس‌ترین مقدساتش قسم می‌خورد كه كوپو از دیروز تاكنون سی و شش ساعت را به همین حال گذرانده است. اگر حرفش را باور ندارند، خودشان بروند و ببینند. اما خانم لوریو گفت كه مرحمت زیاد! از سنت آن به قدر كافی دیده است؛ حتی لوریو هم حق ندارد به آنجا پا بگذارد. اما ویرژینی كه مغازهاش از بد به بدتر می‌كشید و چهره‌اش به مرده‌ها می‌برد، گفت كه زندگی همه‌اش هم خوبی و خوشی نیست، نخیر! نیست! وقتی كاسیس را نوشیدند، ژروز به همه شب بخییر گفت. به محض اینکه خاموش می‌ماند، با چشمان از حدقه درآمده‌اش به زن‌های دیوانه شایو شبیه می‌شد. بی‌گمان مردش را چرخان و دست‌وپا كوبان می‌دید. فردای آن روز، وقتی از خواب برخاست، به خود قول داد كه دیگر به آنجا نرود. چه فایده؟ نمی‌خواهد خودش هم عقلش را از دست بدهد. اما، هر ده دقیقه يكبار به فكر فرو

می‌رفت، به قول معروف دلش جای دیگر بود. اگر هنوز هم در حال شلنگه‌تخته انداختن باشد، حتماً وضع عجیبی پیدا کرده. وقتی ظهر شد، نتوانست پیش از آن خودداری کند، دوری راه را در نظر نگرفت، شوق و هراس از چیزی که انتظارش را می‌کشید، از طاقتش نیرومندتر بود. لازم نبود از حال و روزش بپرسند. از همان ابتدای پلکان، آواز کوپو را می‌شنید. هنوز هم همان آواز، و درست همان رقص، می‌توانست گمان کند که چند لحظه پیش از پلکان پایین آمده و اکنون دوباره در حال بالا رفتن است. نگهبان دیروزی که در راهرو چند کاسه جوشانده می‌برد، به دیدن او چشمکی زد تا صمیمیتی نشان داده باشد. ژرژ گفت:

— هنوز هم همان طوری است؟

مرد بی‌آنکه پایستند، گفت:

— آره هنوز هم!

به اتاقک وارد شد، اما کنار در ایستاد، چند تن در اتاقک بودند. پزشک جوان گلگون ایستاده بود و صندلی‌اش را در اختیار مرد پیر و متشخصی که نشانی به گردن داشت، گذاشته بود، پیرمرد طاس بود و چهره‌اش به رامویی می‌مانست. لابد سرپزشک آمایشگاه بود، چونکه نگاهی نافذ و گویا داشت. همه سوداگران مرگ چنین نگاهی دارند.

اما، ژرژ به دیدار این مرد نیامده بود، از پشت سرش روی توك پا بلند می‌شد و با نگاهش کوپو را می‌بلعید. رقص و آواز مرد دیوانه از دیروز پر سرو صداتر شده بود. البته در جشن‌های وسط ایام روزه دیده بود که پادوهای جوان و اسطقس‌دار رختشوی‌خانه تمام شب را یکریز برقصند؛ اما، هرگز، نه، هرگز، حتی تصورش را هم نمی‌کرد که مردی بتواند این‌همه مدت از رقص لذت ببرد! البته وقتی کلمه لذت را در ذهن به‌کار می‌بست، منظوری نداشت، چرا که درجست‌وخیز کردن‌های بی‌اراده، آنهم به صورتی که گویی انبار باروتی را بلعیده باشی یقیناً لذتی نیست. کوپو، غرقه در عرق، بیش از پیش بخار می‌کرد، فقط همین. دهانش از فرط فریادزدن بازتر از پیش شده بود. بله، بهتر بود زن‌های آستن به این اتاق نزدیک نشوند! آن‌قدر از تشنگ تا پنجره راه رفته بود که جای پایش روی کف اتاق پیدا بود؛ پادری‌ها از فرط دست‌وپاکوبیدن ساییده شده بودند.

براستی که منظره دلغراشی بود و ژرژ سراپا لرزان از خود می‌پرسید که چرا دوباره به آنجا آمده است. مجسم کنید که دیروز، در

اتاق بوش‌ها، متهمش می‌کردند که از گاه کوهی ساخته است! عجبا! حتی نصفش را هم نشان نداده بود! اکنون بهتر می‌دید که گوپو چگونه رقص خود را اجرا می‌کند؛ هرگز فراموش نخواهد کرد، آن چشم‌های به‌خلاف دوخته‌اش را فراموش نخواهد کرد. با این همه، از گفتگوی میان پزشک جوان و سرپزشک چندکلمه‌ای را می‌شنید. اولی با کلماتی که ژرژ چیزی از آن در نمی‌یافت، جزئیاتی را از شب پیش نقل می‌کرد. تمام شب مردش حرف زده بود و چرخیده بود، در واقع فشردهٔ مطلب این بود. سرپزشک طاس پیر، که بسیار مؤدب نیز بود، سرانجام به حضورش پی‌برد؛ و وقتی پزشک جوان به او گفت که او همسر بیمار است، مانند مأمورین بدسلطنت آگاهی به سؤال کردن از او پرداخت:

— آیا پدر این مرد مشروب می‌نوشید؟

— بله، آقا، یک کم، مثل بقیه... یک روز که مست کرده بود، از

پشت بام افتاد زمین....

— مادرش هم مشروب می‌نوشید؟

— خب، بله، آقا! مثل بقیه... می‌دانید، یک کم اینجا، یک کم آنجا....

ولی خانوادهٔ آبرومندی بودند!... یک برادر غشی هم داشت که وقتی هنوز من و سالی نداشتم، مرد.

پزشک نگاه نافذش را به او دوخت و با همان لحن بی‌رحمانه دوباره

پرسید:

— شما هم مشروب می‌نوشید؟

ژرژ من و من‌کنان اعتراض کرد. دست روی قلبش گذاشت تا به

شرفش سوگند یاد کند.

— شما مشروب می‌نوشید! خب، تماشا کنید، عاقبت این کار به

اینجا می‌گشود... یکی از همین روزها، شما هم به این صورت می‌میرید.

ژرژ به دیوار چسبید. پزشک پشت‌گرد و زانو زد، بی‌آنکه به

گرد و خاکی که از پادری به لبهٔ نیم‌تنه‌اش می‌نشست، اعتنایی کند؛ مدتی

دراز به نظارهٔ رعشهٔ گوپو ایستاد، منتظر بود که از کنارش بگذرد و با

نگاه دنبالش می‌کرد. آن روز پاهایش نیز به میدان آمده بودند، رعشه

از دست‌ها به پاها رسیده بود؛ در واقع به یکی از این عروسک‌های

خیمه‌شب‌بازی بدل شده بود، می‌شد بندش را کشید و دست و پایش را

تکان داد، بی‌آنکه تن تکانی بخورد. بیماری آرام‌آرام پیش می‌تاخت، گویی

که زیر پوستش آهنگی می‌نواختند! هر دو سه ثانیه یکبار نواختن آغاز

می‌شد، لعظه‌ای می‌تپید، می‌ایستاد و دوباره از سر گرفته می‌شد، درست شبیه لرزه کوتاه سگ‌های ولگرد در سرمای زمستان. شکم و شانه‌ها مانند آبی که در حال جوشیدن باشد، تکان می‌خورد.

تحلیل غریبی بود این پیچ و تاب، درست مانند دخترکی که غفلکش داده باشند!

کوپو با صدای خفه‌ای می‌نالید. انگار بسیار بیشتر از روز پیش درد داشت. ناله‌های بریده بریده‌اش از دردهای گوناگونی حکایت می‌کرد. هزاران سوزن به تنش فرو می‌رفت. تمام پوست تنش زیر بار سنگینی بود؛ جانور سرد و خرسی روی ران‌هایش می‌لغزید و چنگال‌هایش را به گوشتش فرو می‌برد. جانوران دیگری نیز به شانه‌هایش آویزان شده با چنگال خود پشتش را می‌خراشیدند. مدام می‌غرید:

— تشنه‌ام است، آخ! تشنه‌ام است!

پزشک جوان یک ظرف لیموناد را روی تخت‌های گذاشت و به او داد. کوپو ظرف را با دو دست گرفت، حریصانه جرعه‌ای را به دهان برد و نیمی از مایع را روی سر و تنش ریخت؛ اما بی‌درنگ تضي انداخت و پا نرفتنی آمیخته به خشم فریاد زد:

— وای خدایا! این که عرق است!

پزشک جوان به اشاره سرپزشک خواست تا کمی آب به او بنوشاند. این بار جرعه‌ای نوشید، اما، گویی که آتش بلعیده باشد، نمره زد:

— این عرق است! لامذهب، این عرق است.

از دیروز تاکنون هرچه می‌نوشید، عرق بود. تشنگی‌اش دوچندان می‌شد، اما نمی‌توانست چیزی بنوشد، هر چیزی درونش را به آتش می‌کشید. آشی برایش آورده بودند، اما، البته قصد چیزخورکردنش را داشتند، آخر، آش بوی عرق می‌داد. نان ترش و بدطعم بود. گرداگردش همه چیز را مسموم کرده بودند؛ اتاقک بوی گوگرد می‌داد. حتی دیگران را ملامت می‌کرد که زیر بینی‌اش کبریت روشن می‌کنند تا حالش را به هم بزنند.

سرپزشک بلند شده بود و به کوپو گوش می‌داد، او دوباره وسط روز شیخ می‌دید. گمان می‌کرد که تار عنکبوتی به بزرگی بادبان کشتی را روی دیوار می‌بیند. چند لعظه بعد همین تارها به دامی بدل شد که حلقه‌هایش باز و بسته می‌شد، چه بازی مسخره‌ای! از میان حلقه‌ها توپ‌های سیاهی شبیه توپ ترده‌ها بیرون می‌زد. اما، اول مانند تپله‌های شیشه‌ای کوچک



بودند، بعد مانند گلوله توپ؛ عمداً به این خاطر که دیوانه‌اش کنند، مدام کوچک و بزرگ می‌شدند. ناگهان فریاد زد:

— وای! موش‌ها! حالا دیگر موش‌ها هم آمدند!

توپ به موش بدل شد. جانوران کثیف بزرگ می‌شدند، از میان تور می‌گذشتند، روی تشک می‌پریدند و ناپدید می‌شدند. میمونی هم بود که از دیوار بیرون می‌آمد، دوباره به دیوار فرو می‌رفت، و هر بار به او نزدیک‌تر می‌شد، و او که می‌ترسید بینی‌اش را بکند، عقب می‌نشست. یکباره همه چیز دگرگون شد؛ دیوارها لایه به لایه درآمده بودند، چونکه او با صدایی که از شدت وحشت در گلویش گیر می‌کرد، به زحمت می‌گفت:

— بله، تمام شد، بله! تکان بخورید، گورپدرتان! آخی! این جهنم‌دوره دارد خراب می‌شود!... بله ناقوس‌ها را به صدا دربیارید، کلاغ‌ها! ارگت بزنی که نگهبان صدایم را نشنود!... سنده‌ها پشت دیوار بمب کار گذاشته‌اند! صدایش را می‌شنوم، دارد نمره می‌زند، می‌خواهند ماها را سوت کنند به آسمان... آتش! آتش! آتش! همه دارند داد می‌زنند آتش! همه‌جا دارد شعله می‌کشد و بالا می‌رود، بالا می‌رود! تمام آسمان می‌سوزد، آتش سرخ، آتش سبز، آتش زرد... به دادم برسید! کمک کنید! آتش! فریادهایش در نفس‌نفس‌زدن‌ها خفه می‌شد. اکنون دیگر کلمات مقطعی را به زبان می‌آورد، کف به لب داشت و چانه‌اش از آب دهان خیس بود. سرپزشک با انگشت پیشانی‌اش را می‌خاراند، یقیناً این حرکت، از روی عادت، رو در روی بیماری‌های لاعلاج به او دست می‌داد. رو به سوی پزشک جوان کرد و آهسته پرسید:

— درجه‌اش از چهل پایین نیامده؟

— نخیر قربان.

سرپزشک رو ترش کرد. باز هم دو دقیقه‌ای ماند و به کوپو خیره شد. سپس شانه‌ای بالا انداخت و افزود:

— همان مداوا، جوشانده، شیر، لیموناد، محلول رقیق گنه‌گنه هم به‌جای دوا... تنه‌ایش نگذارید، و در صورت لزوم دنبالم بفرستید.

بیرون رفت و ژورن نیز به دنبالش خارج شد تا از او بپرسد که آیا هنوز هم امیدی هست یا نه. اما در راه‌رو، پزشک چنان سریع راه می‌رفت که جرات نکرد او را نگه دارد. لحظه‌ای همانجا ایستاد، در تردید بود که بار دیگر برای دیدن همسرش وارد شود یا نه. دیدار این بار

به اندازه کافی دشوار بود. هنوز هم می‌شنید که هنگام نوشیدن لیموناد فریاد می‌زند: مرگه خودم عرق است! از آنجا گریخت، از نمایش این بار حالش به هم می‌خورد. در خیابان از تاخت و تاز اسب‌ها و غلفله درشکه‌ها گمان برد که تمام سنت‌آن به دنبال او می‌تازد. پزشک هم تهدیدش کرده بود! فکر کرد که از هم‌اکنون او هم به همان سرنوشت دچار شده‌است.

طبیعتاً در خانه خیابان گوت دور بویش‌ها و دیگران در انتظارش بودند. همین که در آستانه در ظاهر شد، او را به اتاق سرایدار دعوت کردند. خب، بابا کوپو هنوز هم سرپا ایستاده؟ آخ بله، هنوز هم! بوش، گویی حیرت‌زده و هراسان بود؛ یک بطر شراب شرط بسته بود که گار کوپو تا آن شب نکشد. بله؟ هنوز هم زنده است؟ همه تعجب کردند. عجب سنگ‌جان است! خانم لوریو ساعت‌ها را محاسبه کرد، می‌ و شش ساعت و بیست و چهار ساعت! شصت ساعت! عجب! شصت ساعت پا به زمین کوبیدن و نمره زدن! هرگز چنین چیزی نه دیده بودند و نه شنیده بودند. اما بوش، که به‌خاطر یک بطر شرابش به زحمت می‌خندید، شکاگانه پرسید نکند که هر وقت ژروز از اتاق بیرون می‌آمده، کوپو استراحت می‌کرده است. نخیر! تازه، تندتر از پیش می‌چرخید و بلندتر هم نمره می‌زد، ابدأ خیال ایستادن نداشت! خانم بوش مصرانه از او خواهش کرد تا کمی از حرکات کوپو را تقلید کند که ببینند، بله، بله، یک کم نشان بدهد! همه می‌خواهند! همه به خواهش و التماس افتاده بودند؛ چونکه دو نفر از همسایه‌ها دیروز چیزی ندیده‌اند و آمده‌اند که تماشا کنند. زن سرایدار فریادزنان به همه گفت که جا باز کنند، همه درحالی‌که گنجگاوانه به هم تنه می‌زدند، وسط اتاق را خالی کردند. اما ژروز سر خم کرده بود. می‌ترسید که خود او هم به آن بیماری گرفتار شود. با این وجود به این خاطر که گمان نکنند او باد به دماغ دارد، و یا می‌خواهد نازش را کشیده باشند، دو سه بار جست و خیز کرد؛ اما احساس مستخره‌ای به او دست داد و عقب نشست؛ باور کنید که نمی‌توانست. زمزمه‌های نارضایتی بالا گرفت؛ چه حیف شد! او واقعاً خوب بلد است ادا درآورد. خب، آخرچه‌کار کند؟ نمی‌تواند! و وقتی ویرژینی به مغازه‌اش برگشت، بابا کوپو را از یاد بردند و به سرعت موضوع خانواده پوامون را پیش کشیدند؛ دیگر گذش درآمده! دیروز مأمورین قضایی آمده‌اند. مأمور پلیس کارش را از دست می‌دهد؛ لانتیه هم دنبال مستخدمه غذاخوری همان خیابان موس موس می‌کند، زن خوشگلی است که می‌خواهد یک مغازه سیرابی فروشی دایر کند. همه

می‌خندیدند و از هم‌اکنون مغازهٔ سیرابی‌فروشی را در کنار خود مجسم می‌کردند؛ بعد از تنقلات حالا نوپت غذاست! این پواسون پشویوز هم عجب سر و وضعی پیدا کرده؛ چطور ممکن است مردی که شغلش ایجاب می‌کند یا هوش و زیرک باشد، درخانه‌اش آدم چلمنی از آب درآید؟ اما ناگهان همه با دیدن ژروز خاموش شدند؛ او به تنهایی در انتهای مغازه نشسته بود و دست و پایش را می‌لرزاند و از کوپو تقلید می‌کرد. بارک‌الله! همین است، بیشتر از این هم نمی‌خواهند. ژروز، گیج و گنگ، گویی که از خوابی بیرون آمد. به‌سرعت از اتاق بیرون رفت. شب همگی بغیر! می‌رود و سعی می‌کند بخوابد.

ظهر فردای آن روز، بوش‌ها، مانند دو روز پیش، شاهد رفتن ژروز بودند. آرزو کردند که با شادی و خوشی برگردد. آن روز، در سنت‌آن، راهرو گویی از رعشه و نعرهٔ کوپو می‌لرزید. هنوز دستش به نرده‌های پلکان نرسیده بود که نعره‌اش را شنید:

— حالا دیگر ساس‌ها هم حمله کرده‌اند!... جرأت دارید بیایید جلو تا دک و دنده‌تان را خرد کنم!... وای! می‌خواهند سرا بکشند! وای! ساس!... ولی من از همهٔ شما زرنک‌ترم! بزنید بچاک، مادر قحبه‌ها!

ژروز لحظه‌ای کنار در نفس تازه کرد. کوپو مانگار با لشکری دست و پنجه نرم می‌کرد! وقتی وارد شد، صحنهٔ مقابل چشمانش غیرقابل‌تصورتر از پیش بود. کوپو دیوانهٔ زنجیری شده بود، دیوانه‌ای که انگار یکر است از تیمارستان شارانتون گریخته باشد! وسط اتاق دست و پا می‌زد، دست‌هایش را به این‌سو و آن‌سو، روی تن خود، روی دیوار و روی زمین پرتاب می‌کرد، معلق می‌شد و به هوا مشت می‌کوفت؛ می‌خواست پنجره را باز کند، خود را پنهان می‌کرد، به مقابله برمی‌خاست، این و آن را صدا می‌زد، پامخ می‌داد، مانند کسی که لشکری به کابوشش آمده باشد، به تنهایی در این رقص دوزخی دست و پا می‌کوفت. ژروز پی برد که او خود را بالای بام می‌بیند و می‌خواهد چند ورقهٔ حلبی را کنار بگذارد. با دهانش کار دم را انجام می‌داد، آهن را در آتش‌دان می‌گذاشت، زانو می‌زد تا شستش را از لبهٔ پادری بگذراند، گمان می‌کرد که در حال لعیم‌کردن است. آری، در آستانهٔ مرگ، کارش را دوباره باز می‌یافت. نعره‌زدن‌ها و به بام چسبیدن‌ها فقط به این خاطر بود که چند و لگرد مانع کارش می‌شدند. روی همهٔ بام‌های دور و نزدیک، کسی ایستاده بود و آزارش می‌داد. بعلاوه چندین نفر از آن بی‌پدر و مادرها، کله‌کله موش وسط پاهایش می‌انداختند.

موش‌های کثیف را همه‌جا می‌دید. هرچند آن‌ها را زیر پا لگدمی‌کرد و با تمام قوا پاهایش را به کف اتاق می‌کشید، اما همچنان باران موش از هرسو می‌بارید، سقف یکسره سیاه شده بود! عنکبوت هم بود! شلوارش را به پاهایش می‌چسباند تا عنکبوت‌های درشتی را که ازران‌هایش بالای سر رفتند، بکشد. خدایا! هرگز نمی‌تواند کار آن روزش را تمام کند: دارند کاری می‌کنند که شغلش را از او بگیرند، صاحبکارش حتماً او را به زندان خواهد انداخت. به همین حال که در کارش شتاب می‌کرد، گمان می‌برد که ماشین بخاری در معده‌اش کار می‌کند؛ دهانش را کاملاً باز نگه می‌داشت و بخار می‌دید، بخاری غلیظ که اتاقک را پر می‌کرد و از پنجره بیرون می‌رفت؛ خم می‌شد و همچنان بخار می‌دید و به رشته بخاری که باز می‌شد و به سوی آسمان می‌رفت و آفتاب را می‌پوشاند، چشم می‌دوخت. فریادزد: - نگاه کن! همان دارو دسته کلینیان کور لباس خرس پوشیده‌اند و دارند می‌رقصند.

کنار پنجره خمیده بود و گویی داشت از بالای پامی عبور دسته‌ای را در خیابان تماشا می‌کرد.

- این هم رژه، شیر و پلنگ شكلك درمی‌آرند... چند تا بچه لباس سنگ و گربه پوشیده‌اند... کلماتس هم هست، روی موهایش پر زده. ای بدجنس ذقلا! معلق می‌زند و بالا و پایینش را هوا می‌دهد!... بین عزیز جان، بیا با هم فلنگه را ببندیم... آهای! آژان‌های بی‌شرف، ولش کنید، بهش دست نزنید!... شلیک نکنید، بی‌شرف‌ها، شلیک نکنید!... صدای نغزاشیده و هراسانش اوج می‌گرفت. به سرعت خم و راست می‌شد و می‌گفت که آژان‌ها و سربازها آن پایین ایستاده‌اند و او را نشانه گرفته‌اند. روی دیوار، لوله طپانچه‌ای را می‌دید که به طرف سینه‌اش نشانه می‌رفت. آمده بودند تا نشمه‌اش را از چنگش بیرون بکشند.

- شلیک نکنید، بی‌شرف‌ها! شلیک نکنید...

سپس، خانه‌ها فرو می‌ریخت، و او درهم‌شکستن تمام محله را نشان می‌داد؛ همه چیز محو می‌شد و پرواز می‌کرد. اما او وقت نفس کشیدن نداشت، صحنه‌های دیگری به سرعت برق نمایان می‌شدند. نیاز کشنده حرف زدن دهانش را از کلمات می‌آکند، کلماتی که بریده بریده و نیمه تمام از گلوی بیرون می‌جست. همچنان صدایش را بلندتر از پیش می‌کرد:

- به به! تویی، سلام!... نه، مسخرگی را بگذار کنار، موهایت رفته توی دهنم.

دستی را روی صورتش کشید تا موها را کنار بزند. پزشک جوان پرسید:

— چه کسی را می بینید؟

— معلوم است، زخم را!

به دیوار می نگریست، پشت به ژرور داشت. ژرور به شدت هراسان شد و به دیوار چشم دوخت تا بلکه او هم خود را آنجا ببیند. کوپو ادامه داد:

— خیال نکن می توانی سرم را شیره بمالی... نمی خواهم دست و پام را ببندند... به به! عجب خوشگل شده ای، چه چسان فسانی! پولش را از کجا گیر آوردی، لکاته؟ خیابان گردی رفته بودی، چنده؟ صبر کن تا خودم حالت کنم!... ها! مشترییت را پشت دامنت قایم کردی. ببینم، حالا کی هست؟ برو کنار ببینم... وای! وای! باز هم این یارو!

با سر به دیوار پریده بود. پزشک دوباره پرسید:

— چه کسی را می بینید؟

کوپو نعره زد:

— لانتیه! لانتیه!

وقتی پزشک رو به ژرور کرد و منظورش را پرسید، نتوانست پاسخی بدهد، این صحنه، آشوب اعماق زندگی را دوباره به سطح می آورد. کوپو مشت هایش را گره کرده بود.

— باید حساب مان را تسویه کنیم، بچه! من بالاخره کارت را یکسره می کنم! همین طوری صاف صاف دست این لگوری را گرفته ای که جلوی جماعت بی آبرویم کنی. خفته ات می کنم، بله، من! موش مردگی را بگذار کنار... بگیر! بگیر! بگیر!

به هوا مشت می کوفت. خشم سراپایش را فرا گرفته بود. وقتی از پشت به دیوار خورد، گمان کرد که از پشت نیز به او حمله کرده اند. برگشت و به جان تشک گاه افتاد. جست و خیزگنان از گوشه ای به گوشه دیگر می پرید، به شکمش، به کپلش و به شانه اش می کوفت، می غلتید و برمی گشت. امتخوان هایش نرم شده بود، گوشت تنش وقتی به دیوار می خورد، مانند گتان خیس به صدا در می آمد. تهدیدهای هراس آور و فریادهای گوشخراش و وحشیانه ای را نیز به این بازی می افزود. بی گمان نتیجه نبرد به نفع او تمام شده بود، چرا که سینه اش به آشوب می افتاد و هوشمانش از حدقه بیرون می زد؛ کم کم گویی وحشت کودکانه ای به سراغش

می آمد.

— آدمکش! آدمکش! بزئید بچاک، هردوتان! پفیوزها هردوتاشان دارند هُش غش می خندند. نگاهش کن، زنیکه بی آبرو لنگ هایش را هوا کرده! باید مکافاتش را ببینند... آخ، بی رحم دارد تکه پاره اش می کند! با چاقو یکی از پاهایش را برید. پای دیگرش هم افتاد زین، شکمش را پاره کرد، پر خون است... وای! خدایا! خدایا! خدایا!

هراسان، غرق در عرق و پا موهای سیخ شده به عقب می رفت و بازوانش را به شدت تکان می داد، گویی می خواست آن صحنه عراس آور را از جلوی چشمانش پاک کند. دو ناله جگرخراش از سینه اش بیرون آمد، پایش به تشك خورد و به پشت به زمین افتاد. ژرور دست هایش را به هم فشرد و فریاد زد:

— آقا، آقا، مرده!

پزشك پیش آمد و کوپو را وسط تشك کشید. نه ترمه بود. کفش هایش را بیرون کشید؛ پاهای برهنه اش بیرون از تشك افتاده بود و به تنهایی در یکتار هم، هماهنگ می رقصید؛ رقصی شتابزده و منظم. درست در همان لحظه سرپزشك وارد شد. دو همکارش را با خود آورده بود، یکی چاق و دیگری لاغر، هر دو مانند او به خود نشان آویخته بودند. هر سه خم شدند و بی آنکه چیزی بگویند سراپای مرد را برانداز کردند؛ سپس زیر لب چیزی گفتند. کوپو را سراپا برهنه کردند، ژرور وقتی روی پا بلند می شد، بالاتنه برهنه اش را می دید. آری، تمام شده بود، رعشه از بازوان و دست ها بالا رفته بود و اکنون تنه اش با همان شادمانی به رقص در می آمد! عروسك خیمه شب بازی اکنون با تمام تنه اش می خندید. خنده ای که در سرتاسر تمیگاهش می دوید و شکمش گویی از این خنده می ترکید. اکنون سراپایش به خنده در می آمد. ماهیچه هایش دو به دو می رقصیدند، پوست تنش مانند طبل می لرزید، موهای تنش ضمن کرنش کردن به جست و خیز درآمده بود. سرانجام می بایست به پایان رقص، به حرکت نهایی خود نزدیک شده باشد، مانند صحنه انتهای رقص که در آن همه رقصنده ها دست در دست هم، پا می کوبند. سرپزشك زیر لب گفت:

— خوابیده.

حالت چهره مرد را به دو همکارش نشان داد. کوپو، با پلک های بسته، لرزه هایی عصبی داشت که روی صورتش می دوید. به این صورت هراس آورتر از پیش شده بود؛ آرواره های برجسته و نقاب از شکل افتاده

چهره‌اش به مرده‌ای شبیه شده بود که در گایوس قالب تهی کرده باشد. اما پزشک‌ها، به دیدن پاها، با توجه فراوانی به لرزش آن‌ها چشم دوختند. پاها همچنان در رقص بودند. حتی در خواب هم، پاهایش می‌رقصیدند! صاحب آن‌ها چه بخواهد و چه بیدار باشد، به آن‌ها مربوط نیست، آن‌ها به راه خود خواهند رفت، بی‌آنکه در رفتار خود شتاب به خرج دهند و یا از سرعت‌شان کاسته شود. پاهایش خودکار شده بودند، به میل خود کار می‌کردند.

ژروز نیز با دیدن پزشک‌ها که به تن سردش دست می‌کشیدند، خواست تا دستی به او بکشد. به آرامی نزدیک شد، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و لحظه‌ای به همین حال ماند. خدایا! در درونش چه می‌گذشت؟ رقص گویی در اعماق تنش جریان داشت؛ بی‌گمان استخوان‌هایش هم از جا می‌جستند. لرزش و موج از جای دوری می‌آمد و مانند رودی در زیر پوستش جاری بود. وقتی کمی به تنش فشار آورد، گویی قریب‌تر استخوان‌هایش را شنید. با چشم برهنه، تنها موجک‌هایی که از اعماقش بیرون می‌زد، دیده می‌شد، تنها سطح خارجی گرداب نمایان بود؛ اما در درونش، توفانی برپا بود. چه آشوبی در درون داشت، انگار که موش‌کوری درونش را می‌جوید. عرق میخانه‌ها بود که با تیر به‌جانش افتاده بود، تمام تنش در عرق غوطه‌ور شده بود و می‌بایست که این کار به پایان برسد، او را ذره‌ذره بشکافد و همراه با رعشه مدام لاشه‌اش با خود ببرد.

پزشک‌ها رفته بودند. پس از ساعتی، ژروز که با پزشک جوان تنها مانده بود، با صدای آهسته‌ای دوباره گفت:

— آقا، آقا، مرده!

اما پزشک که به پاهایش چشم دوخته بود، با اشاره‌ی سر جواب منفی داد. پاهای برهنه، بیرون از تشک، همچنان می‌رقصید، پاهای کثیفی که ناخن‌های بلندش داشت. باز هم چند ساعتی سپری شد. ناگهان پاهامنقبض شدند و از حرکت افتادند. پزشک به‌سوی ژروز سر برگرداند و گفت:

— تمام شد.

تنها سرگت پاها را از حرکت انداخت.

وقتی ژروز به خانه خیابان گوت‌دور پا گذاشت، در اتاق بوش‌ها يك دسته از زن‌ها را دید که با شور و حرارت به غیبت نشسته بودند. گمان کرد که مانند دیروز به انتظار او نشسته‌اند تا خبری بشنوند. در را باز کرد و به آرامی باچهره‌ای مات و گنگ گفت:

## — تمام کرده.

اما کسی به او گوش نمی‌داد. در تمام خانه غلغله‌ای برپا بود. به چه ماجرای محشری! پواسون زنش را با لانتیه غافلگیر کرده. کسی دقیقاً از جزئیات ماجرا خبر نداشت، چونکه هر کس به روایت خود چیزی می‌گفت. به هر حال وقتی که زنش و لانتیه انتظارش را نداشتند، به خانه آمده بود. حتی جزئیاتی را می‌افزودند که زن‌ها با لب‌گزه‌ای تکرار می‌کردند. چنین صحنه‌ای البته چهرهٔ پنهانی پواسون را آشکار کرده بود. درست مثل ببر! این مرد کم حرف که انگار عصا قورت داده بود، نعره سر داده و یکباره حمله کرده بود. بیش از این چیزی نمی‌دانستند. لانتیه لابد به شوهر توضیحاتی داده بود. به هر حال این قضیه نمی‌توانست بیش از این ادامه یابد. بوش می‌گفت که مستخدمهٔ غذاخوری خیابان یقیناً مغازه را می‌خواهد تا سیرابی فروشی‌اش را راه بیاندازد. آخر، این لانتیهٔ تاجنس جانش برای سیرابی درمی‌آید.

ژروز با رسیدن خانم لوریو و خانم لرا به آرامی تکرار کرد:

— تمام کرده... خدای من چهار روز تمام بالا و پایین پرید و نعره

زد.

دو خواهر نتوانستند جز بیرون کشیدن دستمال‌های خود کاری‌کنند. برادرشان، اگرچه گناهکار بود، اما به هر حال برادرشان بود. بوش شانه بالا انداخت و با صدای بلندی که به گوش همه برسد، گفت:

— خب، يك دائم الخمر كتر!

از آن روز به بعد، ژروز غالباً آشفته و پریشان بود، به خاطر تقلید از کوپو به یکی از سرگرمی‌های اصلی خانه بدل شد. دیگر لازم نبود که به او التماس کنند، او خود با رغبت و به رایگان دست و پایش را می‌لرزاند و فریادهای بی‌اراده سر می‌داد. یقیناً به خاطر تماشا‌های زیاده از حد همسرش در سنت‌آن بود. اما بخت از او رو برمی‌گرداند، او مثل شوهرش نمی‌مرد. کارش از حد شكلك و دلقت بازی میمون‌های قراری فراتر نمی‌رفت، تنها باعث می‌شد که کودکان کوچک و خیابان به حرفش ته کلم پرتاب کنند.

ماه‌ها به همین صورت سپری شد. کارش به بدتر از این کشید، پست‌ترین حقارت‌ها را تاب آورد و هر روز بخشی از تنش از گرسنگی جان داد. همین که چهار سو به دستش می‌رسید، مشروب می‌نوشتید و به دیوارها می‌خورد. ساکنین محله کثیف‌ترین کارهای خود را به او می‌سپردند. يك شب،



شرط بسته بودند که او چیز سهوعی را نخواهد خورد؛ اما او خورده بود تا ده سو ببرد. آقای ماسکو بالاخره تصمیم گرفت او را از اتاق طبقه ششم بیرون بیاندازد. اما از آنجا که بابا برو در حفره زیر پلکانش مرده بود، صاحبخانه لطفی کرد و آن لانه را در اختیارش گذاشت. در آن حفره تنگ، روی گاه کهنه، با شکم خالی و استخوانهای یخ بسته، از گرسنگی می‌مرد. ظاهراً خاک او را نمی‌خواست. خرفت شده بود و حتی دیگر به این نمی‌اندیشید که خود را از طبقه ششم به زیر بیاندازد. مرگ می‌خواست آرام آرام و ذره ذره تصاحبش کند و بدین ترتیب او را در راه نکبت بار زندگی‌اش تا به آخر بکشد. حتی هرگز کسی ندانست که او چگونه مرده است. مردم از سرما و گرسنگی حرف می‌زدند، اما واقعیت این بود که او از فقر، کثافت و خستگی از زندگی تباه شده‌اش مرده بود. و یا به قول لوریوها از فرط گه‌کاری. یک‌روز صبح، وقتی بوی بدی در راهرو احساس کردند، به یاد آوردند که از دو روز پیش او را ندیده‌اند؛ وقتی در را باز کردند، لاشه‌اش را که دیگر سبز شده بود، در لانه‌اش یافتند.

البته، بابا بازوژ بود که تابوت فقرا را زیر بغل زده، برای بسته‌بندی‌اش آمد. آن روز هم، مانند هر روز، مست کرده بود، اما شاد بود و کبکش خروس می‌خواند. وقتی مشتری خود را شناخت، ضمن آماده‌کردنش، اندیشه‌های فیلسوف‌مآبانه‌اش را به زبان آورد:

— این شتری است که در خانه همه می‌خواهد... عجله لازم نیست، جا برای همه هست... عجله کردن احمقانه است، چونکه کار شیطان است... من، آرزویی غیر از این ندارم که این و آن را راضی کنم. بعضی‌ها می‌خواهند، بعضی‌ها نمی‌خواهند، خوب، پس باید دید که چه‌طور می‌شود همه را روبراه کرد... این یکی اول نمی‌خواست برود، بعد خواست. اما خیلی انتظار کشید... بالاخره تمام شد، به آرزویش رسید! پس بزن بزن! وقتی که ژروز را به دست‌های زمخت سیاهش کشید، محبتی سراپایش را فرا گرفت، به آرامی زنی را که مدت‌ها او را می‌خواست، از جا بلند کرد. سپس، وقتی با دلسوزی پدرانهای او را در تابوت خواباند، میان دو سسکه مستانه، آهسته گفت:

— گوش کن، می‌دانی... منم، بابا شنگول، به من می‌گویند تسلی بخش خانم‌ها... بیا، حالا دیگر خوشحال باش. لالاکن، خوشگلم!

پایان